

@VipRoman

*A Special Novel channel for  
special people*

*Exchange group*



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you  
care about, some part of it is  
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



# سایه‌ها و باران

نویسنده: فاطمه اصغری

## سایه های مست

به قلم فاطمه اصغری

خلاصه:

سایه، به صورت اتفاقی شاهد قتل یک دختر جوان می‌شود. می‌خواهد خودش رو بی تفاوت نشون بده و از خطر دور بپوشد اما طاقت نیاورد و به اداره پلیس می‌ره تا دیده‌هاشو گزارش بده. غافل از اینکه چیز مهمی رو پیش قاتل جا گذاشته؛ نشونه‌ای که مثل به آدرس دقیق، قاتل رو بهش می‌رسونه...

@Vip Roman

#سایه های\_مست

#پارت\_۱

"عامل قتل دختر نوجوان کیست؟"

میان اخبار صفحه‌ی حوادث، این تیتروجه‌م را به خودش جلب می‌کند. متن خبر را باز کرده و دو انگشتم را روی صفحه‌ی تبلت می‌کشم تا صفحه بزرگتر شود. جمله‌ای که با فونتی کمی ریزتر از تیترو کمی درشت‌تر از متن خبر، زیر تیترو نوشته شده می‌تواند به تنهایی یک خبر داغ باشد.

"یک سرنگ آلوده به ویروس ایدز کنار جسد دختر نوجوان کشف شد."

پاهایم را زیرم روی صندلی جمع و لب‌هایم را به سمت پایین کج می‌کنم. تاریخ بالای صفحه نشان می‌دهد خبر چندان تازه‌ای نیست. اما اخبار مربوط به قتل همیشه داغ و جذابند و همین جذابیت هم این خبر را بعد از یک هفته در صدر پربازدیدترین خبرها قرار داده است.

کمتر کسی به مصاحبه‌های خسته کننده‌ی روزنامه علاقه نشان می‌دهد ولی این اخبار تلخ هرگز قرار نبود جذابیت خودشان را از دست بدهند. برای آدم‌ها کشف انگیزه‌ی یک قاتل هیجان انگیزتر است تا فهمیدن انگیزه‌ی موفقیت یک دانشمند.

عینکم را بالاتر کشیده و متن خبر را با دقت می‌خوانم. سعی می‌کنم ضمن خواندن، خلاصه برداری هم داشته باشم. این دختر نوجوان سومین دختریست که به طرز فجیعی به قتل رسیده و فاعل این قتل هنوز مجهول است. قاتل شاه‌رگ هر سه را طوری زده که مقتولین در عرض چند دقیقه از شدت خونریزی جان داده‌اند و کنار جسد هر کدام از دخترها یک سرنگ آلوده کشف شده است. وجود سرنگ‌ها این حدس را به وجود می‌آورد که موضوع یک قتل زنجیره‌ایست. انگار این سرنگ‌ها امضای قاتل است تا این دختران بیچاره را در رزومه‌ی کاری خودش ثبت کند.

صورت‌م از تصور چنین صحنه‌ای درهم می‌شود. این کارها فقط می‌تواند کار یک وحشی—بالفطره باشد؛ یک جانی بی‌رحم. وگرنه که یک انسان عادی، در شرایط عادی محال است بتواند مرتکب چنین جنایت هولناکی شود.



موهایم را به شکل گوجه بالای سرم می بندم و خودکار را از وسطشان عبور می دهم تا فرو نریزند. اول ترم که استاد موضوع اعتیاد دختران و پسران نوجوان را پیش کشید و نمره ی اضافه ای برای کسی که بهترین تحقیق را ارائه دهد در نظر گرفت، با نهایت اعتماد به نفس داوطلب شدم. خیال می کردم موضوع راحتی ست و گزارشی از شکم سیری نوجوان هایی ارائه خواهم داد که به خاطر نداشتن تفریح و یا با بهانه های ساده سراغ اعتیاد رفته اند. برایشان راهکارهایی ارائه خواهم داد که خودم هم به تحققشان امید چندانی ندارم. مثل امکان تفریح و بسترسازی مناسب برای تخلیه ی انرژی نوجوانان و جوانان. اما هر چه بیشتر پیش می رفتم موضوع برایم بغرنج تر می نمود. با طیف وسیعی روبرو بودم که گرفتار این معضل بودند و کار را سخت می کردند. باید اطلاعاتشان را بر اساس قشر، سن و طبقه ی اجتماعی ای که در آن بودند دسته بندی می کردم تا به یک جمع بندی درست برسم. این موضوع در قد و قامت تئوری جا نمی شد، باید پا را فراتر از محدوده ی کتاب ها می گذاشتم.



#سایه های\_مست

#پارت\_۲

خسته از مطالب نه چندان خوشایندی که بیشترشان را چند بار دوره کرده ام، خودکار را از لای موهایم درمی آورم. جمله ی "در نمونه خون گرفته شده از مقتول مقدار زیادی ماده ی مخدر وجود داشت." را روی کاغذ کنار دستم یادداشت می کنم و زیر لب غر می زنم.

- تو این سن چه مرگتونه که میرین سراغ این آت و آشغالا آخه؟ سگ تو روحت سایه با این منم منم کردنات. لال می شدی اگه قمپز در نمی کردی؟ ملت

سوژه برداشتن تو هم سوژه برداشتی. خیلی روحیه ت خوب بود....

میان زمزمه هایم سرم را بلند می کنم و با یک عنکبوت بزرگ سیاه رنگ چشم در چشم می شوم. با صدای بلندی جیغ می کشم و طوری از جا می پرسم که از روی صندلی به پایین پرتاب می شوم. کمرم به شدت با لبه ی تخت شقایق برخورد می کند و صدای آخ پر دردم در شلیک خنده ی شایان گم می شود.

- خل و چل نبودی که اونم شدی. خاک تو سرت، یه ساعته داری با خودت حرف می زنی.

عینکم را روی صورتم مرتب کرده و نگاه پر غیضم را به نخی می دوزم که شایان یک سرش را در دست گرفته و سر دیگرش را دور یک عنکبوت سیاه رنگ ژله ای گره زده است. از دیدن خنده ی عمیقی که تمام اعضای صورتش را درگیر کرده خونم به جوش می آید. ترساندن من یکی از بزرگترین تفریحات این برادر دیرستانیست. بر خلاف من که نفسم از ترس بند رفته، او از خنده به هن و هن افتاده است. چقدر دوست دارم خودداری را کنار بگذارم و اصرارهای مامان برای کوتاه آمدن در برابر او را نشنیده بگیرم.



با غیض رو به شایان می گویم.

- تو یه ساعته تو اتاق من چه غلطی می کنی؟ بعد به من می گه فضول.

دستم را به کمرم می گیرم و از روی زمین بلند می شوم. درد در لگنم می پیچد. آخر ریزی می گویم. از دیدن خنده اش بیشتر حرصم می گیرد. مشتم را روی کتفش می کوبم و نیم قدمی به عقب می رانمش. با ته مانده ی خنده اش باز هم سعی دارد خودش را طلبکار نشان بدهد.

- هووو! چته؟ هویجم اینقدر بداخلاق؟ کمتر بخور وقتی میری تو باقالیا نترکی خوب.

دوباره روی صندلی چرخانم می نشینم و به قهر از او رو برمی گردانم. به زور خودم را کنترل می کنم تا از عصبانیت فریاد نزنم. با صدای آرام اما پر از حرص می گویم:

- شایان گمشو بیرون، هر وقت آدم شدی برگرد!

از اتاق خارج می شود و حین بستن در با لحنی بی ادبانه می گوید:

- اعصاب معصاب یوخدیا. خوب بگو پریودی با زره بگردیم تو خونه. آهان، راستی وسط این همه گیری که به من می دی، یواشکی میای لای کتابامو می گردی،

حواست به شقایق هم باشه. این ماه باید خدا تو من  
 بده قبض گوشیش.



#سایه های\_مست

#پارت\_۳

سرم را به تاسف تکان می دهم. ترجیح می دهم حرفی در  
 جواب شایان نزنم که جری تر نشود. هرچند در دفاع از  
 شقایق هم حرفی برای گفتن ندارم.

شایان داشت دوران نوجوانی را به بدترین و عاصی ترین  
 شکل ممکن می گذراند و از همیشه غیر قابل تحمل تر شده  
 بود. علاوه بر او شقایق هم قصد نداشت از

بچه بازی هایش دست بکشد و مامان به تنهایی از پس این دو نفر برنمی آمد.

نگاهم به خبری که هنوز روی صفحه ی تبلتم خودنمایی می کند می افتد. می خواهم یادداشت برداری را ادامه بدهم اما متوجه می شوم خودکارم روی میز نیست. احتمالا موقع افتادنم به گوشه ای پرت شده باشد. دوباره از روی صندلی برمی خیزم و بی توجه به درد لگنم روی زمین دنبالش می گردم. جلوی کمد روی فرش پیدایش می کنم و همانجا می نشینم. مطالبی که امروز خواندم به اندازه ی کافی روح و روانم را به بازی گرفته بود و حالا شوخی بی جا و بی موقع شایان تمرکز به کل به هم ریخته بود. بهتر می بینم کمی به اعصابم استراحت بدهم. یکی از زانوهایم را تا می کنم. آرنجم را به زانو تکیه داده و پیشانی ام را با دست می گیرم. اگر به جای یک جامعه ی بزرگ، تحقیق روی برادر دردانه ام را انتخاب کرده بودم حتما هم ساده تر بود هم مفیدتر.







#سایه های\_مست

#پارت\_۴

روزهای دوشنبه سنگین ترین روز هفته بود. کلاس های پشت سر هم تا هفت شب و ترافیکی که در مسیر بازگشت به خانه با آن مواجه می شدم، خسته کننده بود اما سختی اش را به شیرینی حضور در کلاس استاد دانا و بحث های دلچسب آسیب شناسی می بخشیدم.

در شرایط معمول فا ترافیک هم مشکلی نداشتم. با اتوبوس به خانه برمی گشتم تا فرصت بیشتری برای رصد آدم ها داشته باشم. به چهره های خسته شان خیره می شدم و سعی می کردم داستانی که در پس این چهره نهفته است را حدس بزنم. اگر کسی- ظاهری کمی غلط انداز داشت، در ذهنم سناریوهای متفاوت می ساختم و آن فرد را در قالب یکی از کسانی که درگیر یک ناهنجاری اجتماعی شده قرار می دادم. اگر کسی- کنار دستم مشغول رد و بدل کردن پیام با گوشی بود، زیرچشمی پیام هایش را می خواندم و حدس زدن قبل و بعد این پیام ها یکی از تفریحات مورد علاقه ام بود.

این بار اولین روز ماهانه‌ام با دوشنبه دست به یکی کرده بود تا از سر گرفته تا دل و کمرم را مهمان دردی مزمن و کلافه کننده کند. نزدیکترین صندلی به شوفاژ را برای نشستن انتخاب کرده بودم. گرمای رادیاتورهای کهنه به خواب آلودگی‌ام دامن می‌زد و نشان می‌داد هنوز هم دود از کنده بلند می‌شود.

با "خسته نباشید" گفتن استاد سر سنگین شده‌ام را از روی جزوه برداشته و نگاهی به پنجره می‌اندازم. پرده‌ی کرم رنگش کنار رفته و تاریکی هوا از پشت قاب سفید پنجره در حال خودنمایی‌ست. همین خصلت پاییز بود که باعث می‌شد دوستش نداشته باشم؛ زود در برابر تاریکی کوتاه می‌آمد، برخلاف من که از کوتاه آمدن و جا زدن بیزار بودم.

ساجده چادرش را روی سرش مرتب کرده و کشش را پشت سرش می‌اندازد. دلم می‌خواهد چادرش را بگیرم، دور کمرم بپیچم و همین جا نزدیک رادیاتور بنشینم. کسی— کاری به کارم نداشته باشد و تا فردا بخوابم.

- پاشو دیگه، والا حراست هم داره می‌بنده بره خونه‌ش تو نشستی. پاشو دیر شد!

لحن ساجده هم مثل احوال من خسته و خراب است. با سنگینی از جا بلند می شوم. شک ندارم رنگ و رویم در این لحظه تفاوت چندانی با میت ندارد. زیپ کاپشنم را تا نیمه بالا می کشم، کوله ام را از دو طرف روی شانه هایم می اندازم و هم قدم با ساجده از در کلاس بیرون می رویم. هنوز طول سالن را کامل طی نکرده ایم که حمیدرضا از پشت سر صدایمان می زند.

با شنیدن صدایش متوقف می شویم و منتظر می ایستیم. با دو قدم بلند خودش را به ما می رساند.

- خانم همتی انگار حالت خوب نیست. اگه اجازه بدین تا یه جایی برسو نمتون.

هجوم یکباره ی خون به گونه هایم را حس می کنم. نمی دانم چقدر تابلو قدم برداشته ام که او حالم را فهمیده است. نیم نگاهی به ساجده می اندازم. چشمانش پر از شیطنت و خنده است. دوست دارم زمین دهان باز کند و من را بلعد.

- ممنون خوبم. مزاحم شما نمی شیم. شما بیرمایید. اصلا فکر کنم مسیرمون نخوره به هم. دستتون درد نکنه.



کیفش را دست به دست می کند و نگاهش جدی تر می شود. چقدر شکستگی انتهای ابروهایش به صورت مردانه اش می آید. انگار جدیت لطیفی که در کلاس های درس دارد را به رخ همگان می کشاند.



#سایه های\_مست

#پارت\_۵

- منم چند ماهه شرق نشین شدم بابا. شما مگه تهرانپارس نمی ری؟ خانم مولایی شما هم همون طرفایی دیگه.

- بله همون طرفاییم هردو. چه کار نیکی می کنین ما رو برسونین. شما بفرمایین من و سایه هم میایم پشت سرتون.

برخلاف من که غرق خجالت شده ام ساجده با همان اولین تعارف تشکر کرده و پشت سر حمیدرضا به راه می افتد. برای من هم چاره ی دیگری نمی گذارد. حال من هم مساعد نیست و مجال تعارف بیشتر نیست. اما این دلیل نمی شود ساجده را از چشم غره هایم بی نصیب بگذارم.

هر چقدر هم که انکار کنم، ساجده از رنگ رخساره ام به حسی- که نسبت به حمیدرضا داشتم پی برده بود. وقتی دختر کنجکاو و پر سر و صدای کلاس پیش حمیدرضا دست و پایش را گم می کرد و از جفت و جور کردن چند جمله ی ساده عاجز می ماند، توجیه دیگری جز عشقی یک طرفه برای این حالش نمی ماند.

این انکار بیهوده برای حفظ غرورم بود. در دانشگاه دختران زیادی هستند که از من هم خیلی زیباترند، هم خوش اندام تر. دخترانی که پایشان به دانشگاه نرسیده پسرها برایشان سر و دست می شکنند. آن وقت تنها پسری که در این سه سال به من پیشنهاد دوستی داده بود، کسی بود که هیچ کدام از دختران دانشگاه او را نمی پسندیدند.

ساجده اعتقاد دارد مشکل از خودم است که بلد نیستم ناز کنم و رفتارهایم دخترانه نیست. می گوید اگر موهایم را کمی تیره تر کنم جذابیت عیان خواهد شد. اما من خودم را همین طور که هستم دوست داشتم. دقیقا از همان روزی که کارتون "آن شرلی" را دیده و شعر او را برای رودخانه ی نقره ای شنیده بودم، با خودم آشتی کرده بودم و با دیدن "مریدا" مرید خود شده بودم.

حمیدرضا که کمی فاصله می گیرد، سقلمه ای به ساجده می زنم:

- چی چی رو ما هم پشت سرتون میایم؟ منو واسه چی قاطی کردی؟ خسته بودی خودت می رفتی باهاش.

با لودگی جوابم را می دهد. انگار نه صورت سرخ شده از حرصم را می بیند نه صدای شاکی ام را می شنود.

- تو قاطی هستی. منم زیر سایه ی تو داره سوار می کنه.

- الکی جو نده. این با همه همینقدر خوبه. هر دفعه کلاس تموم می شه به هرکی باهاش هم مسیره تعارف می زنه. داستان نساز.

داشتم خودم را برای نگاه ها و ایما اشاره های تابلوی ساجده در ماشین آماده می کردم که با رسیدن به ماشین حمیدرضا، ساجده بلافاصله روی صندلی عقب نشست



و در را هم بست تا من مجبور به نشستن روی صندلی  
جلو بشوم. بی ادبی بود اگر هر دو روی صندلی عقب  
می نشستیم. اینقدر نزدیک به او نشستن برای من راحت  
نبود. آن هم در چنین روزی و با چنین احوالی که او هم  
متوجهش شده بود.



#سایه های\_مست

#پارت\_۶

با چشم خط و نشانی برای ساجده می کشم و به ناچار  
روی صندلی جلو می نشینم. حمیدرضا هم سوار می شود.  
لبخندی می زند و ماشین را روشن می کند. چقدر صدایش  
مهربان است.

- یه چند دقیقه صبر کنین بخاری ماشینم می زنم که گرم شه.

نمی دانم از لبخندش گرم شوم یا از خجالت رفتارش یخ کنم. مهربانی خصیصه ایست که مانند سایه به حمیدرضا چسبیده و آن را از هیچ کسی - دریغ نمی کند؛ دست خودش نیست اما باز هم احساس می کنم حرفش کنایه ایست که وضعیت قرمز را یادآوری کند. شاید هم من مثل تمام دوره های ماهیانه ی دیگر حساس شده ام.

- دست شما درد نکنه. اتفاقا قبل اومدن شما سایه داشت می گفت کاش تاکسی اینترنتی بگیریم.

سعی می کنم جلوی بالا پریدن ابروهایم را بگیرم. من چه زمان چنین حرفی زده ام را نمی دانم.

حمیدرضا نیم نگاهی به سمت من می اندازد و ماشین را از پارک خارج می کند.

- تا حالا اینقدر ساکت ندیده بودمت خانم همتی. از خستگی یا سرما؟ همیشه عملدار بحث تو کلاس دکتر دانا تو بودی. عجیبه امروز سر کلاس هم صدات درنیومد.

ناخن هایم را در کوله ی جینم فرو می کنم.

- خسته بودم امروز. دیشب داشتم تکلیف دکتر خزایی رو آماده می کردم. نخوابیدم.

هنوز دو دقیقه از شروع به حرکتان نگذشته که گیر ترافیک می افتیم. حمیدرضا ضربه‌ی آرامی به فرمان می زند و دنده را روی یک برمی گرداند.

- تموم کردیش؟ چه زود!

خوشحالم از این که بحث به سمت درس کشیده شده و دیگر حرفی از سرمای هوا یا خستگی من درمیان نیست. ساجده هم همیشه بحث درس را با تمام عطا و لقایش در همان دانشگاه جا می گذارد. پس نیازی نیست نگران باشم که بخواهد از جانب من قوی را نقل کند.

- تموم که نشده هنوز. یعنی در حدی که استاد خواسته بود انجام دادم. هر چی نوشتم از تو روزنامه‌ها و منابعی بوده که خود استاد خزایی گفت. گفته بود یه چیزی تو حد گزارش و آمار می‌خواد ولی حس می‌کنم یه چیزیش کمه. بدون تحقیقات میدانی عین یه غذای بدون نمک شده. وقتی بحث از اعتیاد بین نوجووناست، نمی‌شه با چهارتا کتاب روانشناسی و چهارتا تز و دو تا خبر بحثو جمعش کرد. اعتیاد یه بیماریه که متاسفانه واگیر هم داره. شدت واگیرش

هم به انگیزه و اراده‌ی افراد برمی‌گردد که به تناسب شرایط و احوالشون ممکنه درگیرش بشن. هیچ قشری هم به طور کامل در امان نیست. حالا سوای این که چرا باید توی یه جامعه مواد مخدر این قدر در دسترس باشه...

ساجده از پشت سرمان غرمی زند:

- تحویل بگیر آقای مشکات. حرف درس که می‌شه انگار تخم کفتری دن به این بچه.



#سایه‌های\_مست

#پارت\_۷

@Vip Roman



حمیدرضا تک خنده‌ای می‌زند. دلم برای صدای بمی که موقع خندیدن آزاد می‌کند می‌رود. سریع نگاه می‌دزدم تا سر درون را همانجا نگه دارم. بدون اینکه متوجه شود، دست زیر مقنعه‌ام برده و گردنبندم را لمس می‌کنم. کاری هنگام استرس گرفتن آرامم می‌کرد.

- اتفاقا خوب شد. انقدر سایه خانوم همیشه سر و صدا داره، امروز انگار هیشکی تو کلاس نبود. ندیدی حتی صدای استاد دانا هم دراومد. می‌گفت همتی یه روز نیاد، کلاس مفت نمی‌ارزه.

ساجده از بغل صندلی سیخونکی به من می‌زند تا حواسم را جمع حرف حمیدرضا کرده باشد. اگر وقت دیگری بود حتما زیر گوشم می‌گفت "نگفتم اینم روت کراش زده." حمیدرضا خنده‌ش را جمع می‌کند و خطاب به من می‌گوید:

- خود منم زیاد رو این موضوع فکر کردم. اتفاقا دوست داشتم این موضوعو من از استاد بگیرم که تو پیشقدم شدی. به نظر منم وقتی یه چیزی تو دسترس نباشه، راحت‌تر می‌شه منعش کرد. آدما هم کمتر وسوسه می‌شن برن سراغش. خلاصه این که سوژه‌ی

سختی رو انتخاب کردی. واسه تحقیقاتش چی کار کردی؟

بخاری ماشین لحظه به لحظه گرم تر می شود. انگار نه به صورتم که به سلول به سلول دل و کمرم اصابت می کند و درد را از آن ها می گیرد. کمی در جا به سمتش می چرخم.

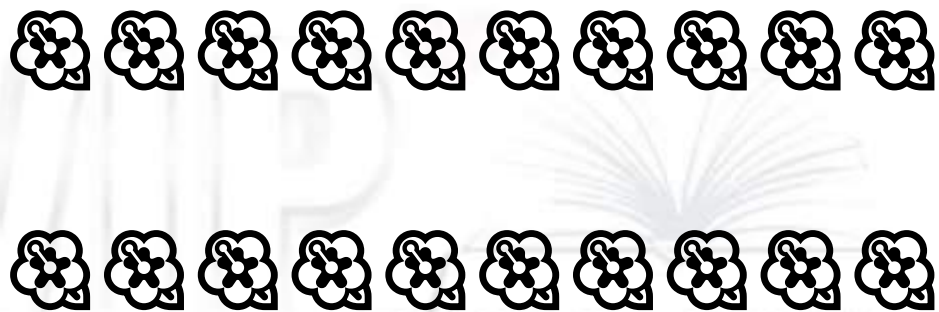
- هنوز کار خاصی نکردم. یه سری پرسشنامه آماده کردم که می خوام بوسیله معتادای زیر بیست سال پرش کنم. یعنی اونا بگن، من پر کنم آنکتا رو. هرچی تو این تحقیقا بهش رسیدمو به عنوان دلیل تو این پرسشنامه ها نوشتم، می خوام ببینم کدومش اثرگذارتر بوده. یکی از بچه های روانشناسی هم قراره کمک کنه، شاید آخر کاری یه مقاله ی درست درمون تونستیم ازش دربیاریم.

- چه خوب! خواستی یه جایی رو بهت نشون می دم، پر از معتاده؛ پر کارتن خواب. کلی هم بچه مچه بینشونه. ولی یه کم خطرناکه. خواستی بری تنها نرو.

ساجده که حوصله اش سر رفته از بغل صندلی دستش را رد می کند و نیشگونی از پشتم می گیرد. به سختی خودم را کنترل می کنم تا واکنشی نشان ندهم.

- شما دوتا حرفای بهتری ندارین بزنین؟ امروز از ده صبح همین حرفای شما رو استادها هم زدن به خدا.

حرف ساجده بهانه‌ای می‌شود تا حرف درس را تمام کنیم.  
جز این موضوع حرف دیگری برای زدن ندارم. یعنی  
جرئت زدنش را ندارم. خود ساجده سکان صحبت را به  
دست می‌گیرد.



#سایه‌های\_مست

#پارت\_۸

- راستی آقای مشکات، فضولیه‌ها، شما قبل دانشگاه  
سربازی رفتی؟ آخه از بقیه بچه‌ها بزرگتری.

در این لحظه پتانسیلش را دارم که چادر ساجده را دور گردنش گره بزنم و با همان خفه‌اش کنم تا دیگر هوس بزرگتری به سرش نزنند.

با باز شدن نسبی راه، حمیدرضا دنده را عوض و کمی سرعتش را بیشتر می‌کند. همزمان جواب ساجده را می‌دهد.

- سربازی که رفتم ولی نه چهارسال. اوایل خیلی اهل درس و دانشگاه نبودم. بعدا سر عقل اومدم. یه وقتا تاثیری که بعضیا تو زندگی آدم می‌ذارن، از تاثیر بمب اتم تو هیروشیما بیشتره. کلا زیر و روشن می‌کنه. یکی هم منو زیر و رو کرد سر عقل آورد..

بابا اعتقاد داشت زنان بیشترین تاثیر را روی مردان می‌گذارند. باور به درستی این حرف در مورد حمیدرضا کم از نوشیدن شوکران ندارد. انگار حدسیات ساجده هم به من شبیه است که سوال دیگری نمی‌پرسد.

باقی راه را در سکوت و ترافیک طی می‌کنیم. ساجده که بعد از سرسبز پیاده می‌شود می‌مانیم من و خودش با حجمی از یک خیال مزاحم که قدرت زیر و رو کردن آدمی مثل او و ویران کردن تمام من را دارد.



با پیاده شدن ساجده و خداحافظی منظوردارش بیشتر هم معذب می شوم. دوست دارم همین چند دقیقه ی باقی مانده هم به سرعت طی شود و من فرسنگ ها از او فاصله بگیرم تا حدسیاتم را از یاد ببرم.

ترافیک این منطقه، مانند افکار بی سر و ته من تمامی ندارد. حمیدرضا دور برگردان را می پیچد تا وارد تهرانپارس شود. با نگاهی به آینه ی بغل کم کم ماشین را به سمت راست هدایت می کند.

- گفתי خیابون چندم می ری؟

- بعد...

با پیچیدن صدای وپره ی گوشی اش در ماشین باقی جمله ام را می خورم. زیرچشمی نگاهی به صفحه می اندازم. شکل دو قلب قرمز رنگ به جای اسم مخاطب روی آن نقش بسته است. حمیدرضا منتظر جوابم نمی ماند. با لب هایی که به طرفین کشیده می شود گوشی را برمی دارد، آیکون سبز رنگش را وسط می کشد و لحن جواب دادنش، صدای شکستن قلبم را به آسمان هفتم می رساند.

- سلام مانیا جان. خوبی عزیزدلم؟... آماده شو دارم میام... یکی از دوستامو برسونم برگشتم... نه خوشگلم...

گوش‌هایم باقی کلمات او را نمی‌شنوند اما فرکانس صدای پر از ناز مانیا را به خوبی دریافت می‌کنند. وقتی مکالمه‌اش را کوتاه می‌کند حس بد مزاحم بودن هم به تمام احساسات بدی که احاطه‌ام کرده‌اند اضافه می‌شود. به دروغ می‌گویم که رسیده‌ایم و از او می‌خواهم توقف کند. از ادامه‌ی این همراهی تنها دو واژه‌ی کلیشه‌ای "ممنونم" و "خدا حافظ" به خاطر می‌ماند. کلمات پیش از رسیدن به حافظه‌ام مانند غباری در هوا پخش شده و از بین می‌روند. اصلاً راهی برای نفوذ به حافظه‌ام نمانده است. جای تمامی کلمات را ناز صدای دخترانه گرفته که به جای اسمش دو قلب قرمز روی گوشی حمیدرضا بود. دختری که بعید می‌دانم موهایش نارنجی باشد.



#سایه‌های\_مست

#پارت\_۹

قصد داشتم تمام امروز را در رختخواب بمانم و به دیشب فکر کنم. یک خودآزاری آگاهانه که هم تنبیه دلم بود هم عزاداری به شیوهی خودم، برای عشقی یک طرفه. این را حق خودم می دانستم. مخصوصاً بخشی. که به تنبیه مربوط می شد؛ من زیر و بم زندگی بیشتر همکلاسی هایم را می دانستم، ولی از زندگی کسی. که بیش از بقیه فکرم را به خود مشغول کرده بود بی خبر بودم.

برخلاف آنچه دیروز فکر می کردم، دردهای ماهیانه خوب موقعی به دادم رسیده بودند. درد زیادی که هر ماه همان رنگ پریده را هم از صورتم می ربود، بهانه ای شده بود تا بدون سین جیم مامان از خیر دانشگاه بگذرم و با پتو و دمنوش کاکوتی از خجالت روحم دربیایم.

گفته بودم می خوابم. تمام تنم کرخت بود و محتاج خواب ولی مغزم اجازه ی استراحت نمی داد. سرانجام تسلیمش شده و به جای خوابیدن کتاب خواندن در تبلت را انتخاب کرده بودم.

دوست نداشتم کسی- مزاحمم شود اما صداهای بی پایان خانه‌ی ما حتی برای خود مزاحمت هم مزاحمت ایجاد می‌کرد.

شقایق در اتاق نبود. دیشب تا دیروقت با نورگوشی و خنده‌های ریش مزاحم خوابم شده بود. مخاطب تماسش برایم ناشناس نبود. تنها گوش تیز کرده بودم که اگر بحث غیرمجازی میانشان شکل گرفت، در دم به عنوان خواهر بزرگتر در موضوع مداخله کنم.

دیشب که چیز دندان گیری از مکالمه‌ی شقایق عایدم نشده بود، از صبح هم داشتند با مامان پچ پچ می‌کردند. صدای پر از حرص مامان را که سعی در کنترل ولومش داشت می‌شنوم ولی هر چه سعی می‌کنم نمی‌توانم به وضوح جملاتشان را بفهمم.

می‌خواهم اهمیتی ندهم. به کتاب خواندن ادامه می‌دهم اما بعد از چند دقیقه‌ی کوتاه، کنجکاو پیروز می‌شود. سرم را از زیر پتو بیرون آورده و به سمت در گردن می‌کشم، به این امید که از حرف‌هایشان چیزی دستگیرم شود. به جز اسمی شبیه محمد چیز دیگری نمی‌شنوم. تای ابرویم بالا می‌پرد. اسم پسر- عمه فرزانه شاخک‌هایم را فعال



می کند. حدس می زنم مامان از شروع دوباره ی رابطه شان چیزی فهمیده باشد.

کاملا از زیر پتو بیرون می آیم و پشت در سنگر می گیرم. گوشم را به در می چسبانم اما لیوانی که روی کانتر کوبیده می شود حکم نقطه ی پایان این مکالمه را دارد.

صدایشان که قطع می شود از اتاق بیرون می آیم. مامان به آشپزخانه رفته و پشت به سالن پای گاز ایستاده، شقایق هم با دستانی که به حالت قهر بغل گرفته روی مبل نشسته است. بلوز و شلواری خانگی با عکس میشا و ماشا به تن دارد

گاهی فکر می کنم شقایق با دخترک روی لباسش هم سن باشد؛ هنگام لجبازی کردنش حتی از آن هم بچه تر می شود؛ بی منطق تر و زیان نفهم تر.

از مدل غذا هم زدن پر سر و صدای مامان می شود به میزان عصبانیتش پی برد. اگر دنبال فرصتی برای فهمیدن ماجرا باشم، الان بهترین موقعیت است. چشمانم را خمار می کنم تا باور کنند که خواب بوده ام و با حالتی طلبکار می پرسم:

- چه خبرتونه سر صبحی اینقدر داد و بیداد می کنید؟  
چی شده باز؟

حقه‌ام می‌گیرم. شقایق با چشمانی گرد شده و عاصی نگاهم می‌کند و مامان با قاشق در دستش در جا به عقب می‌چرخد. انگار منتظر یک جرقه‌ی ریز برای انفجار بوده و من این جرقه را به انبار باروتش رسانده‌ام.

- چی شده؟ از این وزه پرس. دیوونه‌م کرد. ازش پرس شاید به تو بگه با محمد چه سر و سری داره که فرزانه زنگ زده می‌گه دختر تو جمع کن؟

چشم غره‌ای به شقایق می‌روم. عمه فرزانه همیشه دنبال بهانه‌های بود تا خواهرشوهر بودنش را به رخ بکشد. مخصوصاً حالا که دیگر بابا رفته و کسی نیست که جلوش را بگیرد.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۰

به مامان حق می‌دادم عصبانی باشد. هنوز افسردگی‌اش به طور کامل درمان نشده بود و کسی سعی در درک حال و روزش نداشت؛ آن از قوم پر حاشیه‌ی بابا، این هم از

بچه های خودش. عمه حق نداشت بابت رابطه ی پسرش با شقایق، فقط شقایق را توبیخ کند. هر رفت و آمدی میان محمد و شقایق دو طرفه بوده، حرف امروز و دیروز هم نیست. سه سال است که کل فامیل از علاقه ی محمد بچه ننه به شقایق خبر دارند.

فکر می کردم مامان آرام شده است که این بار رو به شقایق می کند. حرف هایی که تا چند دقیقه پیش به حالت پچ پچ گفته بود را حالا داشت با صدای بلند فریاد می کرد.

- آخه خبرتو بیارن، دوست پسر-می خوای برو دنبال یه غریبه ش، حتما باید بیاد بری تو فلان فرزانه؟ این همه آدم. بچه ننه تر از محمد پیدا نکردی چسبیدی بهش؟ هر چی شب تو گوشت می خونه رو صبح می ذاره کف دست مادرش.

شقایق با تخیسی- شانه ای بالا می اندازد و جواب مامان را می دهد:

- اگه بابا فوت نکرده بود که تا حالا محمد صد بار اومده بود خواستگاری، رفته بودیم سر زندگیمون. فرزانه هم بیخود کرده. اولاً خودش عین بعضیا عشق فضولیه، ثانيا خیلی هم دلش بخواد یکی مثل من عروسش بشه.

من اهمیتی به کنایه‌اش نمی‌دهم اما امان عصبانی‌تر می‌شود. قاشق را از همان جا داخل سینک پرتاب می‌کند و با شتاب وارد سالن می‌شود. شقایق یک لحظه با ترس پاهایش را روی مبل جمع می‌کند و خودش را عقب می‌کشد. سریع خودم را به او می‌رسانم تا کنترلش کنم.

این بار خبری از آن صورت طلبکار نیست. به جای او خشم آمده و مامان از کنترلش خارج شده است.

- چی تو رو دلش بخواد؟ ادب و اخلاقتو؟ زیون درازتو؟ چی رو دلش بخواد؟ به خدا شقایق یه بار دیگه بفهمم با این پسره پاشدی جایی رفتی، غلطی کردی دیگه اسمتو نمی‌ارم. حق نداری پا تو این خراب شده بذاری.

با سر به شقایق اشاره می‌زنم که به اتاقش برود. ترسش از مامان در رفتارش مشهود است اما حماقتش به زیانش مجوز بیش فعالی می‌دهد و در همان حال هم حرفش را می‌زند.

- همین تو جلوی فرزانه دراومدی که دم درآورده. باید یکی مثل من به تورش بخوره که بفهمه دنیا دست کیه.



با چشم و ابرو خط و نشانی برایش می کشم. از پشت به مامان که از زبان درازی او آچمز شده نزدیک می شوم و بازوهایش را می گیرم تا او را به سوی مبل پشت سرش هدایت کنم.

- ولش کن مامان. بچه ست عقل درست حسابی نداره. تو چرا سر به سرش می ذاری که حرص بخوری. عمه فرزانه رو هم که بهتر از ما می شناسی، دنبال بهونه ست نیش بزنه. دیده از اینجا خوب می تونه بسوزوندت این حرفو انداخته وسط. اگه زرنکه بره پسر خودشو جمع کنه.

با نفس بلندی خودش را دست من می سپارد. روی مبل که می نشانمش، چشم می بندد و سرش را به طرفین تکان می دهد. انگار درون خودش دارد برای خودش مرثیه می خواند.

- علی چرا منو دست این دو تا گذاشت و رفت؟ مگه نمی دونست من حریف این دختر نیستم؟

#سایه های مست

#پارت ۱۱

دلم با این حرف مامان می گیرد. هر بار شایان و شقایق باعث می شوند که مامان پشت سر بابا غر بزند و از تنها ماندنش شکایت کند. اما مجالش نیست که من هم دل به دل مامان بدهم و مثل این چند ماه بهانه ای برای گریه کردن مادر و دختریمان فراهم شود. دستم را بالاتر می کشم و سرشانه هایش را آرام آرام می مالم.

- من خودم فردا زنگ می زنم به عمه ببینم حرف حسابش چیه. بهش می گم دیگه حق نداره بهت زنگ بزنه.

با صدایی خسته زیر گوشم پچ می زند:

- فکر کردی واسه مهمه فرزانه چی می گه؟ من نگران خودشم. این دختر نمی فهمه. محمد هنوز دهنش بوی شیر می ده. هنوز چشمش به دست ننه باباشه، فرزانه بگه بمیر می میره. این بلده زن نگه داره؟ اصلا خود شقایق چی؟ هنوز نصف اتاقتون پر عروسکای این بچه ست. می ترسم کار دست خودش بده. این بچه فقط ادعاش می شه وگرنه زود گول می خوره.

محمد یه بلای سرش بیاره من چه گلی به سرم بگیرم؟  
از آبرومون می ترسم.

به شدت با مامان موافقم اما زبان تایید حرف هایش را ندارم. تایید من یعنی بیشتر کردن استرسی که دارد تحمل می کند. درد مامان، درد خودم را از یادم برده بود. کنارش روی زمین می نشینم و آرام آرام پشت دستش را ماساژ می دهم. در دل از او عذر می خواهم که مجبورم دروغ بگویم.

- دیگه خر که نیست مامان. انقدری می فهمه. بعدشم شقایق از این چیزا می ترسه. خودت داری می گی بچه ست. من صد بار لپ تاپشو بالا پایین کردم. حتی یه عکس ناجور، یه سایت ناجور نبوده تو لپ تاپش. نبین سرتقه، اهل این چیزا نیست. این رفتاراشم از ناراحتیه. بعد بابا اینقدر سرکش شده. بهش فرصت بدی می گذره.

مامان سعی می کند آرامشی— را که با تردید پا به مردمک هایش می گذارد، پشت اخم ظریفش پنهان کند.

- تو باز رفتی سروقت وسایل بقیه؟

طلبکارانه جواب می دهم:

- خوب باید حواسم باشه یا نه؟ ناسلامتی سه سال ازش بزرگترم.

دلم برایش می سوزد. چقدر به این دروغها نیاز دارد تا آرام بگیرد. بابا بد موقعی رهایمان کرده بود. وقتی دو نوجوان سرکش در خانه بودند دست مامان را در پوست گردو گذاشته و رفته بود.

- حالا که تو می گی دیدی چیزی نداشته پس خیالم راحت. تو رو خدا سایه، اگه دیدی داره یه کاری می کنه به من بگیا. نداری دیر بشه.

محکم پلک می زنم.

- چشم. تو هم زیاد سر به سرش نذار. بذار بیشتر خونه بمونه، جلوی چشمت باشه خیالت هم راحت تره.

با آرام گرفتن مامان خیال من هم راحت تر می شود. حرف زدن با شقایق حتی از برخورد با شایان هم سخت تر است. قلق شایان خیلی زود دستم می آید. یا باید او را با آتویی که در دست دارم تهدید کنم، یا با چرب زبانی و اظهار دلسوزی اعتمادش را جلب کنم. اما شقایق جلب تر از این حرف ها بود که بتوانم به راحتی از او آتو بگیرم. اگر بگیرم هم فایده ای نخواهد داشت. با وقاحت تمام

تاییدش خواهد کرد. درد دوباره در سرم می پیچد. از جا بلند می شوم تا دوباره از دمنوشی که مامان آماده کرده بود برای خودم بریزم. تنها حسن این خانه این بود که اتفاقاتش حمیدرضا و دانشگاه و هر آنچه به آنها مربوط می شود را خیلی راحت از یادم می برد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۲

به پایان پاییز نزدیک می شدیم. این روزها سبک تر بودم. در ذهنم روی نام حمیدرضا خط قرمز پررنگی کشیده بودم و دیگر حتی حق خیالبافی را هم به خودم نمی دادم تا ذهن و روحم زودتر از این علاقه ی یکطرفه پاکسازی شود.

احمق نبودم که عمرم را به رویا پردازی برای مردی بگذرانم که هیچ تعلق خاطری به من نداشت. وقتی که شاهد مکالمه ی او با دختر مانیا نام شدم، مثل آوار فرو ریختم و در خود شکستم، اما خیلی سریع توانستم از



زیر این آوار بیرون بیایم و آن را سدی برای مسیر اشتباهم در نظر بگیرم.

از خواب خرگوشی ام بیدار شده بودم. فقط چند روز زمان لازم داشتم تا این موضوع را هضم کنم و با آن کنار بیایم. به خودم قبولانده بودم که احساسم به حمیدرضا عبارت از یک تلقین دخترانه بوده، وگرنه احساسات عمیق و ریشه دار به این راحتی دور ریخته نمی شوند. حالا دیگر در مواجهه با او دست و پایم را گم نمی کردم.

وقتش بود بیشتر قدر خودم را بدانم. شاید موهایم نارنجی بود و عسلی چشمانم به رنگ پریدگی صورت سفیدم دامن می زد، اما من خودم را بیش از هر کس دیگری در این دنیا دوست داشتم. من کسی را پادشاه رویاهایم به حساب نمی آوردم که عادی ترین حالت را دیده و من را به حساب نیاورده است.

این بار با اعتماد به نفس بیشتر و جملات محکم تری می توانستم حرف های ساجده را نفی کنم. انکار من در کنار شیرینی نامزدی که حمیدرضا هفته ی گذشته در کلاس پخش کرد، باعث شده بود او هم بپذیرد که برداشتش اشتباه بوده و حمیدرضا برای من تفاوتی با بقیه ی همکلاسی هایمان ندارد. بار بزرگی از روی دوش خودم

برداشته بودم. حالا راحت تر می توانستم نفس بکشم. قید و بندی را از پایم برداشته بودم که در کمال حماقت خودم آن را با دستان خودم به پا بسته بودم.

دوشنبه ای دیگر بود و باز هم ما آخرین کلاسی بودیم که قرار بود محوطه ای دانشگاه را ترک کند. بچه ها با عجله از کلاس بیرون می روند تا زودتر به آخرین سری تاکسی های جلوی دانشگاه برسند. طول می کشد تا ساجده کاپشنش را بپوشد و چادرش را مرتب کند. وقتی از کلاس بیرون می رویم که تقریباً خالی شده است. جلوی در کلاس حمیدرضا را می بینم که ایستاده و با بیرون آمدن ما سریع به طرفمان می آید.

- سایه خانوم، خانوم مولایی بیاین برسو نمتون.

نیش ساجده که شل می شود، چشم غره ای به او می روم تا خودش را جمع کند. بندهای کوله ام را روی سرشانه می گیرم و جملات را در ذهنم می چینم تا مودبانه پیشنهادش را رد کنم. حمیدرضا سرش را به نشانه ای انتظار به سمت سرشانه خم می کند. نگاهش مثل همیشه مهربان و همراه لبخندی آرام است.

- مرسی آقای مشکات. خودمون می ریم. اون دفعه هم فکر کنم کلی راهتون به خاطر ما دور شد.

هم قدم با هم به سمت پله‌ها می‌رویم. کاش لااقل روزهای دوشنبه تمام کلاس‌هایمان در طبقه‌ی همکف برگزار می‌شد تا مجبور به پیمودن سه طبقه نباشیم.

- باز تعارف کردی؟ این دفعه اصرار دارم بیاین. یه نفر تو ماشینم منتظره که از نزدیک ببیندت و باهات آشنا بشه.

با تعجب در جایم می‌ایستم و به خودم اشاره می‌کنم.

- با من؟ کی؟

با حرکت دست بفرمایید می‌زند تا دوباره به راه بیفتیم. چشمان ساجده هم دست کمی از من ندارد.

- نامزدم، مانیا.

به آنی تنم یخ می‌کند. زیر چشمی نگاهی پرسشی با ساجده رد و بدل می‌کنیم. نمی‌دانم همسر—او چه ارتباطی می‌تواند با من داشته باشد. از سکوتم خودش متوجه بهتم می‌شود. با صدایی که ته مایه‌ای از خنده در آن است توضیح می‌دهد.

- مانیا عکاسه. حالا بیاین خودش بهت می‌گه کارش چیه. خانم مولایی بیا شاید راست کار شما هم بود.

اخم های ساجده از نفهمیدن در هم می رود. حمیدرضا که پا تند می کند، من و ساجده نگاهی به هم می اندازیم. ساجده لب هایش را کج می کند و من شانهای بالا می اندازم.

- چی شد الان؟ نامزد این چه ربطی به ما داره؟

- چه می دونم. سایه نکنه از این گیراست اومده زاغ شوهرشو چوب بزنه؟

وقتی فاصله گرفتن حمیدرضا را می بینم، کمی قدم هایم را تندتر برمی دارم.

- زاغ شوهرش من و تویم آخه؟ بیا، بیا بریم ببینیم چه خبره. هرچی که باشه تا نبینیم که نمی فهمیم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۳

از در دانشگاه بیرون می آییم. چپ و راستمان را نگاه می کنم تا ماشین حمیدرضا را پیدا کنم. چند ثانیه بیشتر طول نمی کشد که ماشینش جلوی پایمان می ایستد و دختری زیبا با اندامی مثال زدنی از آن پیاده می شود. از نازی که در

راه رفتنش دارد می شود به راحتی فهمید صاحب آن صدای پر از ناز است. موهای بلوند شده اش را با فرق کج به سمت چپ صورتش هدایت کرده و کمربندی پهن، روی پالتوی سبز رنگش بسته تا باریکی کمرش را به رخ بکشد.

خیلی معطلمان نمی گذارد. جلو می آید و با لبخندی که از او یک تابلوی زیبای نقاشی ساخته دستش را جلو می آورد.

- سلام عزیزم. من مانیام. تو باید سایه باشی.

لبخند و نگاهش آنقدر دوستانه است که همین جا به راحتی بتوانم حدسیات ناخوشایند چند دقیقه پیشم را دور بریزم. دستش را می فشارم.

- بله. خوشوقتم.

رو به ساجده می کند.

- تو هم باید دیانا باشی.

با حرکت بامزه ی سرش این جمله را می گوید. ساجده متوجه منظورش نمی شود و یک "جان؟" پرسشی— می گوید. اما من با این داستان بزرگ شده بودم. می دانستم منظورش از دیانا دوست آنه شرلی ست. خودم زیاد با این لقب روبرو می شدم. من سرسختانه اصرار داشتم آنه



دختری با موهای قرمز است و بقیه باز مرا به این اسم صدا می‌زدند. برای رفع تعجب ساجده من جواب مانیا را می‌دهم.

- بله. ایشونم دوستم ساجده. همون دیانای انه شرلی.

نگاه دقیق و خریدارانه‌ای به صورتم می‌اندازد که با صمیمیت رفتارش نمی‌خواند. ناخودآگاه اخمی ظریف میان ابروهایم می‌نشیند. این همه دقت در چشمانش به مذاقم خوش نمی‌آید.

- چقدر یونیکی تو. راست می‌گفت حمید.

- متوجه نمی‌شم. یونیک واسه چی؟

حمیدرضا از داخل ماشین صدایمان می‌زند.

- دخترا هوا سرده. بیاین تو ماشین بقیه‌ی حرفاتونو بزنین.

با تعارف مانیا سوار می‌شویم. مانیا در کنار نازی که داشت، شور و شیطنت هم با رفتارش عجین بود. نمی‌دانم این همه پارادوکس را چطور به این زیبایی کنار هم قرار داده و با هم ترکیب کرده بود اما تمثیل دختری بود با ذات دلبرانه.

همین که روی صندلی جلو می‌نشیند، کامل سرش را به پشت می‌چرخاند. حمیدرضا که به راه می‌افتد، مانیا هم شروع به توضیح دادن می‌کند.

- من عکاسم. با چند تا از دوستا و همکارامون یه شرکت تبلیغاتی راه انداختیم. در اصل زیر مجموعه‌ی یه شرکت بزرگتر شدیم. حالا باید یه سری آلبوم واسه نمونه آماده کنیم که وقتی مشتری میاد بذاریم جلوش، بگیم این مدل عکاسی مون و این مدل بنرامون. واسه همین چند تا مدل لازم داریم که تکراری نباشن چون سبک کارمون کلا متفاوته.

چند لحظه سکوت می‌کند شاید ما دخالتی در صحبت‌هایش نکنیم. اما تا این قسمت حرف‌هایش جذابیت خاصی برای من ندارد که بخوام خودم را کنجکاو نشان بدهم. هر چیز دیگری هم که مربوط به ما باشد، به زودی رو خواهد شد پس دلیلی برای پرسش و پاسخ بیهوده نمی‌بینم.

- من چند تا چهره رو آوردم، عکاسا شونم گرفتم. بیشتر دنبال صورتای نچرال که یه کم هم متفاوت باشن.

این بار نمی‌توانم ساکت بمانم.

- منظورتون از متفاوت شبیه منه؟ با موهای نارنجی مثل آن شرلی.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۴

به سرعت زاویه‌ی نشستنش را تغییر می‌دهد تا صورتش روبروی من قرار بگیرد و با تسلط بیشتری حرفش را بزند.

- سو تفاهم نشه سایه جون. منظورم از متفاوت اینه صورتش شرقی نباشه، خیلی شبیه بقیه نباشه. الان بالای ده تا مدل اومدن از شون عکس انداختم، همه شون یه جورایی شبیه همن. مخصوصا که اکثرا دست بردن تو صورتشون. حمید که ازت حرف زد، گفتم باید پیام خودم از نزدیک ببینمت. واقعا صورتت خاصه. اگه قبول کنی یه چند تا عکس حسابی ازت بندازم، هم یه مبلغی رو به عنوان تشکر می‌گیری، هم یه کپی از عکسارو به خودتم می‌دم. فکر کن رفتی آتلیه، کار سختی نیست. فقط اینکه خیلی زود باید عکسارو بندازیم. فرصت نداریم.

- من چی؟ منم می‌تونم پیام؟

ساجده میان بحثمان می‌پرد و می‌خواهد خودش را در کاری دخالت بدهد که خود من هنوز نپذیرفته‌ام.

- آره عزیزم خوشحال می‌شم تو هم باشی. یه دختر چشم و ابرو مشکی شرقی. خواستی حتی عکسای با حجاب ازت می‌ندازیم. جالب می‌شه شک نکن.

باقی راه مانیا و حمید از کارشان می‌گویند و صمیمیت مانیا اجازه‌ی کلاس گذاشتن را به من نمی‌دهد. شاید هم این امتحانی بود که ببینم واقعا در گذشتن از حمیدرضا موفق بوده‌ام یا فقط لاف زده‌ام.

قرار می‌شود آخر هفته خود مانیا دنبالم بیاید و من را به آتلیه‌اش ببرد. خودم هم کنجکاو بودم که محل کارش را ببینم و او را بیشتر بشناسم. دوست داشتم بدانم مانیا به جز ناز رفتار و صورت زیبا چه مزیت‌های دیگری دارد که توانسته از حمیدرضا دل ببرد؛ از پسری که کراش نیمی از دختران دانشگاه بود.

- الان من پنکه رو روشن می کنم، سعی کن پلک نزنی  
یه کلوزآپ بگیرم ازت... نگات به دورین... سرتم یه  
کوچولو پایین باشه... آها...

موهای فر شده ام را از دو طرف روی شانهام می آورد و  
همزمان با روشن کردن پنکه صدای شاتر دورین بلند  
می شود.

- چه عکسی بشه این عکس!

- حواست هست پشت همه ی عکسا اینو گفتی؟

مانیا با لبخند دورین را سمتم می گیرد تا عکسم را ببینم.

- بیا. اگه شک داری خودت نگاه کن. آخه مگه داریم  
اینقدر کک و مک به یکی بیاد؟

صمیمیت رفتار مانیا باعث می شد تا حرفش را باور کنم و  
ذره ای به شوخی کردنش شک نداشته باشم. با "برای  
امروز بسه" گفتن مانیا، سریع ژستم را به هم می ریزم. با  
لرزی، بازوهایم را که از سرما دون دون شده دست  
می کشم تا گرم شوم. دوست مانیا پالتویم را می آورد تا از  
روی پیراهن توری که تنم کرده بودند بپوشم.



- کارتون جالبه‌ها. خوشم اومد. راستش فکر می‌کردم استودیوتون خیلی بزرگتر از این حرفا باشه. سخته آدم باور کنه این همه کارو تو همین دو تا اتاق انجام می‌دین.

- نصف کار ما با دوربین، نصف دیگه‌ش با کامپیوتر.

سپیده، دختری که پالتویم را آورده بود به سرعت خداحافظی کرده و می‌رود. با مانیا به سمت میز کارش می‌رویم تا عکس‌ها را روی لپ تاپش چک کنیم.

صندلی چرخانی که روبروی میز بود را پشت میز، و نار صندلی مشکی رنگ خودش می‌کشاند و من هم کنارش می‌نشینم. در همان حالت نشسته دستانم را که یخ کرده‌اند، داخل جیبم فرو می‌کنم. یکی یکی عکس‌ها را باز می‌کند و با هم می‌بینیمشان. از نظر من همه‌ی عکس‌ها زیبا و بی‌نقص شده‌اند، اما مانیاست که با وسواس تقریباً نیمی از عکس‌ها را پاک می‌کند.

- خوب بود که. حیف نیست زرت و زرت پاکشون می‌کنی؟

بدون اینکه چشم از مانیتور بگیرد، با نیمچه اخمی که حاصل زوم کردنش روی عکس‌هاست جوابم را می‌دهد.

- تو خوشگلی وگرنه این عکسه نورش زیاد بود.

می خندم. و کمی تنم را عقب می کشم.

- امروز انقدر بهم گفתי خوشگل، الان توهم زدم  
کاکتوسم. به خونه نرسیده میوه می دم چون تو.

با صدای بلند می خندد و عکس بعدی را هم از لپ تاپش  
حذف می کند.

- خیلی باحالی. کاکتوس.

- جدی می گم. خوشگل که سهله، حتی داداش خودمم  
بهم می گه هویج. حالا جدی جدی یه نسخه از اینا رو  
می دی به خودم؟ هر کی بهم گفت زشت می خوام با همین  
عکسا بزنم تو دهنش. یعنی ملتی رو زخمی کنما.

دل از لپ تاپ گرفته و یک وری روی صندلی اش لم  
می دهد. نگاهش طوریت که نمی توانم تشخیص بدهم از  
روی عادت و به تناسب کارش اینقدر دقیق خیره می شود  
یا به دنبال کشف چیزی درون ذهن آدم می گردد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۵

- حمید می گه دختر خیلی خاصی هستی. خیلی برات احترام قائله. می گه تا حالا ندیده آویزون کسی- بشی-  
یه تریپ خاصی داری.

نمی توانم دلیل یا انتهای حرفش را حدس بزنم. فقط نگاهش می کنم.

- بهش حق می دم. یه چیزی داری که آدم ناخودآگاه جذبش می شه. تو همین دوسه ساعت، وسط این همه کار ریز ریز تخلیه اطلاعاتیم کردی. ولی ابدا ناراضی نیستم. انگار چند ساله می شناسمت. حالا یا زیادی کاربلدی، یا زیادی خوبی که ادم پالس منفی نمی گیره ازت.

لبخندش که شکل می گیرد خیالم راحت می شود. دوست ندارم به حسی- پی ببرد که زمانی در من بود و حالا سعی می کردم فراموشش کنم. احساس من اشتیاقی نابه جا بود که به موقع از آن نجات یافته بودم.

- اولین نفری که اینو می گی. البته من روابط اجتماعی بد نیست. تقریبا با همه ی دانشگاه در ارتباطم ولی تعداد دوستای نزدیکم خیلی کم. یه مهسا هست و یه ساجده که مهسا هم این ترم بیشتر کلاساش با من نیست. الانم تو اومدی تو لیستم. اتفاقا به نظر من

تویی که خیلی خاصی. از هر طرف نگات می کنم هیچ  
ایرادی نداری.

با خنده و چشمک ادامه می دهم.

- خدا به وقت خوبش تو رو داده. خوش به حال آقای  
مشکات.

لبخند او هم پهن تر می شود.

- لطف داری. ولی جدی گفتم. مثلاً دیروز دوستت  
ساجده اینجا بود دیگه، زمین تا آسمون با هم فرق دارین.  
امروز مدام به این فکر می کردم که چطوریه که با هم  
دوستین.

- دختر خوبیه.

با کمی مکث سر تکان می دهد.

- آره. ببینیم بقیه عکسا رو؟

هر چه بیشتر پیش می رفتیم، او از ایرادهایی که به چشم  
من نمی آمد اما خودش با یک نگاه کشفشان می کرد  
می گفت و من باز برای تک تک عکس هایی که حذف  
می شدند افسوس می خوردم. دست آخر عکسی- را برای  
جلد آلبومشان انتخاب کرد که در آن دختری با موهای  
فر نازنجی میان انبوهی از تورهای آبی رنگ می درخشید.

باور اینکه این دختر خودم باشم برایم قابل باور نیست. وزن اضافهام میان تورها پنهان شده و تناقض میان آبی و نارنجی در نگاه اول چشم را خیره می کند.

خالق این تصویر زیبا، چشم مانیا و نگاه دقیقش بود. همان نگاهی که حمیدرضا هم آن را کشف کرده و سر به شیفتهی اش سپرده بود.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۶

تحقیق دکتر خزایی را آماده کرده و تحویلش داده بودم. طبق قولش پیشاپیش نمره ی کامل پایان ترم را برایم ثبت کرده بود. او هم معتقد بود حیف است چنین گزارشی با تحقیقات میدانی، تبدیل به مقاله ای کامل نشود. تشویق هایش انگیزه ی بیشتری به من می داد تا بر تردیدها و ترس هایم غلبه کنم.

آدرسی که از حمیدرضا گرفته بودم متعلق به یکی از پارک های جنوب شهر بود. او و مانیا اصرار داشتند تنها



نروم و یک مرد همراهم باشد. کسی- را نداشتم که با من بیاید؛ تنها شایان بود که از او هم آبی برای من گرم نمی شد. من در زندگی ام مردی مانند حمیدرضا نداشتم که در هر مکان و زمانی بتوانم روی او حساب کنم اما این دلیل نمی شد که به مانیا حسادت کنم. مخصوصا که چند بار دیگر به بهانه ی عکاسی در لوکیشن ها و با تم های متفاوت من را دعوت کرده بود و می شد گفت دوستی مان دارد به صمیمیت می کشد.

خیرات برای بابا بهانه ای بود که بتوانم با معتادهای این منطقه حرف بزنم. حمیدرضا گفته بود غذا بهترین بهانه برای نزدیک شدن به آنهاست و اول باید اعتمادشان را جلب کنم. مرغ و برنجش را با پس انداز خودم خریده و از مامان خواسته بودم به اندازه ی سی نفر غذا پزند. به او گفته بودم غذا را برای کودکان کار می برم، حرفی از کارتن خواب ها و معتادها نزده بودم. از سعید، یکی از همکلاسی هایم خواسته بودم که همراهم بیاید و پذیرفته بود. جثه ی درشتش سنش را بالاتر نشان می داد. علاوه بر سرنترسش، ظاهری مثل بادیگارد ها داشت و می توانستم با تکیه بر همین ظاهرش، ترس هایم را پس بزنم. خیال مامان هم راحت بود که کسی- همراهم است. اما شانس قصد یاری کردن نداشت. درهایش را به روی من بسته

بود تا در این معرکه تنها بمانم؛ سعید لحظه‌ی آخر تماس گرفته و از افتادن وزنه‌ی باشگاه روی پایش خبر داده بود. به همین راحتی تنها مانده بودم. از مامان پنهان کردم؛ اگر می‌فهمید تنها هستم با رفتن مخالفت می‌کرد و غذا را برای کارگرانی می‌برد که صبح‌ها در خیابان بالایی به انتظار کار می‌ایستند.

نمی‌شد این کار را به وقت دیگری موکول کنم. بیشتر پس اندازم را برای این کار خرج کرده بودم. پول کمی نبود. قرار بود این غذا یک تیر باشد و با آن چند نشان بزنم؛ هم خیراتی برای بابا بود، هم شکم چند گرسنه را سیر می‌کرد و هم تحقیق خودم را پیش می‌برد. فرصتی بود که تا کارتن خواب‌ها غذا می‌خورند کنارشان بنشینم و سوال‌هایم را بپرسم. امیدوار بودم چموشی نکنند و حال فرار کردن از من و سوالاتم را نداشته باشند.

استاد خزایی مکرراً می‌گفت معتادها بخش مهجور جامعه‌اند و کراحت آشکاری که افراد سالم جامعه نسبت به آن‌ها نشان می‌دهند، اشتیاق آن‌ها را به بازگشت به زندگی سالم از بین می‌برد. من قرار نبود حس بدی که نسبت به آن‌ها داشتم را نشان بدهم؛ یک گوش شنوا با خودم می‌بردم تا آن‌ها بگویند و من گوش کنم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۷

همه را در ظرف های یک بار مصرف ریخته و داخل چند پلاستیک گذاشته بودم. نمی دانستم با چند نفر روبرو خواهم شد و کمی بیشتر از تعداد غذاها پرسشنامه برداشته بودم. پرسشنامه ها را با ساجده طراحی کرده بودیم. سوالات را من روی کاغذ نوشته بودم و او با کادر بندی زیبا، آرم دانشگاه و سطر بندی مناسب تایپشان کرده بود؛ کاری تر و تمیز و در خور دانشجوی جامعه شناسی یک دانشگاه دولتی.

ماشین مامان را قرض می گیرم و قول می دهم تا پیش از ساعت ده در خانه باشم. می دانم کارم بیشتر از اینها طول خواهد کشید اما برای اجازه گرفتن از او راه دیگری ندارم.

غذاها را که داخل ماشین می گذارم به ساجده خبر می دهم تا اگر اتفاقی افتاد کسی— در جریان باشد. یک بار دیگر

همه‌ی وسایلم را چک کرده و به راه می‌افتم. کیف پولم را در خانه گذاشته بودم. نمی‌شد ریسک کرد. ممکن بود با هر نوع آدمی روبرو بشوم.

جلوی پارک گوشی را روی حالت پرواز می‌گذارم. ضبط صوتش را روشن کرده و آن را در داخل سوتینم می‌گذارم، طوری که میکروفونش نزدیک به یقه‌ام باشد و به راحتی بتوانم صداها را ضبط کنم. این احتمال را می‌دهم که با دیدن کاغذهای درون دستم، بخواهند فاصله بگیرند. پرسشنامه‌ها را هم داخل کوله‌ی کوچکم گذاشته و پشتم آویزان می‌کنم.

با هر دست دو پلاستیک برمی‌دارم، در ماشین را قفل می‌کنم و به داخل پارک می‌روم. نمی‌دانم خاموشی چراغ‌ها و تاریکی پارک قصور مسئولان است یا کار خود کارتن خواب‌ها برای این که دیده نشوند. با دیدن سایه‌هایی که میان بوته‌های خشکیده از سرما می‌لولند، ضربان قلبم بالا می‌رود. می‌خواهم لرزش چانه‌ام را گردن سرمای آخر آذر بیاندازم. سعی دارم تا خودم را خونسرد نشان بدهم اما ظاهر افراد گرسنه‌ای که با دیدن پلاستیک‌های غذا آرام آرام جلو می‌آیند، شجاعت‌م را مانند روح یک محتضر از تنم بیرون می‌کشد.

نفس‌هایم تند شده و دستانم به لرزه می‌افتند. از خودم می‌ترسم؛ از این که غذاها را بگذارم و بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم راهی را که از آن آمده‌ام به سرعت به عقب برگردم.

دختر جوانی جلو می‌آید. نگاهش دوستانه نیست اما نمی‌توانم رد دشمنی هم در آن ببینم. کاملاً مشخص است اولویتش گرفتن یکی از این ظرف‌های یکبار مصرف زرشک پلو است و هویت فردی که آن را تقدیمش کند اهمیتی ندارد. پلاستیک‌ها را روی زمین می‌گذارم. ظرف‌های غذا را یکی یکی بیرون می‌کشم و به دستشان می‌دهم. انتظار این آرامش را هنگام گرفتن غذا از آنها ندارم. انگار هر کسی به نوبت و سهم خودش قانع است؛ هیچ کدامشان برای گرفتن یک غذای بیشتر حریص نیستند. ظرف‌ها را می‌گیرند، بعضی‌هایشان زیر لب تشکر می‌کنند و بعضی دیگر بدون حرف دوباره سرجایشان، روی تکه کارتنی که لابه لای بوته‌ها پهن کرده‌اند برمی‌گردند.

از پیش داوری خودم شرمنده می‌شوم. ذهنم طوری سناریوهای فرار را می‌چید انگار قرار است با قبیله‌ای از آدمخواران روبرو بشوم. نه که خطری نداشته باشد، با این که در کوله‌ام به جز یک خودکار و چند پرس‌شنامه چیز دیگری نبود، اما باز هم احتمال دزدیده شدن کیفم

بود. نمی شد انکارش کنم، اما نه به آن وضعی که انتظارش را داشتم. آنچه این افراد را ترسناک می کرد ظاهر ژولیده شان بود.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۸

با خالی شدن پلاستیک ها، فورا به سمت ماشین می روم و باقی غذاها را هم می آورم. در عرض چند دقیقه ترسم کمتر شده بود.

باقی غذاها را هم به سرعت میانشان تقسیم می کنم. تعدادشان از چیزی که حمیدرضا تخمین زده بود کمتر است و سه چهار پرس از غذاها باقی می ماند. به طرف پسر- جوانی می روم که روی یک تکه کارتن پاره در خودش جمع شده و با عجله غذايش را می خورد.

- این یکی رو هم بگیر.

سرش را بالا می اندازد.

- بده یکی که غذا نداره. اینجا یخچال نداریم که نگهش داریم واسه وقتی گرسنه مون شد.



جواب دادنش را به فال نیک می گیرم. سرمای چمن خیس را به جان خریده و با تردید روبرویش می نشینم. نهایت واکنشش به چند لحظه خیره شدن ختم می شود و دوباره با بی تفاوتی مشغول غذایش می شود.

- سردت نمی شه اینجا؟

- پتو هم جزو خیرات هست؟ آگه هست سرده، بده بیچم به خودم. البته همین امشب فقط جوابه ها، تا فردا اثری از آثارش نمی مونه. کمی راحت تر می نشینم.

- چه حاضر جواب! بیشتر اینایی که من دیدم حال حرف زدنم ندارن.

- ناراحتی منم جواب ندم.

حتی سرش را موقع جواب دادن بالا نمی آورد. با همان دهان پر جوابم را می دهد، بدون اینکه مکث کند. هم سن و سال خودم به نظر می رسد. می خواهم سنش را پیرسم که خودش پیشدستی می کند.

- بشینی زل بزنی به اونی که غذا می خوره، ثواب نذرت بیشتر می شه؟

خنده ام را پشت لب هایم حبس می کنم. می ترسم با دیدن پرسشنامه ها اشتهايش کور شود. به ضبط مکالمه مان بسنده می کنم.

- مامان می گه من زیاد حرف می زنم. البته خودم قبول ندارم اینو. مامان اینو می گه چون تو خونه ست، آدم پر حرف کم می بینم، من به چشمش میام.

میان حرفم می پرد. انگار او هم از این مصاحبت خیلی بدش نیامده.

- مامانت راست می گه. معلومه پاش بیفته مغز ملتو تیلیت می کنی می ریزی تو فرغون.

- دقت کردی خودت به ازای هر یه جمله ی من سه تا جمله گفتی؟

آخرین قاشق غذايش را هم می خورد. در ظرف سفید رنگ را می بندد و آن را کنار کارتنش می گذارد. بدنش استخوانیست و گوشتی به تن ندارد. حرف که می زند دندان های خرابش خودنمایی می کنند اما تا زمانی که دهانش بسته است، با ندید گرفتن کثیفی سر و صورتش می شود جذابیتش را دید.

- مگه نیومدی که یکی مثل من حرف بزنه برات، الان چرا شاکی شدی؟ بلد نیستی زیر زبون مردمو بکشی.

- شاکی نیستم. فقط نمی‌دونم پرسم جواب می‌دی یا نه.  
سکوتش را پای تاییدش می‌گذارم. سریع کوله‌ام را در  
می‌آورم. پوزخندی می‌زند و زانوهایش را بغل می‌گیرد.

- از اولشم معلوم بود واسه چی اومدی. بچه مچه  
عین تو زیاد میاد این ورا. البته دختری خیلی کمتر، اگه  
بیانم وسط روز میان. پسرشم تنها نمیان. تو معلومه  
کلهت خرابه. حالا که اومدی پرس لااقل دست خالی  
از اینجا نری.

به بهتم اجازه نمی‌دهم چند ثانیه بیشتر طول بکشد. زمان  
برایم حکم طلا را دارد. بلافاصله پرسشنامه را روی تخته  
شاسی گذاشته و شروع می‌کنم.

- چند سالته؟ چند وقته اینجا پی؟

- رسمش نیست اول اسممو پرسی؟

این بار جلوی لبخندم را نمی‌گیرم. او به دنبال هم صحبت  
است. هنوز هم هویتش برایش اهمیت دارد و می‌خواهد  
آن را حفظ کند.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۹

- اگه بگی خوشحال می شم بدونم.

- بالای اون برگه بنویس سیامک. فامیلیم بمونه. یه وقت یه جایی می نویسی—، بابام یا فک و فامیل می بینن ناراحت می شن. بیست و چهار سالمه. دانشجوی صنایع غذایی بودم که درگیر شدم، سال دوم. الان سه ساله اینجا قاتی این آدمام.

همین شروع هم برای تیر کشیدن مغزم کفایت می کند؛ خانواده دارد، فقط یک سال از من بزرگتر است و زمانی دانشجو بوده!

خودش ادامه می دهد.

- تک فرزند بودم. همه آرزوی مامان بابا این بود یه کارهای بشم. وضعشون توپ بود. آدم حسابی بودن، درد نداشتن تا اینکه رفیق بابام یواشکی سیگاری داد دستم. سیگاری که می دونی چیه؟ اول از شکش وسط انگشتم خوشم اومد، بعد از حال خوش بعدش. همون شد. یه پک و دو پک، به سال نکشید درس و دانشگاه دود شد رفت هوا.

- همیشه همین جایی؟ اینجا همیشه اینقدر شلوغه؟  
سرش را به نشانه‌ی نه تکان مختصری می‌دهد.
- نه بابا. زمستونا سرد می‌شه، با یکی دو گرم مواد می‌چرخیم یا یه خلاف سبک می‌ریم بیفتیم زندان از سرما نمیریم. تابستونا اینجا غلغله‌ست. الان و نبین کسی نیست.
- از خودت بگو. چقدر طول کشید درگیر بشی؟
- پرسشنامه را کنار دستم می‌گذارم. نیازی به نوشتن نیست. گوشه‌ی همه چیز را ضبط می‌کند. پرسیدن من، آن هم وقتی ذهنم به هر سو گریز می‌زند و سوالات پس و پیش می‌پرسد، تنها وقفه‌ای میان حرف زدن‌های او می‌اندازد. باید سراپا گوش باشم شاید جوابی برای علامت سوال‌های بی‌شماری که به سرم هجوم آورده‌اند پیدا کنم.
- زود منو گرفت. اولاً دو سه روز یه بار نیست می‌شدم. یه وقت مواد می‌زدم، می‌افتادم یه گوشه. تا دو روز حالیم نبود چی به چیه، کی به کیه. اخلاقم سگی شده بود. فکر می‌کردم بقیه دشمن شدن. مادرم طاقت نیاورد سگته کرد. بعد اون دیگه به کل زدم بیرون. این دفعه دیگه عذاب وجدان نداشت برگردم پاک شم. خودم لیاقت اون زندگیو نداشتم.

دوست ندارم نگاهم رنگ ترحم بگیرد اما ناراحتی ام خارج از اراده‌ی من است.

- متاسفم.

غمگین سرش را روی زانوهایش می‌گذارد.

- پاشو برو سروقت یکی دیگه. هر چی زده بودم پرید.

وقتی نمی‌خواهد ادامه بدهد، اصرار بیشتر را جایز نمی‌بینم. بلند می‌شوم و کنار دو مرد و یک دختر جوان که دور هم نشسته‌اند می‌روم. دختر دیپلم دارد، یکی از مردها بی‌سواد است و دیگری سابقاً در تولیدی ظروف چینی مشغول به کار بوده است. هر کدام قصه‌ای متفاوت از دیگری دارند. دوست دارند حرف بزنند. جسارت گفتن را دارند. به راحتی به اشتباهشان اعتراف می‌کنند و بزرگترین اشتراکشان، غمی‌ست که بعد از حرف زدن در نگاهشان لانه می‌کند.

موفق می‌شوم با چند نفر دیگرشان هم حرف بزنم. سرمست از این که توانسته بودم بدون پرسش برای سوالاتم جواب پیدا کنم و غمگین از شنیدن داستان‌هایی که پشت هر کدامشان کلی حسرت و آرزوهای درهم شکسته بیداد می‌کرد، سوار ماشین می‌شوم.



ساعت از یازده گذشته است و حتم دارم مامان به شدت نگران شده باشد. می ترسم با او تماس بگیرم و داد و فریاد کند. ده درصد بیشتر از شارژ گوشی باقی نمانده است. آن را از حالت پرواز در می آورم. بلافاصله سیل تماس های بی پاسخ و پیامک های مامان رو می شوند. پیامی برای مامان می نویسم که بداند دیر می رسم و شارژم رو به اتمام است. شک ندارم وقتی به خانه برسم باید بابت این تاخیر جواب پس بدهم.

از مسیریاب گوشی، راهم برای خروج از این محله را می بینم و سعی می کنم به خاطر بسپارمش. بعد گوشی را روی حالت پرواز قرار می دهم که به این زودی خاموش نشود.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۰

@Vip Roman

استارت می‌زنم و به راه می‌افتم. به سلول‌های مغزم که از شنیده‌هایش منجمد شده فشار می‌آورم تا مسیری که در گوشی دیدم را به یاد بیاورد.

چند خیابان پیچ خورده و بلند که به خاطر عرض کم‌شان یک طرفه شده‌اند را طی می‌کنم. هنوز بابت این چند خیابان خوش‌حالی نکرده‌ام که در انتها یکی از خیابان‌ها را به اشتباه می‌پیچم و وارد خیابان یک طرفه‌ی بلندی می‌شوم. هر چه جلو می‌روم هیچ دررویی نمی‌یابم. دو طرف خیابان با مغازه‌هایی احاطه شده که کرکره‌های فلزی‌شان را پایین کشیده‌اند.

کلافه از این اشتباه، در اولین کوچه‌ای که سر راهم است وارد می‌شوم تا به خیابانی خلاف جهت مسیری که در حرکت هستم برسم. کوچه‌ها هم مانند خیابان‌ها نه نظم دارند و نه در یک خط صاف بنا شده‌اند.

کوچه مرا به مسیری ناآشنا تر هدایت می‌کند. زیر لب "خدایا توکل به تو" می‌گویم و با سرعتی آهسته‌تر پیش می‌روم. با تخیسی - تمام از مسیر یاب استفاده نمی‌کنم؛ امیدم به این است که کوچه‌ای به این بلندی بن بست نباشد. همین هم می‌شود؛ جلوتر دوباره وارد یک خیابان دیگر با کلی مغازه می‌شوم.

میان مغازه‌هایی که کرکره‌شان پایین است، خرابه‌ی بزرگی با دیوارهای نیمه فرو ریخته قرار دارد. مشخص است زمانی حیاطی بزرگ و درندشت بوده که بعداً بخش مسکونی‌اش تخریب و وسط حیاط آوار شده است. عرض زیاد دیوار با هفت هشت خانه‌ی کنار هم برابری می‌کند.

یک لحظه ماشین را نگه می‌دارم. هر چه چشم می‌چرخانم، کسی را در اطرافم نمی‌بینم که بخواهم از او آدرس پرسم و خودم را به یکی از میدان‌ها و یا اتوبان‌های آشنا برسانم. می‌ترسم گوشی را از حالت پرواز در بیاورم و با فعال کردن گوشی، تماس مامان غافلگیرم کند. اگر بوق بخورد نمی‌توانم جواب ندهم.

خیابان پهن اما خلوت است. چند ماشین با فاصله این طرف و آن طرف خیابان ایستاده‌اند و یک ماشین شاسی بلند چند متری بالاتر، جلوی یک مغازه‌ی بسته پارک شده است. زیاد از مدل ماشین‌ها سر در نمی‌آورم اما مدلس را برای این محله زیادی بالا می‌بینم. شکل عجیب اما بسیار شیک ماشین باعث می‌شود با کنجکاو‌ی عکسی از آن بگیرم تا بعداً شایان مدل و قیمتش را بگویم.

توجهم را دوباره به خرابه می‌دهم. آجرهای بخشی— از دیوار مانند در خالی شده و در قسمت میانی، دیوار تا نیمه تخریب شده است. حدس می‌زنم اینجا محل بازی بچه‌های محله باشد.

چشم از دیوار نگرفته‌ام که حرکت سایه‌ای را می‌بینم. کاملاً مشخص است کسی میان خرابه حضور دارد؛ و تنها کسانی که در این مکان‌ها رفت و آمد دارند، اکثراً معتاد و یا کارتن خوابند.

سه پرس غذا و هفت پرس‌شنامه‌ی باقیمانده، طمعم را قلقلک می‌دهد. تردید فقط تا چند دقیقه اجازه‌ی پیاده شدن را به من نمی‌دهد. لب‌هایم را می‌جوم و بی‌هدف نگاهم را در خیابان خالی می‌چرخانم. می‌دانم جسارتی که در من حلول کرده در نتیجه‌ی برخورد با چند انسان بی‌آزار است که باعث شده مشیت را نمونه‌ی خروار بدانم.

گوشی را داخل جیبم می‌گذارم. با تردید پلاستیک حاوی ظرف‌ها را با تردید برداشته و پیاده می‌شوم. ته مانده‌های ترس باعث می‌شوند قدم‌هایم را با احتیاط بردارم اما کنج‌کاو‌ی مثل نیروی محرکه وارد میدان شده و من را به پیشروی وامی‌دارد. لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم و چند

قدمی جلو می‌روم. نور زرد رنگی که از تیر چراغ برق به خرابه می‌تابد، باعث می‌شود دوباره سایه‌ای روی دیوار ببینم. دلم به شور می‌افتد اما شروع می‌کنم به تسلی دادن خودم. زیر لب چند صلوات می‌فرستم تا اتفاق بدی نیفتد.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۱

- داخل خرابه نمی‌رم. از همین گوشه کنار صدایشون می‌زنم بیان جلو. اینا حال تکون خوردنم ندارن، چه بلایی می‌خوان سر آدم بیارن آخه؟ نهایت دیدم اوضاع خیطه، عده‌شون زیاده غذا رو می‌ذارم و در می‌رم.

همین طور زیر لب با خودم حرف می‌زنم و بی صدا جلو می‌روم، تا نزدیکی همان بخشی— از دیوار حیاط مانند دور خرابه که تا نیمه فرو ریخته است.

ترجیح می‌دهم از همین جا صدایشان بزنم تا بیرون آمدن  
برایشان خیلی راحت نباشد. می‌دانم کارم به همان کله  
خرابی‌ست که مانیا گفته بود اما تا اینجای راه را آمده‌ام و  
قصد برگشت به عقب را ندارم.

چسبیده به دیوار می‌نشینم. غذاها و دو پرسشنامه‌ای که  
از داخل کوله پشتی‌ام درآورده‌ام را روی زمین می‌گذارم.  
دست‌های یخ زده‌ام را ها می‌کنم و در جایم می‌چرخم. یک  
لحظه لرزی از تنم می‌گذرد. نمی‌توانم حماقت خودم را  
نادیده گرفته و این لرز را تنها به گردن سوز هوا بیاندازم.  
می‌دانم کارم نامی جز حماقت ندارد. با تمام وجود پشیمانی  
را احساس می‌کنم. با خودم فکر می‌کنم غذاها را بگذارم و  
تا دیده نشده‌ام سوار ماشین بشوم و بروم اما حسی-  
ناشناس اجازه نمی‌دهد.

سرم را با احتیاط بالا می‌آورم تا از میان آجرها تعداد  
معتادهای درون خرابه را ببینم. صدایی خفه و ناله مانند  
به گوشم می‌رسد. ضریان قلبم به آنی اوج می‌گیرد و  
دست‌هایم به دمایی پایین‌تر از صفر می‌رسند. آب دهانم  
را به سختی فرو می‌دهم. سرم را به سرعت پایین می‌کشم و  
از شکاف میان دو آجر کهنه، داخل خرابه را نگاه می‌کنم.  
وقتی چیزی نمی‌بینم با خودم فکر می‌کنم شاید صدا،



صدای پیچیدن باد در میان دیوارهای نیمه فرو ریخته‌ی  
خرابه باشد.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۲

در دل لعنتی به مهسا می‌فرستم که در هر صحبت از  
بناهای متروک، یاد مادر بزرگ خرافاتی‌اش افتاده و حرف  
از اجنه و از ما بهتران را پیش می‌کشد و خاطرات موهومش  
رد طوری با آب و تاب به خوردمان می‌دهد که با علم به  
دروغ بودنشان، باورشان می‌کردیم.

دست خودم نیست که تمام بی‌اعتقادی‌ام به این  
خرافات، در یک چشم به هم زدن به ایمانی قوی بدل  
می‌شود. هر لحظه منتظرم موجودی عجیب الخلقه با  
چنگال‌های تیز و دندان‌های عجیب و غریبش از داخل  
خرابه بیرون پریده و گلویم را بچسبد. با اینکه چانه‌ام از  
ترس به لرزش افتاده اما در نهایت حماقت به کنجکاوی  
اجازه‌ی جولان بیشتری می‌دهم. یک بار دیگر آرام آرام

سرم را بالا می کشم. چشم هایم را ریز می کنم تا با دقت بیشتری همه جا را ببینم. تکان خوردن سایه ای روی دیوار نگاهم را چون مغناطیسی به سمت راست می کشاند.

با دیدن منظره ی پیش رویم لرزشی که چانه ام به آن مبتلا شده بود مانند یک بیماری مسری به دست ها و پاهایم هم سرایت و بند به بند انگشتانم را درگیر می کند؛ سه مرد با کت های چرم سیاه رنگ بالای سر دختری که زانو زده ایستاده اند. دو تا از مردها در طرفین و یکی پشت سر دختر. موهای پریشانش دورش ریخته و دستانش طوری پشتش قرار گرفته که به نظر می رسد بسته شده باشد. در تاریک روشن نوری که خرابه از تیر برق وام می گیرد، تکه چسبی را می بینم که روی دهان دختر را پوشانده است و تیغی که در دستان یکی از آن سه مرد، نور ضعیف چراغ را مانند آینه ای باز می تاباند.

نمی دانم کار درست کدام است. می خواهم با پلیس تماس بگیرم اما شک ندارم صدایم را خواهند شنید. مغزم فرمان فرار می دهد اما دستانم با لجبازی گوشی را از داخل جیبم بیرون کشیده و همان چند درصد باقیمانده را خرج فیلم گرفتن از این صحنه می کند. سرم را پایین تر می کشم و گوشی را با دست راست بالا نگه می دارم. از همان پایین نگاهم به تصویر صفحه ی گوشی ست. وقتی مرد چاقو را

بالا برده و روی گردن دختر فرود می آورد، با دست چپ روی دهانم می کوبم تا جلوی جیغ زدنم را بگیرم. چشمانم تا آخرین حد گشاد می شود و اشک بی اختیار راه خودش را روی گونه های یخ زده ام پیدا می کند. دست لرزانم را با تمام توان روی دهانم فشار می دهم تا فریادی را که در حال شکستن سد و خروج از دهانم است محبوس نگه دارم. وقتی افاقه نمی کند، انگشت سبابه ام را میان دندان هایم گرفته و با تمام توان گازش می گیرم. همین که دستم را پایین تر می کشم صدای آزاردهنده ی برخورد دندان هایم را به همدیگر می شنوم. متوجه خیس شدن شلوارم هستم اما اراده ای برای کنترل خودم ندارم. دوست دارم با آجرهای دیوار یکی شوم تا چیزی از این صحنه ی ترسناک درک نکنم؛ صحنه ی کشته شدن بی رحمانه ی یک انسان.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۳

@Vip Roman

داشتم نمایشی- ترسناک در ژانر وحشت را تماشا می کردم اما مانند وقت هایی که شایان فیلم می گذاشت و من

چشم‌هایم را روی صحنه‌های ترسناکش می‌بستم نبود. نیرویی پلک‌هایم را تا حد ممکن از هم فاصله داده بود تا ثانیه به ثانیه‌اش را در ذهنم ثبت کنم. حتی در تاریکی هم می‌شد متوجه خونی شد که به یکباره از گردن دختر به سمت بالا جهید.

با افتادن دختر روی زمین، مرد به سمت من می‌چرخد. سریع گوشی را پایین می‌آورم اما نگاه تیز مرد در قاب چشمانم جا می‌ماند. از صفحه‌ی گوشی کج شدن سرش و دقت بیشترش را به سمتی که نشسته‌ام می‌بینم. بدون اینکه از جا بلند شوم، کمی از دیوار فاصله می‌گیرم. روی زمین خودم را عقب می‌کشم. می‌ترسم از دیده شدن یا حتی از اینکه صدای پایم به گوششان برسد.

وقتی به جوب می‌رسم ترسی که عضلاتم را تا این لحظه از کار انداخته بود به انرژی بالایی بدل شده و با به صدا در آوردن زنگ‌های خطر، من را وادار به پرش از روی جوب و دویدن به سمت ماشین می‌کند.

نمی‌دانم سوار شدنم و به راه افتادنم چند ثانیه طول می‌کشد اما صدای فریاد مردانه‌ای که از داخل خرابه می‌شنوم، من را به این باور می‌رساند که صدای ماشین را شنیده و متوجه حضورم شده‌اند. جرأت برگرداندن سرم

و نگاه کردن به پشت را ندارم. فقط پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم تا با سرعت از مهلکه دور شوم.

از ماشین شاسی بلند که رد می‌شوم، نیم نگاهی انداخته و رد می‌شوم؛ این بار دلیل حضورش در این محل برایم مجهول نیست. با خود می‌گویم کاش یک لحظه پایم را روی ترمز گذاشته و با ته مانده‌ی باتری گوشی عکس دیگری از ماشین و پلاکش بگیرم. اما ترس از مرگ این اجازه را نمی‌دهد.

گوشی را روی صندلی کناری پرت کرده و دوباره با سرعت هر چه تمام‌تر به راه می‌افتم. به همان عکسی— که از سر کنجکاوی گرفته بودم بسنده می‌کنم. در سرم تنها یک کلمه چرخ می‌زند: "پلیس". باید زودتر بروم و همه چیز را بگیرم. شاید دختر هنوز زنده باشد!

با سرعت خیابان‌های ناآشنا را طی می‌کنم. فرمان را با دو دست محکم می‌چسبم تا لرزششان ماشین را به چپ و راست منحرف نکند. پشت فرمان تمام ترسم را جیغ می‌کشم. مانند دیوانه‌ها ماشین را به جلو هدایت می‌کنم بدون اینکه از مسیرم مطمئن باشم. فقط می‌خواهم فرار کنم. بروم و این شب را پشت سر بگذارم. احساس می‌کنم اگر سرعتم را کم کنم، مردان سیاهپوش به من خواهند

رسید و من را هم مانند آن دختر به قتل خواهند رساند. می ترسم. می ترسم و جیغ می کشم. اگر جیغ نکشم صدای برخورد دندان هایم بیشتر آزارم خواهند داد. جیغ می کشم تا خیال کنم اگر نزدیکم باشند با صدای جیغ هایم از من فاصله خواهند گرفت. شاید اگر دهان آن دختر را با چسب نبسته بودند و او هم می توانست جیغ بکشد، از او هم فاصله می گرفتند.

قطعیت به سرعت رنگ می بازد. حتی می ترسم با پلیس تماس بگیرم. می ترسم زنگ بزنم و به جای پلیس یکی از آن سه مرد سیاه پوش جواب تلفنم را بدهد.

بیشتر مغزم درگیر ترس و صحنه ایست که چند دقیقه پیش دیده بود و بخش کوچک آزادش هم در حال دنبال کردن تابلوهای سبز رنگی که به اتوبان امام علی- شمال اشاره می کند. رمپ را که دور زده و وارد اتوبان می شوم، تمام احساساتی که در این دقایق در وجودم حبس کرده بودم به یکباره منفجر شده و مانند طفلی که مادر گم شده اش را پیدا کرده باشد، با صدای بلند زیر گریه می زنم. انگار با رسیدن به اتوبان مطمئنم لابلای ماشین ها گم خواهم شد و پیدایم نخواهند کرد.



آرامش تکه پاره و نصفه نیمه‌ام چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. خودم با یک جمله‌ی پرسشی- کوتاه دوباره ویرانش می‌کنم:

- اگه اونام پلاک منو برداشته باشن چی؟

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۳

دستی را که نیم ساعت پیش روی دهانم کوبیده بودم، این بار روی سرم می‌کوبم. با گفتن "احمق، احمق" فریاد می‌زنم و باز سرعت می‌گیرم. تمام امیدم این است که پیش از بیرون آمدن آن‌ها از خرابه، خیابان را ترک کرده باشم. جلوی در خانه که می‌رسم پاهایم دوباره لمس می‌شود. تمام توانم تا همینجا بوده؛ حتی قدرت بردن ماشین داخل پارکینگ را ندارم. اضطراب و خستگی- شلوارم دست به دست داده‌اند تا لرز سلول به سلول پاهایم را در بر بگیرد. تازه متوجه بوی تعفن می‌شوم. هم لباس‌هایم هم صندلی ماشین کثیف شده است. چشم‌هایم را با درد می‌بندم.

ماشین را خاموش می‌کنم، دو دستم را روی فرمان و سرم را روی دستانم می‌گذارم و دوباره حق می‌زنم. هنوز چیزی که دیده بودم را باور ندارم. من در بیداری شاهد یک کابوس وحشتناک شده بودم که مغزم تازه تازه داشت عمق فاجعه را درک می‌کرد.

ماندندم در ماشین تاثیری در بهبود حالم ندارد. ترس همچنان مثل بختک بیخ گلیم چسبیده و قصد ندارد ذره‌ای فاصله بگیرد. گوشی و کوله‌ام را برمی‌دارم و پیاده می‌شوم. در را که می‌کوبم حجمی سیاه رنگ از زیر ماشین به بیرون می‌جهد. جیغ کشیده و با ترس به عقب می‌پریم. یک ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد تا قلبم با سرعت دیوانه‌واری بکوبد و نفس‌هایم به شماره بیفتد. حتی فهمیدن این که آنچه از زیر پایم رد شد یک گربه بوده که به هوای گرمای موتور زیر ماشین پناه گرفته هم کمکی به بهتر شدن احوالم نمی‌کند. جسمم دنبال بهانه است تا رمق از دست و پایم بگیرد.

دست‌هایم می‌لرزند؛ نمی‌توانم کلید را وارد قفل کنم. به اجبار زنگ می‌زنم و خودم را برای اتمام این شب با مراسم محاکمه و توبیخ مامان آماده می‌کنم. توبیخش با صدایی به شدت عصبانی، از همین پشت در آغاز می‌شود.

- چه عجب! خانوم تشریف آوردن.

در را هل می‌دهم و به خانه می‌روم. خوب است که کل پله‌های این خانه عدد دو را رد نمی‌کنند وگرنه شب را همین جا صبح می‌کردم.

پشت دستم را روی گونه‌ها و پشت بینی‌ام می‌کشم. در راه به خودم قول داده بودم از چیزی که امشب دیده بودم حرفی به مامان یا هر کس دیگری نزنم. من آنقدر شجاع نیستم که بخواهم دیده‌هایم را فریاد کنم و خود و خانواده‌ام را به خطر بیاندازم؛ البته اگر تا همینجا هم خطر را با خودم نکشانده باشم.

می‌دانم صورت سرخ از گریه‌ام من را لو خواهد داد اما چاره‌ی دیگری ندارم. باید دروغی دست و پا کنم که مامان باور کند.

صدای داد و فریاد از راهروی خانه به استقبالم می‌آید و تنم را می‌لرزاند. ندیده می‌توانم میزان عصبانیت مامان را حس کنم. با ترس و لرز در را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. شقایق روی زمین نشسته و مشغول گریه کردن است. شایان هم دست به سینه به دیوار تکیه داده و مامان وسط اتاق، پشت به من دستانش را به پهلو زده است. از

تکان خوردن تند تند بالاتنه اش می شود نفس نفس زدن  
حرصی اش را دید.

به خودم جرأت داده و سلام می کنم. در جواب با تندی به  
طرفم چرخیده و بدون هیچ حرفی سیلی محکمی را زیر  
گوشم می زند. منی که در بیست و سه سال عمرم به یاد  
ندارم نیشگونی از من گرفته باشد، حالا با این سیلی برق  
از سرم می پرد. دوباره چانه ام به لرزه می افتد و کاسه ی  
چشمانم پر می شوند. در نگاه مامان همه ی حس های  
منفی موج می زنند؛ در رقابتند تا بر یکدیگر پیشی بگیرند.  
گاهی خشم پیروز میدان است، گاهی ناامیدی، گاهی  
افسوس، گاهی سرخوردگی و این چرخه دوباره و دوباره  
تکرار می شود. با صدای فریادگونه و عصبی می پرسد:

- می دونستی مگه نه؟ دروغ گفتم که تو لپ تاپ و  
گوشیش خبری نیست. خبر داشتی و از من قایم  
کردی.

#سایه های مست

#پارت ۲۴

بهتم می زند. تا این لحظه خیال می کردم دارم بابت تاخیرم مواخذه می شوم اما انگار موضوع دیگری در جریان است که با چشم های عسلی و پف کرده ی شقایق در ارتباط است.

نگاهم را میان چشمان مامان و صورت نادم شقایق جابه جا می کنم. یک لحظه رنگ نگاه مامان عوض می شود. احتمال می هم رنگ و رویم او را مشکوک کرده باشد. با صدایی آرام می پرسم:

- چی رو می دونستم؟ چی شده؟

نفرت هم به نگاه مامان اضافه می شود. این یکی جدید است. رنگی ست که هیچ وقت در نگاهش ندیده بودیم. جواب می دهد و با هر جمله ای که به زبان می آورد تن صدایش بالاتر می رود.

- یعنی نمی دونی خواهرت چی کار کرده؟ یعنی خبر نداشتی به جای کلاس کنکور با محمد می رفته اینور اونور؟ یعنی خبر نداری هر روز همدیگه رو می بینن، اونم تو خونه ی مجردی دوستای محمد؟ یعنی خبر

نداری آبرو حیثیت برای من و بابات نداشته؟ خبر  
 نداشتی؟ مگه میشه خبر نداشته باشی؟ همه جیک  
 و پوکتون با همه. اگه خبر نداری این چه حال و  
 روزیه؟ هی قایم کن تا تهش با... استغفرالله. این تازه  
 اول بدبختیامونه. اول آبروریزیا.

دستانش پیش می آیند و یقه ی پالتویم را می چسبند و  
 محکم تکان می دهند. نمی توانم واکنشی- نشان بدهم. قد  
 اتفاقات امشب از دیوار تحمل من بلندتر است. کابوسی  
 پشت کابوس دیگر. شاید واقعا خواب باشم، اما کدام  
 خوابیده ای با این همه فریاد از خواب بیدار نمی شود؟ به  
 رغم جلو عقب شدن تنهام، نگاه مبهوتم از شقایق جدا  
 نمی شود. وقتی مامان از دیدارهای او و محمد می گفت،  
 حق حق شقایق اوج گرفته بود. نمی دانم مامان از کجا  
 فهمیده بود.

دستان مامان را پس می زنم و به سمت شقایق می دوم.  
 جلوی پایش روی زمین زانو می زنم. با دیدن من، سرش را  
 روی زانوهایش می گذارد تا صورتش را پنهان کند. سرش را  
 با دو دست می گیرم و وادارش می کنم تا سرش را بالا بیاورد.  
 با ناباوری می پرسم:



- مامان چی می گه؟ چی کار کردی تو؟ شقایق راسته؟  
کلاس رو گذاشتی رفته خونه یه پسر- مجرد؟ نگفتی  
چی به سرت میاد؟

صدای مامان را می شنوم که با حرص می گوید"

- هنوز باورت نشده؟ این همه گفتم این داره یه غلطی  
می کنه. حتما باید فرزانه عکس دوتاییشونو از گوشی  
محمد پیدا می کرد می فرستاد؟ خانوم با یه تاپ لم  
داده تو بغل پسره.

سرم را برنمی گردانم. شقایق نگاهش را می دزدد و زمزمه  
می کند:

- قول داده بیاد خواستگاری...

با هجوم شایان و لگدی که به سمت شقایق پرت می کند،  
باقی جمله اش در هین ترسیده اش گم می شود. خودم را  
سریع جلو می کشم و پای شایان محکم با پهلوی خودم  
برخورد می کند.

آخ بلندم مامان را به سمت شایان می کشاند.

- گمشو برو تو افاقه تا نگفتم بیرون نیا. تو هم یکی  
لنگهی همین. کی گه کارای تو بالا بیاد الله اعلم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۵

مامان بلوز شایان را می کشد و او با سرتقی از بالای سر  
مامان گردن کشیده، شقایق را خطاب قرار می دهد.

- اول تو رو می کشم بعد اون بی ناموسو. هرزه خانوم  
تو که خوردی...

بقیه ی جمله اش در صدای کوبیده شدن در گم می شود.  
صورت شقایق از گریه سرخ شده اما شک دارم این اتفاق  
او را سر عقل بیاورد. شقایقی که من می شناسم، در حال  
حاضر ناراحت لو رفتنش بود نه نادم از کارش.

جانی برای فکرکردن بیشتر ندارم. خودم کابوسی به مراتب  
بدتر از رابطه ی شقایق و محمد را از سرگذرانده بودم. از  
جا بلند می شوم تا به حمام بروم اما مامان جلویم را  
می گیرد. انگار تازه سنسورهایش فعال شده اند و عادی  
نبودن چیزی در مورد من را متوجه شده است.

- وایسا ببینم سایه! خودت کجا بودی تا این وقت شب؟ سی چهل تا غذا اینقدر سخته پخش کردنش؟ نیم ساعت هم کار نمی بره.

پیش از اینکه جواب بدهم گوشه‌ی آستینم را کشیده و من را کمی به پشت می چرخاند. با بهت می پرسد:

- چی شده؟ لباسات چرا خاکی و خیسه؟ کجا بودی تو؟

دروغ سلامتی ست که به وقتش خود به خود پر شده و شلیک می شود. نیازی نیست برای چیدنش زحمت زیادی بکشی. فقط باید چشم روی وجدانت ببندی. با بی حالی لب می زنم:

- گوشیم خاموش شده بود، راهمویه جا گم کردم. هر چی چرخ زدم خروجیو پیدا نمی کردم. پیاده شدم از کسی. پرسم یه سگ خیابونی پارس کرد. ترسیدم خوردم زمین.

با شک نگاهم می کند. مشخص است که باور نکرده اما از دختری که همیشه حتی برای اشتباهات خودش سرش را بالا گرفته و حقیقت را گفته هم انتظار دروغ را ندارد.

- پس همکلاسیت کجا بود؟ گوشی تو خاموش بود اون چی؟

مجبورم به بخشی از ماجرا اعتراف کنم.

- تو باشگاه وزنه افتاد رو پاش نتونست بیاد. نخواستم نگرانتم کنم نگفتم.

تاسف مهمان چشمان و اخم مهمان ابروهایش می شود. می خواهد باز حرفی بزند که سریع به اتاق رفته و خودم را داخل حمام پرت می کنم. غرزدنش را پشت سرم می شنوم اما خطای شقایق بزرگتر است. دوباره به او برمی گردد و شروع به خط و نشان کشیدن می کند.

لباس هایم را زیر دوش درمی آورم. و زیر پایم می اندازم. آب گرم را باز می کنم تا تن یخ زده و ترسیده ام را در آغوش بگیرد و گرمم کند. می ترسم چشم هایم را ببندم و وقتی باز می کنم آن مرد با نگاه تیزش پشت سرم باشد. مدام در جا می چرخم و در آخر رو به در می ایستم.

کف دستم را تا حد لبریز شدن از شامپو پر می کنم و با حرص روی موهایم می ریزم. وقتی مجبور می شوم چشم هایم را ببندم، صحنه ای از یک ساعت پیش برایم روشن می شود؛ مردی که چاقو را بالا برده و روی گردن دختری فرود می آورد، دختری که روی زمین می افتد. صدای

جیغ‌های خفه‌اش از پشت چسبی که روی دهانش بود، انگار به بلندترین صدا روی کروی زمین تبدیل شده و باقی صداها را می‌بلعد. حالا فقط صدای جیغ‌های خفه‌ی دختر است که در حمام پیچیده و صدای آب را سانسور کرده است. دست روی گوش‌هایم می‌گذارم و فشارشان می‌دهم. صدا قطع نمی‌شود.

ترسیده چشم باز می‌کنم اما حتی رنگ‌ها هم دست به دست صداهای درون حمام، دارند پر می‌کشند و دور می‌شوند. دختر همچنان از پشت چسب جیغ می‌کشد. دست‌هایم می‌لرزند، گوش‌هایم را محکم‌تر فشار می‌دهم اما صدا بلندتر و بلندتر می‌شود.

خبر از حال خودم ندارم. لرزش تنم حالا به رعشه تبدیل شده است. رعشه‌ای که تمام تنم را به آنی درگیر کرده و حتی کنترل چشمانم را از من می‌گیرد. پاهایم شل می‌شوند و کف حمام، روی لباس‌های کثیفم سقوط می‌کنم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۶

چند دقیقه طول می کشد تا صدای جیغ های خفه ی دختر آرام بگیرد و صداهای بلعیده شده را پس بدهد. حالا تصاویر هم دارند به رنگ خودشان برمی گردند.

نفس بلند هین مانندی می کشم. انگار دقایقی طولانی زیر آب مانده و تازه به اکسیژن رسیده باشم. در آخرین تصویر ذهنم روبروی در ایستاده بودم و حالا پشت به در روی زمین آوار شده ام.

دو دستم را روی دهانم گذاشته و ترسم را با صدای خفه ای که بی شباهت به صدای آن دختر نیست می بارم. تنها ترس نبود. عذاب وجدان هم آرام آرام داشت خودش را با خونم عجین می کرد؛ اگر نترسیده بودم، اگر زودتر از جا برخاسته و به سراغ پلیس رفته بودم شاید آن دختر الان زنده بود.

شامپو را روی لباس ها ریخته و با حرص چنگشان می زنم. با هر چنگ زدن لب هایم را گاز گرفته و اشک می ریزم. از خدا شاکیم که چرا من را در این موقعیت قرار داد.

از حمام که بیرون می آیم مامان پشت در به انتظارم ایستاده است. حوله ی کوچکی را روی موهایم می اندازد و



با دیدن چشم‌های سرخم، نتیجه‌گیری خودش را اعلام می‌کند.

- ذلیل شی شقایق. بمیری دختر. آبرو حیثیت همه‌مونو به جا به باد دادی. بین حال بچه رو! دیگه چه طوری سرمونو بلند کنیم؟ به خاطر کثافت کاری خانوم آینده‌ی این دو تا هم نابود شد. الان حالت خوبه؟ بدو زنگ بزن به محمد و فرزانه مشتلق بگیر. تونس‌ت به خاک سیاه بنشوندمون.

این حرف‌ها حق شقایق است. اجازه می‌دهم مامان در این اشتباه بماند و از امشب نپرسد. اگر دوباره همه چیز دوره شود، امشب از یک حمله‌ی عصبی دیگر نجات پیدا نخواهم کرد. من نیاز به زمان دارم تا دیده‌ها و شنیده‌هایم را هضم کنم. تا بفهمم کابوس‌ها گاهی حتی در بیداری جریان دارند و انسان را رها نمی‌کنند.

با قدم‌هایی لرزان و اشکی که نمی‌دانم کی دوباره به راه افتاده بود به سمت تخته می‌روم. شقایق در قاب در با سری فروافتاده ایستاده و مامان است که دارد حوله را روی موهای خیس می‌کشد.

برعکس تمام آن‌هایی که بیدار می‌مانند تا خواب بد نبینند، من با اصرار می‌خواهم تا از کابوس بیداری رها شوم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۷

هر چیزی فقط اولش سخت است؛ حتی آدم کشی. این را فردای همان شب، مصادف با صبح امروز فهمیدم. چیزی حدود هشت ساعت زمان لازم بود تا دست و پایم بتوانند جسمم را مانند عروسکی که به چند نخ آویزان است سر پا کنند؛ وقتی باز هم توانستم لباس بپوشم، جلوی چشمان بی حواس و آزرده‌ی مامان لقمه‌ای نان و پنیر به دهان بگذارم و از خانه بیرون بروم. فقط چند ساعت اولش سخت بود. موقعی که در را با دست‌های لرزان باز می‌کردم، وقتی از لای در کوچه را نگاه می‌کردم، وقتی می‌دیدم ماشینی که دیشب نتوانستم آن را به پارکینگ ببرم هنوز سالم سر جایش ایستاده است.

همین که مطمئن شدم هیچ سیاهپوشی دنبالم نمی‌کند و هیچ ماشین شاسی بلند سیاه رنگی جلوی پایم نمی‌ایستد، نفسی- که از ترس میان سینه‌ام گره خورده بود راهی برای خروجش پیدا کرد.

همه چیز عادی بود به جز توهمی که مغزم را تسخیر کرده بود. نگاهی به پسران جوانتر می اندازم و شایان را می بینم که مردی سیاهپوش، یک گونی روی سرش می کشد. دختران سال اول را نگاه می کنم و شقایق را می بینم که با دست هایی که پشت کمرش بسته شده روی زانو نشسته است. همه چیز عادی بود؛ فقط در طول پنج ساعت هشت بار با مامان، شش بار با شایان و پنج بار با شقایق تماس گرفته بودم تا خیالم راحت شود اتفاق غیر معمولی نیفتاده و همه به کارهای روزمره شان مشغولند. اگر مامان بار آخر تشر- نزده بود که راستش را بگویم که چه شده، باز هم تماس می گرفتم. دوست نداشتم فکرشان را درگیر کنم. خودم به اندازه ی چند نفر درگیر بودم؛ به اندازه ی یک دختر فضول با موهای نارنجی، به اندازه ی یک کارشناس جامعه شناسی، به اندازه ی یک پلیس، به اندازه ی خانواده ای که دیشب تا صبح به دنبال دخترشان می گشتند و به اندازه ی دختری که دیشب... افکارم هم مانند جملاتم به این نقطه که می رسند دچار فلجی موقت می شوند. شاید هم تمارض می کنند تا با یادآوری خونی که از گلوی آن دختر رو به بالا جهیده بود بیش از این آزارشان ندهم.

در کتابخانه‌ی دانشگاه می‌نشینم تا به بهانه‌ی مطالعه از دست بچه‌های کلاس فرار کرده باشم. امروز نه حوصله‌ی آمار گرفتن از کسی را دارم، نه شنیدن غیبتشان پشت سر استاد جذابیتی برایم دارد. امروز تنهایی برایم حکم در گران را داشت.

جزو هام را باز کرده و گوشی را رویش گذاشته بودم. باید یک بار دیگر فیلم دیشب را می‌دیدم و تصمیم می‌گرفتم اما تماشای دوباره‌اش کم از پریدن از یک دره‌ی عمیق و مرگبار نداشت. دفعه‌ی پیش به شاخه‌ای کم جان گیر کرده بودم، این بار یقیناً با سر در انتهای این دره سقوط می‌کردم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۸

شاکی از جای خالی جسارتی که لابه لای آجرهای آن دیوار نیمه فرو ریخته جا گذاشته بودم، گوشی را با پهلوی

دست از روی جزوه به کنار می رانم و آرزو می کنم کاش می شد افکارم را هم به همین سادگی کنار بزنم.

خودکار را به دست می گیرم تا مطالبی که استاد دانا فردا از آن ها کوپز خواهد گرفت را مرور کنم؛ بهترین راه بازگشت به حالت عادی، تظاهر به فراموشی ست. چشم هایم سطرها را دنبال می کند و دستم به عادت همیشه از میان جملات جزوه، بعضی را گلچین کرده، روی کاغذ زیر دستم یادداشت می کند. تمام این کارها از روی عادت است وگرنه مغزم دخالتی در یادداشت برداری ندارد؛ دارد در عوالم دیگری پرسه می زند. در این لحظه برایش مهم نیست چه عواملی باعث نابرابری های اجتماعی می شوند. دوست دارد بداند آن دختر چه صنمی با سه مرد سیاهپوش داشت؛ آن هم در یک خرابه ی متروک.

خودکار را روی کاغذ رها کرده و پوفی می کشم. این دختر بیخ افکار و وجدانم چسبیده و به هیچ شکلی ول کن معامله نیست. آرنجم را روی میز می گذارم و با چشمانی بسته، پیشانی ام را به کف دستم تکیه می دهم. انگشتان دست راستم بی خیال خودکار و یادداشت، گوشی را لمس می کنند. در تلاشند تا رمز را باز و فیلم دیشب را پلی کنند. آرام آرام سرم را روی دستم تاب می دهم. مغزم بالاخره دل از تصاویر دیشب کنده و با صدای بلندی در سرم فریاد

می زند "اگه ماجرای دیشب با اون دخترای دیگه که کشته شدن ارتباط داشت چی؟"

مغز بداخلاق ترین و سخت گیرترین آدم ها هم از خودشان نمی ترسد. هر چه فریاد می زنند، می زنند، می شکنند تا شاید مغزشان زیان به دهن بگیرد، باز مغز حرف خودش را می زند که می زند. سرتق است و زیان نفهم. مانند مغز من که عمری برای کنجکاوهایش تشویق شده بود و حالا داشتم از همان خصیصه منعش می کردم.

با کوبیده شدن چیزی به پشتم جیغ کشیده و با ترس از جا پریده و به پشت می چرخم. صدای جیغم آنقدر بلند بوده که تمرکز همه را در کتابخانه به هم بریزد و نگاه های اخم آلودشان را به سمت من بکشد. به جای مرد سیاهپوشی که انتظار دیدنش را دارم، ساجده است که مات و مبهوت روبرویم ایستاده. دست هایم را بالا می آورم. به شدت می لرزند. انگار در این سن دچار پارکینسون شدیدی شده باشند.

#سایه های مست

#پارت ۲۹



از رنگ و رویم خبر ندارم اما شک ندارم این لرزش در  
ندامت درون نگاهش بی تاثیر نیست.

- ترسیدی؟ شوخی کردم به جون ساجده.

هنوز نفسم جا نیامده که خانم وکیلی، مسئول کتابخانه  
با چند قدم بلند خودش را به ما می رساند. شیشه های  
بدون فریم مستطیلی عینکش، او را چند سال بزرگتر از  
چیزی که هست نشان می دهد. با صدای پایین و زمزمه  
مانندش تو بیخمان می کند تا بفهمیم تن صدای مناسب  
برای این محیط کدام است.

- از شما بعیده خانم همتی. سکوت اولین قانونه  
کتابخونه ست. وقتی همچین چیز ساده ای رو نمی تونین  
رعایت کنین، بفرمایید بیرون.

- عذر می خوام.

تمام توضیحم در همین دو کلمه خلاصه می شود. حرفی  
برای زدن نداشتم. اگر می خواستم خودم را توجیه کنم،  
باید از شب قبل شروع می کردم. از همانجایی که من قصد  
داشتم در فیلم نامه ی زندگی ام سانسورش کنم و در

توضیح این سانسور بنویسم: "نامناسب برای افراد در هر گروه سنی". به جای توضیح نگاهم را به مقنعه‌اش می‌دهم. هیچ وقت خدا مرتب نبود. همیشه کج و کوله سرش می‌کرد و وقتی از لبه‌های مقنعه آن را تا می‌زد و جلو می‌کشید تا موهایش پیدا نباشد، ظاهر مضحکی به خودش می‌گرفت. همیشه این مدل مقنعه پوشیدنش باعث سر به سر گذاشتنش می‌شد، اما این بار به این فکر می‌کنم که در مسیر خانه تا دانشگاه چه ماجراهایی را پشت سر می‌گذارد که ظاهرش اینقدر آشفته می‌شود.

در مقابل نگاه تیزش سرم را پایین می‌اندازم. خطاکارم و حق دارد بیرونم کند. ساجده به جای من شروع به عذرخواهی از خانم وکیلی می‌کند.

- ببخشید، تقصیر من شد. دیگه تکرار نمی‌شه. بی‌صدا می‌شینیم همین جا.

گوشی را داخل جیبم انداخته و جزوه را تا می‌زنم. ولوم صدایم در حد زمزمه‌ای ضعیف است که حتم دارم خود خانم وکیلی هم نیمی از حرفم را لب‌خوانی می‌کند.

- بریم ساجده. بازم عذر می‌خوام خانم وکیلی. حواسم نبود.

کارت‌هایمان را پس گرفته و از کتابخانه بیرون می‌رویم. میل عجیبی برای تماس دوباره با مامان دارم. دلم شور می‌زند. شایان هم بار آخر از ترس اینکه ناظم متوجه گوشی بردنش به مدرسه بشود، با فحشی- آبدارگوشی را رویم قطع کرده بود. شقایق هم که این ساعت کلاسی ندارد و باید خانه، پیش مامان باشد. زنگ زدن به او، مساوی ست با زنگ زدن به خود مامان و فعال کردن سنسورهایی که شک دارم تا این ساعت روشن نشده باشند.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۳۰

داخل حیات روی نیمکت‌های سیمانی که از سرما یخ کرده‌اند می‌نشینیم. ساجده دستکش‌های چرم زرشکی رنگش را در می‌آورد و به طرف من می‌گیردشان. دستکش‌ها را روی زانویم می‌گذارم و نمی‌پوشم. از دیشب دچار یک بیماری نوظهور روانی شده‌ام؛ ذهنم هر تنی از رنگ قرمز را با خون و خشونت پیوند می‌زند.

نگاهم به دست کش‌ها را می‌بیند. دست روی دستان منجمدم می‌گذارد و خودش سعی می‌کند دستکش‌ها را به انگشتان رنگ پریده‌ام بپوشاند.

- بپوش دیگه یخ کرده دستات! چت شده امروز؟ از صبح یا نیستی یا هی تو خودتی. بابا بکش بیرون از این مقاله‌ی کوفتی. نمره‌تو گرفتی دیگه. چیه اینقدر درگیرش شدی؟ با یه مقاله کرسی استاد خزایی رو که به تو نمیدن!

کاش تمام دردم همین مقاله بود. کاش جای ساجده بودم و نهایت دغدغه‌ام کج نشدن بالای مقنعه‌ام در اثر سفتی کش چادر بود و نهایت دل مشغولی‌ام، حسادت به این که عکس‌های من از عکس‌های او زیباتر شده‌اند. من سکوت می‌کنم و ساجده ادامه می‌دهد.

- سجاد با مدیر یکی از این کمپای ترک اعتیاد دوست شده. می‌گه این مرکز امن‌تر از خیابونن. یه روز با مدیرش هماهنگ می‌کنه، تو برو پرسشنامه‌هاتو همونجا پر کن. تو یه روز حداقل با بیست سی نفر می‌تونی حرف بزنی بدون این که نگران باشی!

ظاهرا طالع من روی مدار نحس است که زمان با من سر ناسازگاری گذاشته؛ یا دیر می‌رسم یا بدموقع.

سری به تایید تکان می دهم. فکر خوبی ست اما کاش سجاد این پیشنهاد را دیروز همین موقع به من داده بود. اگر سجاد دیروز گفته بود آن وقت از رفتن به آن پارک منصرف می شدم، در خیابان ها راهم را گم نمی کردم و گذارم به آن خرابه نمی افتاد. قطعات دومینوی دیشب طوری چیده شده بودند که آن لحظه من را به آن صحنه بکشانند.

با سقلمه ای که ساجده به پهلویم می زند به خودم می آیم.  
 - واسه کی دارم روضه می خونم؟ می گم به سجاد بگم حرف بزنه با یارو؟  
 - بهش بگو. نصف پرسشنامه ها رو دیروز پر کردم. مونده نصفش.

تنه اش را بیشتر به سمت من می چرخاند. با این حرکت چادرش زیرش مانده و مقنعه اش را رو به عقب می کشد و موهای سیاهش پیدا می شود. با چشمانی گرد شده و لحنی سرزنشگر به جای پرسیدن، جملات خبری اش را با تنی رو به بالا می گوید تا حالتی پرسشی. به آن ها داده باشد. اصلا وقتی جواب مشخص است چه حاجتی به سوال؟

- بالاخره کار خودتو کردی؟! آخرش رفتی قاتی این کارتن خوابا؟ نگفتی اینا خیلی وقته زن من ندیدن، می گیرن یه بلایی سرت میارن؟! عقم داری تو؟

دستکش هایش در همین چند دقیقه رسالت خود را انجام داده و انگشتانم را از یخ زدن نجات داده اند. اما رنگ قرمزشان روی دستانم را نمی توانم بیش از این تحمل کنم. بی توجه به اعتراضش دستکش ها را درآورده و به سمتش می گیرم. فعلا توان پردازش دیشب را ندارم و چاره را در عادی نشان دادن وضعیت می بینم تا ذهن خودم را فریب بدهم.

- خودت سردت می شه... چیزی نشد، می بینی که سر و مرو گنده روبروت نشستم. بادمجون بم آفت نداره. رویش را برمی گرداند تا ناراحتی اش را به رویم بیاورد.

- خودت که حالت نیست از چه خطری برگشتی! چی بگم نمی دونم. خدا یه عقلی به تو بده، یه پولی به من. پاشو بریم خونه.

او بلند می شود اما من همچنان سرجایم نشسته ام. در حقیقت پاهایم نای تکان خوردن ندارند و برای کم جانی شان، سرما را بهانه کرده اند.



- کجا بریم؟ یه کم دیگه بشین، الان دانا می ره سر کلاس ما هم باید بریم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۳۱

موهایش را دوباره زیر مقنعه می فرستد و چادرش را مرتب می کند.

- عاشقیا. مگه هفته ی پیش نگفت امروز نمیاد؟  
فرجه ی امتحاناست. پاشو که از هفته ی دیگه  
دهنمون صافه.

آنقدر فکرم مشغول بود که کاملاً از یاد برده بودم. به زور پاهایم را به حرکت وامی دارم. می خواهم کوله ام را روی دوش بیاندازم که ساجده با حرفش متوقفم می کند.

- یه فکری دارم سایه. چند تا از آنکتا رو بده، سجاده بده به اون مدیره که گفتم خودش تو مرکز پرشون

کنه. هان؟ اینطوری دیگه نمی‌خواد خودتم بری  
باهاشون روبروشی.

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

- نیکی و پرسش؟ به سجاد بگو همه شو پر کنه یه  
ناهار مهمون منه.

زانویم را بالا می‌آورم و کوله را رویش می‌گذارم. پرسشنامه‌ها  
را بیرون می‌کشم و با همان کاور شفاف‌ی که در آن قرار  
گرفته‌اند به ساجده می‌دهمشان. نگاهی اجمالی به  
پرسشنامه‌ها انداخته و آن‌ها را لای کلاسورش می‌گذارد.

- قدر منو نمی‌دونی که. یه پرسشنامه واسهت زدم،  
خدا. یه جوری آماده‌ش کردم هیشکی نمی‌تونه ازشون  
سواستفاده کنه. هم آرم دانشگاه تو همه‌ی  
صفحه‌هاشه، هم اسم خودت پایین همه‌ی  
صفحه‌ها. اصلاً رزومه‌ای واسه خودش. الانم که  
دارم واسهت پرشون می‌کنم. یه هلو پوست گرفتم تو  
بندازی تو گلو حالشو بیری.

هنوز دو قدم نرفته‌ایم که مغزم تازه تازه تکه‌های پازل را  
کنار هم می‌چیند تا به یک "وای" بلند برسد. از صدای  
وای گفتنم ساجده با تعجب می‌ایستد. در جواب "چی  
شد؟" گفتنش، تنها با وحشت نگاهش می‌کنم. من دو

برگ از این پرسشنامه‌ها را پای دیوار جا گذاشته بودم. هیچ آدرسی دقیق‌تر از این نمی‌توانستم به قاتلان سیاهپوش دیشب داده باشم. پاهایم بلافاصله شل می‌شوند و اگر ساجده کلاسورش را رها نمی‌کرد تا بازویم را بچسبد، مطمئناً زمین می‌خوردم. حماقت که شاخ و دم نداشت. من جان خودم و عزیزانم را به سخره گرفته بودم.

ساجده کمک می‌کند تا روی نیمکتی که نزدیکمان بود بنشینم. سرمای نیمکت این بار مانند تیری از سد لباس‌هایم عبور کرده و تا مغز استخوانم پیشروی می‌کند. دوست دارم مثل دیشب که پشت فرمان بودم روی سرم بکوبم. نهایت امیدواری‌ام این بود که آن‌ها با عجله دنبالم آمده و جایی که در آن نشسته بودم را ندیده باشند. متوجه پلاستیک‌های سفید رنگ غذا نشده باشند یا اینکه قبل از رسیدنشان، باد کاغذهای پرسشنامه را جا به جا کرده باشد؛ احتمالات ضعیف و احمقانه‌ای که خودم هم نمی‌توانم احتمالی بیش از یک درصد برای وقوعشان در نظر بگیرم.

- خویین دختر؟! چی شده سایه خانوم؟

ساجده کم بود، حالا باید به حمیدرضا که با نگرانی بالای سرم ایستاده بود هم جواب پس می‌دادم. اگر دو ماه پیش بود، خبر از رابطه‌ی او و مانیا نداشتم و خودم در چنین شرایطی قرار می‌گرفتم، قطعاً خجالت را کنار گذاشته و از او می‌خواستم تا دستانم را بگیرد. شاید حتی پا را فراتر گذاشته و سر روی بازویش می‌گذاشتم تا از او حس امنیت بگیرم. اما الان تنها می‌توانم از او هم دلخور باشم. هر چند تقصیری ندارد، اما از درون که می‌توانم او را بابت پارکی که معرفی کرده بود شماتت کنم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۳۲

جانی برای مخالفت ندارم. خصوصاً که صبح ماشین را به پارکینگ برده و به خیال خودم پنهان کرده بودم. او که اصرار می‌کند ساجده با دیدن حال من تشکر کرده و کمکم می‌کند به سمت ماشین حمیدرضا برویم. خیابان‌ها در این ساعت خلوت‌ترند. حمیدرضا هم سرعت نسبتاً بالایی دارد. انگار فقط می‌خواهد ما را برساند و برود.

وقتی ساجده پیاده می شود، منتظر من را هم سر همان کوچه ی قبلی پیاده کند اما اولین دوربرگردان سر راهش را دور می زند و برمی گردد.

- آقای مشکات از این طرف باید می رفتین.

نگاهی به آینه بغلش می اندازد و کمی سرعت می گیرد.

- می ریم پیش مانیا. دیشب تا صبح من و مانیا از نگرانی ن خوابیدیم. صد بار زنگ زدیم جواب ندادی، الانم این حال و روزته. نخواستم جلوی خانوم مولایی بپرسم. معلوم بود چیزی نمی دونه. البته من خودم به حدسای ناخوشایندی می زنم که حتی نمی خوام به زیون بیارمشون. اصرار نمی کنم به من بگی. بریم پیش مانیا شاید به اون بگی چرا امروز اینقدر داغونی.

نوک بینی ام تیر می کشد و کاسه ی چشمانم خیلی سریع پر می شود. اگر وقت دیگری بود چشمانم را گشاد می کردم تا اشک را در خودشان حبس کنند، اما از دیشب اختیاری روی بارشش نداشتم. اگر اختیاری هم بود، نهایت روی یکی دو قطره ی اول بود.

از دیشب صد بار مرده و دوباره زنده شده بودم. حالا که کسی- حدسی در چننه داشت و نگرانم بود، وقتش است

کمی از این بار را روی شانه‌های او بگذارم. بدون این که چشم از نیم‌رخ جدی‌اش بگیرم می‌گویم:

- دیشب تو اون خرابه دیدمشون. کشتن دختره رو.

پایش را به ضرب روی ترمز کوبیده و با چشمانی گرد شده سرش را رو به من می‌گرداند. دهانش هم مانند چشمانش باز مانده. صدای بوق ممتد ماشین‌های پشت سرمان که به توقف یکباره و خطرناکش معترض شده‌اند، کم از بد و بیراه ندارد. یک لحظه انگار که به خودش می‌آید. دستش را از آینه بلند می‌کند تا از ماشین عقبی عذرخواهی کند. بلافاصله ماشین را به حاشیه‌ی خیابان می‌کشاند و دوباره متوقف می‌شود. این بار با جدیت رو به من برمی‌گردد تا مطمئن شود درست شنیده است.

- چی می‌گی؟ کی رو کشتن؟ کیا؟

آب بینی‌ام را بالا می‌کشم و با آستینی که پشت دستم کشیده‌ام زیر چشمم را پاک می‌کنم. همان یک قطره اشک اول کافی بود تا راه را برای اشکی که مثل یک رود باریک روی صورتم روان شده باز کند.

- می‌ترسم. عین سگ می‌ترسم. اگه پیدام کنن چی؟ دو تا از پرسشنامه‌هام اونجا جا موند.

عصبی می‌شود و صدایش را کمی بالا می‌برد.



- مثل آدم حرف می زنی ببینم چی شده یا نه؟ از اولش بگو. کجا؟ کیا؟

صدای بلندش من را به حق حق می اندازد. اگر جواب پس دادن به حمیدرضای هفت پشت غریبه اینقدر سخت باشد، به مامان چه بگویم؟ چطور بگویم که ممکن است جان او، شقایق و شایان را به خطری جدی انداخته باشم. چگونه توضیح بدهم که در مورد لحظه به لحظه ی دیشب، حتی قبل از وقوعش دروغ بافته ام؟  
با حق حق می نالم:

#سایه های\_مست

#پارت\_۳۳

- دیشب راهمو گم کردم. رسیدم به یه خیابون خلوت. یه خرابه توش بود. یه سایه دیدم رو دیوار، پیاده شدم ببینم چیه. گفتم... گفتم شاید اونجام کارتن خوابا می مونن. گفتم دو تا سوال هم از اونا می پرسم و تمام.

چشمانش که ریز می شود، سرم را پایین می اندازم تا سرزنش و تاسف را در چشمانش نبینم. من در این لحظه به امنیت نیاز داشتم، به این که کسی- اطمینان بدهد اتفاقی نخواهد افتاد. نه این که صدای نفس های عصبی حمیدرضا ترس بیشتری به جانم بیاندازد.

- یهو دیدم یه صدایی میاد. یواشکی نگاه کردم. یه دختر بود و سه تا مرد. دستای دختره رو بسته بودن. معلوم بود دارن یه بلایی سرش میارن. کنجکاو شدم فیلمشونو گرفتم. همین که دیدم دختره رو کشتن فرار کردم.

سرش را میان دستانش می گیرد و "وای" بلندی می گوید. چقدر بسامد این کلمه ی منحوس در این دو روز بالا رفته بود. چند لحظه در این حالت می ماند، بعد با دست محکم روی فرمان می کوبد.

- تقصیر من شد. من که می دونستم کله خرابی چرا بهت آدرس دادم؟ رفتی اونجا کارت تموم شد، تو خرابه ای که نمی شناختی چرا سرک کشیدی؟ چرا تنهایی رفتی اصلا؟ مگه صد بار نگفتم تنها نرو؟ مگه مانیا همین دیروز غروب بهت زنگ نزد، خواهش نکرد با کسی- بری؟ وای وای وای...

- قرار بود مسعود بیاد. نشد.

سرش را به تاسف تکان می دهد و صدایش را بالا می برد.

- زنگ می زدی به خودم. زنگ می زدی به یکی دیگه. این همه آدم.

سرم را پایین می اندازم. من دیشب حماقت کرده بودم اما چه می رفتم و چه نمی رفتم، تاثیری در اتفاقی که برای آن دختر افتاد نداشت. آن ها که از حضور من در آن خرابه اطلاع نداشتند. اما اگر سر و صدایی به راه می انداختم و بعد فرار می کردم، شاید باعث می شد دختر را رها کنند و به دنبال من بیایند. شاید می توانستم به آن دختر کمک کنم.

فکری که به ذهنم می رسد را زمزمه می کنم.

- اگه دختره هنوز زنده باشه چی؟

ساعدهش را روی فرمان می گذارد و کامل به طرف من می چرخد. سنگینی نگاهش باعث می شود سرم را کمی بالا بیاورم. نگاهش میان چشمانم می رود و می آید و ابروهایش به هم نزدیک شده اند. با ناباوری می پرسد:

- یعنی الانم می خوای بری ببینی دختره زنده ست یا نه؟ می خوای مطمئن شی اگه ندیدنت، حتما بشناسنت؟

- می گی چی کار کنم؟ وانمود کنم هیچی ندیدم؟
- چشم هایم را برای لحظه ای می بندم و دوباره لحظه ای پایین آمدن چاقو جلوی چشمانم ظاهر می شود. پشیمان از فرصتی که برای تجسم به پلک هایم داده ام می نالم:
- از دیشب ترس از یه ور، عذاب وجدان از یه ور. اگه سر و صدا راه می نداختم، اگه زود زنگ می زدم به پلیس شاید می شد یه کاری کرد.
- حمیدرضا عصبی دنده را جا می زند. از داخل آینه نگاهی به سمت چپش می اندازد و به راه می افتد.
- دیوونه تر از چیزی هستی که فکر می کردم. همین الان می ری خونه تون. یادت می ره چی دیدی. اونا هم کارشونو کردن رفتن. مطمئن باش می خواستن پیدات کنن اصلا نمی داشتن از دستشون در بری. روزی صد تا از این اتفاقا اینور و اونور می افته. فکر کردی هیشکی هیچی نمی بینه؟ نه دختر خانوم. هیشکی مثل تو خودشو قاتی هر چیزی نمی کنه تا به خطر بیافته. می بینه ولی می ره پی کار خودش.
- صریح تر از این نمی توانست فضولی ام را به رویم بیاورد. صفتی نبود که با آن غریبه باشم و ناراحتم کند. اما اصرار به بی تفاوتی و پنهان کاری... از شخصیت حمیدرضا انتظار

چنین حرفی را نداشتم. انتظار داشتم خودش من را به نزدیکترین پاسگاه پلیس ببرد تا هر آنچه دیده‌ام را مو به مو تعریف کنم.

همین چند دقیقه توقف کنار خیابان، ما را همان ترافیکی کرد که تازه تازه داشت شروع می‌شد و فرصتی به ما داد تا باقی راه اخم‌هایمان را به رخ همدیگر بکشیم و سکوتمان به دوئل با دیگری برخیزد.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۳۴

این ما نیستیم که احساساتمان را مدیریت می‌کنیم، بلکه آن‌ها هستند که با اولین کوتاه آمدنمان، افسار ما را به دست می‌گیرند. احساسات آنقدر قوی هستند که اگر بخواهند می‌توانند خیلی راحت آدمیزاد را بازی بدهند؛ مانند تویی او را از یک حس به حس دیگر پرتاب کنند، او را بالا بکشند و پایین بیاورند، قدرت و یا ضعف را به او هدیه بدهند... کاری که داشتند با من می‌کردند!

در سه روز گذشته که چیز غیر معمولی ندیدم خیالم تا حدودی راحت شد که کسی- من را ندیده و دنبال نکرده است. ترس فشار پایش را روی عصب‌هایم کم کرده و به جایش، عذاب وجدان با من بازی چشم در چشم به راه انداخته بود. قرار بود کسی- که زودتر پلک می‌زند بازنده باشد و من تند و تند پلک می‌زدم؛ پلک می‌زدم چون روی نگاه کردن در چشمان وجدانم را نداشتم. برای کم شدن شرمندگی‌ام زمان می‌خریدم.

صدای زنگ گوشی شقایق بلند می‌شود. خیلی کم پیش می‌آید که گوشی را از خودش جدا کند اما بعد از اولتیماتوم مامان، سعی می‌کرد لااقل جلوی چشم مامان مراعات کند. سرم را به سمت تختش می‌چرخانم. پتوی یاسی رنگش را مرتب روی تخت انداخته و گوشی را جایی نزدیک بالش‌ش رها کرده. خودش در اتاق نیست اما من برخلاف همیشه اشتیاق ندارم که از این فرصت طلایی استفاده و گوشی‌اش را زیر و رو کنم.

سرم را به دیوار تکیه داده و پتوی قهوه‌ای رنگم را محکم‌تر دور پاهایم می‌پیچم. هنوز لرز در جان پاهایم است. انگار تمام قدرتش را در همان پریدن از روی جوب و دویدن تا ماشین خرج کرده و حالا ناتوان مانده بود. سه روز بود که



به جای آن قدرت، دردی ریز و موزی به استخوان‌هایش چسبیده بود.

تمام تلاشم برای بی تفاوتی است اما نمی‌شود. فکر به اینکه شاید دخترک چند ساعت بعد جان داده باشد، جنازه‌اش هنوز در آن خرابه باشد، سگ‌های خیابانی به سراغ جسدش رفته باشند یا حتی تصور اضطرابی که بی‌خبری به جان خانواده‌اش انداخته بود دیوانه‌ام می‌کرد. مامان یک عکس از شقایق دیده بود و حال و روزش این بود. آن هم عکس رابطه‌ای که تقریباً از آن باخبر بود ولی سعی داشت خودش را گول بزند. سعی داشت علاقه‌ی دخترش به پسر-خواهرشوهرش را باور نکند، همین! بیچاره کس و کاری که جنازه‌ی دخترشان را دیده‌اند یا خواهند دید. دوست ندارم به جایشان باشم. حتی نمی‌خواهم به این فکر کنم که این اتفاق برای یکی از دورترین اقوامان هم بیفتد چه برسد به تجربه کردنش.

حمیدرضا قبل از پیاده شدن تاکید کرده بود هر آنچه دیده‌ام را فراموش کنم و دنبال دردرس نباشم. نیاز به توضیح بیشتری نبود. خودم هم می‌دانستم که رفتن و افشای آنچه شاهدش بودم، مساوی‌ست با حضور در کلانتری و آگاهی و دادگاه؛ جاهایی که پای خانواده‌مان هرگز به آنجاها باز نشده. مساوی‌ست با ایجاد تنش‌های

جدید برای مامان که روح و روانش هنوز بحران فوت بابا را پشت سر نگذاشته. مساوی ست با شناساندن خودم، با فرض این که قاتل واقعا من را ندیده باشد و در پی آن ایجاد خطر برای اطرافیانم.

در این سه روز هر وقت خودم را دلداری می دادم، یادآوری پرسشنامه ها، خوش بینی ام را دود می کرد و به هوا می فرستاد. حمیدرضا اصرار داشت چند روزی حواسم به رفت و آمدم باشد تا مطمئن شوم شناسایی ام نخواهند کرد. اصرار داشت آن ها هم بعید است دنبال دردرس دیگری باشند و اگر چون در لانه شان نکنم، نیششان از من دور خواهند ماند. من هم قصد چنین کاری را داشتم. حتی اگر وجدانم هر چند ثانیه یک بار زنگ های هشدار را به صدا درمی آورد و هر چه از کارما و قانون انعکاس می دانست برایم دوره می کرد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۳۵

صدای دوباره‌ی گوشی شقایق افکارم را مثل پنبه‌ی حلّاجی شده تکه و پاره می‌کند. به جای بلند شدن، سرم را روی زانوهایم می‌گذارم و اجازه می‌دهم فرد پشت خط آنقدر منتظر بماند تا صدای بوق اشغال در گوشش بپیچد. بعید است این آدم پیگیر کسی- به جز محمد باشد. حتما شقایق بابت بی‌احتیاطی‌اش قهر کرده و حالا محمد در حال نازکشی- است. سناریوی تکراری که هر چند هفته یک بار با دلایل ریز و درشت تکرار می‌شود و هیچ کدامشان هم از این خاله بازی خسته نمی‌شوند. نازکشی- محمد فقط شقایق را به ناز کردن بیشتر مشتاق می‌کند.

صدای گوشی قطع نشده دوباره شروع به زنگ زدن می‌کند. نچی می‌کنم. غروب‌های جمعه کم کسل کننده‌اند، زنگ این گوشی هم دارد ته مانده‌های اعصابم را به یغما می‌برد.

شقایق مثل این که تازه متوجه صدای گوشی شده باشد، بدون در زدن و با عجله وارد اتاق می‌شود. با لب‌هایی جمع شده گوشی را از روی تخت برمی‌دارد. صدایش را قطع می‌کند. پیش از نشستنش انگار که چیزی یادش آمده باشد، با تعجب رو به من می‌چرخد و چشمان درشتش را گردتر می‌کند.

- یه چیزیت می شه ها سایه! یعنی الان باور کنم  
گوشیم تو اتاق جا مونده، دوبارم زنگ خورده ولی تو  
نرفتی سر وقتش؟

چپ چپ نگاهش می کنم.

- گوشی تو چه ربطی به من داره؟ فضولم مگه؟

همانطور با تعجب جوابم را می دهد.

- کم نه.

صداقتش چشم غره ام را در پی دارد. گوشی اش که دوباره  
زنگ می زند معترض می شوم. دوست ندارم نه خودش در  
اتاق باشد و حرافی کند، نه گوشی اش را جا بگذارد که بغل  
گوش من یک بند زنگ بزند.

- جواب بده اون ماس ماسکو دیگه سرم رفت. جوابم  
نمی دی بهش بگو زنگ نزنه.

با نگاهی که هنوز مبهوت است به بالکن می رود و در را  
پشت سرش تا نیمه می بندد. بی اراده به در اتاق نگاه  
می کنم. خدا خدا می کنم به سر مامان نزنه که مچ شقایق  
را بگیرد. چون حوصله ی یک بحث جدید را ندارم.

یک ریز اما با ولومی پایین حرف می زند. هر چند نصفه و  
نیمه، اما متوجه حرف هایش می شوم. همانطور که فکرش

را می کردم با محمد قهر کرده است که به او مهلت توضیح نمی دهد. جالب است که محمد در برابر این لحن تند شقایق همیشه خلع سلاح است. حالا یا شقایق خوب بلد است از ابزار زیبانش استفاده کند یا دیوار محمد زیادی کوتاه است.

این بار گوش تیز نمی کنم. به حال خودشان می گذارمشان. شاید محمد از نظر من بچه ننه باشد اما نمی شود احساسشان به هم را نادیده گرفت. با تمام مخالفتم به خودم اجازه ایستادن در برابرشان را نمی دهم. شاید این حس را هیچ وقت و در جای دیگری تجربه نکنند. لااقل احساسشان دوطرفه است.

#سایه های\_مست

#پارت\_۳۶

مکالمه شان را زیاد کش نمی دهد و به اتاق برمی گردد. روشن شدن صفحه ی گوشی که همان اول روی تخت پرتابش کرده بود نشان می دهد سایلنتش کرده اما محمد دست بردار نیست. موهای تیره اش را جلوی آینه ی دراور بالای سرش جمع می کند و با یک کش گلدار، یک دم اسبی

محکم می‌بندد. در انتها طوری دم اسبی‌اش را از دو طرف می‌کشد که به جای او ریشه‌ی موهای من درد می‌گیرد. صدایم بیش از این نمی‌تواند خودش را در حصار بی‌تفاوتی نگه دارد.

- کندی موها تو. بعد به من می‌گی چته؟ ماما صد بار نگفت با این لباسای جذب تو بالکن نری؟

از داخل آینه نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و خط چشم را برمی‌دارد تا خطش را تمدید کند. کمی صدایم را نرم‌تر می‌کنم.

- چی می‌گفت محمد؟ آشتی نکردی باهاش؟

با خشم به سمت من برمی‌گردد. انگار حرف‌هایی که به محمد گفته بود دلش را خنک نکرده که ادامه‌ی حرف‌هایش را در صورت من می‌کوبد.

- چی می‌خواد بگه؟ الدنگ.

دهانش را با حرص کج می‌کند و صدایش را تغییر می‌دهد.

- ماما بی‌اجازه رفته سر گوشیم! خرس گنده از یه گوشی و چار تا دونه عکس نمی‌تونه نگهداری کنه.

حرفش نیاز به یک جمله‌ی وابسته دارد تا بار معنایی‌اش کامل شود. آن جمله را من به زبان می‌آورم.



- اونوقت می‌خواد زن نگه داره؟

جوابی ندارد. لب‌هایش را به هم چفت می‌کند تا جلوی لرزش چانه‌اش را بگیرد و رو به آینه برمی‌گردد. تمرکز کافی برای کشیدن دنباله‌ی خط چشمش ندارد. از خیرش می‌گذرد و روی تختش، روبروی من می‌نشیند.

- هیچ کدومتون نمی‌فهمین ما رو. نه مامان، نه عمه فرزانه، نه حتی تو. فقط سنگ جلو پامون می‌ندازین. بقیه اینقدر مخالفت نکنن، مرض نداریم هی با هم دعوا کنیم که.

حالت نشستنم را تغییر می‌دهم و پتو را کمی پایین می‌کشم. چند لحظه نگاهش می‌کنم. شقایق واقعا زیباست! محمد حق دارد دل بسته‌ی او باشد اما درکش از زندگی و دنیای بیرون به اندازه‌ی یک دختر چهارده ساله هم نیست. زیبایی‌اش از بچگی او را به کانون توجه خانواده و فامیل تبدیل کرده و هنوز هم که هنوز است خودش را در قالب همان دختر بچه‌ای می‌بیند که هر چه بخواهد، بقیه برایش فراهم می‌کنند و خودش مسئولیت هیچ چیزی را به عهده نمی‌گیرد.

- الان مشکل تو با محمده یا با بقیه؟ ما گفتیم برین خونه مجردی مردم، جیک تو جیک هم عکس بندازین،

بعدشم عکساتون بیفته دست مامان؟ اونی که یه غلطی می‌کنه لااقل باید وجودشو داشته باشه پاش وایسته. نه تو، نه محمد هنوز انقدر بزرگ نشدین که مسئولیت یه کار ساده رو گردن بگیرین. اون می‌گه تقصیر عمه فرزانه‌ست، تو می‌گی تقصیر محمده. خوب بابا یه نگاه هم به خونواده‌هاتون بندازین، ببینین حد و حدودتون کجاست.

- چارتا کتاب جامعه‌شناسی خونده، واسه من می‌ره بالا منبر.

تقریباً تمام جوان‌های معتادی که با آن‌ها صحبت کرده بودم نظری مشابه در مورد خانواده‌هایشان داشتند. هیچ کدام حوصله‌ی انتقاد یا نصیحت بقیه را نداشتند و فقط دوست داشتند میدان را خالی کنند.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۳۷

- رو منبر نرفتم. دارم می‌گم اشتباه از خودتون بود. هی نندازین گردن بقیه. شقایق خانوم! فردا محمد جا

بزنه، تو می‌خوای چی کار کنی؟ اومدیم با یکی دیگه ازدواج کردی، طرف شانسِی- این عکساتو دید. چی می‌خوای بگی؟

با غیظ از روی تخت بلند می‌شود. بدون این که جوابی بدهد اتاق را ترک می‌کند و با جواب پس ندادنش چند علامت سوال جدید در ذهن من به جا می‌گذارد. به این احوال شقایق عادت ندارم اما آرامم می‌کند.

این روزها بیشتر از همه‌ی روزهای دیگر عمرم نگرانم و برای شعله‌ور کردن این نگرانی دنبال کوچکترین بهانه‌ها می‌گردم. کاش این قهر چند روز دیگر طول بکشد و شقایق باز هم در خانه بماند. کاش می‌شد به بهانه‌ای شایان را هم در خانه نگه داشت. حتی مامان را هم. اصلاً وقتی دایی کارگاه بابا را می‌چرخاند و در پایان هر ماه سهم ما را به حساب مامان می‌ریزد، چه دلیلی دارد که خود مامان هر روز چند ساعتی را به کارگاه برود؟ "خودم باید بالا سر کارم و ایسم" دیگر چه صیغه‌ایست؟ از بوی روغن چرخ لذت می‌برد یا ریزه‌های نخ و پارچه‌ای که در هوا پخشند؟

سرم را تکان می‌دهم تا فکری را که بی‌اجازه آمده و به سرعت داشتند شاخ و برگ می‌گرفتند دور بریزم. خودم را

روی بالشت رها می کنم. پتویی که امروز عضوی از بدنم شده را تا بالای سرم می کشم. فقط کافی ست چند روز دیگر بگذرد که خیالم راحت شود آب ها از آسیاب افتاده اند.

ویپره ی گوشی شقایق روی تخت صدای بدی ایجاد می کند. دلم برای محمد می سوزد و همین ترحم، دوباره خانواده ی آن دختر را جلوی چشمانم می آورد. خانواده ای که نه دیده ام، نه می دانم اصلاً وجود دارند یا نه. اما ناراحتی بابت حالی که ممکن است داشته باشند آنقدر قدرت دارد که حتی ترس را هم کنار زده و عرض اندام کند. اگر زبانم لال شقایق جای آن دختر...

با این فکر انگار که لحظه ای برق به تنم وصل شده باشد از جا می پرسم و "خدا نکنه" ای می گویم. گوشی را از زیر بالشم بیرون می کشم. یک بار دیگر جسارتم را جمع کرده و فیلم آن شب را پلی می کنم. با وجود اینکه ثانیه به ثانیه اش در ذهنم حک شده، باز هم لحظه ی فرود آمدن چاقو، دستم را روی دهانم گذاشته و هین می گویم. باز هم شانه هایم بالا می پرد و دوباره ترس آن شب برایم زنده می شود.

حمیدرضا و محافظه کاری هایش را به کناری می گذارم. اصلا همین محافظه کاری و کلاه خود را سفت چسبیدنش او را از چشمم انداخته است. این مرد با این نگاه یخ زده و این دستان آلوده، حق آزادانه چرخیدن در شهر را ندارد. کسی که اینقدر راحت جان بگیرد، نه اولین بارش است و نه اگر آزاد بماند آخرین بارش خواهد بود. به خاطر خودم، به خاطر شقایق و به خاطر هر دختر دیگری که ممکن است به دست او سلاخی شوند باید قدمی بردارم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۳۸

جلوی مقنعه ام را از شب قبل کوک زده بودم تا کمی تنگ تر شود. نگران بودم شل بودن مقنعه ام و پریشانی موهایم که به لطف رنگشان بیشتر از حالت معمول در چشم بودند، تذکری بگیرم. فیلم آن شب را چند بار دیگر دیده و آن را به رم گوشی انتقال داده بودم. حتی یک کپی از آن را برای احتیاط در لپتاپم ریخته بودم. تقریبا همه

چیز برای رفتن به کلانتری آماده بود؛ همه چیز به جز دلی که به شدت شور می زد و سعی داشتم نادیده اش بگیرم.

مامان صبح زود شقایق را به کارگاه برده بود. به خیالش با متصل نگه داشتن شقایق به خودش، می تواند ارتباط او با محمد را کنترل کند. نمی شد به مامان بگویم که دیشب شقایق سرش را زیر پتو پنهان کرده و با تصور خواب بودن من با محمد حرف می زد. اصرارهای محمد بالاخره کارساز افتاده و مکالمه شان باز رنگ عشق بازی گرفته بود.

شایان هم بر خلاف همیشه این بار سحرخیز بود. بدون این که غر بزند، صبح زود لباس پوشیده و به مدرسه رفته بود. آخرین کسی بودم که از خانه خارج می شدم. از سکوت خانه استفاده کرده و جلوی آینه می روم. می خواهم تمرینی برای حرف زدن داشته باشم اما هر چه فکر می کنم نمی دانم باید از کجا شروع کنم. دست آخر به مرتب کردن مقنعه ام اکتفا کرده و کاپشنم را می پوشم.

کلاس های سنگین امروز نمی توانست دلیلی برای نرفتنم به کلانتری باشد. دنبال زمان خریدن هم نبودم. به خودم قبولانده بودم که دست تقدیر من را پای آن دیوار کشانده تا خون آن دختر روی زمین نماند. حالا فقط باید می رفتم و کارم را تمام می کردم.



پیش از اینکه از خانه بیرون بیایم، از پنجره نگاهی به خیابان می‌اندازم. پسر-آقای صادقی، همسایه‌ی طبقه‌ی بالایمان در حال پارک کردن ماشین جدیدش در خیابان است. پوزخندی می‌زنم؛ هفته‌ی پیش دو ساعت تمام سرمای بالکن را به جان خریدم تا بفهمم دعوایش با آقای صادقی سرچيست. صدایش را روی سرش انداخته و به پدرش می‌گفت که قرض بالا آورده است و حالا با یک ماشین جدید به خانه آمده است. پرده را می‌اندازم. دسته کلیدم را برمی‌دارم و از خانه بیرون می‌زنم.

همان دیشب تصمیم را گرفتم. قرار نبود امروز به دانشگاه بروم. مقصدم مشخص بود؛ پایگاهی با چند مامور و چند سرباز که فرم متحد الشکلی به تن دارند. قرار است اینجا به داد دیده‌هایم برسند.

آدم‌ها با سرعت و کلافگی می‌آیند و می‌روند. نیمه‌ی کنجکاو ذهنم گوشه‌ای نشسته و دارد به چرایی حضور این افراد در کلانتری فکر می‌کند. به این که چه عاملی باعث شده از خواب ناز، از کسب و کار بزنند و روزشان را با اینجا آغاز کنند. جرائمی که در این بین اتفاق افتاده را لیست می‌کند و بعد به چرایی وقوع آن‌ها می‌پردازد. اگر کاری که برایش تا اینجا آمده‌ام اینقدر مهم نبود، شاید هم آویزان یکی از این سربازها می‌شدم تا یواشکی اجازه‌ی صحبت با

یکی از افراد دستبند به دست را به من بدهد. اما الان خودم به عنوان یکی از همین گزینه‌ها در اینجا حاضر شده‌ام؛ یکی باید باشد تا جریان آمدن خودم را به کلانتری بپرسد.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۳۹

دقایقی طولانی روبروی در ورودی می‌ایستم و به در کوچک سبز رنگ خیره می‌شوم. جلوی دری که هر کسی برای اثبات درستکاری‌اش قسم می‌خورد تا به حال پایش به اینجا باز نشده است. شلوغی کلانتری نشان می‌دهد این همه جرم زیر پوست این شهر جریان دارد که می‌شود روی هر کدامشان به عنوان پروژه‌ای مستقل کار کرد. چه می‌شد اگر زودتر به اینجا می‌آمدم و به جای رفتن میان خرابه‌ها، سراغ جوانکی می‌رفتم که بانداژ سفید به سرش دارد. یا از آن زن و شوهر مسنی که با یک پرونده‌ی نارنجی

رنگ از داخل کلانتری بیرون آمدند سوال می کردم که چرا پایشان به اینجا باز شده است. یا حتی از مامور کلانتری می پرسیدم که در طول روز با کدام جرم بیشتر درگیرند.

صدای داد و بیداد دو مرد از داخل حیاط کلانتری من را به خودم می آورد. یکی از دو مرد بافت کرم رنگی به تن دارد که نیمه‌ی سمت راستش به خون آغشته شده است. با دیدن خون، دوباره پاهایم شل می شوند. به شدت نیاز دارم به کسی— یا چیزی چنگ بزنم و از او حس اعتماد و اطمینان بگیرم اما ظاهراً قرار است تمام لحظه‌های سختم را به تنهایی بگذرانم.

به جای دست‌هایی که باید بودند و دستم را می گرفتند، بندهای کوله پشتی‌ام را از دو طرف محکم می چسبم. سعی می کنم به این تنهایی و این که در چه موقعیتی قرار گرفته‌ام فکر نکنم. نفس عمیقی می کشم تا دوباره آرام شوم. به سمت اتاقک نگهبانی می روم. تازه پایم را وارد اتاقک گذاشته‌ام و هنوز فرصتی برای سلام کردن به سرباز داخل اتاقک پیدا نکرده‌ام که مرد جوانی با عجله و قدم‌هایی عصبی از اتاق بیرون می زند. زیر لب با خودش حرف می زند و فکرش طوری مشغول به نظر می رسد که من را نمی بیند و تنه‌ی محکمی به من می زند.

سرباز کم سن و سال لاغر داخل اتاق با لباسی که به تنش زار می زند پشت سکوی کانتر مانند اتاقک نشسته است. سریع از جایش بلند می شود "هی" بلندی می گوید، اما مرد حالی دارد، انگار در این دنیا نیست. حتی متوجه نشده که با تنه اش من را به جلو و به سمت کانتر هل داده است؛ قدم های شتابزده اش را به بیرون از اتاقک هدایت می کند.

- آقا برگرد!

روی سینه اش نام حیدری نوشته شده است. از روی لهجه اش نمی توانم قومیتش را حدس بزنم. وقت ایستادن و دیدن شوی سرباز جوان در مقابل یک دختر و تحلیل لهجه اش را ندارم. اما نگاه کنجکاو را پشت سر مرد روانه می کنم. مدام دستش را به سمت سرش برده و دوباره پایین می اندازد. یکهو با گیجی کنار خیابان می ایستد و پالتوی خاکستری رنگش را از تن بیرون می آورد. از زیر پیراهن مشکی به تن دارد. حرکاتش برایم عجیب است. اگر خودم برای کار مهمی نیامده بودم، شاید به بهانه ای نزدیکش می ایستادم تا شاید از زمزمه های زیرلی اش بفهمم چه شده است.

- کارت چیه خانوم؟

با صدای سرباز حیدری نام کمی در جایم می چرخم.  
حداقل دو سالی از من کوچکتر به نظر می رسد.

- من شاهدیه اتفاقی بودم. اومدم ببینم کجا و پیش  
کی باید برم. باید چی کار کنم؟

#سایه های مست

#پارت ۴۰

انگار رنگ موهای زیادی توجهش را جلب کرده که به  
جای چشمانم، نگاهش را به موهایی که فرق وسط باز  
کرده ام داده است. مقنعه ام را کمی جلوتر می کشم و اخم  
ظریفی می کنم تا بفهمد منتظر راهنمایی اش هستم. ولی  
انگار او قصد چشم گرفتن ندارد. این بار به چشم و  
ابروهای زل می زند تا ادامه ی آن رنگ نارنجی را ببیند.  
- کیف و گوشی تو تحویل بده، برو اتاق افسر نگهبان.

نمی دانم با همه اینقدر راحت است یا در مقابل من احساس راحتی می کند. اخم هایم را کمی سنگین تر می کنم و کوله پشتی ام را پایین می آورم.

- گوشی رو نمی تونم بدم. مدرکم توی گوشیه. باید به پلیس نشون بدم.

لجاجت می کند و دستش را پیش می آورد.

- نمی شه خانوم. قانونه! واسه من مسئولیت داره. اگه اجازه دادن خودشون می فرستن دنبال گوشیت. وگرنه کسی حق نداره گوشی موشی بیره داخل.

به ناچار و با نارضایتی گوشی را از داخل جیب کاپشنم درمی آورم و روی کوله پشتی ام می گذارم. از دست خودم عصبانی ام که چرا همراه داشتن گوشی را انکار نکرده ام. او که نمی توانست من را بازرسی بدنی کند.

- چی دیدی حالا؟ شاهد چی بودی؟

مستقیم در چشمانش نگاه می کنم. شیطنتی زیر پوستی در نی نی چشمانش لانه کرده که من را یاد شایان می اندازد؛ وقتی که دوست های شقایق به خانه مان می آیند.

- قتل.



در یک کلمه جواب می‌دهم. همین هم برای ساکت کردن و بالا پراندن یکی از ابروهایش کافی ست. حتما پیش خودش فکر می‌کند من هم مثل خودش اهل لاف زدن جلوی جنس مخالفم. برداشتش اهمیتی ندارد. مهم ترسی بود که خودم از این کلمه داشتم.

از سد سرباز کم سن و سال می‌گذرم اما نگاهم با نگرانی پشت سرم می‌ماند. می‌ترسم بلایی سر گوشه‌ی بیاورد و مدرکی که دارم از بین برود. نوعی پارانوئای نوظهور که من را از نزدیک شدن دیگران به گوشه‌ی ام می‌ترساند. مخصوصا وقتی مردی که به من تنه زده بود با عجله دوباره وارد اتاق می‌شود و سراغ سرباز جوان می‌رود. همانجا می‌ایستم تا ببینم دلیل برگشتنش چیست. چند ثانیه‌ی بعد یک گوشه‌ی از سرباز تحویل می‌گیرد و دوباره با قدم‌هایی بلند از اتاق بیرون می‌رود. همین که قاب سیاه رنگ گوشه‌ی اش شباهتی به قاب طلایی رنگ من نداشت، برای دوباره به حرکت درآوردن قدم‌هایم کافیست.

ورودم به اتاق زیاد طول نکشیده بود اما مکالمه‌مان چرا. دو مرد داخل حیاط که لباس یکی‌شان خونی بود، پیش از من وارد اتاق شده و حالا با پر کردن برگه‌هایی، به پزشکی قانونی ارجاع داده می‌شدند. کارشان به اتمام رسیده بود اما کل کلشان نه. بیرون که می‌آیند من داخل می‌شوم.

مردی حدود چهل ساله پشت میز چوبی رنگ نسبتاً بزرگی نشسته است. یک لیوان دسته‌دار با چای نصفه کنار دستش قرار گرفته و جلوی رویش چند ورق کاغذ با سربگ نیروی انتظامی. با دست اشاره می‌کند که جلوتر بروم و بنشینم. از همین حالا حس بازجویی شدن در من زنده می‌شود. روی یکی از چهار صندلی سیاه رنگ پیش رویش می‌نشینم و دست‌هایم را روی زانو در هم گره می‌زنم.

- در خدمتم خانوم. بفرمایید.

ساده‌ترین جمله‌ی اطمینان بخش را برای شروع صحبت برگزیده بود. لبم را با زبان تر می‌کنم و جواب می‌دهم.

- من یه چیزی دیدم. یه دختری رو کشتن. من دیدم.

سرش به ضرب از روی برگه‌ها بلند می‌شود. نگاهش تیز و دقیق است. با خونسردی دست‌هایش را روی میز می‌گذارد. خودش بلد است چطور از من حرف بکشد. من با گفتن "من شاهد یه قتل بودم" شروع می‌کنم و او با سوال‌هایش مثل کسی- که سر نخ از یک تکه بافت به دستش داده باشند، شروع به شکافتن نخ‌ها می‌کند. از زمان این اتفاق، از محلش، از چگونگی وقوعش، از سرنخ‌ها یا مدارکی که برای اثبات این ادعا دارم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۴۰

انگار رنگ موهایم زیادی توجهش را جلب کرده که به جای چشمانم، نگاهش را به موهایی که فرق وسط باز کرده ام داده است. مقنعه ام را کمی جلوتر می کشم و اخم ظریفی می کنم تا بفهمد منتظر راهنمایی اش هستم. ولی انگار او قصد چشم گرفتن ندارد. این بار به چشم و ابروهایم زل می زند تا ادامه ی آن رنگ نارنجی را ببیند.

- کیف و گوشی تو تحویل بده، برو اتاق افسر نگهبان. نمی دانم با همه اینقدر راحت است یا در مقابل من احساس راحتی می کند. اخم هایم را کمی سنگین تر می کنم و کوله پشتی ام را پایین می آورم.

- گوشی رو نمی تونم بدم. مدرکم توی گوشیه. باید به پلیس نشون بدم.

لجاجت می کند و دستش را پیش می آورد.

- نمی شه خانوم. قانونه! واسه من مسئولیت داره. اگه اجازه دادن خودشون می فرستن دنبال گوشت. وگرنه کسی حق نداره گوشتی موشی بیره داخل.

به ناچار و با نارضایتی گوشتی را از داخل جیب کاپشنم درمی آورم و روی کوله پشتی ام می گذارم. از دست خودم عصبانی ام که چرا همراه داشتن گوشتی را انکار نکرده ام. او که نمی توانست من را بازرسی بدنی کند.

- چی دیدی حالا؟ شاهد چی بودی؟

مستقیم در چشمانش نگاه می کنم. شیطنتی زیر پوستی در نی نی چشمانش لانه کرده که من را یاد شایان می اندازد؛ وقتی که دوست های شقایق به خانه مان می آیند.

- قتل.

در یک کلمه جواب می دهم. همین هم برای ساکت کردن و بالا پراندن یکی از ابروهایش کافی ست. حتما پیش خودش فکر می کند من هم مثل خودش اهل لاف زدن جلوی جنس مخالفم. برداشتش اهمیتی ندارد. مهم ترسی بود که خودم از این کلمه داشتم.

از سد سرباز کم سن و سال می گذرم اما نگاهم با نگرانی پشت سرم می ماند. می ترسم بلای سر گوشتی بیاورد و مدرکی که دارم از بین برود. نوعی پارانوئای نوظهور که من

را از نزدیک شدن دیگران به گوشی ام می ترساند. مخصوصا وقتی مردی که به من تنه زده بود با عجله دوباره وارد اتاق می شود و سراغ سرباز جوان می رود. همانجا می ایستم تا ببینم دلیل برگشتنش چیست. چند ثانیه ی بعد یک گوشی از سرباز تحویل می گیرد و دوباره با قدم هایی بلند از اتاق بیرون می رود. همین که قاب سیاه رنگ گوشی اش شباهتی به قاب طلایی رنگ من نداشت، برای دوباره به حرکت درآوردن قدم هایم کافیست.

ورودم به اتاق زیاد طول نکشیده بود اما مکالمه مان چرا. دو مرد داخل حیاط که لباس یکی شان خونی بود، پیش از من وارد اتاق شده و حالا با پر کردن برگه هایی، به پزشکی قانونی ارجاع داده می شدند. کارشان به اتمام رسیده بود اما کل کلشان نه. بیرون که می آیند من داخل می شوم. مردی حدود چهل ساله پشت میز چوبی رنگ نسبتا بزرگی نشسته است. یک لیوان دسته دار با چایی نصفه کنار دستش قرار گرفته و جلوی رویش چند ورق کاغذ با سربگ نیروی انتظامی. با دست اشاره می کند که جلوتر بروم و بنشینم. از همین حالا حس بازجویی شدن در من زنده می شود. روی یکی از چهار صندلی سیاه رنگ پیش رویش می نشینم و دست هایم را روی زانو در هم گره می زنم.

- در خدمتم خانوم. بفرمایید.

ساده ترین جمله ی اطمینان بخش را برای شروع صحبت برگزیده بود. لبم را با زبان تر می کنم و جواب می دهم.

- من یه چیزی دیدم. یه دختری رو کشتن. من دیدم.

سرش به ضرب از روی برگه ها بلند می شود. نگاهش تیز و دقیق است. با خونسردی دست هایش را روی میز می گذارد. خودش بلد است چطور از من حرف بکشد. من با گفتن "من شاهد یه قتل بودم" شروع می کنم و او با سوال هایش مثل کسی- که سر نخ از یک تکه بافت به دستش داده باشند، شروع به شکافتن نخ ها می کند. از زمان این اتفاق، از محلش، از چگونگی وقوعش، از سرنخ ها یا مدارکی که برای اثبات این ادعا دارم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۴۱

نمی دانم اشک هایم کی دوباره سرازیر شده و صورتم را خیس کردند. تعریف کردن این ماجرا کم از تجربه ی



دوباره اش نداشت. دستور می دهد گوشی ام را از اتاق نگهبانی و یک لیوان آب برای من بیاورند. خودش فیلم را چند بار با دقت می بیند و هر بار اخم هایش بیشتر در هم می شود.

بلند می شویم و به همراه هم به اتاق مافوقش می رویم. در اتاق سرهنگ، یک بار دیگر همه چیز را از اول تکرار می کنم. مو به مو و با دقت تمام. سعی می کنم چیزی را از قلم نیاندازم. تا پایان صحبت هایم با دقت گوش می کند و در آخر بابت این بی احتیاطی شمامتم می کند.

ماموری که ابتدا پیش او رفته بودم می پرسد:

- می تونین دقیق بگین کجا بوده؟

زیر چشمم را با پشت دستم خشک می کنم و سرم را به طرفین تاب می دهم.

- گفتم که. من اون طرفا رو بلد نیستم. راه گم کردم

افتادم اونجا. ولی تا این پارکه که آدرسشو دادم بهتون ده دقیقه ای بیشتر راه نداشت. یه خیابون خیلی بلند بود، دو طرف مغازه. اول خیابون هم یه فضای سبز خیلی کوچولو بود، عین مثلث. فقط اسم یکی دو تا از خیابونا رو یادمه. اونم چون چشمم هی دنبال تابلوها می گشت.

برگه‌ای را روی میز به طرفم هل می‌دهد تا گفته‌هایم را یک بار هم به تحریر دریاورم. وسط نوشتنم می‌پرسد:

- آگه ببینی یادت میاد کجا بود؟

امکان نداشت فراموش کنم. مطیعانه جواب می‌دهم.

- بله. یادم میاد. یه دیوار حیاط مانند خیلی بزرگ بود. دقیقا جایی که خیابون قوس برمی‌داشت به طرف چپ. واسه همین انگار تو گودی رفته بود، داخلش از بیرون پیدا نبود. قبلش هم یه آگروزسازی بود که تابلوش با این چراغ رنگیا بود، از اینا که از

بالا تا پایین روشن خاموش می‌شن. خاموشش نکرده بودن. اونو یادمه قشنگ.

رو به سرهنگ می‌کند.

- شما هم فکر می‌کنین سرمد باشه؟

منظورشان را نمی‌فهمم اما سرهنگ سرش را به نشانه‌ی فهمیدن بالا و پایین می‌کند. نوشتنم که تمام می‌شود، برگه را از زیر دستم بیرون می‌کشد. نگاهی اجمالی به آن می‌اندازد و با دستوراتی به سرباز درون اتاق از جایش بلند می‌شود.

- دو روز پیش جسد یه دختر هفده ساله تو جایی مشابه همین آدرسی که شما می گید پیدا شده. رگ گردنشو به طرز وحشیانه ای بریدن. احتمال می دم همون مورد باشه که شما دیدین. همراه ما بیاید مطمئن شیم همین جا بوده.

آب دهانم را به زور قورت می دهم و از جایم بلند می شوم. کلاهش را از روی میز وسط برمی دارد و روی سرش می گذارد.

- گوشیتون چند روزی پیش ما...

سریع وسط حرفش می پرسم.

- نه! خانواده ام خبر ندارن. اینطوری می فهمن نگران می شن. فیلم تو رم گوشیم سیو شده. نمی شه فقط رمو بردارین؟

چند ثانیه نگاهم می کند. انگار می خواهد مطمئن شود ریگی به کفشم نیست. هرچند اگر ریگی بود نباید از چند فرسخی این مکان هم رد می شدم چه برسد به آمدن و شهادت دادن. نیم نگاهی میان او و سرهنگ رد و بدل می شود و با تکان سر ریز سرهنگ از خیرگوشی می گذرد.

- باشه. ولی رم گوشی تونو در بیارین بدین، باید  
ضمیمه‌ی پرونده بشه.

سربازی را از راهرو صدا می‌زند و به همراه او و یک نیروی  
دیگر که نمی‌توانم درجه‌اش را از روی سردوشی‌اش حدس  
بزنم به راه می‌افتیم. مستقیم به همان آدرسی می‌روند که  
باید. این که جنازه‌ی دختر زود پیدا شده، هر چند اندک  
اما از حجم ناراحتی‌ام برایش کم می‌کند. لااقل جنازه‌ی  
دخترک شوربخت به سلامت پیدا شده بود.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۴۲

خیال می‌کردم همین که بیایم و فیلم را نشانشان بدهم  
کارم تمام می‌شود. اما انگار تازه اول ماجرا بود. همراه  
مامورها به همان خرابه رفته بودیم. کارمان چند ساعتی  
طول کشیده بود. من جای پارک ماشینم را نشان داده  
بودم، جایی که آن ماشین شاسی بلند را پارک کرده بودند،  
جایی که در آن سنگر گرفته بودم و جایی که مردان

سیاهپوش را دیده بودم. این چند ساعت، برای پاک کردن چند علامت سوال کوتاه از ذهنم کفایت می کرد. نام دختر آیدا بود و "سرمد"ی که در اتاق سرهنگ شنیده بودم اسم فامیلی اش. مرد جوانی که در اتاقک ورودی کلانتری به من تنه زده بود هم برادر آن دختر بیچاره بود. حالا می شد دلیل آن آشفتگی را فهمید. ساعتی قبل از رسیدن من به کلانتری، او تازه از پیدا شدن جنازه ی خواهرش مطلع شده بود. حتی فرصتی برای عزاداری پیدا نکرده بود. گیج و ناباور و ترحم برانگیز بود.

با او هم تماس گرفته بودند و خودش را رسانده بود. نمی دانم حضورش سر این صحنه چه لزومی داشت اما خرد شدنش را به وضوح می دیدم. نگاهش به من دوستانه نبود، حتی خصمی درون نگاهش بود که می شد به او حق داد. وقتی فهمید شاهد قتل خواهرش هستم با نگاهی تیره از من پرسید چرا زودتر از این به کلانتری نیامده ام، یا چرا همان شب به جای فرار کردن خودم را به نزدیک ترین ایستگاه پلیس نرسانده ام. در جوابش سکوت کرده بودم. او جای من نبود که درکم کند. من هم به جای او نبودم که او را بفهمم. فقط سعی کردم درکش کنم. توجیه نکنم. شک نداشتم اگر چند روزی بگذرد او هم من را درک خواهد کرد.

قرار شده بود در دسترس باشم تا هر وقت لازم شد برای شناسایی و شهادت حاضر شوم. تنها ترسم از این بود که مجبور شوم همه چیز را برای مامان توضیح بدهم.

مامان این روزها به اندازه‌ی کافی دغدغه داشت. هنوز از شوک عکس‌های شقایق بیرون نیامده بود که دیشب شایان با رونمایی از تتوی عکسی از سر شیر روی بازویش، دلیل خوبی برای عود میگردن ناتمامش شده بود. دیشب آنقدر جیغ زده بود که آخر سر به خاله زنگ زده بودم تا خودش را برساند و مامان را آرام کند. این روزها سنگ روی سنگ زندگی‌ام بند نبود. شاید هم این زندگی مامان بود که افسارش از دستش خارج شده بود. هر گوشه‌ای را که می‌چسبید، یک گوشه‌ی دیگر از دستش رها می‌شد تا ناتوانی‌اش در جمع کردن زندگی‌مان را در سرش بکوبد.

مامان دلش خوش بود اگر دو فرزند سر به هوا دارد، یکی از بچه‌هایش دنبال دردرس نیست. نمی‌دانست شقایق و شایان باید جلوی دردرس‌ری که کنجکاوی من باعثش شده بود، لنگ می‌انداختند.

تنها دلخوشی‌ام این بود که دو روز گذشته و خبری از آگاهی نشده است. اگر تماس می‌گرفتند، دیگر رفتن یا



نرفتنم دست خودم نبود. باید راهی را که در آن پا گذاشته بودم تا انتها می رفتم.

نگرانی ام نسبت به روزهای اول کمتر شده اما کاملاً از بین نرفته بود. بخشی— از مغزم که علاقمند به سریال های پلیسی. بود سناریوهایی می ساخت و وادارم می کرد باورشان کنم. طوری جریان را جنایی می دیدم که شب ها از خواب بیدار می شدم تا از لای پرده، نگاهی به کوچه بیاندازم. قبل از این که از خانه بیرون بروم دور و برم را چندین و چند بار بررسی می کردم. در شلوغی ایستگاه مترو، کمی عقب تر از جمعیت می ایستادم تا دستی، همراه یک چاقو به سمت پهلویم دراز نشود و بعد از رسیدن به مقصد، از ساخته های ذهنم عصبانی می شدم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۴۳

@Vip Roman

کلاس ساعت هشت را من داشتم و ساجده نه. کلاس که تمام می‌شود به بوفه‌ی دانشگاه می‌روم تا یک لیوان نسکافه بگیرم؛ چای و نسکافه در این یک هفته جای آب و غذا را برایم گرفته بود. کافئین یک تنه داشت جور ویتامین و پروتئین و کربوهیدرات را می‌کشید. همین را هم به زور می‌خوردم تا از پا نیفتم و گرنه که هیچ میلی به غذا نداشتم. هر چیزی می‌توانست یک بهانه برای دوری کردنم از غذا باشد؛ مثل کارد کندی که مامان فقط برای برش کره از آن استفاده می‌کرد اما همان هم من را یاد جنایتی می‌انداخت که شاهدش بودم.

از بوفه‌دار دانشگاه، مهری خانم احوال دخترش را که در شرف طلاق است جویا می‌شوم. نه برای ارضای حس کنجکاوی همیشه فعالم، بلکه برای عادی جلوه دادن همه چیز و فریب دادن مغزم. صحبت‌مان چند دقیقه‌ای حول مهریه‌ی سنگین دخترش و سر باز زدن دامادش از پرداخت آن طول می‌کشد. با لیوان نسکافه‌ام از بوفه بیرون می‌آیم. سرمای حیاط باعث می‌شود شانه‌هایم را جمع کنم و بلرزم. فشار پایینم باعث شده بود این روزها بیشتر سردم بشود.

مهسا و اکیپ بچه‌های سال بالاتر از دور صدایم می‌زنند. دستی برایشان تکان می‌دهم ولی به جای رفتن پیش آن‌ها،

راهم را به طرف تنها نیمکت خالی داخل حیاط کج می کنم. لیوانم را بالای پشتی نیمکت گذاشته و خودم هم کنارش می ایستم. نمی خواهم بنشینم. انگار نیمکت از همین فاصله هم وعده ی سرمای را می دهد که به جان استخوان های آدم می اندازد. خودم به اندازه ی کافی از سرمای بی برکت این روزها در عذابم، جایی برای شراکت در سرمای نیمکت ندارم.

ساجده را می بینم که با نیشی- شل و ول به طرفم می آید. قدم هایش را تند می کند. چادر روی سرش کمی عقب رفته و پشتش روی زمین می کشد. هنوز دو قدم مانده به من با شوخی می گوید:

- می خواستم از پشت سر پیام غافلگیرت کنم، گفتم این دفعه دیگه یه جیغی می زنی حیاط دانشگاه نشست می کنه. خوبی عروس خانوم؟

لبخندی که داشت با جمله ی اولش روی لبم شکل می گرفت با صفتی که در آخر به کار برده بود در جا می خشکد.

- عروس خانوم؟

چشم غره ای تصنعی می رود و به بازویم می کوبد.

- داشتیم سایه؟ من ساده هر چی می‌شه میام به تو می‌گم، اونوقت تو زیرآبی می‌ری؟ دستت درد نکنه!

کلافه از جامه‌ای که خودش می‌برید و خودش می‌دوخت، نسکافه‌ام را از روی نیمکت برمی‌دارم و جرعه‌ای از آن را می‌نوشم. خیلی زود خنک شده و از دهان افتاده است.

- زیرآبی دیگه چیه؟ چی شده؟

صدای اس اس اس گوش‌ی باعث می‌شود دوباره لیوان را روی نیمکت بگذارم. پیام از مامان است که نوشته "شقایق تو خونه موند. زنگ بزن بین یه وقت بیرون نره." در جوابش به یک "باشه" که اتفاق نخواهد افتاد اکتفا می‌کنم. شقایق احمق نیست که متوجه نشود این تماس به سفارش مامان گرفته شده است.

ساجده چادرش را دور کمر جمع می‌کند و روی نیمکت می‌نشیند. به جای او لرزی از تن می‌گذرد. می‌خواهد با لحنی مرموز از زیر زبان من حرف بکشد اما آدرس را اشتباه آمده است. زیر زبان من حرفی از تخیلات مورد نظر او نیست.

- پس بگو یه هفته‌ای اینقدر کم کردی واسه عروسی مروسیه، صداشو در نیاری.

پشت به او می چرخم و کوله ای که تنها یک بندش را روی شانه داشتم، از دو طرف روی شانه می اندازم. این روزها بی حوصلگی جای شادابی ام را گرفته است. لیوان نسکافه را برمی دارم و در سطل کنار نیمکت می اندازم.

- چرا بزرگ نمی شی ساجده؟ من حوصله ی ادا بازی ندارم. نمی گی چی شده برم پی کارم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۴۴

سریع از روی نیمکت می پرد و بازویم را می گیرد. لحنش کمی جدی تر می شود و رنگ دلخوری می گیرد. شک ندارم این دلخوری هم زودگذر است. تنها برای این که به جواب سوالاتش برسد.

- عوض این که من قهر کنم تو قهر می کنی؟ چس کنت به برقه انگار. پریروز که نیومدی یه خانومی اومده بود در دانشگاه آمارتو از بچه ها می گرفت. شانس ی- مهسا دیده بودتش. بعد که گفت زنه راجع

به تو می پرسیده تازه من فهمیدم با شازده رفتی ددر.  
الکی می گفתי کار اداری دارم.

لپ هایم را از باد پر و خالی می کنم. همین را کم داشتم که  
خواستگاری از غیب برسد و صنمی شود میان  
یاسمن هایم. بدون این که واکنش خاصی نشان بدهم  
بازویم را از میان پنجه اش بیرون می کشم و به راه می افتم.

- خواستگار کجا بود دلت خوشه؟ اگه منم و این  
شانس پیزوری که یه چراغ نفتی افتاده دنبالم. کسی-  
نیست بیاد منو بیره ددر دودور. بعدشم اگه طرف  
منو می شناخت، ننه شو مستقیم می فرستاد سر وقت  
خودم نه این که جلو در دانشگاه وایسه الا بختی  
تحقیق کنه، ببینه اصلا کسی- اینی که دنبالشه رو  
می شناسن یا نه.

قدم عقب مانده را به سرعت جبران می کند و خودش را  
به من می رساند. ظاهرا لحن بی تفاوتم به خبر داغش به  
اندازه ی کافی تاثیر گذار است که به شاخه ای دیگر می پرد.

- شانست از پهنا تو پانکرسم. راستی زن این مشکات  
زنگ زد بهت؟

تند شدن حرکت دانشجوها به سمت کلاس های درس  
نشان از پایان وقت استراحت دارد. من هم قدم هایم را



کمی تندتر برمی دارم. وارد ساختمان که می شویم دمای هوا به شکل محسوسی بالاتر است. یک لحظه نگاهم به حمیدرضا می افتد که در انتهای سالن با یکی از دختران ترم سوم مشغول گفتگو است. فاصله شان به نظرم کمی زیادی نزدیک می رسد. حتی من که روزی به او علاقمند بودم هم همیشه فاصله ی خودم را با او حفظ می کردم. با "هی" گفتن ساجده نگاهم را از آن دو می گیرم و جوابش را می دهم.

- مانیا رو می گی؟ زنگ نزده. چطور؟

هنوز با چادرش درگیر است. نه دلش می آید آن را درست روی سرش بگذارد، نه می تواند کشیده شدنش را روی زمین تحمل کند. همین هم کلافه و بداخلاقی کرده است.

لحنش نسبت به مانیا زیاد دوستانه نیست. همان روزهای اول گفته بود که از او خوشش نیامده و پالس منفی گرفته است. حس منفی ای که از این دختر شیک اما زلال گرفته بود برایم جای سوال داشت اما اتفاقات جدید نگذاشته بودند روی این موضوع تمرکز کنم و به اصل موضوع برسم. روی کنجکاوی ام با خرده شیشه ای که

گاهی در ساجده پیدا می شد سرپوش گذاشته و ساکتش کرده بودم.

- می گفت عکسامون آماده شده، بریم بگیریم ازش.

- بریم خوب.

با رسیدن به در کلاس نیم قدم عقب می ایستم تا اول ساجده وارد شود. در حقیقت می خواهم او از جلوی راهم کنار برود تا نگاه دیگری به انتهای راهرو بیاندازم و مطمئن شوم که خنده های دختری که روبروی حمیدرضا ایستاده بی منظور است. حمیدرضا می خواهد به سمت کلاس بیاید اما دختر دوباره صدایش می زند. اخم هایم ناخودآگاه درهم می شود. خودم که هیچ، حتی این دختر هم با این ظاهر جذاب در برابر مانیا عددی به حساب نمی آید.

روی اولین صندلی نزدیک به در می نشینم و منتظر آمدن حمیدرضا می شوم؛ اگر معطل کند، یعنی او هم ریگی به کفشش است و قصد رد کردن دختر را ندارد. اما به دقیقه نمی کشد که حمیدرضا با صورتی جدی تر از همیشه وارد کلاس می شود. ناخودآگاه نفس راحتی می کشم. مانیاپی که من در این مدت شناختم، حقش نیست بازی بخورد.

#سایه های مست

## #پارت\_۴۵

- این آلبوممونه. حالا فعلا تو لپ تاپ ببین. نسخه اولیشه، یه کم دیگه جای کار داره.

من از جای کاری که از آن حرف می زد سر در نمی آوردم. به نظرم تمام عکس ها زیبا و بی نقص بودند. نمی دانم به جز نوشته هایی که کنار برخی از عکس ها گذاشته بودند، چه کار دیگری برای تکمیل این آلبوم لازم بود. اما حرفی هم نمی زدم؛ مانند دفعه ی پیش که مانیا ایراد عکس ها را متوجه می شد و من نه. من هم ترجیح می دهم در مورد چیزی که تخصصی ندارم سکوت کنم.

دیشب که مانیا تماس گرفت، قول آمدم به آتلیه اش را داده بودم. من آمدم اما ساجده به بهانه ی خستگی از آمدن سر باز زده بود. احساس می کردم نیامدنش ربطی به مانیا ندارد؛ دوست ندارد همراه من بیاید. ظاهرا انکارم را باور نکرده بود و هنوز ته دلش بابت خواستگار خیالی من دلگیر بود.

مثل دفعات قبلی که مانیا را می دیدم خوش پوش بود و صورتش را با آرایشی-ملیح رنگ و جلا داده بود. خیالم

راحت بود که دیروز خطایی از حمیدرضا ندیده‌ام که حالا چشم‌هایم بخواهند دو دو بزنند و به تلاطم بگویم یا نگویم بیفتم. این روزها در تصمیم‌گیری برای گفتن یا نگفتن، انتخابم گفتن بود بدون این که عواقبش را در نظر بگیرم.

دیدن تصویر خودم باعث می‌شود بیشتر به صفحه‌ی لپ‌تاپ نزدیک شوم. عکس‌ها به ترتیب ورق می‌خورند. احساس می‌کنم ترتیب صفحات بر اساس طیف رنگی عکس‌ها چیده شده است.

- چقدر اینا قشنگ شدن! یعنی بهتر از تو هم هست تو این کار؟

به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد و پا روی پا می‌اندازد. موهای لختش را با حرکتی دلبرانه از روی شانه به عقب می‌راند.

- اوه! تا دلت بخواد. من و تیمم تازه کاریم. فقط شانسی— که آوردیم مدلامون خیلی یونیک بودن. یکیش خود تو.

لبخندی به تعریفش می‌زنم. خودش یونیک و منحصر—به فرد است و دست و دل‌بازانه این لقب را به من می‌دهد. بافت یقه شل کرم رنگش را روی یک پیراهن یقه مردانه‌ی

سفید رنگ پوشیده و از زیرش یک جین تنگ آبی به تن دارد که خوش تراشی پاهایش را به رخ می کشد. یک لحظه در سرم او را با خودم مقایسه می کنم. یک یقه اسکی کله غازی با شلواری ذغالی به تن کرده ام که آن هم زیر سایه ی وزنی که در این یک هفته از دست داده ام کمی خوب به تنم نشسته است. او به خوبی می داند چه چیزی را با هم ست کند که جذابیتش دو چندان شود و من تنها به پوشیدن لباسی که در آن راحت باشم بسنده می کردم. به در شوخی می زنم تا به حسادت که بی اجازه آمده، اجازه ی ماندگار شدن ندهم.

- تورو خدا بیا همسایه ی ما شو، هر روز به من روحیه بده!

میان خنده اش لحظه ای مکث می کند. صورتش را کمی جلوتر می کشد و در چشمانم دقیق می شود. هر بار که این طور نگاه می کند، من نگران می شوم مبادا چیزی در مورد حمیدرضا از زبانه دان ذهنم بیرون بکشد و به رویم بیاورد. - زیر چشمت خیلی گود افتاده سایه. حمیدرضا گفت چی شده. خیلی نگرانت شدم. خدا رحم کرد که به خیر گذشته.

کجایش به خیر گذشته بود؟ این که من فرار کرده بودم و دختری هفده ساله به قتل رسیده بود؟ کجای این داستان خیر داشت که من از آن بی خبر بودم؟ این قصه از ابتدا، از همان لحظه‌ای که استارت ماشین را زدم و به سمت آن پارک کذایی به راه افتادم شر بود تا همین الان که معلوم نیست کی مجبور به اقرار پیش مامان بشوم.

تمام غمی که این چند روز سعی در پنهان کردنش داشتم یک جا به دلم هجوم می آورد. حالا که مانیا می دانست، خودداری در برابرش معنایی نداشت. صورتم جمع و چشم‌هایم پر از اشک می شود. چقدر در این چند روز نیاز داشتم تا با مامان حرف بزنم و او بغلم کرده و دلداری‌ام بدهد.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۴۶

- خیلی وحشتناک بود. نتونستم هیچ کمکی به اون دختر بکنم. جونمو برداشتم و در رفتم.



دستش را روی دست‌هایم که در هم گره زده‌ام می‌گذارد.  
سعی دارد دلداری‌ام بدهد اما دلی برای من نمانده.

- کار درستو کردی. اگه می‌رفتی جلو مگه زورت بهشون  
می‌رسید؟ کاری می‌تونستی بکنی؟ همون بلا رو سر تو  
هم می‌آوردن. هر کسی— دیگه هم جای تو بود همین  
کارو می‌کرد.

سرش را به سمت شانه خم می‌کند و دسته مویی که از  
روی شانه عقب زده بود، دوباره به سمت جلو رها  
می‌شود.

- این چند روز همه‌ش غصه‌ی خودتو خوردم. گفتم  
سایه گناه داره که همچین چیزی دیده. حتی تصورشم  
سخته.

زبانم را از داخل روی دندان‌هایم می‌کشم شاید با این  
عمل بتوانم اشک‌هایم را کنترل کنم اما قطره‌ی اشکی که  
روی دستم می‌چکد، یک خط باطل روی این مقاومت  
می‌کشد؛ من این روزها پاییز غمگینی شده‌ام که برای  
باریدن منتظر بهانه‌ام. یک جمله، یک اشاره، حتی یک  
نگاه هم می‌تواند این بهانه را دستم بدهد.

- آقای مشکات گفت نرم کلانتری. خودمو بزنم به  
ندیدن ولی نشد. هر بار خوابیدم، جای اون دختره

شقایقو دیدم، خودمو دیدم. نمی دونم کارم درسته یا غلط. ولی رفتم گفتم. نمی شد بیشتر از این تو خودم نگهش دارم.

با درد به نگاه متاسف مانیا چشم می دوزم. تاسفش نه برای حرف گوش نکردن من، که برای این اتفاق بود.

- می دونستی فقط هفده سالش بوده؟ صبح روز بعدش زیاله گردا جنازه شو پیدا کرده بودن. انقدر ازش خون رفته بود تا بمیره. با دست بسته کشته بودنش.

صورت مانیا بیشتر و بیشتر رنگ تاسف می گیرد.

- داداش شو دیدم. داغون بود مانیا. هزار بار به خودش فحش داد که کدوم گوری بوده وقتی خواهرشو می کشتن.

گوشه ی چشم های او هم چین می خورد و لب هایش به هم چفت می شود و من برای بار هزارم در دلم می گویم "بیچاره مادر دختره."

از روی صندلی برمی خیزد و میز را دور می زند. دکمه ی چایی ساز جمع و جوری که روی میز کوتاه زیر پنجره گذاشته اند را می زند و تا جوش آمدن آب به سراغ تنها کابینت موجود در آتلیه می رود.

به حباب‌هایی چشم می‌دوزم که در نور آبی کتری تند و تند روی دیواره تشکیل می‌شوند و بیشترشان به همان سرعت هم می‌ترکند. همانطور که امیدواری و ترس من حباب زده و با ناپایداری تمام به سرعت می‌ترکد.

- می‌دونم حمید خیلی محافظه کاره. البته بیشتر از روی نگرانیه. خیلی ساله مسئولیت مامانش و دو تا خواهرش با حمیده، برای همین ترجیح میده همون اول همه رو از خطر دور نگه داره تا اینکه بخواد بعدا به دادشون برسه. ولی من هم می‌گفتم کاش بری کلانتری. اصلا یه سر این قضیه واسه خودتم خطرناک بود. حالا خدا رو شکر تو این چند روزه معلوم شد خبری نیست ولی باز ممکن بود دیده باشن تورو، تعقیبت کرده باشن. اونطوری لااقل پلیس در جریان بود.

سعی دارد دلسوزی چشمانش در کلامش نباشد. در عین دلسوزی هم منطقش را کنار نمی‌گذاشت. این بار نمی‌توانم به حسادت لانه کرده در دلم نه بگویم.

یک قوطی فلزی و دو فنجان از کابینت خارج می‌کند. از محتویات درون قوطی دو قاشق در هر فنجان می‌ریزد و به سمت کتری می‌برد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۴۷

- کافی و پودر خامه رو میکس کردم تو یه ظرف تا جا کمتر بگیره. من تلخ می خورم تو خواستی شکر بریز.

کامم این روزها از زهر تلخ تر بود. یکی دو قاشق شکر علاج این کام زهر شده نبود. باید معجزه ای فرخنده رخ می داد؛ مثلاً زمان به عقب برمی گشت و آیدا از دست سه مرد سیاهپوش فرار می کرد. یک لحظه یاد نگاه برادرش به جایی که جنازه ی خواهرش را پیدا کرده بودند می افتم. روی دو زانو سقوط کرده بود. طوری به آن قسمت از خرابه زل زده بود و سرش را تاب می داد انگار چیزهایی می بیند که بقیه از دیدنش عاجزند. شاید هم فریادهای خفه ی آیدا میان سنگ ها رسوخ کرده بود و با دیدن برادرش خودی نشان می داد.

صدای قل قل آب کتری خیلی سریع به اوج می رسد و کلید پشت دسته به حالت خاموش برمی گردد. با ریخته شدن

آب داغ در فنجان‌ها، بوی خوش نسکافه در اتاق می‌پیچد.

بدون این که رویش را به سمت من برگرداند مخاطب قرارم می‌دهد:

- سایه من راحت به آدم‌ها اعتماد نمی‌کنم، نگاه به دور و برم نکن که اینقدر شلوغ. ولی تو فرق داری. همین که نمی‌تونی حریف وجدانت بشی، همین که کار درستو انجام می‌دی یعنی قابل اعتمادی.

دلیل حرفش را نمی‌فهمم. اینکه کجای صحبت‌هایمان به اعتماد می‌رسید. خودش ادامه می‌دهد:

- هر کی هم که گفت اشتباه کردی، حتی حمیدرضا، من یه نفر پشتتم. شک نکن بهترین تصمیمو گرفتی. دوست دارم تو هم روی دوستی با من حساب کنی.

با لبخند که به طرفم برمی‌گردد، حس‌های بدم آب می‌شوند و می‌روند.

- این روزا فقط می‌تونم قهوه و چایی بخورم. فکر می‌کنم همینم باعث شده تپش قلب بگیرم. همه‌ش یه طوریم انگار دلشوره دارم. ولی اینارو هم نخورم دیگه از پا می‌افتم.

- قشنگ از رنگ و روت معلومه. لباسات به تنت زار می‌زنن.

مانیا دو حبه قند در یکی از فنجان‌ها می‌اندازد و آن را نزدیک‌تر به من می‌گذارد. به جای نشستن روی صندل‌اش، از پشت کمدش تخته‌ی نسبتاً بزرگی را که رویش با کاغذ پوشانده شده بیرون می‌کشد و روی میز وسط قرارش می‌دهد. نگاه پر از سوالم را که می‌بیند لبخندی گل و گشاد می‌زند. معلوم است می‌خواهد بحث را عوض کند تا دلشوره‌هایم را فراموش کنم.

- عکس خودته؛ همونی که قراره بیاد رو جلد آلبوم. رفتی خونه بازش کن.

موفق می‌شود من را از حال و هوای دو دقیقه‌ی قبل دور کند. لبخند کم جانی می‌زنم. حالا من می‌مانم و بال بال زدن برای پاره کردن این کاغذهای سفید رنگ و بیرون کشیدن عکسی- که خود مانیا زحمت شاسی‌کردنش را کشیده بود.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۴۸



قاب عکس روی دیوار مانند یک منبع قوی انرژی عمل می کرد. داشتم باور می کردم که من هم صورت زیبایی دارم که در تمام این سال ها از آن غافل بودم؛ نارنجی ها را دیده و همانجا مانده بودم. نه که دوستشان نداشته باشم؛ خاص بودند. باعث می شدند شبیه هیچ کس نباشم، حتی اگر من را به مریدا یا آنه شرلی شباهت بدهند. و حالا این همه تغییر فقط با یک مداد چشم، کمی ریمل و یک رژ لب براق به وجود آمده بود. از دیشب چندین بار جلوی آینه رفته و دو تصویر از خودم را در آینه و قاب عکس با هم مقایسه کرده بودم. انگار دختر درون آینه را کشیده اند و دختر درون قاب را رنگ کرده اند؛ من تمثیل همان شعر دوران کودکی بودم که می خواندیم بین چقدر قشنگه، حیف که بدون رنگه.

صورتتم را به آینه نزدیک می کنم. کمی کک و مک هم داشتم که مانیا تلاشی برای پنهان کردنشان نکرده بود؛ گفته بود "چقدر کک و مک بهت میاد". چشم هایم بی حال بودند، به لطف بی میلی این چند روز زیرشان هم گود افتاده بود. شایان که بابت این لاغری تشویقم

می کرد، اما مامان طوری با کارگاه و شقایق درگیر بود که حتی متوجه کاهش وزن ناگهانی ام نشده بود. خیلی از هم فاصله گرفته بودیم و افسردگی مامان داشت به من هم سرایت می کرد.

دوست دارم دختر درون قاب را این بار درون آینه ببینم. خودم لوازم آرایش چندانی نداشتم. دستم را با تردید به کیف آرایش شقایق دراز می کنم؛ کیف سفید صورتی آرایشش هم مانند تمام وسایل دیگرش دخترانه است. لب بالایم را میان دندان هایم می گیرم. زیپ طلایی رنگ کیف را باز کرده و ریمل را از داخلش برمی دارم.

نیم نگاهی به در بسته ای اتاق می اندازم. آنقدر از لوازم آرایش استفاده نکرده ام که فکر می کنم در حال انجام خطایی نابخشودنی هستم. فکر می کنم با این ریمل قرار است پا روی تمام قرمزهایم بگذارم. نمی دانم مامان ممکن است چه واکنشی نشان بدهد. نکند خیال کند من هم مثل شقایق سرم بند کسی شده و نگران تر شود؟

لبم را از حصار دندان هایم آزاد می کنم. پا روی تمام تردیدهایم می گذارم و فرچه ی ریمل را روی مژه هایم می کشم. چشم راستم را ریمل می زنم و آن را با چشم چپم مقایسه می کنم. مژه هایم بلند اما نازکند و با همین چند بار

فرچه کشیدن، رو به بالا حالت گرفته‌اند. خوشم می‌آید. لبخندی محو رو به قاب عکس می‌زنم و شروع به ریمل زدن چشم دیگر می‌کنم. مداد سیاه رنگ را یک بار داخل پلک پایینم می‌کشم و دو سه بار محکم پلک می‌زنم تا پلک بالایی‌ام هم بهره‌اش را از آن بگیرد.

صاف می‌ایستم. همین حرکت کوچک، کلی صورتم را تغییر داده بود. لبخندم وسیع‌تر می‌شود و جسارتم بیشتر. فکرم به خواستگار ناشناسی می‌رود که ساجده حرفش را می‌زد. با خودم فکر می‌کنم اگر همیشه به خودم می‌رسیدم امکان داشت من هم خواستگاران زیادی داشته باشم یا نه. سوالی که قبلاً از خودم پرسیده‌ام و در جوابش گفته‌ام کسی— باید باشد که من را در ساده‌ترین حالت‌م بپسندد. در خالص‌ترین حالت‌م.

ریمل را داخل کیف می‌گذارم و از میان رژلب‌های رنگارنگ داخلش، یک رژبی رنگ برمی‌دارم که یک گل کوچک در مرکز آن قرار گرفته است. از بی‌رنگی‌اش تعجب می‌کنم. یک دور آن را روی لب‌هایم می‌کشم. رنگ صورتی ملیحی به خود می‌گیرد. دوباره رژ را به لبم نزدیک می‌کنم تا این کار را تکرار کنم که شقایق مثل همیشه بدون در زدن وارد اتاق می‌شود. با دیدن من که رژ به دست جلوی آینه ایستاده‌ام، چشمانش گرد می‌شود.

- چه عجب اومدی تو خط؟ خبر مبریه؟

#سایه های\_مست

#پارت\_۴۹

رژ را پایین می کشم و درش را می بندم.

- چه باحاله این. گفتم شاید ویتامینی چیزیه.

در را می بندد و آنقدر نزدیک می آید که دوش به دوش من روبروی آینه بایستد. رژ لب را از دستم می گیرد و روی لب هایش می کشد. همانطور که دهانش را باز نگه داشته می گوید:

- بهش می گن رژ حرارتی. با حرارت لب خودت رنگ می گیره. یاد بگیر این چیزا رو، فردا پس فردا به دردت می خوره.

به درد خودش که حسابی خورده بود. با همین چند قلم لوازم داخل کیفش، هر روز یک آرایش متفاوت روی صورتش می نشانده که هر کدام به نوعی زیبا بودند.

در جایم می چرخم و کمرم را به دراور تکیه می دهم. رژ  
زدنش را تمام کرده و حالا با مهارت تمام خط چشمش را  
می کشد. با دقت نگاهش می کنم تا یاد بگیرم.

- حالا یه بار دلم خواست زدم. قرار نیست همیشه  
آرایش کنم که.

- تو که راست می گی. امروز فردا در میاد واسه خاطر کی  
داری خوشگل می کنی. پس آدم باش همین الان به  
خواهرت بگو. اعتراف کن!

چشم های ریز شده و صدایی که به شکل بامزه ای تغییرش  
داده من را به خنده می اندازد. "برو بابا"ی نثارش می کنم و  
تکیه ام را از دراور برمی دارم.

خط چشم را داخل کیف می گذارد. چند پاف عطر به  
گردن و مچ دستش می زند و این بار تمام کیف را در دست  
می گیرد. روبرویش روی تخت می نشینم و دوباره نگاهم را  
به قاب عکس می دوزم.

- می خواستم ببینم آرایش کنم واقعا این شکلی می شم یا  
همه ش فوتوشاپه.

- من که یه عمره می گم این لوازم آرایشو ساختن من و تو  
بزنی لولو، هلو شه. تو گوش نمی دی. اونجام فقط یه  
چشاتو سیاه کردن بقیه ش خودتی.

مدل تعریف کردنش هم با همه فرق داشت. همیشه ریز و زیرپوستی از بقیه تعریف می کرد تا به قول خودش کسی- پرو نشود. اما همین دو سه جمله هم برایم کافی ست تا از آرایش کردنم احساس رضایت بیشتری پیدا کنم.

کیف آرایشش را داخل کیف دستی بزرگش می گذارد. خیلی وقت بود که این کیف را بر نمی داشت. پشت به من کمی از خرت و پرت های روی تختش را هم داخل کیفش می گذارد. با کنجکاوی حرکاتش را دنبال می کنم. انگار دارد برای رفتن به جایی مهم آماده می شود. بالاتنه ام را به سمت چپ خم می کنم تا ببینم چه چیزهایی را داخل کیفش می گذارد، شاید بتوانم مقصودش را حدس بزنم. یقینا محمد هم همراهش خواهد بود اما این که با این شمایل کجا می روند برایم سوال است.

دید زدنم را یا حس می کند، یا طبق عادت حدس می زند چون بدون این که برگردد، روی دور تند توضیح می دهد:

- می ریم پارک پرندگان. خیالتون راحت باشه خونه مونه نمی ریم. به مامان هم گفتم دارم می ریم بیرون با یه سانسور کوچولو. اسمی از محمد نیاوردم ولی حتما خودش می فهمه دیگه.



از این که مامان با تعهد گزارش کامل اجازه‌ی بیرون رفتن دوباره را به او داده ناراضی‌ست. من هم راضی نیستم اما شقایق هنوز به آن درجه از تعقل نرسیده که بداند بعضی شیطنت‌های از نظر خودش کوچک، چه تاثیری می‌تواند در فردای زندگی‌اش بگذارد. من هم به این درک نرسیده‌ام وگرنه بی‌عقلی نمی‌کردم و تنهایی به آن خرابه نمی‌رفتم. پس زبانم برای هر نصیحتی به شقایق کوتاه است.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۵۰

- مواظب خودت باش. نه عکسی— بندازین که فردا روز یکی دید شر بشه، نه یه طوری بگردین گشت مشت بگیردتون. این دفعه مامان محمّدو خفه می‌کنه.

- باشه.

خیلی زود کیفش را برمی‌دارد. بوسی در هوا برای من می‌فرستد و از اتاق بیرون می‌رود. طولی نمی‌کشد که صدای بحث کردنشان با شایان از داخل سالن به گوش

می‌رسد. سرم را چند لحظه میان دو دست می‌گیرم. ساکت که نمی‌شود هیچ، فحش‌هایی که تازه به دایره لغاتش اضافه شده‌اند را هم هوار می‌زند. از داخل اتاق داد می‌زنم:

- چی شد باز شایان؟ چی کارش داری آخه؟ من موندم صبح روز چهارشنبه تو تو خونه چی کار می‌کنی؟ مدرسه نداری مگه؟

شقایق را رها می‌کند و با خشم وارد اتاق می‌شود. انگار در زدن در این خانه برای کسی - معنایی ندارد! زیر استخوان گونه‌اش باز هم خراش برداشته؛ رد پای تیغی ست که برای پر شدن موهای صورتش هر روز روی ریش تازه رویده‌اش می‌زند. صدایش را کمی از حالت معمول کلفت‌تر می‌کند تا عمق عصبانیتش را بفهماند و ما را ساکت کند.

- مگه مامان نگفت حق نداره بره بیرون؟ مثلاً نفهمیدم باز می‌خواد با اون بی‌ناموس بره؟ پاشو کج بذاره، قلم پاشو می‌شکنم. من غیرت دارم.

پوزخندم را پشت لب‌هایم حبس می‌کنم تا بیش از این کفری نشود. به سمتش می‌روم و روبرویش می‌ایستم. از گوشه‌ی چشم شقایق را می‌بینم که با سرتقی تمام دستی برایم تکان می‌دهد و یواشکی در را باز می‌کند.

- از مامان اجازه گرفته. وقتی مامان دو روزه شقایقو با خودش نمی بره کارگاه، یعنی می دونه این تو خونه بند نمی شه.

با دیدن صورتم تعجب چاشنی نگاهش می شود. همچنان در تلاش است خودش را قلدر خانه معرفی کند. گاهی چقدر بابت سردردهایش به مامان حق می دهم. هنوز یک سال از رفتن بابا نگذشته و اوضاع خانه اینطور به هم ریخته است. حق دارد احساس شکست بکند.

- تو هم راه افتادی. چه عجب یه بار شبیه آدمیزاد دیدیمت.

خنده ای عصبی می کنم. صدای بسته شدن در لحظه ای دوباره فیوز شایان را می پراند. سریع بازویش را می گیرم تا دنبال شقایق نرود و در راه پله سر و صدا راه نیاندازد.

- اون آرایش می کنه بده، من آرایش نمی کنم بده. چند چندی شایان؟

دستش را به سمت در می گیرد و دهان باز می کند:

- این عنتر خانوم فکر کرده بابا نیست می تونه هر گهی بخوره؟ مگه این خونه مرد نداره این عین عروس از در خونه می ره بیرون؟

این حرفش دیگر بی انصافی بود. شقایق امروز فقط آراسته بود اما آرایش شخصی- نداشت. با اخم دست هایم را روی سینه در هم گره می زنم. می دانم اگر با دست پایین برای آرام کردنش تلاش کنم، توهم محق بودن خواهد زد و نتیجه ی معکوس خواهم گرفت. به ناچار و برای ساکت کردنش از چیزهایی که در چنته دارم استفاده می کنم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۵۱

- تو برو به آرینا بگو کمتر آرایش کنه، نمی خواد واسه شقایق غیرتی شی. شقایق بیست سالشه، آرینا پونزده.

چند حالت متفاوت را در عرض چند ثانیه نشان می دهد. رگی که برای شقایق باد کرده بود به تعجب، و بلافاصله بعد از آن به خشمی متفاوت و جدید بدل می شود. دستش را به نشانه ی تهدید رو به من دراز می کند.

- گه می خوری تو می ری سر گوشی من. یه بار دیگه فضولی کن بین چی کارت می کنم. هویج!

دست به سینه و بدون عکس العملی نگاهش می کنم. پیروز این بحث بیهوده من بودم و نوبت او بود که غلاف کند. وقتی نگاه پیروزم را می بیند با اخم وارد اتاق می شود و در را محکم پشت سرش می کوبد.

بخاطر شقایق مجبور شده بودم به نوعی به کنکاش در گوشی شایان اعتراف کنم، اما از اینکه با مامان تماس بگیرد و جنجال دیگری در خانه برپا شود بهتر بود. این روزها مامان بیش از هر کس دیگری نیاز به کمک داشت و بچه ها این را نمی فهمیدند. شاید من هم نفهمیده بودم که کم مانده بود در دسری بزرگ برایش درست کنم.

دست هایم را کنار می اندازم و به اتاق مشترکم با شقایق برمی گردم. این تخت و روتختی قهوه ای رنگش بزرگترین پناهگاه من در این روزها شده بودند. هر اتفاقی، ریز یا درشت کافی بود تا آخر خط فکرم را به آن شب منحوس بکشاند. هر چه من از یادآوری اش فرار می کردم، آن شب راهی برای رخنه در افکارم پیدا می کرد و راه را بر فراموشی می بست.

فکر آن شب طوری انرژی ام را تخلیه می کند که دیگر نایی برای بلند شدن و چک کردن کشوی پاتختی، که گوشه اش باز مانده ندارم. اما همزمان نمی توانم نگاهم را از آن بگیرم و به این فکر نکنم که ممکن است شقایق چه کاری با کشوی مدارک داشته باشد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۵۲

یک دوشنبه ی خسته کننده ی دیگر را پشت سر گذاشته بودم. اثرات بی اشتهایی این روزهایم تازه داشت رو می شد؛ مدام عصبی و خسته بودم. امروز از آن روزهایی بود که تمام اساتید قسم خورده بودند تا آخرین دقیقه سر کلاس بمانند و نانشان را همین امروز حلال کنند.

از ایستگاه مترو بیرون می آیم. برای طی فاصله ی ایستگاه تا بزرگراهی که باید از روی آن عبور کنم، کوچه ای موازی را به خیابان اصلی ترجیح می دهم. ترس جدیدم از موتوری هایی که از لای جمعیت پیاده رد می شدند، باعث شده بود این دو هفته مسیری را که هر بار از کنار خیابان شلوغ، با همراهی بوق راننده های کلافه طی می کردم تغییر



بدهم. هر چه باشد در آخر خیابان هم باید برای رسیدن به پل هوایی تا سر همین کوچه می‌رفتم.

دست‌هایم را داخل جیب می‌گذارم. شانه‌هایم را کمی جمع می‌کنم تا سپری فرضی در برابر هجوم سرما ایجاد کنم. هوا تاریک شده و کوچه خلوت. انگار تمام شلوغی در خیابان اصلی جا مانده است. گاهی ماشینی عبور می‌کند که نورش پیش از خودش اعلام حضور می‌کند. حتی کلاغ‌ها هم خودشان را در گوشه و کنار پنهان کرده‌اند چه برسد به آدم‌ها که پنجره‌ها را کیپ تا کیپ بسته و پرده‌هایشان را هم کشیده‌اند.

گاهی فکر می‌کنم لقب آفتابگردان را باید به آدم‌ها داد. تا چند سال پیش، شب‌ها خیابان‌ها صفای دیگری داشت. بیشتر مغازه‌ها و مراکز خرید تا دیروقت باز و آدم‌ها در رفت و آمد بودند. ولی چند سالی است بازار شب‌ها کساد شده، آدم‌ها از شور افتاده‌اند. منتظرند خورشید برود تا آن‌ها هم پشت سرش در خانه‌هایشان سنگر بگیرند. مخصوصاً در پاییز و زمستان که سرما هم در فراری دادنشان دست دارد.

بارانی که تا چند ثانیه‌ی قبل نم نم می‌بارید، یک دفعه شدت می‌گیرد. جزوه‌ی معارفم را که طلق و شیرازه دارد از

کیفم بیرون کشیده و روی سرم می گیرم. می دانم سپر چندان مفیدی در برابر خیس شدن نیست اما نقش لنگه کفشی در بیابان را دارد؛ به اثر تلقینی اش بیشتر نیاز دارم. نور زرد رنگ تیر برق هایی که با فاصله در کوچه نصب شده و یکی در میان روشنند، در رقابت با تاریکی یک هیچ عقب مانده اند. خلوتی و سکوت کوچه باعث می شود از این که اینجا را برای عبور انتخاب کرده ام پشیمان شوم. حس خوبی ندارم. به قدم هایم سرعت می دهم. می خواهم کوچه ی بلند بالا را زودتر پشت سر بگذارم.

پاچه های شلوارم تا یک وجب بالای مچم کامل خیس شده اند. هر چه جلوتر می روم سرعتم بیشتر و راه رفتنم تقریباً به دویدن بدل می شود. تنها چند خانه مانده تا کوچه به آخر برسد که صدای بلند آژیری که ناگهان از پشت سرم بلند می شود، من را در جا می پراند. دستم را روی قلبم می گذارم و به پشت می چرخم. به صدا درآمدن آژیر ماشین هایی که صاحبشان با وسواس تمام، دزدگیرش را روی حساس ترین حالت تنظیم می کنند چیز عجیبی نیست. اما این که انتظار ترکیب این صدای گوشخراش را با سکوت کوچه نداشتم، تپش های قلبم را به شکل دیوانه واری بالا می برد. انگار صد اسب با هم و یک باره در

دلم شروع به دویدن می کنند. حتی گریه های خیابان هم از جا پریده و این طرف و آن طرف می دوند.

زیر لب فحشی. به صاحب خودرو می دهم. تا رسیدن به پله برقی چند باری پشت سرم را نگاه می کنم. چند نفری سر از پنجره ها بیرون می آورند. میان شکایت هایشان صدای یکی از همه بلندتر است که من را مخاطب قرار می دهد. ظاهرا نگاه هایم به پشت سر برایش ایجاد سوت فاهم کرده چون خانم دیگری جز من در کوچه نیست.

- زنیکه مرض داری دزدگیر ماشینو روشن می کنی؟ چه آدمای بی شعوری پیدا می شن.

#سایه های\_مست

#پارت\_۵۳

با خشم رو به عقب برمی گردم. پیش از این که بی شعوری اش را به رویش بیاورم و جواب توهینش را فریاد بزنم، پنجره را می بندد و پرده را با خشم می کشد.

شده بودم آش نخورده و دهان سوخته. با دهانی باز چند لحظه خیره به پنجره‌اش می‌مانم. راهم را می‌کشم که بروم اما حرصم را با صدایی نه چندان کنترل شده خالی می‌کنم.

- بین کی به کی می‌گه بی‌شعور؟ غربتی ندید بدید. خوبه یه ماشین درست حسابی نداره بدبخت. واسه لگنش شیپور بسته.

حرصم بیشتر می‌شود و صدایم را بالاتر می‌برم. به این امید که صدایم از میان شیشه‌های دوجداره به داخل خانه‌اش نفوذ کند.

- بیچاره یه ماشین درست حسابی داشتی چی کار می‌کردی؟! حتما جای دزدگیر خودت می‌گرفتی توش می‌خوابیدی!

هنوز حرصم نخوابیده که با دیدن پله‌های ثابت پله برقی، آه از نهادم بلند می‌شود. دقیقا همین امروز که پیاده‌ام، کسی- برای رساندنم تعارفی نزده و در حد مرگ خسته‌ام، همین الان که از صدای دزدگیر ماشینی تا حد جنون ترسیده‌ام و از وقاحت صاحب ماشین رنجیده‌ام، دقیقا همین الان باید پله برقی هم خاموش باشد تا مبادا گزینه‌ای از لیست بدشانسی‌هایم جا بماند!

اولین قدم را با حرص روی پله می‌کوبم.

- لعنت به من اگه بازم دوشنبه‌ها بدون ماشین برم دانشگاه.

قدم دوم هم دست کمی از اولی ندارد. دارم پله برقی را به جای تمام عواملی که اعصابم را به چالش کشیده‌اند مجازات می‌کنم. آن‌ها هم در جواب مظلومانه و تنها با صدایی بم اعتراض می‌کنند. با سری پایین و خیره به پله‌ها بالا می‌روم. نمی‌دانم نهمین پله است یا دهمین، که کاغذی سفید با نوشته‌ای قرمز توجهم را جلب می‌کند. قطرات بارانی که از لابه لای سایه بان پله‌ها چکیده نوشته را کمی خیس و ناخوانا کرده است. حدس می‌زنم زمان زیادی از نصبش روی این پله نگذشته باشد وگرنه زیر پای عابران از بین رفته بود.

کنجکاو می‌شوم تا بدانم این کاغذ اینجا چه می‌کند. جزوه را از پهلوی داخل کوله پشتی‌ام می‌چپانم و کمی خم می‌شوم تا نوشته‌ی روی کاغذ را بخوانم. رویش نوشته شده است: "تو موش، من گربه".

- اوسکول!

لب پایینم را به نشانه‌ی تمسخر بیرون می‌دهم. نمی‌دانم چرا باید کسی- چنین جمله‌ی مسخره و بی‌مفهومی را اینجا بنویسد. شاید بتوان این را هم یک نوع ناهنجاری

دانست؛ این که کسی- بخواهد در ذهن بقیه ایجاد معما کند، بدون اینکه دلیل یا توجیه محکمی پشت کارش باشد. یک نوع سر کار گذاشتن، عامیانه ترش، همان مردم آزاری. شاید هم نوعی از ابراز علاقه به سبک مدرن است. از همین‌هایی که معشوق را به هر چیز مربوط و نامربوطی تشبیه می‌کنند. از همین‌هایی که عزیزم را به عجیج تبدیل می‌کنند.

گوشی را از جیب کاپشنم در می‌آورم و عکسی- از کاغذ می‌گیرم. شاید با نشان دادنش به استاد خزایی بتوانم سوژه‌ی جدیدی پیدا کنم و قید مقاله‌ی قبلی را بزنم.

به امید یافتن متن مضحک دیگری، بدون این که سرم را بلند کنم چند پله‌ی دیگر بالا می‌روم. دو سه خط قرمز رنگ روی شیار پله به چشم می‌خورد. ترسم از این رنگ باعث می‌شود دوباره ضربان قلبم بالا برود. چشم‌هایم را محکم می‌بندم و باز می‌کنم تا صحنه‌ی قتلی که داشت جلوی چشمانم جان می‌گرفت ناپدید شود.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۵۴



روی پله‌ی بعدی یک باریکه‌ی قرمز رنگ دیده می‌شود که شیار پله، آن را در مسیری مستقیم هدایت کرده است. سرعت بالا رفتنم به حداقل می‌رسد. روی یک پله بالاتر، این رنگ غلیظ‌تر و تیره‌تر از پله‌های قبلی مشهود است. تیره‌تر شدن رنگ را به این ربط می‌دهم که با بالاتر رفتن از پله‌ها، نفوذ نور هم کمتر و پله‌ها تاریک‌تر شده‌اند. چشم باریک می‌کنم. هر چقدر هم که تاریک باشد، قرمز بودن رنگ مشخص است.

به نویسندگی آن جمله‌ی احمقانه ظنین می‌شوم؛ حتما برای تسکین سادیسمش این رنگ را به این غلظت روی پله‌ها ریخته است.

ابروهایم از شدت تعجب به همدیگر نزدیک می‌شوند. سرم را تا حد ممکن پایین می‌آورم و پله‌ی بعدی را با سرعتی بسیار پایین طی می‌کنم. تنها یک ذره بین کم دارم تا مانند کارآگاه‌های کرتون‌های بچگی، دنبال سرنخ بگردم.

با بالا رفتن از پله‌ها، غلظت رنگ بیشتر و بیشتر می‌شود و بوی ناخوشایندی به مشام می‌رسد. روی زانو می‌نشینم و برای پایان دادن به شک و گمانی که در مغزم به راه افتاده فلش‌گوشی را روشن می‌کنم. نور را روی رنگ می‌گیرم.

رنگ غلیظ و کف‌داری که روی پله‌ها پخش شده، رنگ نیست؛ خون است. با درک این حقیقت جیغ خفیفی کشیده و به عقب پرت می‌شوم. گوشی از دستم رها شده و جلوی پایم می‌افتد. در حرکتی غیر ارادی دستم را به دستگیره‌ی سیاه رنگ بالای پله برقی می‌گیرم تا بیش از دو پله سقوط نکرده باشم.

نفسم به شماره می‌افتد. دردی در مچ پایم می‌پیچد اما در این لحظه درد بی‌اهمیت‌ترین موضوعی است که می‌توانم به آن فکر کنم. دوست دارم تا همان ایستگاه مترو بدوم و از این پل هوایی دور شوم. این خون برای منی که این روزها به هر طیفی از رنگ قرمز حساسیت پیدا کرده‌ام، به تنهایی یک سناریوی وحشت است.

با ترس و لرز و تا حد ممکن سرک می‌کشم. از اینجا که نشسته‌ام کسی- روی پله دیده نمی‌شود. یک بار دیگر شب‌ها و خلوتی‌شان را لعنت می‌فرستم. چند نفس عمیق می‌کشم. گوشی را از روی پله برمی‌دارم و خدا را شکر می‌کنم که از بالای پله‌ها به داخل خیابان سقوط نکرده است.

دستم را روی قلبم گذاشته و چند بار دیگر نفس عمیق می‌کشم تا قلب وحشی‌شده‌ام آرام بگیرد. با کمک دیواره از

جا بلند می شوم. تنها یک پله تا پایان مانده است. جرئت خاموش کردن فلش را ندارم. هنگام بالا رفتن دستگیره ی ریلی را طوری محکم می چسبم گویی در برابر خطر از من دفاع خواهد کرد.

بخشی- از سایه بان بالای پل به طور کامل جدا شده و با شدت گرفتن باران، قرمزی خون با سرعت بیشتری روی پله ها پخش می شود. تمام جسارتم را یک جا جمع می کنم. سعی می کنم پا روی رد قرمز رنگ نگذارم و دو سه پله ی آخر را هم بالا بروم. فکر می کردم تمام شده باشد اما این ها فقط پیش درآمد یک شوخی وحشتناک بودند؛ دکور اصلی بالای پل بود.

#سایه های\_مست

#پارت\_۵۵

صحنه ای که با آن مواجه می شوم باعث می شود دست جلوی دهانم بگیرم و با تمام توان عق بزnm؛ جسد چند موش که سرشان له شده به فاصله ی نیم متر از پله ها،

دقیقا زیر همان بخشی- که سایه بان ندارد روی پل افتاده است. کاری وحشیانه و غیر انسانی که هیچ آدمی با روان سالم قادر به انجامش نخواهد بود.

از کناره ها جلو می روم. نور را روی جسم بی جان موش های بینوا می اندازم. سوالات به سرعت در سرم ردیف می شوند. در تعجبم چه کسی- ممکن است چنین کار وحشتناکی را انجام داده باشد؟ با چه ذهنیت و به چه دلیلی؟ می خواستند کسی را بترسانند و من بد موقع رسیده ام؟ اگر اینطور است، چه شوخی ترسناکی! اصلا جسم به این کوچکی چقدر خون دارد که چنین صحنه ی ترسناکی را به وجود آورده است؟ شک ندارم این خون متعلق به این موجودات ریزنقش نیست و تنها برای بزرگنمایی ترس متولد از دیدن این صحنه اینجا ریخته شده است.

دست هایم به لرزه می افتند. دستی به موهای فرضی که روی صورتم ریخته می کشم و پشت گوش می رانم شان. اگر قرار است این موضوع را سوژه ی تحقیق کنم به مستندات بیشتری نیاز دارم. همینطور که عق می زنم، چند عکس از جسد های نیمه متلاشی شده ی موش ها می گیرم. طاقتم زیاد نیست. خیلی زود مقنعه ام را جلوی دهانم می گیرم تا تهوعم را کنترل کنم و با قدم های بلندی از آن ها دور می شوم.

درد پایم تازه تازه رخ نشان می دهد. در آخر پل هنوز پا روی پله نگذاشته ام که با صدای بوق یک موتور چند متر عقب تر از پل، سرم را به سمت صدا می چرخانم. دو مرد سیاهپوش روی موتور نشسته اند. پیش از این که مغزم جلوی علامت سوال، جوابی بگذارد چانه ام به لرزش می افتد. چراغ های تاریک ذهنم به سرعت روشن می شوند. مخاطب این ژانر وحشت من بودم و طبق معمول عقم دیر به کار افتاده بود.

یکی شان با دیدن من دستش را جلوی بینی برده و به علامت سکوت چند ثانیه نگه می دارد. می خواهم جیغ بکشم اما جرئتش را ندارم. رمق از پاهایم گرفته می شود. موتور پر گاز به حرکت درمی آید و من همانجا که هستم آوار می شوم. این نشانه پیامی واضح برای من بود؛ یک تهدید برای این که دهانم را ببندم. یا شاید اعلانی برای قتل من؛ قاتل خودش گفته بود موش و گربه بازی را دوست دارد. حالا دارد من را مثل یک موش که در دام انداخته باشد بازی می دهد.

علائم حیاتی ام یک به یک دارند خاموش می شوند. حس می کنم دارم نفس های آخرم را می کشم. این ها رحم ندارند. اگر از ترس نمیرم، این ها من را هم خواهند کشت.

#سایه های\_مست

#پارت\_۵۶

طول می کشد تا از شوک در بیایم. هم از ماندن روی این پل می ترسم، هم نفس هایم طوری تند شده انگار مسابقه ی دوی سرعت را پشت سر گذاشته ام. کاش لااقل به پله برقی این طرف پل رحم کرده بودند تا جسم در مرز سگته ام را پایین ببرم. قدرتی برای سرپا ایستادن ندارم؛ در حالت نشسته خودم را روی پله های سرد و خیس می کشم و دو سه پله را پایین می آیم. لرزشی که از انگشتانم شروع شده بود به رعشه ای بدل شده که دارد از بازوهایم هم عبور کرده و تمام تنم را می لرزاند. این لرزه ها به تشنجی طولانی بیشتر شبیهند تا لرزش از روی ترس. می ترسم همین جا که نشسته ام سگته کنم و مامان هم مثل برادر آیدا دنبال جنازه ام بگردد.

با صدای بلند حق حق می کنم و خدا را صدا می زنم. کاش خودش پایین بیاید و دستم را بگیرد.



خودم را روی یک پله‌ی دیگر پایین می‌کشم. مهم نیست کاپشنم روی این پله‌ها سابیده یا حتی پاره شود. رعشه‌ی دستم بدتر شده و اجازه نمی‌دهد با خیال راحت به آن تکیه کنم. هرچه دعا بldم زیر لب می‌خوانم و تمام قدرتی که جمع می‌کنم، با شنیدن صدای هر موتور مانند یک حباب کم جان می‌ترکد.

صدای یک زن و مرد را از پشت سرم می‌شنوم. با صدای بلند به کسی— غر می‌زنند. حتما آن‌ها هم از دیدن آن موش‌ها مشمئز شده‌اند؛ تفاوتشان با من این است که آن‌ها هدف پشت این کار را نمی‌دانند. پس فقط چندشان شده است، نترسیده‌اند. اما من حتی از صدای خودشان هم می‌ترسم. من دیگر از هر چیزی که می‌شناسم و نمی‌شناسم می‌ترسم.

قدم‌هایشان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. گوشم هنوز روی صدای پر گاز موتورهایی که اکثراً از حاشیه‌ی اتوبان حرکت می‌کنند تمرکز کرده است. با این که اگر موتوری‌ها برگردند جانی برای دفاع از خودم نخواهم داشت، اما نمی‌توانم گوشم را روی این صدا ببندم.

صدای پاها یک لحظه باهای سرم متوقف می‌شود. زنی با صدای هراسان "ای وای" می‌گوید و به طرف من می‌دود.

- حالت خوبه؟ خوبی دختر خانوم؟ حالت به هم خورده؟

زیر بازویم را می گیرد و سعی می کند بلندم کند. در جواب "چش شده"ی همسرش می گوید:

- حتما این موشا رو دیده اینطوری شده. خدا لعنتشون کنه. نمی گن یکی می ترسه؟ اه.

خدا خودش همان بالا مانده و این زن و شوهر را سر بزنگاه برای کمک فرستاده بود. پایین آمدن از آن پل هوایی نفرین شده حالم را خیلی بهتر می کند. جانی به پاهایم برمی گردد تا بتوانم خودم را تا دو خیابان بالاتر، تا خانه بکشانم. اما این دفعه نه از کوچه، که از خیابان اصلی و از میان آدم ها. این دفعه با همراهی زنی که تا پایان خیابان دستش را رها نمی کنم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۵۷

توجه بی حد و حصر- مامان که ماه ها از آن محروم شده بودم، به لطف حال دیشبم دوباره نصیبم شده بود. باز

هم دروغ گفته بودم؛ گفته بودم از پله‌های پل هوایی لیز خورده و به زمین افتاده‌ام. جایی از تنم کبود نبود اما لباس‌های خیس و کثیف و به سختی راه رفتنم برای قانع کردن مامان کفایت می‌کرد. حالا دیگر تتوی شایان و سرکشی شقایق مهم نبود، اولویتش من شده بودم. حتی با فرض زمین خوردنم هم برایم آب پرتقال و لیمو شیرین آورده بود. تا وقتی که خوابم ببرد بارها شنیدم که خدا را برای نشکستن دست و پایم، برای سلامتی‌ام شکر می‌کرد. نمی‌دانم عمر این سلامتی که دل مامان را خوش کرده چقدر طول خواهد کشید. امیدوارم طولانی باشد. چون من قهرمان نیستم؛ از مرگ می‌ترسم. چه برای خودم، چه برای عزیزانم.

مامان موهایم را نوازش می‌کرد و من در تلاش بودم تا متوجه ترسم نشود. اشک‌هایم را به حساب درد دروغینی که از آن دم می‌زدم گذاشته بود و در جواب قربان صدقه‌ام می‌رفت. با هر دستی که میان موهایم می‌رفت و می‌آمد می‌فهمیدم چقدر دلم برای مادرانه‌هایش تنگ شده است. دوست داشتم این نوازش کش بیاید. شاید نه مامان وقتی برای فکر کردن به مشکلات دیگرش پیدا کند، نه من فرصتی برای ترسیدن بیشتر داشته باشم.

دیشب با خودم عهد کردم اولین کار امروزم مراجعه به آگاهی باشد. قاتلانی که می‌توانند یک قدم جلوتر از من حرکت کنند، سر راهم صحنه‌سازی کنند و خودشان را نشانم بدهند، قطعا به آدرس دقیق من هم رسیده‌اند. این رونمایی، معمای خواستگاری که از غیب رسیده بود را هم حل می‌کرد؛ بدشانسی— من مهسا را سر راهشان گذاشته بود تا با ساده‌لوحی تمام، دهن لقی‌اش را به رخ بکشد و من را به خطر بیاندازد. من به دیده‌هایم اعتراف کرده بودم شاید خون آن دختر روی زمین نماند، نه این که خودم و خانواده‌ام به خطر بیفتیم.

نمی‌توانم ریسک کنم و باز با مترو و اتوبوس بروم و بیایم. حتی تاکسی‌های اینترنتی هم مورد اعتماد نبودند. چاره‌ی کار را در ماشین گرفتن از آژانس قدیمی محل می‌بینم که هنوز هم دو سه راننده دارد و تک و توک مسافرانی برایشان پیدا می‌شود.

در تاکسی— به بهانه‌ی سردرد، تقریبا روی صندلی عقب دراز می‌کشم. مطمئن نیستم کارم جواب بدهد، اما جرئت سیخ نشستن و نشان دادن خودم را هم ندارد. هر بار که به ترافیک برمی‌خوریم، تپش قلب می‌گیرم و هر بار که موتوری از کنار ماشین رد می‌شود، تا مرز تشنج می‌روم و برمی‌گردم.

دقیقا جلوی در آگاهی پیاده می شوم. نه یک قدم پایین تر، نه یک قدم بالاتر. اهمیتی به چشم غره ها و پوف کشیدن های راننده نمی دهم. بگذار خیال کند دختر لوس و تنبلی هستم که چون کرایه می دهم فکر کرده ام ماشین را خریده ام. بهتر از این است که مانند فیلم های اکشن هالیوودی، چند قدم تا در ورودی فاصله داشته باشم و کسی قصد جانم را نکند.

از اتاقک کوچک ورودی گذر می کنم. به جای پسرک لاغر دفعه ی قبل، این بار مرد جوان قد بلندی ایستاده است. کیف و گوشی ام را تحویل می گیرد و من وارد ساختمان می شوم. مثل دفعه ی پیش گیج نمی زنم. این بار مسیر را می شناسم و مستقیم سراغ سرگردی می روم که دفعه ی پیش با او آشنا شدم. همین که من را در چارچوب اتاقش می بیند، نگاهش تیز می شود. صبر می کنم تا مرد و زن داخل اتاق بیرون بیایند و به جای آنها من وارد شوم.

روبروی میزش که قرار می گیرم از جا بلند می شود. سر به زیر سلام می کنم. می پرسد:

- حالتون خوبه خانم همتی؟ اتفاقی افتاده، از این ورا؟

#سایه های\_مست

## #پارت\_۵۸

حالت نگاهش طور است انگار می داند چرا آمده ام و دارد  
تجاهل العارف می کند. ناخودآگاه چانه ام از بغض جمع  
می شود. صورتم موقع گریه شکل مضحکی به خودش  
می گیرد. حقیقتی که همیشه شایان به رویم می آورد و ترس  
از صحبتش باعث می شود در جمع کردن چشم ها و بالای  
لبم محتاط باشم.  
- پیدام کردن.

همین یک جمله برای اینکه سد مقاومتم دوباره در برابر  
سیل اشک هایم بشکند کافیست. چند دقیقه به من زمان  
می دهد تا خودم را جمع و جور کنم. به جای چشم ها،  
انگشتان گره زده و چانه ی لرزانم شروع به ابراز احساسات  
می کنند.

- یه پیام برام گذاشتن. اول نفهمیدم از طرف اوناست.  
ولی بعد که علامت هیس دادن بهم فهمیدن کار کار  
خودشونه. پیدام کردن. می دونن کجام. امروز فردا در  
خونه هم میان.

من را به آرامش دعوت می کند. این موضوع شاید برای او  
ساده و تکراری باشد، اما برای من نیست.



- اینطوری که نمی شه. از اول توضیح بدین ببینم چی شده. چه پیامی براتون فرستادن؟ کجا؟

- می شه بگین گوشیمو بدن؟ عکسشو دارم.

سری تکان می دهد و به سرباز جلوی در دستور آوردن گوشی ام را می دهد. تا برگشتن سرباز خودم از اتفاقات این چند روز حرف می زنم. از خانمی که برای تحقیق به دانشگاه آمده بود تا انگشتی که به نشانه ی هیس جلوی دماغشان گرفته بودند. من حرف می زنم و سرگرد با دقت گوش می کند. دست هایش را جلوی دهانش در هم گره زده و چانه اش را به انگشتان شستش تکیه داده است. چقدر دوست داشتم میزی هم در برابر من بود تا آرنج هایم را روی آن بگذارم و نیمی از وزن بدنم را به آن منتقل کنم.

- پس با این حساب بی احتیاطی کردین اومدین اینجا. نباید می اومدین. من برای مواردی مثل این بود که به شما شماره موبایلمو دادم. به نظر میاد از اومدنتون پیش ما بی خبرن که خواستن هشدار بدن.

سرباز وارد اتاق شده و پاهایش را به هم می کوبد. گوشی را روی میز می گذارد. با اشاره ی سر سرگرد دوباره سر جای اولش، پشت در برمی گردد.

- رمزشو باز کنین عکسا رو ببینم. خودتونم این مدت خیلی مواظب باشین. تا می‌تونین از خونه خارج نشین. سعی کنین تنهایی جایی نرین. هر چیز یا هر آدم مشکوکی دیدین همون لحظه به ما خبر بدین. نذارین دیر بشه. نمی‌خوام بترسونمتون ولی وقتی بعد از ده روز پیداتون می‌کنن به نظر نمیاد دست بردار باشن.

سرم را به تایید تکان می‌دهم. انتظار نداشتم در مقابل هیجانی که خودم داشتم چنین جواب ساده و کلیشه‌ای بدهد. دلم می‌خواست مثل شخص اول هر کشوری، یک گروه بادی گارد به دنبالم روانه کند تا مواظبم باشند. اما چیزی جز یک شهروند عادی نیستم.

بلند می‌شوم. حالا فرصت خوبی‌ست تا برای چند ثانیه هم که شده، کف یک دستم را روی میز تکیه بدهم. انگار احساسات منفی، وزن بدنم را چند برابر کرده‌اند که اینقدر احساس سنگینی دارم. گوشی را رو به خودم برمی‌گردانم و رمزش را می‌زنم. اول عکس کاغذ را نشان می‌دهم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۵۹

- این کاغذ و وسطای پله چسبونده بودن. من گفتم شاید یکی داره مسخره بازی درمیاره. به فکرم نرسید قضیه چیه.

عکس را با دو انگشت بزرگ می کند و تمام زوایای آن را بررسی می کند. نوشته‌ی روی آن را زیر لب زمزمه می کند و نیم نگاهی به من می اندازد. برای پرت کردن مسیر نگاه دقیقش عکس بعدی را می آورم. عکس موش‌های مرده را.

- از همون اول که خون دیدم ترسیدم، ولی به فکرم نرسید ممکنه کار کی باشه. اصلا فکرشم نمی کردم اینقدر راحت پیدا می کنن.

باز هم عکس‌ها ضمیمه‌ی پرونده می شود و دیگر کاری با من ندارند. هنوز از اتاق بیرون نیامده‌ام که برادر آیدا سراسیمه وارد اتاق می شود. با نیم نگاه بی تفاوتی به من از کنارم رد می شود. به همان سرعت رد شدن او از دل من هم می گذرد که ادب و معرفت در دایره‌ی واژگان این مرد جایی ندارد. من نشانه‌ای دندان گیر از قاتل خواهرش به دستش داده‌ام و او تا به حال یک تشکر خشک و خالی هم نکرده است. تنها گره‌ی کور ابروهایش را نشانم داده و بس.

سریع کنار میز می رود. تکه کاغذی را روی میز می گذارد و بدون سلام می گوید:

- این نامه رو از زیر تخت پیدا کردیم. دعوتش کرده بوده کردان. می شه از صاحبای ویلاهای این محدوده که نوشته یه استعلام گرفت.

با آمدن این مرد عملاً حضور من در اتاق بی معنی شده بود. صبح فقط ترسیده بودم حالا دلخوری هم به آن اضافه شده بود. احساس می کردم به عنوان یک شهروند جانم برای کسی- اهمیتی ندارد. تنها آیدای مرده است که مهم است چون برادر پیگیری دارد. اصلاً اگر من را هم بکشند کسی- پیگیر خواهد شد؟ مثلاً شایان مثل این مرد برای جنازه ی خواهش حنجره پاره خواهد کرد؟

#سایه های\_مست

#پارت\_۶۰

گوشه ی پرده را خیلی ریز کنار زده بودم تا کوچه را ببینم. این چند روز آنقدر به این پرده و پنجره چسبیده ام که برایم به عادت تبدیل و این قسمت از پرده از اثر انگشتانم

لک شده است. این سکوت سنگین پس از ورود سهمگین آن قاتلان به زندگی‌ام کمی عجیب است. تنها چیزی که نبودشان را توجیه می‌کند، همان یادداشت "تو موش، من گربه" است. دارند من را بازی می‌دهند. می‌خواهند خیالم راحت شود تا وقتی که انتظارش را ندارم دوباره خودی نشان بدهند. نمی‌دانند تا روزی که خبر دستگیر شدنشان را نشنوم خیالم آسوده نخواهد بود.

این روزها فقط برای امتحانات بود که از خانه بیرون می‌آمدم. با ماشین مامان می‌رفتم و با همان هم برمی‌گشتم. نه مثل مامان و شقایق وقت آرایشگاه می‌گرفتم، نه کار دیگری داشتم که من را به خیابان‌های ناامن بکشاند. خوشحال بودم که امتحانات توانسته شایان را هم خانه نشین کند. می‌ماند شقایق که او بر عکس همیشه به دنبال فرار از خانه نبود. سر ساعت مشخصی می‌رفت و سر همان ساعتی که قولش را داده بود به خانه برمی‌گشت. خیالم راحت بود که محمد تا سر کوچه دنبالش می‌آید و تنها نیست.

پسر آقای صادق باز ماشین را که با بی‌مبالایی همیشگی‌اش جلوی در پارکینگ رها کرده کنار می‌کشید تا مامان از پارکینگ خارج شود. فاق زیادی بلند شلوارش تا نزدیک زانوهایش آمده و قد متوسطش را خیلی کوتاه‌تر نشان

می دهد. گوشه ی لبم با دیدن ظاهرش با اکراه بالا کشیده می شود. کلافه ام و شک ندارم شکایت های یک ریز ساجده در این کلافگی بی تاثیر نیست.

به آرامی پرده را رها می کنم. روی تخت می نشینم و چشمانم را در حدقه می چرخانم. با ساجده در یک دور باطل افتاده بودیم؛ من توضیح می دادم و او نمی فهمید؛ یعنی نمی خواست که بفهمد. داستانی را در مغزش ساخته و پرداخته و خودش هم آن را باور کرده بود.

- اگه نمی خوای با ما بچرخ، از ما بهترون اومده سراغت راستشو بگو. دیگه این ... کلک بازیا رو نداره. بگو سرم جای دیگه گرمه، شایدم تنم گرمه.

از طعنه اش دست آزادم را روی پیشانی می گذارم. نمی دانم این روزها من حساس شده ام که ادبیات ناخوشایند ساجده مانند تیغی در گوش هایم فرو می رود یا او تغییر کرده. هر چه که هست حال خوبی ندارم. از یک طرف حسی- مدام من را به قطع این ارتباط تشویق می کند، از طرف دیگر دایره ی محدود دوستان صمیمی ام این اجازه را نمی دهد و همه ی تقصیرها را به گردن خودم می اندازد.



- دارم می گم حال مامان خوب نبود. باز میگرانش گرفته بود، زودتر رفتم که برسونمش درمونگاه. خودت که می دونی اینجور وقتال چه حالی می شه.

- باشه بابا. اصلا حال ثریا جون بد بود. تو راست می گی. صورتم را به بالش روبرویم می کوبم و "وای ساجده، وای" پرحرصی می گویم. اگر سرگرد محمدی اینقدر روی سکوتم تاکید نکرده بود، همین جا داستان را برایش می گفتم شاید از فکر آن خواستگار خیالی بیرون بیاید. قرار شده بود موضوع را با خانواده ام درمیان بگذارم ولی از آن ها پنهان کرده بودم، در مقابل باید گاردم را در برابر افراد خارج از دایره ی خانواده بسته نگه می داشتم، اما شدیداً دلم می خواست به ساجده بگویم چه شده است.

#سایه های\_مست

#پارت\_۶۱

ساجده که صدایم می زند در جا می چرخم تا طاقباز شوم. کاش به جای او، مانیا به من زنگ زده بود و اصرار داشت بگویم چرا بعد از امتحان منتظرش نمانده ام. مانیا اگر بود

هم اصراری بر پرسشش نمی کرد. بزرگترین تفاوتش با ساجده در همین است؛ وقتی نخواهد به سوالی جواب بدهد حرف را می چرخاند و خودش هم سوالی که نشان از کنجکاوی اش داشته باشد نمی پرسد. اعتماد کردن به او ساده است؛ شاید این حس از شرمندگی نگاه قلم به حمیدرضا سرچشمه می گیرد. شاید هم تنها دلیلش باور به عقل و درایت مانیاست. نعمتی که ساجده قطعا از آن کم بهره است.

- فقط این نیستا. این مدت اصلا نیستی. حتی مهسا هم اون روز شاکی شده بود می گفت معلوم نیست سایه با کیا می پره که سه تفنگدارو ول کرده.

- جواب مهسا رو که عمدا نمی دم. هر ننه قمری از در اون دانشگاه خراب شده رد شد آمار خواست، این باید بذاره کف دست طرف؟ نباید یه کلام از خودم می پرسید؟ دهن لق!

- دیدی؟ دیدی تهش حرف من دراومد؟  
عصبانیت حافظه ام را تقویت می کند. پریروز دیده بودم که ساجده سوار یک دویست و شش سفید شد. آنقدر برای رسیدن به خانه و پنهان شدن عجله داشتم که آن روز فراموش کردم آمار راننده را از او بگیرم. باید دست

ذهنم را می‌بوسیدم که سر بزنگاه چنین چیزی را یادم انداخته بود. حالا با دست پیش به مقابله با او می‌پردازم.

- ساجده من امروز زودتر برگشتم، پریروز که تو زودتر برگه‌تو داده بود چرا منتظر نمودی؟ دویست شیشه عجله داشت؟ حالا دیدی کی داره پنهون کاری می‌کنه؟

بهتش را از پشت گوشی هم می‌توانم حس کنم. چند ثانیه سکوت می‌کند و با صدایی که تنش به وضوح پایین‌تر آمده می‌پرسد:

- تو از کجا فهمیدی؟

حالا نوبت من است که طلبکار باشم و بتازم تا او را در میدان به عقب برانم.

- خوبه انکار نمی‌کنی. هرکی جای من بود، بین حتی خودت جای من بودی قهر می‌کردی. من دویدم بهت برسَم ولی پریدی تو ماشین یارو رفتی. وقتی لایق ندونستی طرفو معرفی کنی، منم زنگ هم نزدم که مزاح جیک جیکتون نباشم.

به وضوح گاردش را انداخته است. من هم سعی می‌کنم نقاب بزرگواری را در عین دلگیری برایش به تصویر بکشم.

وگرنه دویدنم برای رسیدن به ماشین و فرار از خیابان پهلوی دانشگاه بود نه رسیدن به ساجده.

خیلی سریع وا می دهد. اگر وقت دیگری بود من شماره پلاک آن ماشین را هم حفظ کرده بودم. این را ساجده هم می داند اما از حال و روز الانم خبر ندارد که به اعتراف تن می دهد.

- تازه آشنا شدیم بابا. جیک جیک چیه؟ پریروز اولین بار بود رفتیم بیرون.

از بحث پیش آمده خوشحالم. لااقل از فکر کردن به قاتلان آیدا و ادامه ی توضیحات بی نتیجه ام بهتر است.

- کی هست حالا طرف؟ یه هفته ست خشتک منو کشیدی سرم واسه خاطر کسی. که نیست. اونوقت خودت زیرآبی می ری؟

صدایش پر از هیجان می شود. وقتی بر خلاف دقایقی قبل صدایش را روی سرش نیانداخته و با پایین ترین ولوم در گوشی پچ می زند، یعنی پا روی خط قرمزهای خانواده اش گذاشته، دوباره خودش را درگیر ممنوعه ها کرده است.

#سایه های مست

## #پارت\_۶۲

- گمشو سایه باز زدی تو برق! دارم می گم اولین بار بود رفتیم بیرون. اونم طرف انقدر بچه مثبته یه رستوران رفتیم فقط. بعدشم منو رسوند تا رسالت. انقدر جنتلمنه که نگو. امروز اگه نمی پیچوندی منو می خواستم نشونت بدمش.

به پهلو دراز می کشم. نگاهم یک لحظه به کشوی مدارکمان گیر می کند. بعد از آن روز فرصت نشده بود چک کنم و ببینم چه چیزی از میان مدارک شقایق کم شده است.

- پس امروزم رفتین بیرون. لااقل خجالت بکش. اگه من تو روت نمی زدم نمی گفتی. همینجوری می خواستی ادای طلبکارا رو دریاری.

می خواهد حرف را از طلبکاری من منحرف کند. من هم تمایلی به ماندن روی این خط ندارم. خیلی سریع افسار را به ساجده می سپارم. با آب و تاب از رستوران هایی که در این دو روز رفته بود تعریف می کند. از رفتار متمدنانه ی مرد افشین نام. از الفاظ عاشقانه ای که در همین مدت کوتاه آشنایی خرجش کرده بود. آنقدر می گوید تا میان این صحبت ها به جز فکر کردن به حرفه ای بودن این مرد در

عاشقی، حسادت ریزی ته دلم را قلقلک بدهد. ناخودآگاه به این فکر می‌کنم که من به دوستی با ساجده بیشتر وابسته بودم تا او. او در نبود من خیلی سریع‌تر توانسته بود کسی— را جایگزین کند که او را لایق این حرف‌های قشنگ بداند.

روی تخت می‌نشینم و باز نگاهم به کشوی پاتختی گیر می‌کند. از اینجا به بعد من بیشتر شنونده‌ام و ساجده گوینده. هر چند دقیقه یک بار با ذوقی جعلی هیجانم را از رفتار مردی که نمی‌شناسم نشان می‌دهم تا خیال کند گوشم با اوست. متوجه همراهی نکردن با جان و دلم نیست و صحبت‌مان به درازا می‌کشد. همین که گوشی را قطع می‌کند، آن را روی تخت انداخته و به سمت تخت شقایق خیز برمی‌دارم. جلوی پاتختی زانو می‌زنم. کشور را بیرون می‌کشم. مدارک داخل آن از نظم سابق فاصله گرفته و به هم ریخته‌اند. میان این به هم ریختگی اولین چیزی که توجهم را جلب می‌کند، جلد قهوه‌ای رنگ شناسنامه‌اش است.

شناسنامه را با نگرانی باز و صفحه‌ی دومش را چک می‌کنم. بر خلاف چیزی که در این چند دقیقه فکر می‌کردم، هنوز شناسنامه‌اش سفید است. نفس راحتی می‌کشم. لبخندم در اصل یک دهن کجی بزرگ به ذهن



منفی باقم است که نمی تواند بیکار بنشیند. دستم را بالا می برم تا شناسنامه را سرجایش، داخل کمد بگذارم که در اتاق به ضرب باز شده و شقایق در قابش جا می گیرد. با همان شناسنامه به عقب می چرخم و لبخندی بی معنی می زنم. در این لحظه او خواهر بزرگتر است و من فرزند خرابکار خانواده. با چشمانی ریز شده و اخمی که یک دفعه مهمان صورتش می شود می پرسد:

- شناسنامه ی من دست تو چی کار می کنه؟

ذهنم خلاقیتش را به کار گرفته و دروغی ساده سر هم می کند، در حالیکه خودش پشت زیانم قایم شده و برای باور پذیری دروغش دعا می کند.

- دنبال شناسنامه خودم بودم.

شناسنامه را در کشو انداخته و از جا بلند می شوم.

- می گم پاسپورتامونو بگیریم، تا عید مامانو راضی کنیم  
یه سر بریم ترکیه. داداش یکی از همکلاسیام تور داره  
قیمت مناسب.

چشمانش که برق می افتند نفس آسوده ام را نامحسوس رها می کنم. شقایق شاید سرکش و تا حد زیادی خودسر باشد اما بعید است بی خبر از ما بخواهد نام محمد را در شناسنامه اش جا بدهد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۶۳

پیشنهاد نا به جایم برای سفر به ترکیه نتیجه ی دهانی بود که بی موقع باز کرده بودم. مامان معتقد بود چنین سفری بلافاصله بعد از سالگرد بابا، دهان فک و فامیل را برای حرف و حدیث باز خواهد کرد. منظورش بیشتر به عمه فرزانه بود که به خاطر رابطه ی محمد و شقایق، جنگی مسکوت با مامان به راه انداخته بود.

در طرف مقابل هم شقایق داشت رسم آویزانی را با نهایت دقت به جا می آورد تا مامان را از رو ببرد. به هر حربه ای متوسل می شد تا راضی اش کند؛ از روحیه دادن به خود مامان و شادی روح بابا گرفته تا درآوردن چشم عمه. گاهی هم صحبت هایشان به بحث کشیده می شد. بحثی که ابتدا شقایق و سپس شایان آن را جدی گرفته و پاپیج شده بودند. در نهایت مامان بود که به شرط قیمت مناسب تور کوتاه آمده بود.

اقدام برای گرفتن پاسپورت مساوی بود با بیرون رفتن های پشت سر هم. برای من که پشت دیوارهای این خانه پناه

گرفته بودم، حتی فکر کردن به بیرون از خانه هم ترسناک به نظر می‌رسید. به ناچار با شقایق به عکاسی رفتیم تا عکس‌های جدید شش در چهار بیاندازیم و فرم‌های درخواست پاسپورت را از دفتر پیشخوان بگیریم.

رفت و برگشتمان به یک ساعت نکشید. اما در همان زمان کوتاه چند باری احساس کردم کسی- من را زیر نظر دارد. چندین بار سر چرخاندم اما فرد مشکوکی را ندیدم. شاید هم ندیدم چون چشمم ناخودآگاه دنبال مردی درشت اندام و سیاه‌پوش می‌گشت که کلاه نقاب مانندی را روی سر و صورتش کشیده باشد. داشتم رنگ‌ها را یکی یکی بایکوت می‌کردم؛ ابتدا قرمز و بعد سیاه.

حتی توهم زیر نظر بودن هم کافی بود تا روانم را به هم بریزد. راه سر پا کردن این روحیه‌ی خراب را در بازگشت به خانه و خزیدن میان پتوی قهوه‌ای رنگم می‌دیدم و بس.

همه چیز به سرعت برق و باد تغییر کرده بود. دنیای پر هیجانم به اتاقی دوازده متری با پنجره‌ای رو به خیابان محدود شده بود که سکونت در طبقه‌ی اول کمی دیگر از دامن‌های دید را می‌دزدید. به جای کشف خیابان‌ها و کوچه‌های جدید، به تماشای فیلم‌های عاشقانه رو آورده بودم. فیلم‌ها را تماشا می‌کردم و تا ساعت‌ها به تحلیل

رابطه‌ی میان شخصیت‌هایش می‌پرداختم تا یادم برود جایی از این شهر، دختری کشته شد که هنوز در سن عاشقی و شیطنت بود.

تنها یک هفته‌ی دیگر تا به پایان رسیدن این ترم باقی مانده بود، یعنی سه امتحان دیگر و سه رفت و آمد دیگر به دانشگاه. تا زمان حذف و اضافه دو هفته‌ای فرصت خانه نشینی داشتم اما از همین حالا پایبند خانه شدنم همه، از جمله مامان را حساس کرده بود. عقل حکم به اعتراف می‌کرد و ترس از ملامت، در حال تمرد از این حکم بود.

وقتی پهن بودن کتاب‌هایم روی تخت مامان را مجاب نمی‌کرد که برای درس خواندن در خانه نشسته‌ام، به بهانه‌ی سر زدن به مانیا بیرون می‌زدم.

تنها کسی— که همه چیز را با او درمیان گذاشته بودم و احساس می‌کردم می‌شود به رازداری‌اش اطمینان داشت او بود. صمیمیتی که میان من و مانیا پدید آمده بود، حمیدرضا را یک پله‌ی دیگر عقب رانده بود. انگار از اول من مانیا را می‌شناختم و به واسطه‌ی او با همسرش آشنا شده بودم. بر عکس ساجده که خیلی سریع سرش را به دوست پسر—جدیدش گرم کرده بود. چند ماه پیش که با

آرش بود هم اوضاع همین بود؛ همان حضور نصفه و نیمه‌اش هم به خاطر وقت نداشتن آرش بود وگرنه ساجده نزده می‌رقصید. من بودم که روی بی‌معرفتی‌اش چشم می‌بستم.

تاکسی- اینترنتی می‌گیرم. همان اول مشخصات سفرم را برای مانیا می‌فرستم و قد و قواری راننده را از نظر می‌گذرانم. وقتی عدم شباهتش به مردان سیاهپوش را می‌بینم سوار می‌شوم. باز هم در طول راه دستم را دور کارد کوچک درون کیفم مشت می‌کنم. کاردی که در برابر چاقوی میان‌دستان آن مرد یک اسباب بازی بیشتر نیست.

چند دقیقه‌ای از حرکتان گذشته بود که موتوری به موازات ماشین قرار می‌گیرد. شیشه‌ی محافظ کلاه کاسکتش را بالا داده و تنها چشم و ابروی پرپشتش دیده می‌شود. نگاهش که می‌کنم چشمکی زده، سرعت موتور را مانند ضربان قلب من بالا می‌برد.

راننده با صبر و بدون هیچ عجله‌ای من را به مقصد می‌رساند. من صبرش را در بالا رفتن از پله‌ها تلافی می‌کنم.

#سایه‌های\_مست

## #پارت\_۶۴

دکور جدیدی برای آتلیه شان چیده اند. یک سمت آتلیه پر شده از بادکنک های شفاف بی رنگ که حدس می زنم در عکس ها مانند حباب های بزرگ دیده خواهند شد. طرف دیگر، دیواری خاکستری رنگ با خزه ها و سبزه های مصنوعی پر شده که روی چند شاخه درخت جدا شده از تنه سوار شده اند؛ این شاخ و برگ دارند تمی از یک جنگل کوچک را به تصویر می کشند. دوست دارم یک عکس در این قسمت جذاب از آتلیه بگیرم.

- اگه خیلی دلته بشین چهارتا عکس اینجا ازت بگیرم. با تعجب سرم را به سمت مانیا می چرخانم. با دو لیوان نسکافه پشت سرم ایستاده است. نمی دانم مردی که روبروی میزش نشسته و با او مشغول صحبت بود چه زمانی رفته و خودش کی فرصت کرده که نسکافه آماده کند.

- ذهن خونی هم بلدی؟

پشت میزش می رود. من هم به پیروی از او به راه می افتم. یک ساعت شنی جدید گوشه ی سمت چپ میزش، نزدیک به دیوار گذاشته است. دستم را پیش می برم و



ساعت را سرو ته می کنم. دانه های ریز شن با سرعت شروع به ریزش می کنند. مانند دل من که با دیدن هر نشانه از آن قاتلان فرو می ریزد.

از داخل کشوی میزش یک کش ساده برمی دارد و موهایش را دم اسبی می بندد. دوباره خودم را با او مقایسه می کنم. این بار من هم با پوشیدن بافت آبی روشن و یک جین سورمه ای در ترکیب رنگ ها به او نزدیک شده ام. مثل دفعه ی قبل هر تکه ام سازی جدا نمی زند.

- ذهن خونی نمی خواد. از وقتی اومدی زل زدی به اون خزه مزه ها. کار سپیده ست. اون دفعه دیدیش. یه طرحی زده بود به سرمون، می خواستیم مثلاً توش از طبیعت هم استفاده بشه. فردا پس فردا هم جمعش می کنیم.

سری به تایید تکان می دهم. بخاری که از لیوان نسکافه بلند می شود مانند یک کارت دعوت عمل کرده و دستم را جذب خودش می کند. لیوان را برمی دارم و داغ داغ یک جرعه از آن می نوشم. دوباره نگاهم را به آن قسمت سبز رنگ از دکور می دوزم.

- حیفه جمع شه. از دور زیاد معلوم نیست چیه ها. به نظر میاد یه جنگل کوچیکه که تو فقط جلوها رو

می‌تونی ببینی، اون دورا تاریکه. ولی وقتی با دقت بهش نگاه می‌کنی می‌بینی وحشت و زندگی رویه جا جمع کرده. انگار همین فضای کوچیک می‌تونه آدمو ببلعه و تو خودش گم کنه. شایدم می‌تونه آدمو قایم کنه و پناه بده. مونده اون لحظه مودت چی باشه.

جوابی نمی‌دهد. سکوتش باعث می‌شود دوباره نگاهش کنم. برای کمرنگ کردن نگرانی چشمانش لبخندی بی‌معنی می‌زنم. گوشه‌ی لبش را گاز گرفته و با احتیاط می‌پرسد:

- خبری نشد ازشون؟ نگرفتنشون هنوز؟
- نه. فقط پریروز یه موش مرده گذاشته بودن دم در که یادم نره هستن.
- لیوانش را روی میز می‌گذارد. سعی دارد با نادیده گرفتن حقیقت دلداری‌ام بدهد. کاری که این روزها کسی قادر به انجامش نیست.
- شاید کار او نا نبوده. این همه موش تو این شهر. شاید جایی مرگ موشی چیزی خورده بوده.
- مرگ موش خورده، اومده عهد دم در ما مرده؟!

لب‌هایش را به هم چفت می‌کند و دست به سینه تنش را عقب می‌کشد.

- فقط این نیست که. چند روز پیش یه تیکه کاغذ قرمزو باهاش پرنده درست کرده بودن گذاشته بودن زیر برف پاک کن. یه وقتم شب یه موتور پر گاز از تو کوچه رد می‌شه. دقیقا از زیر پنجره مون. صداش یه طوریه که نصف کوچه رو بیدار می‌کنه. می‌خوان بگن چقدر بهم نزدیکن. فقط نمی‌دونم چرا کاری نمی‌کنن. فقط می‌خوان منو بترسونن که حرفی نزنم یا نه، این اول بازیشونه؟

- به پلیس گفتی؟

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۶۵

جرعه‌ای دیگر از نسکافه می‌نوشم. خیره به محتویات لیوان با پوزخندی محو سر تکان می‌دهم.

- همین حرفای تو رو زدن که اتفاقی بوده و این حرفا. خیلی که اصرار کردم تهش گفتن بیشتر مواظب باش،

مورد مشکوک دیدی خبر بده. خوب اینا خودش  
مورد مشکوک دیگه. یه وقتایی فکر می کنم منتظرن  
این یاروها بیان منو بکشن.

"دور از جون" زیر لبی اش را می شنوم. آرنجش را روی میز  
می گذارد و صورتش را به دستش تکیه می دهد. با نگاهی  
به من اشاره می کند.

- اینا رو ول کن، چقدر کم کردی؟

نگاهی اجمالی به تن و لباس هایم می اندازم. غذا خوردن  
فعلی بود که تقریباً داشت از یادم می رفت و همه آن را به  
حساب رژیم دم عید گذاشته بودند.

- نمی دونم. ولی همه ی لباسام گشاد شدن. این شلوارم  
مال شقایقه امروز پوشیدم. از دست اینا جرئت هم  
ندارم یه خرید برم. فردا پس فردا می بینی چیز لخت  
راه افتادم تو خیابون.

تک خنده ای می کند. بعد با ضربه ای به ران پایش از جا  
بلند می شود. مستقیم سراغ دوربینش می رود که روی  
سه پایه ای بلند نصب شده است.

- کلا خیلی مواظب خودت باش. الانم پاشو بیا اینجا  
چند تا عکس ازت بگیرم تا سفیده جمعش نکرده.  
اون تور توری سفیده هست تو کمد، اونو بپوش بیا.

حتی اجازه نمی‌دهد با یک رژ کمرنگ، رنگ پریدگی‌ام را جبران کنم. می‌خواهد صورت رنگ پریده‌ام ترس منعکس شده از دکور پشت سرم را تکمیل کند. تنها موهایم را از حصار کلیپس رها می‌کند و نیمی از صورتم را با موهای نامرتبم می‌پوشاند. هیبت کسی- را دارم که نیمی از روز را در یک جنگل به امید راه فرار دویده باشد. دختری که با هر کلیک دورین در حافظه‌اش ثبت می‌شود، واقعی‌ترین سایه‌ی این روزهاست.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۶۶

عکس‌هایی که مانیا گرفته را در لپ‌تاپش می‌بینیم. مانیا به زیبایی طبیعت هر چیزی اعتقاد دارد و این اعتقاد را می‌توان هم در کارهایش هم در ظاهر خودش به وضوح مشاهده کرد. حالا می‌فهمم چرا آرایش‌هایش اینقدر ملیح و ساده‌اند. خوب به خودش می‌رسد اما تا جایی که از حالت طبیعی‌اش فاصله نگیرد؛ حتی قوز کوچکی روی بینی‌اش دارد که تلاشی برای پنهان کردنش نمی‌کند. طوری

خودش را می شناسد که می تواند تنها با یک لبخند چنین ایرادی را در صورتش به عقب براند.

- الان می فهمم چرا آقای مشکات عاشقت شده.

سرش را به ضرب به طرفم برمی گرداند. با تعجب نگاهم می کند. خیال می کند با صدای بلند فکر کرده ام که با صدایی ضعیف می پرسد:

- با من بودی؟

لب هایم را کش می آورم.

- خیلی خودتی. به ذات هر چیزی بیشتر از ظاهرش اهمیت می دی. خودتم که عین آب زلالی. یه وقتا فکر می کنم زیادی نگات کنم یا بهت فکر کنم، منم عاشقت می شم.

با خنده ضربه ای آرام به بازویم می کوبد. حتی نگاه چپ چپش هم در حال خندیدن است.

- بگم چی بش؟ همین مونده تو عاشق من شی. نکنه تغییر گرایش دادی خبر ندارم؟

- جدی می گم. من خیلی دوست دارم بدونم چی می شه که مثلاً یکی از یکی دیگه خوشش میاد. مثلاً تو می گی چند ساله با آقای مشکاتی، گاماس گاماس جلورفتین عاشق



شدین. از اون طرف ساجده الان با یکیه، یه هفته نیست اومده تو زندگیش ولی تمام وقتش، تمدم فکرشو گرفته. پریروز که حرف می زدیم یه جوری ازش تعریف می کرد، برام عجیب بود که طرف چی تو ساجده دیده که اینقدر به سرعت دل بسته بهش.

- حسودی می کنی؟

انگشت اشاره ای که به سمتم می گیرد و لحن بامزه اش خنده ام را کش می آورد. دوباره ساعت شنی را پشت و رو می کنم و به سرعت ریزش ذرات شن خیره می شوم.

- دیوونه ای؟ من حتی نمی دونم طرف چی کاره ست، کیه. حاضرم قسم بخورم ساجده خودشم نمی شناسدش. ولی طرف یا خیلی وارده و این کاره ست، یا خیلی عمیق عاشق ساجده شده که علامت سوالا همین جا شروع می شن. آخه کی میاد سر دوسه روز واسه آدم زنجیر طلا بگیره؟ اونم تو این دوره زمونه!

خودش را روی صندلی به عقب پرت می کند و با دست خودش را باد می زند.

- این داداشی چیزی نداره؟ تا دیر نشده دست به کار شم. بعد چهار سال حمیدرضا کلا یه حلقه بهم داد

اونم واسه نشون. بذار ببینم اگه بگیرشون خوبه  
گرفتار نکنم خودمو.

دستم را به نشانه‌ی "خاک بر سرت" طرفش تکان می‌دهم  
و با صدای بلند می‌خندیم. صدای ضعیف گوش‌ی، با نام  
سرگرد محمدی روی صفحه‌اش نقطه‌ی پایانی روی  
خنده‌ام می‌گذارد.

دوست دارم به تلافی دغدغه‌ای که در راه آمدن با او  
درمیان گذاشتم و اهمیتی به آن نداد، جوابش را ندهم اما  
نمی‌شود. در مقام و موقعیتی نیستم که چنین تماس مهمی  
را ندیده بگیرم. مخصوصاً وقتی که نگران جان خودم و  
عزیزانم هستم. به ناچار گوش‌ی را کنار گوشم گذاشته و  
سلام می‌کنم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۶۷

@Vip Roman

طرز حرف زدنش از پشت گوش‌ی هم کپی رفتار جدی‌اش  
در اداره است.

- سلام خانم همتی. موتوری که صبح پلاکش رو فرستادین توقیف و راننده‌ش هم بازداشت شده. گفته بودین صورت راکب رو دیدین. یه آدرس براتون می‌فرستم. فردا باید بیاین برای شناسایی.

مکالمه‌ی کوتاه‌مان با تشکر من به پایان می‌رسد. نمی‌دانم در این لحظه باید خوشحال باشم یا نه. اگر این فرد را دستگیر کرده‌اند، یعنی بر خلاف چیزی که تظاهر می‌کردند حواسشان به من بوده است؛ این یعنی من در امنیتم. یعنی خیالم راحت باشد. یعنی می‌توانم به زندگی برگردم. خیلی سریع برای مانیا توضیح می‌دهم که چه شده است. او هم خوشحال می‌شود و خدا را شکر می‌کند.

آماده می‌شوم و به خانه برمی‌گردم. به خوش خیالی بیش از هر چیز دیگری نیاز دارم؛ دوست دارم باور کنم اگر این مرد دستگیر شده است یعنی بقیه‌شان هم به زودی دستگیر خواهند شد. یعنی همین حالا هم دست و پایشان را جمع کرده‌اند. شاید این آخرین تاکسی-اینترنتی باشد که تا مدت‌های طولانی می‌گیرم. همین که فردا بروم و مطمئن شوم کسی-که سرگرد از او حرف می‌زند همانیست که خواب را از من گرفته، دیگر من می‌مانم و اتوبوس‌ها. من می‌مانم و خیابان‌های شلوغ.

وقتی می‌رسم سرگرد محمدی با برادر آیدا مشغول صحبت است. صدای سرگرد را نه، اما صدای عصبی برادر آیدا را می‌شنوم که سرگرد را به کم لطفی متهم می‌کند.

دو تقه به در می‌زنم تا متوجه حضورم شوند. آقای سرمد از روبروی سرگرد محمدی کنار رفته و روی صندلی سیاه رنگ جلوی میز می‌نشیند.

با حرکت سر سرگرد وارد اتاق می‌شوم. همچنان سعی در آرام کردن او دارد.

- آروم باش سرمد. امروز خیلی چیزا مشخص می‌شه.

سلام می‌کنم. سرگرد با آرامش جوابم را داده و من را به نشستن دعوت می‌کند. روبروی سرمد می‌نشینم. خودش را روی صندلی ول کرده، آرنجش را به دسته و پیشانی‌اش را به کف دستش تکیه داده است. ریشش از هفته‌ی قبل که دیدمش بلندتر و نامرتب‌تر شده است. هر کسی- او را ببیند از دور هم می‌تواند پی به عزادار بودنش ببرد. به آیدا غبطه می‌خورم که نبودنش اینطور برادرش را پریشان کرده.

آقای محمدی توضیحاتی داده و خودش جلوتر از ما از اتاق بیرون می‌رود. گفته بود چایی‌مان را بخوریم و بعد به طبقه‌ی پایین برویم. چایی بهانه بود تا چند دقیقه‌ای معطلمان کند. اما استرسی که در دلم قل می‌زند و بالا می‌آید، اجازه‌ی پایین رفتن چایی را نمی‌دهد.

نگاهی زیر چشمی به سرم می‌اندازم. قرار بود من فرد موتورسوار را شناسایی کنم اما نمی‌دانم حکمت حضور این مرد چیست. دست‌هایش را در روی دسته‌های صندلی می‌گذارد، با اخم‌هایی که مانند یک عضو جدید به صورتش چسبیده‌اند. من هم سرم را پایین می‌اندازم و به انگشتانی که در هم مچاله می‌شوند خیره می‌شوم.

- نترس!

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۶۸

@Vip Roman

با صدایش سرم را به ضرب بالا می‌آورم. با سر به پایم اشاره می‌کند. متوجه نشده‌ام چه زمان با کف پا روی

زمین ضرب گرفته‌ام. حتما صدای ضرب پایم عصبی‌اش کرده که اینطور هشدار می‌دهد. هرچه به دیدن مجدد آن مرد نزدیک می‌شوم ترس قویتر میدان‌داری می‌کند و این حسی نیست که به راحتی بتوانم از خودم دورش کنم.

کف پایم را روی زمین فشار می‌دهم تا دوباره تیک نگیرد. مطمئن نیستم سرمد متوجه استرسم می‌شود یا نه اما با سرتقی تمام در برابر لحن محکم او سر بالا می‌گیرم و در تضاد با صدایی که لرزشش از اراده‌ام خارج است از میان دندان‌هایم می‌غرم:

- نمی‌ترسم من.

پوزخندش را می‌توانم به وضوح حس کنم. مانند زمزمه‌ای که مشخص است در ظاهر زمزمه‌است؛ در اصل بدش هم نمی‌آید که بشنوم.

- کاملاً معلومه. سرتقی!

حالت نشستنش را تغییر می‌دهد و سرش را کمی جلو می‌کشد. طوری سوال می‌پرسد انگار خودش پلیس است و متهمی در مقابلش نشسته. گویی حق استنتاج من را دارد. یک آن فکر می‌کنم دوست دارد میز شیشه‌ای وسطمان را بردارد تا نزدیک‌تر به من بایستد و بازجویی‌ام کند.



- اونجا چی کار می کردی اون وقت شب؟ خونه زندگی نداری تو؟

- باید به شما توضیح بدم؟ استخدام آگاهی هستی شما؟ اصلا خواهر...

نوک زبانم را گاز می گیرم. داشتم در نهایت گستاخی از او می پرسیدم خواهر خودت آن وقت شب آنجا چه می کرد. یک لحظه از بی ملاحظگی خودم بدم می آید. با اینکه جمله ام را نیمه رها کرده بودم اما همین کلید واژه ی "خواهر" نیتم را لو داده بود. احساس می کنم نگاهش به آنی تیره تر می شود. غمی که با همین یک کلمه به نگاهش هجوم می آورد، من را از خودم متنفر می کند.

تنه اش را دوباره عقب می کشد. انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشته و بدون هیچ خجالتی به من زل می زند. سکوت سنگین میانمان لحظه ها را کش می آورد و میل به فرار از این اتاق را در من تقویت می کند.

مطمئن نیستم باید همین الان دنبال سرگرد محمدی بروم یا منتظر حرکت سرمد بمانم صدای زنگ گوشی از این حال بد نجاتم می دهد. ماما است که تماس گرفته تا پرسد کجا هستم. جواب ماما را زیر نگاه مچ گیرانه اش می دهم؛ به دروغ می گویم با ساجده بیرون آمده ام.

چند سرفه می کند، انگار که بخواهد صدایش را صاف کند. شک ندارم این سرفه ها مصلحتی و برای به شک انداختن مامان است. عمدا با صدای بلند این کار را انجام می دهد؛ وقتی مطمئن می شوم که مامان می پرسد چه کسی- کنارم است.

عذاب وجدانی که از ناراحت کردنش احاطه ام کرده بود به سرعت رخت برمی بندد. این بار من هم نگاهم را نمی دزدم. تماس را قطع و با سرتقی نگاهش می کنم. دوئل چشمی مان دو سه دقیقه بیشتر طول نمی کشد. دستش را بالا آورده و نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد. یک دفعه از جا بلند می شود. با سر به من هم اشاره می کند که بلند شوم و برویم. رفتارش با مردهایی که جنتلمن خوانده می شوند دنیا دنیا فاصله دارد. حتی جلوی در مکث نمی کند تا من جلوتر از او از اتاق خارج شوم. انگار مطمئن است که چاره ای جز همراهی ندارم. خشم خودم را اینطور کنترل می کنم که کار من همراهی با او نیست. تنها اجبارا هم مسیریم و به زودی راهمان از هم جدا خواهد شد.

از پله های زیرزمین پایین می رویم. نور یکی از مهتابی های سالن پایین چشمک می زند و در عین عادی بودن بر وحشتم می افزاید. شاید هم حال بدم متاثر از اخم های

مردی ست که ظاهرا خون خواهرش را از من طلبکار است.

قبل از رسیدن به سرگرد محمدی که انتهای سالن جلوی در یک اتاق به انتظارمان ایستاده، یک لحظه می ایستد و رو به من می کند. با ایستادن او من هم می ایستم. اخم هایش طوری در هم است که هنوز شروع به حرف زدن نکرده، ناخودآگاه یک قدم به عقب می روم.

#سایه های مست

#پارت ۶۹

صدایش مخلوطی از تعجب و پرسش و نفرت و سرزنش است؛ مخلوطی از تمام احساسات بد.

- چه مرگتونه که تو خونه بند نمی شین؟ تو خیابونا چی ریختن واسه تون که فکر اون ننه بابای بدبختتونو نمی کنین؟ اون از خواهر بی شعور من که عاشق کسی شده بود که تنها مشخصاتی که ما ازش داریم قاتل

بودنش، اینم از تو که واسه فضولی داشتی سرتو به باد می دادی. فکر کردی اگه تو رو هم اون شب قاتی آیدامی گرفتن و می کشتن مادرت باید چی کار می کرد؟ فکر کردی تا جنازه ت پیدا بشه مادر پدرت چی می کشیدن؟ فکر کردی خیلی عقل کلی؟ دنیا اونجوری که تو خواب می بینی صورتیه؟ نه نیست دختر خانوم! دنیا جاییه که کثافتایی مثل قاتل آیدا اون بیرون ریختن، آشغالایی که منتظرن یکی عین تو یا خواهر من پاشو کج بذاره. همین الانش مادرت خبر داره بار چندمه میای کلانتری؟ خبر داره درگیر چی شدی؟ خبر داری دنبالتن که سر به نیست کنن؟ خبر داره اومدی از کسی که سعی داشته تو رو بترسونه و تهدید کنه شکایت کنی، خبر داره باید دادگاه بری؟ باید دوباره تو این سالنا بیای و بری؟ د خبر نداره دیگه. شماها فکر می کنین خودتون همه چی رو می دونین. آیدا رو مخش زده بودن، تو بهونه ت چی بود سر از اون خراب شده درآوردی؟ تو دنبال چی می گشتی؟

حتی جرئت ندارم که منت کارم را بر سرش بگذارم. بگویم که به لطف همین فضولی تصویری از چهره ی قاتل خواهرش در دست دارد و چندین قدم به او نزدیک تر

شده است. جرئت منت گذاشتن بماند، برای سوال‌هایش در مورد مادرم هم جوابی ندارم. خودش جواب را از چشمانم می‌خواند. پوزخند متاسفی زده و با یک دست روی کمر و دست دیگر روی چشم‌هایش در جا می‌چرخد. نفسم از حرف‌هایش در سینه گره خورده و بالا نمی‌آید. راست می‌گفت. با این که حق توبیخ من را نداشت اما حرفش حق بود و بی‌جواب. بی‌عقلی کرده بودم. سرم را در سوراخی کرده بودم که نباید. هنوز هم مصرانه روی بی‌عقلی‌هایم پافشاری می‌کردم تا ادای دختران عاقل را در بیاورم.

- یاشام!

با تذکر سرگرد محمدی نفس بلندش را صدا دار رها کرده و به راه می‌افتد. با یک قدم فاصله و قلبی که شدت تپشش به اوج رسیده دنبالش به راه می‌افتم. سعی می‌کنم فاصله‌ام را با او حفظ کنم تا دوباره فکر نطق کشیدن به سرش نزنند. این میان نامش را زیر لب برای خودم تکرار می‌کنم. تا جایی که می‌دانم معنای نامش "زندگی" است. بر خلاف زندگی خودش که درگیر مرگ و یافتن قاتل شده است.

قدم‌هایش را محکم برمی‌دارد و پیش از رسیدن به سرگرد، پشت به من می‌گوید:

- اونا نمی‌بیننت، فقط تو می‌بینی شون. این شیشه از  
یه طرف فقط دید داره. خوب حواستو جمع کن و  
نترس!

علنا دارد دستور می‌دهد. با قاطعیت می‌گوید که حواسم  
جمع باشد تا قاتل خواهرش را شناسایی کنم. در کنارش  
هم از من می‌خواهد نترسم. آگاه بودنش، حضور هر  
روزه‌اش در آگاهی و ارتباط تقریباً راحتش با کارکنان اینجا،  
من را به شک می‌اندازد که نکند خودش هم عضوی از  
این مجموعه است.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۷۰

با راهنمایی سرگرد وارد اتاقی می‌شویم که یک شیشه‌ی  
بزرگ بیشتر دیوار را اشغال کرده است. آن طرف شیشه  
اتاقی دیگر است که چند مرد در آن به صف شده‌اند.



افراد پشت شیشه آنقدر واضح دیده می شوند که در ندیده شدن خودم شک دارم. همگی سرشان را بالا گرفته و به روبرو زل زده اند. انگار قصد ترساندن فرد پشت شیشه را دارند. میانشان دو نفر از همه بلندتر و درشت ترند. کمی جا به جا می شوم تا روبرویشان قرار بگیرم. لبم را گاز می گیرم و به سمت سرگرد برمی گردم. چه خوب که خودش هم اینجاست و سرمد کنار در ورودی مانده است. نزدیک تر به من می ایستد و با آرامش نجوا می کند:

- دیده نمی شین. با دقت نگاه کنین. اینجا تو امنیتین خانم همتی، دلیلی نداره بترسین.

باشه ی زیرلبی ام را می شنود و دوباره کمی فاصله می گیرد. مرد را از پشت کلاه کاسکتش دیده بودم. دستم را بالا می آورم و تیغهی دستم را طوری جلوی صورتم می گیرم که تنها چشم و ابروی آن دو مرد را ببینم. امکان ندارد نگاه تیز و پر از شیطنتی که دیروز دیدم به این راحتی از یادم برود.

- همین جناب سرگرد. دومیه. همین که یقه اسکی تنش.

- مطمئنین؟

- مطمئنم. هشتی ابروش زیاد بود، واسه همین قشنگ یادم مونده.

شکایت نامه ام را تنظیم و عکس های قبلی را هم ضمیمه اش کرده بودم. فعلا این مرد تنها کسی بود که دستان به او می رسید. باید منتظر می ماندیم تا یا خودش اعتراف کند یا پلیس به نحوی به بقیه ی اعضای تیمشان دسترسی پیدا کند.

تمام شب را منتظر بودم تا دوباره صدای موتور را بشنوم. خبری نبود. همین هم خیالم را آسوده می کرد که واقعا ترسیده اند؛ که واقعا خطر رفع شده است. روی تخت غلتی می زنم و رو به شقایق می چرخم. خودش غرق خواب است اما صدای ضعیف دینگ دینگ که از گوشی اش بلند می شود نشان می دهد محمد آن طرف خط بیدار و منتظر جواب اوست.

گوشی خودم را از زیر بالشتم بیرون می کشم تا با چرخیدن در اینستاگرام چشمانم را گرم کنم. با فکری که یک مرتبه به سرم می زند، نام یاشام سرمد را در اینستا جستجو می کنم.

روی پروفایلش عکس سیاه و سفید از نیم رخ خودش است. وارد پیجش می شوم. خصوصی نیست و آخرین پستش یک صفحه‌ی سیاه است که در زیر آن نوشته: "ماهم برای همیشه خاموش شد." کامنت‌هایش پر از پیام‌های بی جواب تسلیت است. باقی عکس‌هایش را نگاه می کنم. همه عکس‌های خودش در کوه و طبیعت است. ظاهرش نشان می دهد کوهنوردی را به صورت حرفه‌ای دنبال می کند. در عکس‌هایش به جای ریش سیاهی که من دیده‌ام، لبخندی پهن و دندان‌نما دارد. در تمامی عکس‌ها خوشحال است و رضایت از تمام اعضای صورتش می بارد. تفاوت میان این عکس‌ها و ظاهر الانش، نتیجه‌ی غمی ست که کشته شدن آیدا برایش به ارمغان آورده است.

صفحه را بالاتر می کشم. در ابتدای پیج عکسی از خودش و مردی جاافتاده گذاشته است. مرد لباسی نظامی بر تن دارد. روی مبل سه نفره‌ی پر منبتی نشسته‌اند و پیرمرد

دستش را دور شانه‌ی یاشام انداخته است. نگاهی به کپشن می‌اندازم.

- یه عکس پدر و پسری، بماند به یادگار از آغاز دوران بازنشستگی.

پس آشنا بودنش به این محیط بی‌دلیل نبود. دوباره به سراغ عکس می‌روم. صورت پدرش در این سن و سال هم جذاب، اما خیلی مهربان‌تر از پسر عنقش است.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۷۱

ظرفیتم پایین بود. امکان انکارش را هم نداشتم. این را رفتار ریلکسم ثابت می‌کرد؛ یک هفته آرامش باعث شده بود زندگی را به سرعت به روال قبل برگردانم. دیگر دلیلی برای وقت کشی- تا حذف و اضافه نمی‌دیدم؛ می‌خواستم از امروز همزمان با شروع اولین کلاس در دانشگاه باشم. دوباره رفت و آمدم را با اتوبوس و مترو انجام می‌دادم تا باور کنم همه چیز به حال طبیعی خودش بازگشته است. از اینکه پلیس من را تحت کنترل داشت تا مرد مزاحم را

دستگیر کند، احساس غرور می کردم. توهم زده بودم که همیشه مراقبم خواهند بود. حتی پریروز پا را فراتر گذاشته، با مانیا به بازار رفته و به سلیقه‌ی او خرید کرده بودم. این ترم با ظاهری جدید وارد دانشگاه می شدم تا حوادث ترم پیش را با ظاهر قبلم همانجا جا بگذارم.

سجاد پرسشنامه‌های تکمیل شده را از طریق ساجده برایم فرستاده بود. آن‌ها را به همراه گزارش و پرسشنامه‌هایی که خودم پر کرده بودم به اتاق دکتر خزایی بردم. از پیشرفت کارم راضی بود اما بعد از صحبت‌مان او هم دین خودش را در سرزنش کردن من ادا کرد. من بعد از آن جریان بارها به میزان خطرناک بودن کارم پی برده بودم و بارها سرزنش شنیده بودم. تکرار دوباره‌ی این حرف‌ها بیش از این عاقلم نمی کرد؛ فقط عذابم می داد.

قرار می شود مقاله را تا آخر این ترم به پایان برسانم و با راهنمایی دکتر خزایی چاپش کنم. این که خطر کردم لااقل نتیجه‌ای دربرداشته باشد، گوشه‌ای از ناراحتی‌ام را با خودش می خورد و می برد. نمی دانم چند نفر از والدین این مقاله را بخوانند و به اثرات نوع رفتارشان با نوجوانی که در خانه دارند پی ببرند، اما باز هم این را وظیفه‌ی خودم می دانستم.

صحبت‌مان با دکترخزایی کمی طول کشید. وقتی از اتاقش بیرون می‌آمدم تایم استراحت و ناهار تقریباً به آخر رسیده بود. به جای ناهار نسکافه‌ای از بوفه می‌گیرم و به سرعت به سمت کلاس می‌روم. ساجده در همان ردیف اول با گذاشتن چادرش برایم جا گرفته بود.

قانونی نانوشته میان بچه‌ها وجود داشت که هر کسی روز اول روی هر صندلی‌ای بنشیند، تا آخر ترم همان صندلی به نامش ثبت می‌شود. ساجده هم می‌دانست دوست ندارم در دانشگاه از عینک استفاده کنم و نشستن در ردیف‌های عقب‌تر برایم سخت است.

چادرش را از تکیه‌گاه صندلی آویزان کرده و کنارش می‌نشینم. بلافاصله از ظاهر جدیدم تعریف می‌کند و من به این فکر می‌کنم که چقدر اضافه وزن داشتم که لاغر شدنم اینقدر به چشم همه می‌آید. حرف خیلی سریع به روزمره‌ها و بعد از آن به دوست پسرش کشیده می‌شود؛ موضوعی که او به شدت از آن استقبال می‌کند.

- افشین قول داده امروز برسوندمون خونه. بریم با هم آشناتون کنم.

چشمانش موقع حرف زدن از افشین برق می‌زند.



- اینقدر که تو از این پسره تعریف می کنی مشتاق شدم ببینمش. نگفتی کجا آشنا شدین.

دم موهای بافته شده اش را از روی شانه جلو می اندازد و از همان زیر مقنعه به بازی می گیردشان. تابی به گردنش می دهد و با تک ابروی بالا رفته و با غرور می گوید:

- من چرا پیدااش کنم؟ اون منو پیدا کرد. اولین روز که امتحان داشتیم دیرم شده بود. افشین جلو پام ترمز کرد. گفتم دیرم شده. اونم که فردین، معرفت گذاشت تا در دانشگاه آورد منو. دیگه شماره دادیمو، شماره گرفتیمو...

میان حرفش می پرسم و به خنده می افتد.

- الانم دل می دینو، قلوه می گیرینو.

#سایه های\_مست

#پارت\_۷۲

@Vip Roman

- دیگه دیگه.

کمی جدی تر می نشینم.

- چند سالشه ساجده؟ چی کاره‌ست؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد تا نشان بدهد این دست از اطلاعات اهمیتی برایش ندارد. مانند همیشه که به دنبال منافع لحظه‌ایش بود.

- سنش فکر کنم شیش هفت سالی بزرگتر باشه از من. کارشم چه فرقی می‌کنه؟ آزاده دیگه. وقتش دست خودش، پولشم بد نیست. واسه خودش خونه داره، ماشین داره.

برای پرسیدن سوال بعدی آماده می‌شوم که مقنعه‌اش را بالاتر زده و تکه موی صورتی شده‌ی میان بافتش را نشانم می‌دهد.

- موهامو ببین. افشین که خیلی خوشش اومده بود. می‌گفت خیلی بهم می‌اد...

او ادامه می‌دهد و من در همان جمله‌ی دوم می‌مانم. ساجده یا دارد به موجودی دورو تبدیل می‌شود که حتی با خودش و خانواده‌اش هم صادق نیست. در ظاهر حجابی سفت و سخت دارد که برای هر نامحرمی که خودش بخواهد به سادگی کنارش می‌زند، یا جام حماقت را یک جا سرکشیده و تمام اعتمادش را دو دستی به این پسر-تازه از راه رسیده تقدیم کرده است.



دوست پسر- ساجده در ظاهر همانقدر جنتلمن به نظر می‌رسید که ساجده تعریفش را کرده بود. خوش پوش، مبادی آداب و با ملاحظه اولین صفاتی بود که می‌توان در اولین برخورد با او برشمرد. ظاهر بسیار موجهی داشت و قشنگ می‌خندید. با هر خنده‌اش ساجده نگاهی زیر چشمی به من می‌انداخت تا با نگاهی جمله‌ی آخرش در کلاس را تکرار کند: "دیدی چی تور کردم؟" حرفی که در تناقض با اولین جمله‌اش در مورد افشین بود که می‌گفت او پیدایش کرده. ظاهر موجهش حتی از ساجده هم ستر بود. طوری با او رفتار می‌کرد انگار سال‌ها به انتظارش نشسته است.

دو روز بعد را هم با افشین به خانه برگشتیم. کار و بارش برایم جای سوال داشت. می‌ترسیدم ساجده به حسادت متهم کند، با این حال زیر چشم غره‌هایش از افشین شغلش را پرسیدم. نهایت چیزی که از حرف‌هایش دستگیرم شد فعالیت در بورس و همزمان با آن، خرید و فروش ارزهای دیجیتال بود. می‌گفت تمام وقتش دست خودش است و حتی می‌تواند زمانی که پشت در دانشگاه به انتظار ساجده نشسته به کارش برسد. توضیحاتش

منطقی بود؛ لاقلاً منی را که هیچ سرشته‌ای از ارز و بورس نداشتم قانع می‌کرد.

پیش از رساندنمان به خانه، ما را به یک کافی شاپ دعوت کرده بود. رفتارش با ساجده بسیار صمیمانه و نگاهی به او عاشقانه بود. بر خلاف من که حتی سعی می‌کرد نگاه مستقیمش را از من بدزد و من را به این باور برساند که در مورد او به اشتباه قضاوت کرده‌ام. حالا افشین به نظرم مردی چشم پاک بود که واقعا ساجده را دوست داشت و میانشان چیزی اتفاق افتاده بود به نام "عشق در اولین نگاه".

همان شیر قهوه که در کافی شاپ خوردم اشتهایم را به کل از بین برده بود. آشپزی می‌کردم چون مامان امروز قرار بود برای حساب و کتاب کمی طولانی‌تر از همیشه در کارگاه بماند و خسته‌تر از همیشه به خانه برگردد. من هم خسته بودم اما نمی‌شد امیدوار به شقایق باشم. کتاب‌های کنکور را روی میز پهن کرده و خودش به اتاق رفته بود تا وقتش را پای گوشی بگذراند. محمد در یک فروشگاه موبایل مشغول به کار شده بود. تماسشان در طول روز کوتاه‌تر و به جایش شب‌ها طولانی‌تر شده بود. رابطه‌شان نظم جالبی داشت که دوستش داشتم.

این روزها جای خالی مامان را حتی بیشتر از بابا حس می کردم. بابا را اسفندماه پارسال به خاک سپردیم و همانجا جا ماند. اما مامان بود و نبود؛ سعی می کرد دو نفر باشد ولی داشت جای خودش یک نفر را هم از دست می داد. شقایق از این کناره گیری مامان خوشحال بود چون فرصت بیشتری برای شیطننت و آزادی رابطه اش با محمد یافته بود. اما برای شایان نگران بودم. بر خلاف ظاهرش، بسیار به مامان وابسته بود. بعد از آخرین امتحانش باز به خودش اجازه ی دیر آمدن به خانه را می داد و کلیدی که جدیداً به در اتاقش زده بود تا من راهی برای نفوذ به اتاقش پیدا نکنم شک برانگیز بود.

#سایه های\_مست

#پارت\_۷۳

مدتی بود که من بیشتر از بقیه به مامان نیاز داشتم. نیاز داشتم باشد، دوباره محکم و در عین حال صمیمی بایستد تا من بتوانم از دادگاهی که به زودی برگزار می شد برایش بگویم. ترس هایم را با او درمیان بگذارم و به خطری که از

سرگذرانده‌ام اعتراف کنم. اما مامان هر روز بیشتر و بیشتر از ما فاصله می‌گرفت.

این چند روز تماسی از سرگرد محمدی نداشتم اما برایم مثل روز روشن بود که دیر یا زود دوباره احضار خواهم شد و باز باید این مسیر را به تنهایی طی کنم. تمام سختی‌ها یک طرف، همین تنهایی بی‌پدري که هر کدامان را گوشه‌ای گیر آورده بود یک طرف. سرکلاف زندگی‌مان را از هر جهت که می‌کشیدم به کمرنگ شدن مامان می‌رسیدم؛ حواسش نبود که ما رفتن بابا را پذیرفته‌ایم و در عوض به حضور خودش نیاز داریم.

مواد لوبیا پلو را لابه لای برنجی که آبکش کرده‌ام می‌ریزم. حوصله‌ی صدای تلویزیون را ندارم. به جایش شقایق را صدا می‌زنم که بیاید و در سالن بنشیند تا من تنها نباشم. جوابی نمی‌دهد! چند دقیقه‌ای کنار گاز می‌ایستم تا پلو بخار کند و زیر گاز را کم کنم. مانند خیلی از وقت‌های بیکاری به سراغ اتاق شایان می‌روم که برایم حکم شهر فرنگ را دارد. پوسترهایی که به در و دیوار اتاقش آویزان کرده را می‌بینم، زیر تخت و لای کتاب‌هایش را می‌گردم. گاهی هم لباس‌هایش را به دنبال رد پای سیگار بو می‌کشم. اما این دفعه خیلی زود از باز کردن در اتاقش ناامید می‌شوم.



پشت در اتاق خودم و شقایق می روم. صدای خنده های بلندش اجازه نمی دهد مزاحم مکالمه ی خوشایندش با محمد بشوم. مانند بچه ای که همبازی ندارد، به ناچار روی مبل دراز می کشم و به گوشی پناه می برم. کنجکاوی دوباره خیلی سریع من را به پیج یا شام سرمد می کشاند. صفحه اش را به حالت خصوصی درآورده است. اه زیر لبی می گویم. دستم را چند ثانیه با تردید روی کلید فالو نگه می دارم و لحظه ی آخر از دنبال کردنش پشیمان می شوم. دوست ندارم سوتفاهمی برایش پیش بیاید. غرور خاص رفتارش، دافعه ای قوی برای فاصله گرفتن از او ایجاد می کند و من قصد خورد کردن خودم در این دافعه را ندارم.

کمی در میان صفحات مربوط به مدل های لباس می چرخم تا کمی از ترکیب لباس ها ایده بگیرم. چشم هایم اذیت می شوند. به جای آوردن و زدن عینک، صفحه ی گوشی را قفل می کنم. آن را روی شکم می گذارم و چشم هایم را تا آمدن مامان می بندم.

مردان سیاهپوش به همان خواب سبک بی وقتم هم رخنه کرده بودند. در خواب در حال فرار بودم که صدای کوبیده شدن در خانه همزمان می شود با پرش من از ارتفاعی که در خواب به آن رسیده بودم. از روی مبل

نمی‌افتم اما با تکان بدی در جا می‌پریم. تمام عضلات تنم به لرزه می‌افتد و درد وحشتناکی به سرم هجوم می‌آورد. سریع در جا می‌نشینم. دست‌هایم را محکم روی شقیقه‌هایم فشار می‌دهم تا برای کنترل لرزش و سردرد، دست و سرم را به یاری یکدیگر بفرستم.

صدای مامان پیش از خودش به سالن می‌رسد. همانطور که با زیپ بوت بلندش درگیر است از همان دم در شایان را صدا می‌زند. موهایم را از دور گردن جمع کرده، بالای سرم می‌بندم. جواب مامان را می‌دهم تا دوباره فریاد نزند.

- نیست مامان. هنوز نیومده خونه.

کیف و پالتویش را آویزان می‌کند. شقایق هم بلافاصله از اتاق بیرون می‌آید و با یک سلام زیر لبی سراغ کتاب‌هایی می‌رود که از صبح دارند صدایش می‌زنند و محلی به آن‌ها نمی‌گذارد.

- سلام. کجاست این بچه؟ تو یه زنگ نباید بزنی بهش پرس و کجا مونده؟ ده شبه، این بچه هنوز بیرونه. یه روز نباشم سنگ رو سنگ بند نمی‌شه.

درد مانند پاندول ساعت میان شقیقه‌ی چپ و راستم جا به جا می‌شود. با همان حال بلند می‌شوم و به آشپزخانه

می روم. حتم دارم تا الان ته دیگ ضمختی ته قابلمه شکل گرفته باشد.

مامان خیلی وقت است که نیست؛ خودش خبر ندارد. بدون این که نگاهی به مامان بیاندازم با احتیاط جوابش را می دهم.

- من که مامانش نیستم. زنگم بزنم تهش بهم می گه به تو چه. شما خودت زنگ می زدی.

پشت کانتر می ایستد. این را از صدایش و سنگینی نگاهش می فهمم.

- تیکه می ندازی؟ من باید به تو یه الف بچه جواب پس بدم؟ من نرم اون خراب شده از آسمون واسه مون پول می باره؟ علی خدا بیامرز جز اون کارگاه دفینه خاک کرده بود که الان یکشم بیرون شماها از قرو فرتون جا نمونین؟

#سایه های\_مست

#پارت\_۷۴

تویش پر است. دلخوری و خستگی اش را با همین چند جمله بالا می آورد. صبر به آخر رسیده اش نشان می دهد یا حساب و کتاب ها خوب پیش نرفته، یا روز خیلی بدی را از سر گذرانده. دلم می سوزد؛ دلم برای هر کدامان جدا جدا می سوزد. داریم راه گفت و گو را گم می کنیم.

چشمم را محکم می بندم و باز می کنم تا دردی که پشتش لانه کرده کمی تسکین پیدا کند. رو به مامان می چرخم.

- وقتی دایی هر روز میره کارگاه، داره گزارش روزانه بهت می ده، چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی مامان؟ اعتماد نداری مگه بهش؟ خوب مامان جان یه روز، دو روز در هفته رو خونه بمون این بچه هم دلش خوش باشه تو هستی. شایان داره از سکوت خونه در میره. از این که هر دفعه از در میاد تو می بینه تو نیستی. یه جوری نشه این از خونه در رفتناش کار دستمون بده. شالش را روی کانتی می اندازد. اخم هایش بیشتر در هم می رود.

- عهدی باید به فرزانه می رفتین، نمک شناس می شدین عین عمه تون؟ مگه واسه خوشی خودم دارم می رم کارگاه؟ میرم که شما چیزیتون کم و کسر نباشه. که ملت نگو زنه بعد شوارش از پس خرج

بچه‌هاش بر نیومد. از خوشی خودم، استراحت خودم می‌زنم که فردا شماها نگین بابامون رفت، بدبختی کشیدیم. اینم دستمزد.

صحرای کربلا راه فرار خوبی برای مامان خسته بود. ظاهرا او هم مثل من بحث را بی‌نتیجه می‌بیند که حتی منتظر جوابم نمی‌ماند. به اتاقش می‌رود. با رفتن او شقایق به آشپزخانه می‌آید و کنارم، رو به در اتاق مامان می‌ایستد.

- حتما باز فرزانه بهش زنگ زده که توپش پره. بیکار نمی‌شینه عفریته. تو هم بیکاری؟ بذار خودش بره خر شایانو بچسبه دیگه. چی کار داری که خودتو می‌ندازی وسط؟ اینجوری هم تو خراب می‌شی، هم حرص اون از شایان بیشتر می‌شه.

درد من قهر مامان نبود. درد من خود مامان بود. خود طفلکی‌اش که آوارش را پشت یک چهره‌ی عصبانی سر هم کرده بود.

- من که حرفی نزدم بهش.  
شقایق دو ضربه روی ساعدم می‌زند و حین برگشتن پشت میز می‌گوید:

- همه زحمتشو بردی زیر سوال، میگی حرفی نزدم؟  
راست می گه دیگه مامان. مگه می شه بالا سر کارش  
واینسته؟

سنگینی افکارم کم بود، عذاب وجدان ناراحتی مامان هم  
به آن اضافه شده بود. شایان نیم ساعت بعد به خانه  
آمد ولی مامان حتی برای توبیخ او هم از اتاقش درنیامد.  
شقایق راست می گفت؛ نباید خودم را قاتی می کردم. آن  
وقت مامان عصبانیتش را برای شایان نگه می داشت و  
شاید توپیدنش، تغییری در رفتار شایان به وجود می آورد.  
این کار من تنها باعث شده بود مامان طوری در خودش  
غرق شود که دیر کردن شایان از یادش برود.

نمی دانم مامان در اتاق به چه چیزی فکر می کند و چطور  
قضاوت می کند، اما خودم برای آشتی پیشقدم می شوم.  
بشقابی از لوبیاپلو کشیده، آن را با ماست و یک لیوان  
آب داخل سینی می گذارم و برایش می برم. روی تخت  
نشسته و سرش را به دستش تکیه داده است. احوال  
پریشانش نمی گذارد حرف اضافه ای به جز یک "ببخشید  
مامان" بگویم. اما همین یک جمله برای دریافت نگاهش  
و بخشیده شدن از سوی او کافیست؛ برای این که من  
یک بار دیگر دلم برای خودم بسوزد که در این روزهای  
پرتنش حق هیچ توقعی را از کسی ندارم.



سینی را روی میز می گذارم و از اتاقش بیرون می آیم. کاپشن می پوشم و وارد بالکن می شوم. برای این که دیده نشوم گوشه ای بالکن می نشینم و به انتهای کوچه زل می زنم. کاش زودتر بهار شود!

#سایه های\_مست

#پارت\_۷۵

سوز هوا دوباره برگشته بود بدون اینکه با خودش برف یا بارانی بیاورد. فقط پوستمان را می سوزاند تا یادمان بماند که هنوز دور، دور زمستان است. آسمان امسال هم خسیس شده بود؛ قصد باریدن درست و حسابی را نداشت. در هر گوشه ای از شهر بنرهایی با نوشته ی "العطش" آویزان کرده بودند. نمی دانم قرار بود آسمان آن را بخواند یا رهگذران تکرارش کنند. استاد تفسیر قرآنمان از دعای باران می گفت و این بارش کم را به گردن ما می انداخت. کارشناس برنامه ی تلویزیونی حرف از یک تابستان داغ و کم آب می زد ولی در آسمان آب از آب تکان

نمی خورد. با تمام این خشکی ها مجبور بودم لباس بیشتر و گرم تری بپوشم.

باز به دل شلوغی زده بودم. دنبال موضوع جدیدی برای تحقیق بودم. می خواستم تا جایی که می شود سر خودم را گرم کنم و درس و تحقیق بهترین راه حل، شاید هم بهترین راه فرار بود. نمی خواستم سراغ موضوعات کلیشه ای که همکلاسی هایم دنبال می کردند بروم. اغلبشان یا تحقیقشان را از روی مقاله های آماده کپی می کردند، یا کارشان را نیمه رها می کردند. دوست داشتم دنبال موضوعی بروم که کمتر کسی — میان همکلاسی ها به آن پرداخته باشد.

بهترین موضوعی که به فکر می رسید بحث فالگیری و اعتقاد برخی از مردم به این مقوله بود. نمی شد این باور را به قشر خاصی منسوب دانست اما دلایل جالبی را می شد پشت این اعتقاد پیدا کرد.

این بار دیگر قرار نبود ریسکی به بزرگی ملاقات با یک فالگیر عجیب و غریب بپذیرم؛ با اینکه چند نفر از دوستانم آدرس فالگیرهایی را در همدان یا قزوین به من داده و از درستی کارشان داستان ها ساخته بودند اما حق اشتباه مجدد را نداشتم.

همین که میان دانشجویان جامعه شناسی افرادی با اعتقاد قوی به این رمال‌ها وجود داشت، جای بحث بود. تحقیق را از زنانی که فال قهوه می‌گرفتند شروع می‌کنم. کسانی که ادعا می‌کردند مسیر زندگی آدم را در میان تفاله‌های قهوه‌ی آویزان بر در و دیوار فنجان یا در میان ورق‌های تاروت می‌بینند.

مانیا آدرسی پیدا می‌کند و به اتفاق هم به دیدن زنی به نام شهلا می‌رویم. زنی حدود چهل و هفت یا چهل و هشت ساله که برای ملاقات سریع و خارج از نوبت با او، مجبور به پرداخت مبلغ قابل توجهی می‌شویم. زنی که گفته بودند "کارش حرف نداره. لامصب جادوگره انگار".

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۷۶

آپارتمان شیکش از تصورات من کیلومترها فاصله داشت. انتظار داشتم در و دیوار را با تصاویر و وسایل عجیب و غریب پر کرده باشند اما سالن با یک دست مبل استیل آبی روشن، یک ال سی دی بزرگ، دو گلدان و چند تابلوی

نقاشی شیک چیده شده بود و نشان می داد کار و کاسبی صاحب خانه سکه است!

به جز من و مانیا دو زن دیگر به انتظار نشسته بودند. دختر جوانی هم پشت کانتر آشپزخانه به عنوان منشی-تلفن ها را جواب می داد.

یکی از دو زنی که به نوبت نشسته اند پایش را روی پای دیگر انداخته و استرسش را با پای که ضرب گرفته نشان می دهد. وقتی از او دلیل آمدنش را می پرسم از شکی می گوید که به خیانت همسرش دارد و با پیش گویی شهلا پی به آن برده است.

بیرون آمدن زنی که پیش از ما داخل اتاق شهلا خانم بود اجازه ی صحبت بیشتر را نمی دهد. هزینه ی فال را حساب کرده و وارد اتاقی کم نور می شویم.

زنی لاغر و سفید رو پشت یک میز چهارگوش نشسته و در طرف دیگر میز، یک صندلی خالی برای مشتری گذاشته شده است.

کارت هایی با ابعاد بزرگتر از پاسور را از روی میز جمع می کند. زن داخل سالن می گفت شهلا خانم در فال تاروت هم بی نظیر است.

کارت‌ها را یک گوشه‌ی میز روی هم می‌گذارد. سلامان را جواب می‌دهد و پرسشگرانه نگاهمان می‌کند.

- کدومتون اومده واسه فال؟

ناز مصنوعی صدایش بدجور در ذوق می‌زند. با دست به خودم اشاره می‌کنم.

- من فال می‌خوام.

سری تکان می‌دهد و رو به مانیا می‌گوید:

- عشقم پس شما اگه فال نداری بیرون اتاق منتظر باش. انرژی روی جواب فال تاثیر می‌ذاره. ولی فال خواستی بگو سیما یه فنجون دیگه هم آماده کنه با خودت بیاری داخل.

مانیا با نگاهی به من بدون حرف از اتاق بیرون می‌رود و من روبروی شهلا روی صندلی می‌نشینم. نمی‌دانم تاثیری که شهلا از آن حرف می‌زند واقعا از انرژی مانیاست یا دردش همان صد و ده هزار تومنی‌ست که برای هر فال می‌گیرد. شنیده بودم خیلی‌ها با بیست، سی هزار تومن فال می‌گیرند و این صد و ده تومن برایم زور داشت.

تا مانیا در را باز می‌کند، منشی- با یک سینی کوچک و یک فنجان قهوه وارد می‌شود. سینی را روی میز می‌گذارد و

همانطور بی صدا از اتاق بیرون می رود. طوری با آرامش رفتار می کند که رفت و آمدش اصلاً به چشم نیاید.

شعلا مشتش را زیر چانه می گذارد و نگاه تیز و معنادارش را به من می دوزد. آرایش غلیظش به تنهایی برای آشوب کردن دلم کافیست. چشمانش را به طرز اغراق آمیزی سیاه و ابروهایش را در کادری غیر طبیعی با مداد قهوه ای کمرنگ تیره کرده است. آرایش غلیظش سنخیتی با موهای لایت شده و لباس های به روزش ندارد. تا جایی که به سلیقه ای آرایشگرش مربوط می شده کاری شیک تحویل داده اما خودش با این آرایش تمام کلاسی که سعی در نشان دادنش دارد را از بین برده است؛ بیشتر به شخصیت اورسولا شبیه شده است که سعی داشت با حقه پری دریایی کوچک را به دام بیاورد.

- آروم آروم قهوه تو بخور عزیز دلم که شروع کنیم.

با ابرویش به فنجان روبرویم اشاره می کند. رنگ قهوه نشان از غلظت بالایش دارد و تلخی اش را از همین فاصله هم می توان حس کرد.

- مشکلک چیه عشقم؟

از عشقم گفتنش تنم مور مور می شود. سعی می کنم به روی خودم نیاورم. فنجان را آرام برمی دارم و به سمت



دهانم می برم. بوی چندان جالبی ندارد. کاش می توانستم در این لحظه من هم نگاهی ناخوشایند به شهلا بیاندازم. از همان نگاه‌هایی که یاشام، برادر آیدا گاهی به من می اندازد؛ جسور و از بالا به پایین. نگاه موذی شهلا اذیتم می کند. انگار مشتری را در نقش یک طعمه‌ی احمق می بیند که می شود به راحتی سرکیسه اش کرد.

در ازای این قهوه‌ی بدمزه، دروغی را که روی آن تمرین کرده بودم به خوردش می دهم.

- دوست پسریم بعد سه سال داره به هم می زنه. قرارمون ازدواج بود ولی الان فکر می کنم داره زیرآبی می ره.  
- آخی! چه بی معرفت؟ یه دفعه سرنکش. تفاله شو می خوام گلم.

جرعه‌ای از قهوه را می نوشم و به بهانه‌ی داغ بودنش، آن را روی نعلبکی می گذارم.

- تو فال قهوه معلوم می شه چش شده؟ من خیلی دوستش دارم. نمی خوام از دستش بدم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۷۷

صاف تر که می نشیند، زنجیر طلای ضخیمش دیده می شود. سریع موضع طلبکارانه ای با زبان نرم به خودش می گیرد؛ انگار پنبه به دست گرفته تا سر ببرد.

- معلومه نشون می ده. اگه اعتقاد نداری پس واسه چی اینجایی؟ باوری که توی ناخودآگاهت داری تورو هدایت کرده بیای اینجا.

موقع حرف زدن دستانش را در هوا تکان می دهد. چشم من به دنبال ناخن های بلند قرمزش می رود و ته دلم مسرورم از اینکه پیش از خواستن من شروع به حرف زدن در مورد خودش می کند.

- یه مشتری دارم اولین بار به زور آوردنش. الان واسه هر قدمی که می خواد توی زندگیش برداره، اول میاد اینجا. خیلیا چونه می زنن که بقیه با قیمتای پایین تر هم فال می گیرن. ولی اونی که پاشو بذاره اینجا، می فهمه کار من چقدر با بقیه فرق داره. من تنهایی فنجونا رو نمی خونم. یه سری موکل دارم که تو خوندن طرحا کمک می کنن. البته شما آدمای عادی نه می تونین اونا رو ببینین نه صداشونو بشنوین. وقتی

به من ایمان میارین که از این در می رین بیرون، زمان  
که می گذره هر چی می گم درست از آب درمیاد. حالا  
درست و حسابی بگو طرف چی کاره ست، چند وقته  
با همین، اسمش چیه؟

یک قلوپ دیگه از قهوه را می نوشم تا زمان بخرم. باید  
روی جملاتش به خوبی دقت کنم تا بتوانم جوابی مناسب  
بدهم. اولین اسمی که برای این دوست پسر-خیالی به  
ذهنم می رسد، نامی ست که همین یک دقیقه پیش  
داشتم به او فکر می کردم.

- اسمش یاشامه. کارش که...

از او چیزی نمی دانم. فقط در اینستا کلیپ ها و تصاویری  
از طبیعت و کوه گذاشته بود. سعی می کنم نزدیک ترین  
حدسم را بگویم.

- کارش لیدره دیگه. از اینا که مردمو می برن تو کوه و  
جنگل واسه تورای یکی دو روزه. الان سه سه ساله با  
همیم. یعنی با هم بودیم تا اینکه چند وقت پیش  
اومد گفت به هم بزنیم.

نگاه متاسفی به من می اندازد. کاش لااقل مژه هایش کاشت  
نبودند. این همه سیاهی دور چشم اصلا منظره ی جالبی  
را نساخته است.

- عزیزم! حالا قهوه تو خوردی شروع می کنیم ببینیم کی زیر پای این پسر-نشسته. دخترای الان هر کدوم یه پا ماهیگیر شدن. حالا طرفو که پیدا کردیم، میای تا بهت بگم چی کار کنی از شرش خلاص شی.

قلوبی دیگر می نوشم. تلخی قهوه را بهانه می کنم تا خوردن قهوه و شروع فال طول بکشد اما جز تعریفی که از خودش و تعداد زیاد مشتریانش می کند، چیز دیگری دستم را نمی گیرد.

- امکان نداره آدم به نیروهای ماورا طبیعه باور نداشته باشه. این نیروها هم مثل خدا دیده نمی شن ولی هستن. ما داریم بینشون زندگی می کنیم. اونا یه بعدی از زندگی ما رو می بینن که ما نمی بینیم. علاوه بر اون راحت بین گذشته و آینده میرن و میان؛ از هر دو طرف خبر میارن. هر کسی- هم نمی تونه باهاشون ارتباط بگیره. یه ایمان خیلی قوی لازمه و یه قلب پاک که خدا این قلب رو به من داده.

سخت است که بنشینم، به مزخرفاتش گوش کنم و طوری سر تکان بدهم که انگار جملات قصار از میان لب هایش بیرون می ریزد.

قهوه که تمام می شود، با حرکات دستش یادم می دهد که باید چه کار کنم.

- نعلبکی رو بذار روش، با شست دو تا دستت نعلبکی رو بگیر، با انگشتای دیگهت زیر فنجونو رو. اینجوری به طرف قلبت برش گردون. بعدش دیگه تکون نده. بذار رو میز تا فالت بیفته.

#سایه های\_مست

#پارت\_۷۸

چند دقیقه ی دیگر در برابر شکنجه ی خودستایی اش دوام می آورم تا اینکه فنجان را برمی دارد و شروع به خواندن فال می کند.

- عزیزم...

فنجان را لحظه ای به سمتم می گیرد تا شکل هایی که خودش می بیند و من نمی بینم را نشانم بدهد. تک ابروی بالا می اندازد.

- خوب، اینجا رو نگاه کن! گذشته ت آرومه. یه چند تا شکل و خط هستن که زیاد بلند نیست. اتفاقی که

واسه ت افتاده زود رد شده رفته. غم و غصه داشتی  
ولی تعداد اتفاقای مثبت توی زندگیت بیشتر بوده تا  
اتفاقای منفی.

تند تند حرف زدنش باعث می شود بیشتر جملاتش را از  
دست بدهم. اگر خیالم به روشن بودن ضبط صوت  
گوشی گرم نبود، از او می خواستم آرام تر حرف بزند. به  
جملاتش برای تحقیق نیاز داشتم.

- موش افتاده تو فالت. البته مال الان نیستا. مال  
قبله. یه چیزی که حل شده و رفته. یه مرد هم توی  
فالت هست ولی الان ربط بهت نداره. از خودت  
فاصله داره و پشتش به توئه. احتمالا همین دوست  
پسره که الان جای دیگه گیر کرده.

در دلم پوزخندی به حرف هایش می زنم. کمی به جلو خم  
می شوم تا فکر کند خیلی مشتاق شنیدن حرف هایش  
هستم، در حالیکه فکرم هنوز پیش همان صد و ده تومنی  
مانده که مجبور شدم برایش کارت به کارت کنم تا از سر  
نخ هایی که خودم دستش داده ام برایم داستان بسازد.

حالتی متفکر به خود می گیرد. می خواهد دوباره شروع کند  
که صدای دینگ گوشی ام خبر از پیامی در تلگرام می دهد.

لب هایش را با نارضایتی به هم می سابد.



- عزیزم باید گوشی تو خاموش می کردی. موکلای منو اذیت می کنه امواجش.

- ببخشید.

- داشتم می گفتم... یه پنجه می بینم تو فنجونت. نشونه‌ی یه خطر. شاید از اون کسی که دور دوست پسر تو گرفته باشه ولی خطرش طوری نیست که بخوای ندیده بگیری. باید خیلی حواستو جمع کنی.

بارزترین خصوصیتش که در همین زمان کم دستم آمده، غرور خاصش است؛ هر چند دقیقه یک بار فال را کنار گذاشته و شروع به تعریف از خودش می کند و حوصله‌ی من را سر می برد.

- من مثل بقیه نمیام بگم گذشته‌ت این بوده، آینده‌ت اینه. من چیزایی که مهمه رو دارم واسه‌ت می خونم. گذشته رو که خودت خبر داری. بگم یا نگم فایده‌ای واسه‌ت نداره. من دنبال اینم که وقتی از این اتاق میری بیرون چشم و گوشت واسه فردا باز باشه. بدونی خطر از کجا میاد. حواست باشه کجای زندگیت چاله چوله داره، با سر نیفتی توش.

چشم‌هایم را کمی جمع کرده و لبخندی اجباری می زنم.

- چقدر خویین شما. من که از همین حالا مشتری پایه تون شدم.

برق رضایت به نگاهش می نشیند. دوباره فنجان را میان انگشتانش می چرخاند و داستان سرایی را ادامه می دهد.

او تازه روی غلتک افتاده اما این ملاقات جذابیتی که در لحظات اول برایم داشت را خیلی سریع از دست می دهد. چیزی که باید دستم آمده بود؛ به قول استاد دانا نیمی از مشکلات از این است که بیشتر انسان ها قبول ندارند سختی ها برای نوع بشر است و باید به دنبال راهی برای مقابله با آن ها بگردند. مردم به دنبال میان برها می گردند و علاوه بر آن انتظار هیچ مشکلی را ندارند. وگرنه هر کسی در زندگی اش احتمال دارد با تصادف، دزدی، مرگ یا هر مصیبت دیگری روبرو شود.

اگر شله کلماتش را چند بار در قالب جملات مختلف ریخته و دوباره دوره شان نمی کرد، سر و ته حرف هایش به ده دقیقه نمی کشید. تنها همین تکرار مکررات است که ملاقاتمان را به نیم ساعت می کشاند. تمام تلاشش را می کند تا حرف هایش را باور کنم و من هم در ظاهر طوری رفتار می کنم که او می خواهد.

پایمان را که از آپارتمانش بیرون می گذاریم مانیا پوفی کشیده و شروع به شکایت می کند.

- دختره رو دیدی روبروم نشسته بود؟ باورت نمی شه چیا می گفت از شهلا. موندم به چی این فالگیرا اینقدر اعتقاد دارن. می گفت دو ساله هر ماه میاد اینجا فال می گیره. به تو چی گفت؟

#سایه های\_مست

#پارت\_۷۹

شالم را دوباره روی سرم مرتب می کنم و قسمتی از آن را دور گردنم می پیچم تا گلویم را از نفوذ سرما در امان نگه دارم.

- یه مشت چرت و پرت. از خودم می گرفت، می داد به خودم.

ویپرهی گوشی را در جیبم حس می کنم. تازه یاد پیامی می افتم که در اتاق دریافت کردم و فرصت نشد بخوانمش. موبایلم را از جیبم درمی آورم. اول ضبط صوت را قطع و مکالمه را ذخیره می کنم. بعد سراغ تلگرام می روم. چند پیام

در گروه دانشگاه دارم و پیامی از یک مخاطب ناشناس. به جای نامش حساب حذف شده نوشته است. دلشوره می گیرم. نگاهی به در بسته ی پشت سرم می اندازم، به آپارتمان شهلا. هرچه از جامعه شناسی می دانستم مانند برفی که روی زمین گرم بنشیند، به سرعت آب می شود و جایش را به ایمان به درستی هشدار شهلا می دهد.

- چی شد؟

جواب مانیا را نمی دهم. پیامش را باز می کنم. نوشته "دختر خوبی نبودی." همین پیام کافیت تا بدانم کار چه کسی ست. زیر لب با ترس زمزمه می کنم:

- شماره مو از کجا آوردن؟

مانیا کنارم می ایستد تا متن پیام را بخواند. عکس اولی که فرستاده را باز می کنم. عکس من جلوی در اداره ی پلیس است. در مورد شماره می توانم دامنه ی حدسیاتم را تا دهان لق مهسا بکشانم اما در مورد تاخیرش برای ارسال این عکس هیچ حدسی ندارم به جز همان بخش مردم آزارش که از غافلگیر کردن طعمه لذت می برد. من با یک قاتل ساده طرف نیستم. با آدمکشی. روانی طرفم که نه فراموش می کند نه دست از طعمه اش می کشد.

بعد از این عکس پیام دیگری فرستاده که مو را به تنم  
سیخ می کند:

- با یه مهمونی چطوری؟ دست به پذیراییم بد نیست.  
یه بار بیای خودت مشتری می شی.

عکس دومش هم عکسی- از من و مانیا هنگام ورود به این  
ساختمان است؛ یعنی یک ساعت پیش. یعنی قاتل در  
یک قدمی من ایستاده و دارد به ریش من می خندد. یعنی  
اگر دستش را دراز کند، یقه ام را خواهد چسبید پیش از  
اینکه کسی- بتواند کاری بکند. سال ها قبل مطلبی در مورد  
سگ خوردن جماعتی شرقی شنیده بودم که معتقد بودند  
هرچه سگ در زمان کشته شدن زجر بیشتری بکشد،  
طعم بهتری خواهد داشت. حالا خودم را در موقعیت  
همان سگی می دیدم که قرار بود زجرکش شود.

روی زمین صاف سکندری می خورم. اگر مانیا نبود حتما  
همینجا روی زمین آوار می شدم.

- پیام از اوناست؟

فقط نگاهش می کنم. وقتی فرستنده ی پیام مشخص  
است، چرا چنین سوال احمقانه ای می پرسد؟

گوشی را از دستم بیرون می کشد تا راحت تر پیام را بخواند.

- پیامو فرستاده بعدشم آیدیشو پاک کرده حیوون. شماره‌ی اون سرگرده کدوم بود؟ زود بهش زنگ بزن. شاید مثل اون دفعه حواسشون بهت باشه. اینطوری وا نرو!

- می‌ترسم مانیا.

بازویم را می‌کشد تا راه بیفتم. خیلی جدی تشر می‌زند:

- چته هی غش و ضعف میری؟ فکر می‌کردم قوی‌تر از این حرفا باشی. جای اینکه بدویی بری پیش پلیس همینجا داری از حال می‌ری که یارو بیشتر کیف کنه؟

شماره‌ی سرگرد محمدی را می‌گیرم و به ناچار همراه مانیا به راه می‌افتم. شرح ماوقع را در خلاصه‌ترین جملات به او می‌دهم و او من را به اداره دعوت می‌کند تا پیام‌های جدید را برایش ببرم. بلافاصله از پیام‌ها اسکرین شات می‌گیرم که اگر پیام‌ها را پاک کرد چنین مدرکی را از دست نداده باشم.

این بار مانیا هم همراهم است. با دیدن رنگ و رویم، معرفتش را نشان می‌دهد و تا کلانتری با من می‌آید. باز هم پیش سرگرد می‌روم و باز هم یاشام سرمد قبل از من آنجاست. انگار به استخدام پلیس درآمده و کار دیگری ندارد که در هر مراجعه‌ی من او هم حضور دارد. او



این قدر پیگیر است، کارکنان اینجا چرا به او اجازه ی حضور هرروزه را می دهند؟

باز هم در هر فرصت شماتتم می کند و من بارها خودم را لعنت می کنم که چرا آن شب در کنار آن خرابه بودم و چرا پیش پلیس آمده، خودم را به خطر انداختم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۸۰

امروز همه روی دور تکرارند. آن از شِـهـلا، این هم از سرگرد محمدی که مدام حرف از دقت کردن و مواظبت از خودم می زند. نمی دانم در برابر کسی— که روح وار در اطرافم می چرخد چگونه باید از خودم مواظبت کنم. تنها امیدم به حفاظت خودشان بود که گویا پس از بازداشت آن مرد موتورسوار، آن ها هم خیالشان راحت شده و تنه ایم گذاشته اند.

حمیدرضا با مانیا تماس می گیرد. ظاهرا برای شب برنامه ای دونفره داشتند. به اصرار مانیا را به خانه می فرستم. کار خودم کمی بیشتر طول می کشد.

یک ساعت در اداره می مانم. گوشی ام را هک می کنند تا به تمام اپلیکیشن ها دسترسی داشته باشند و بتوانند خیلی سریع وارد عمل شوند. نمی دانم چطور می خواهند به مخاطبی که نشانی از خودش برجا نگذاشته دسترسی پیدا کنند اما قطعاً خودشان هم از تکنولوژی های روز عقب نمانده اند.

با اینکه هدف امنیت خودم است اما گوشی از چشمم می افتد؛ این که مجبور باشم حریمم را با کسان دیگری قسمت کنم، حس بدی را در من به وجود می آورد که هیچ راهی برای برطرف کردنش ندارم.

گوشی را از دست سرباز جوان می گیرم و با سرگرد خداحافظی می کنم. هنوز از ساختمان بیرون نزده ام که یاشام از پشت سر صدایم می زند:

- خانم همتی! وایسا می رسونمت. بهتره تنها نری، خطرناکه

ابروهایم از تعجب بالا می پرند اما لب هایم را سفت به هم می چسبانم تا در نروند و حالت لبخند نگیرند. چه خوب

که قرار است کسی، هرچند ناآشنا اما مطمئن همراهی ام کند. امنیت باید حسی- شبیه به همین حس خوشایندی باشد که بلافاصله زیر پوستم جریان می یابد و نوک انگشتانم را قلقلک می دهد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۸۱

تناقض نام حسی- بود که مانند آژیر خطر بالای سرم روشن و خاموش می شد. هم سوار ماشینش شده بودم تا به سلامت به خانه برسم، هم ذهنم بنای بی اعتمادی و بی انصافی را گذاشته و من را به بدگمانی متهم می کرد؛ سناریوهای خلاقانه می ساخت و یاشام را در لیست متهمین قرار می داد. دلیل این اتهام زنی هم روشن بود؛ خودش گفته بود من باید می ایستادم و همانجا منتظر پلیس می شدم!

ماشینش یک پرشیای سفید بود. بی ادبی بود اگر مانند مسافرکش ها با او برخورد کنم و روی صندلی عقب

بنشینم. نشستن روی صندلی جلو هم سخت بود اما نه سخت تر از ترسی که دوباره با قدرت هرچه تمام تر به میدان برگشته بود.

بخاری ماشین را که روشن کرد، تازه متوجه سرمای شدم که تمام وجودم را در حصار خودش گرفته بود. دست هایم فشارشان را روی یکدیگر کم کردند، ذهنم لگدی به افکار نامربوطش زد و من تنهام را نامحسوس به سمت وسط کشاندم تا سهم بیشتری از گرمایی که از میان پره های می وزند بگیرم.

کمربندش را بست و نگاهی به من انداخت. منظورش این بود من هم کمربند بندم اما در سرعت پایین داخل شهر نیازی به آن نمی دیدم. از در نفهمی وارد شدم و او هم با بی تفاوتی جوابم را داد.

نم نم دل انگیز باران هیچ ربطی به روز شلوغ و تلخ امروز نداشت. روی شیشه که می نشست صدایی شبیه نوک زدن گنجشک های کوچک تولید می کرد.

یاشام با پرسیدن آدرس به راه افتاد. هنوز ریشش را نزده بود و همین صورتش را عبوس تر نشان می داد. در عکس های اینستاگرامش به نظر بیست و شش هفت

ساله می‌رسید اما با ریشی- که پوست سفید و صورت گردش را پوشانده بود، کم از سی و سه چهار نداشت.

برای اینکه سکوت خفه کننده‌ی ماشین را به رویم نیاورم، خودم را با گوشی سرگرم می‌کنم. در دل خدا خدا می‌کنم که ترافیکی در کار خیابان‌ها نباشد و زود برسیم. ولی نه ترافیک دل از خیابان‌ها کنده، نه سکوت ماشین ادامه‌دار می‌شود. اوست که با جمله‌ای کوتاه، دیوار سکوت را فرو می‌ریزد.

- دوشنبه چهارم آیداست.

گوشی را پایین آورده و نگاهش می‌کنم. قوز روی بینی‌اش از روبرو مشخص نبود اما در حالت نیم رخ کاملاً معلوم است. ابروهای پهن و کشیده‌اش نمایی از اخم به خود گرفته‌اند. با یادآوری چهارم آیدا یقیناً قصدی برای دعوت کردن از من ندارد. ادامه که می‌دهد، هدفش را به حرف زدن و درد دل تعبیر می‌کنم.

- خیلی دختر پر جنب و جوشی بود. ته تغاری و عزیزکرده‌ی همه‌مون. خواهرم فقط هفده سالش بود. زود بود واسه مردنش.

با انگشت اشاره دکمه‌ی پهلوی گوشی را می‌فشارم تا صفحه‌اش خاموش شود و زمزمه می‌کنم:

- تسلیت می‌گم.

بعد از لحظه‌ای مکث لب‌هایم را رو به پایین کج می‌کنم و ادامه می‌دهم.

- فکر می‌کردم چهلمش گذشته باشه. چقدر به نظرم طولانی اومد.

از بالا و پایین شدن برجستگی روی گلویش می‌فهمم آب دهانش را قورت می‌دهد؛ شاید هم بغضش را. اثری از بغض در صدایش نیست اما در جملاتش چرا.

- طولانی بود چون سخت گذشت. واسه ما سخت گذشت چون عزاداریم. آیدا به مرگ طبیعی نمرد، تصادف نکرد، مریض نبود که بگیم تقدیر بوده. کشته شده. برای همین واسه ما خیلی بیشتر از حد معمول سخت گذشت. تو هم سخت بود چون همه‌ی این روزات با ترس گذشت. واسه کسی که کل خشونت‌ی که دیده خون دماغ بوده، دیدن یه قتل واقعی خیلی سخته. سخت‌تر از اون اینکه تمام این مدت تهدید بشه!

بغضش به من هم سرایت می‌کند. راست می‌گفت! روزهای به شدت سختی را گذرانده بودم. روزی نبود که خودم را با خانواده‌ی آیدا مقایسه نکنم و پشتم برای



شایان و شقایق نلرزد. روزی نبود که ترس جان خودم یا مامان را نداشته باشم. این چهل روز طولانی تر از یک سالی که بابا نبود گذشته بود.

- وحشتناک بود. من به عمرم اینقدر نگرانی نکشیده بودم. مردم و زنده شدم.

با شدت گرفتن باران، بغض من هم سنگین تر می شود. دوست دارم برف پاک کنی در کار نباشد، حتی شیشه هم از میان من و باران برداشته شود تا با خیال راحت گریه کنم و اشک هایم میان قطره ها گم شوند.

ناخودآگاه مادر آیدا را با مامان مقایسه می کنم. اگر زبانم لال اتفاقی برای ما بیفتد، چه بر سرش خواهد آمد؟!

#سایه های\_مست

#پارت\_۸۲

- حتما واسه مادرتون سخت تر از بقیه گذشته.

- حاج خانوم بلده خودداری کنه. آیلین خیلی بی قراره. اون یکی خواهرم.

پس خواهر دیگری هم دارد. کنجکاوم بدانم خانواده‌شان چند نفره است.

- همین دو تا خواهر و دارین؟

- الان دیگه آره.

همین قدر کوتاه جواب می‌دهد و راه را بر کنجکاوی‌های بعدم می‌بندد. اینکه الان دو خواهر دارد، یعنی با آیدا سه خواهر داشته. حدس می‌زنم برادر نداشته باشد که مدام خودش دنبال پرونده‌ی آیدا است.

- منم یه خواهر و یه برادر دارم. روزای اول که این اتفاق افتاده بود... آیدا رو می‌گم... اگه یه دقیقه دیر می‌رسیدن خونه من دیوونه می‌شدم. الانم تنها امیدم به اینکه زودتر این روزا بگذرن. قاتلا دستگیر بشن که همه یه نفس راحت بکشیم.

سرش را بالا و پایین می‌کند. بعد کمی سرش را به چپ می‌چرخاند تا سمت چپ ماشین را بررسی کند و ماشین را به لاین سبقت بکشانند.

- محمدی نگفت بهت، طرف شناسایی شده ولی فراریه. یه هفته‌ست دنبالش. سه روز پیش از تو مشتشون در رفته.

یک لحظه مکشش این فرصت را ایجاد می کند که یک بار دیگر با خودم فکر کنم آیا او هم پلیس است یا نه. تعللم در پرسیدن فقط به خاطر رودروایی- است و بخش دیگری از مغزم که دارد سوژهی فرار قاتل را پردازش می کند.

فکر کردم زیاد طول می کشد و کوپن پرسش می سوزد؛ خودش ادامه می دهد:

- الان شده مار زخمی. فکر می کردیم از ایران فرار کرده باشه ولی همین که برات پیام فرستاده یعنی یا خودش اینجاست هنوز، یا زیردستاش موندن که حساباشو ببندن.

بدون فکر می گویم:

- خوب چرا از طریق بانک نمی گیریش؟ مگه واسه بستن حساب نباید خودش باشه؟ پس اینجاست هنوز.

نیم نگاه متعجبی به من می اندازد.

- منظورم تسویه حسابیه. مثل حسابی که با تو داره. دنبال انتقامه ظاهرا.

گرمایی که با بوی پلاستیک ماندش در این چند دقیقه از بخاری ماشین گرفته بودم، به سرعت دمای خون خودم را هم از تنم بیرون می کشد. انگار روحم از سرانگشتانم بیرون زده و از کالبدم فاصله می گیرد. من می مانم و لرزی که تا نی نی چشم هایم حسش می کنم. جمله ی خبری ام را در فرم سوالی به زبان می آورم.

- یعنی خیلی خطرناکه؟

- خیلی خیلی خطرناک. سوارت کردم که هشدار بدم تا می تونی از خونه بیرون نیا! با خانواده ت هم حرف بزن اونا هم احتیاط کنن.

نیم نگاهی به من یخ زده می اندازد.

- البته به نظر میاد هنوز حرف نزده باشی. بابات خبر داره این ماه چند بار اومدی کلانتری و رفتی؟

آخ بابا! مرگ دختری که نمی شناختمش، داغ بابا را از یادم برده بود. لبه ی آستین بافتم را که از زیر کاپشنم بیرون زده به بازی می گیرم.

- فوت شده. یه ماه دیگه سالگردشه.

- متاسفم. پس با بقیه‌ی افراد خونواده‌ت حرف بزن. نذار دیر بشه. اگه آیدا هم به وقتش با ما حرف می‌زد سر چهار تا دونه عکس جونشو از دست نمی‌داد. ولی تو بگو! حرفش را مزه مزه می‌کند. معلوم است که گفتنش برایش سخت است.

- بین! نمی‌گم فقط از سر فضولی تو اون خرابه بودی و دردرس درست کردی واسه خودت، البته که اینم بوده ولی بودند باعث شد ما زودتر به قاتل آیدا برسیم. مدیونم بهت. واسه همین اگه اتفاق بدی برات بیفته، عذاب وجدان می‌گیرم. ما تو این چهل روز، چهل بار پوست انداختیم. دلم رضا نیست یه خونواده‌ی دیگه این روزا رو بکشه. یکی که می‌میره، خودش تموم می‌شه، ولی دور و بریاش صد بار می‌میرن.

بارزترین حسش، احساس دین بود! احساس دین نسبت به کسی- که از روی کنجکاوی قاتل خواهرش را دیده بود. یک بار دیگه به آیدا حسودی‌ام می‌شود. این بار احساس خطر باعث می‌شود علاوه بر حسودی، نسبت به او خشمگین هم باشم. اگر پای او به آن خرابه باز نشده بود و در آنجا به قتل نمی‌رسید، من هم الان در امان بودم.

باقی آدرس را به یاشام می‌دهم و او تا دم در خانه می‌رساندم. نگرانی‌ای بابت دیده شدنم ندارم؛ این ساعت فقط شقایق در خانه است که برخلاف من میلی به پنجره و دید زدن کوچه ندارد. اگر کسی—من را ببیند هم بهتر از این است که گیر قاتل جماعت بیفتم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۸۳

آدم‌ها زود رنگ عادت‌هایشان می‌شدند و یادشان می‌رفت قبل از این عادت‌های جدید چطور زندگی می‌کردند. یکی به دروغ عادت می‌کرد، یکی به تنهایی، یکی به شادی، یکی به خیالبافی...

میان این همه عادت و صفت موجود در دنیا، دست روی پنهان کاری گذاشته بودم و این صفت مانند نقابی روی صورتم نشسته بود. دل آشوبه‌ام را مانند اخباری که موظف به دادنش بودم پنهان می‌کردم. وجودم به دو بخش تقسیم شده بود، سایه‌ی جسور درونم دنبال راه



چاره بود. وقتی با مامان رو در رو می شدم من را به صداقت تشویق می کرد و سایه ی ترسو، سایه ی خودخواه مانع می شد؛ زور این سایه بیشتر بود. من همیشه برچسب بچه ی عاقل خانه را با خودم حمل می کردم. اکنون دست کشیدن از جایگاهی که در نظر بقیه داشتم کار راحتی نبود. عصبی و پرخاشگر شده بودم. احساساتم روی موجی سینوسی سوار بود که با هر بار دیر آمدن شقایق و شایان به اوج خود رسیده و بعد از دیدن سلامتی شان فروکش می کرد. خودم را بابت اتفاقی که نیفتاده اما احتمال وقوعش بود مقصر- می دانستم و این خفه کننده ترین حسی- بود که یک انسان می توانست درکش کند.

می شد همه چیز را در حضور همه اعتراف کنم و از همه بخواهم چند روزی هر کاری بیرون از خانه دارند تعطیل کنند و در خانه بمانند.

نصف بیشتر روز را در اتاقم گذرانده بودم؛ میان پتوی قهوه ای رنگم. بدون این که روی تخت دراز بکشم یا از آن پایین بیایم، جلوی آینه روی چهارپایه ای که شقایق به طور ثابت جلوی دراور گذاشته بود بنشینم. مداد سیاه را داخل چشمانم بکشم و باز خودم را با دختر درون قاب مقایسه کنم.

خودم را میان پتو حبس کرده بودم شاید خواب از راه برسد و صداهای درون مغزم را که بی شباهت به بازار مسگرها نبود خاموش کند.

از صبح درگیر حساب و کتابی بودم که دو دوتایش به چهار ختم نمی شد. یک چیزی کم می آمد. پیش از اینکه به نتیجه برسم، درگیر نقطه، سر خط می شدم و مثل مهرهای که مار نیشش زده باشد چندین خانه به عقب پرتاب می شدم. برای بیرون کشاندن من از اتاق قدرتی به بزرگی یه زلزله ی چند ریشتری لازم بود تا به خودم بیایم. از مامان بخواهم زودتر به خانه برگردد و سفره ی اعترافاتم را پیش او پهن کنم. اما در حال حاضر نه تماس های بی پاسخ ساجده متحولم می کرد، نه پیامش که نوشته بود "چه مرگته باز کلاس ملاس می پیچونی؟ پول پله ی آنچنانی هم نداری بگم از مرضای آدم پولدارا گرفتی."

مرضی که ساجده از آن دم می زد و به قشر-مرفه نسبتش می داد افسردگی بود. شاید من هم اسیر افسردگی شده بودم. علایمش را داشتم؛ میل شدید به خواب طولانی، بی رمقی، افکار منفی، از دست دادن نشاط و رنگ باختن دنیای اطرافم می توانستند من را هم یکی از مبتلایان این بیماری لوکس نشان بدهند.

یاشام شمارهام را گرفته بود و من هم شمارهی او را در گوشیم با نام "یس" ذخیره کرده بودم. ابتدا میان ی و س فاصله‌ای گذاشته بودم. بعد فاصله را حذف کردم. این اسم بیش از همه برای یاشام سرمد مناسب بود؛ بزرگترین شباهتمان درگیری هردویمان با سوره‌ای بود که پشت سر اموات خوانده می‌شد. داغ او تازه بود و ما تازه تازه داشتیم سرد می‌شدیم. او هنوز اول راه بود؛ طول می‌کشید سرد شود، آرام شود.

شاید نسبتی که چه احساسی چه رابطه‌ای میان آدم‌ها برقرار بود در سردی و گرمی این داغ تاثیر داشت. مثلاً مامان هنوز هم در شوک بود، هنوز هم هر سه شنبه برای بابا گریه می‌کرد و به جای پنجشنبه‌ها، سه شنبه‌ها سر مزارش می‌رفت. غلظت ناراحتی‌اش خیلی بیشتر از ما بود و هست. شاید یاشام هم رابطه‌ای عمیق‌تر با آیدا داشت. مثلاً چون ته تغاری خانه بود بیشتر دوستش داشت، یا حس حمایتش نسبت به او قوی‌تر از دو خواهر دیگرش بود.

هشدار دریافت پیامک مانند محرکی دستم را از پشت سنگر پتو بیرون کشیده و تا پاتختی دراز می‌کند. زیر لب حلالزاده‌ای نثار فرستنده‌اش کرده و پیام را باز می‌کنم.

- با مادرت حرف زدی؟ بهش بگو. بذار بدونه چی شده.

لب‌هایم را با اکراه در یک طرف صورتم جمع و پیامش را به سطل زباله منتقل می‌کنم. هنوز صفحه را خاموش نکرده‌ام که پیام دومش میرسد.

- بهترین راه محافظت از خانواده‌ت گفتن حقیقه. نذار انقدر دیر بشه که بعدا خودتو شمات کنی. اونوقت خیلی چیزا رو نمی‌شه جبران کرد.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۸۴

لعنتی! داشت از احساسی که نسبت به خانواده‌ام داشتم سواستفاده می‌کرد تا من را به افشای حقیقت مجبور کند. کارش درست بود اما تردید کلافه‌ام می‌کرد. هدفش هر چه که بود موفق شده بود. نگاهی به در بسته‌ی اتاق می‌اندازم. کاش مامان امروز در خانه مانده بود!

پتو را از دورم کنار می‌زنم و از جا بلند می‌شوم. حال مرتب کردن تخت را ندارم. پتو را همانطور مچاله گوشه‌ی

تخت می اندازم. بوی قورمه سبزی دیشب با سماجت تمام به در و دیوار خانه چسبیده بود و از زیر در به داخل اتاق نفوذ می کرد.

گوشی به دست از اتاق بیرون می آیم. شماره‌ی مامان را می گیرم و گوشی را دم گوشم می گذارم. پیش از این که اتصال برقرار شود، کمی از گاز پاک کن را روی گاز و اطرافش اسپری می کنم و با دستمالی نم‌دار به جان مولکول‌های به جا مانده از قورمه سبزی می افتم.

- جانم سایه.

- سلام مامان جون. خسته نباشی.

صدای خمیازه ماندنش را می شنوم.

- فدات شم. چی شده مامان؟ کاری داری؟ چیزی لازمه؟

یک لحظه دستمال به دست خشکم می زند. من ماه‌هاست که به مامان زنگ نزده‌ام، مگر این که کار مهمی داشته باشم. خیلی وقت است که حالش را نپرسیده‌ام و دارم او را به کم کاری متهم می کنم. از این که این بار هم برای کاری مهم با او تماس گرفته‌ام خجالت می کشم.

- سایه! چی شده مامان جان؟

چیزی در گلویم گره می خورد که موجب لرزش لب هایم هم می شود. دستمال را محکم تر روی صفحه ی گاز می کشم. تنها نازکش مامان بابا بود که او هم ترکش کرده بود. نه مادری داشت که به وقت ناراحتی به دامنش پناه ببرد، نه خواهری که یادش بیفتد.

- هیچی مامان. زنگ زدم حالتو پرسم.

صدای خسته اش کمی مشکوک تر می شود.

- سایه راستشو بگو مامان. چیزی شده؟

- نه، فقط دلم برات تنگ شده بود. گفتم امروز که خونه م پرسم چی دلت می خواد، همونو واسه شام درست کنم.

حالا نوبت اوست که سکوت کند و وقتی به حرف می آید خستگی اش را پنهان نکند.

- می تونی زرشک پلو بذاری؟ اگه سخته ولش کن. یه بسته مرغ بذار بیرون خودم شب میام زودتر درستش می کنم.

ذوقی تصنعی به صدایم می دهم. من بیشتر از مامان کم کاری کرده بودم. او هیچ وقت احساس نمی کرد کسی- در خانه انتظارش را می کشد. دستمال را داخل سینک پرتاب



می‌کنم. بگذار اگر قرار است اتفاقی برایم بیفتد هم  
خاطره‌ای خوش برای مامان بسازم.

- پس شام با من. تو هم سر راحت برو پیش مهین  
موهاتو رنگساز کنه. لایتات زرد شده.

ناباوری مکث میان جملاتش را طولانی می‌کند.

- واقعا؟ چقدر لازم داشتم یکی واسه یه چیز کوچیک  
هم که شده امروز بهم بگه اون با من.

مکالمه‌ی میانمان مسیر دیگری را در پیش گرفته بود که  
هر دو به شدت از آن استقبال کرده بودیم. مامان از چکی  
که تا مرز برگشت خوردن رفته بود، از زخمی شدن دست  
یکی از کارگران در کارگاه و از دعوای شدید میان دایی و  
زنش گفت. وقتی گوشی را قطع کردیم، هم سبک شدن  
مامان را حس کردم هم سبک شدن خودم را.

نیم ساعت حرف زده بودیم و در این نیم ساعتی جایی  
برای گفتن حرف اضافه نمانده بود. بعد از مکالمه‌ی مادر  
و دختری‌مان فکر قاتلی که در تعقیب بود به دوردست‌ها  
پرتاب شده بود. حتی جذابیت آن پتوی قهوه‌ای رنگ هم  
رنگ باخته بود و من بوی پیاز و فلفل دلمه را به کنار زدن  
هر چند دقیقه یک بار پرده و دید زدن خیابان ترجیح داده  
بودم.

وقتی مامان به خانه آمد، رنگ پوست پیازی مش‌هایش چشم‌هایش را تیره‌تر و صورتش را دلبرانه‌تر کرده بود. خودش معتقد بود برقی که در چشمانش است از خوشحالی تماس من است که روز بدش را شسته و با خودش برده بود. بعد از مدت‌ها شایان بدون غر زدن و شکایت کردن شام مورد علاقه‌ی مامان را خورده بود. حتی شقایقی که امروز بی‌حال و رنگ پریده به نظر می‌رسید با دیدن انرژی بالای مامان به ما ملحق شده بود. همه راضی بودیم و من از ته دل آرزو می‌کردم لبخندی که روی لب‌هایمان نشسته همانجا بچسبد و بماند.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۸۵

تماس‌های ساجده بالاخره کار خودش را کرده بود. موفق شده بود من را بعد از سه روز از خانه بیرون بکشانند. نمی‌دانم رابطه‌اش با افشین در چه مرحله‌ایست که باز هم یاد من افتاده و پیگیرشده است. اخلاقی نیست، می‌دانم. اما من هم با ساجده می‌گردم چون حوصله‌ی پذیرش دوستی از طرف فردی جدید را ندارم.

همه چیز به روال سابق می گذرد. استاد سر ساعت در کلاس حاضر می شود، درس می دهد، بچه ها سوال می پرسند، زمان کلاس به آخر می رسد، بچه ها به سمت بوفه و حیاط یورش می برند تا از پانزده دقیقه ی میان دو کلاس نهایت بهره را ببرند و دوباره سر کلاس ها برمی گردند. همه چیز عادیست تا زمانی که کلاس به پایان می رسد. با به پایان رسیدن کلاس دوباره دلهره ی مسیر برگشت به جانم افتاده بود. انتظار داشتم هنگام بازگشت ساجده همراهم باشد اما مسمومیت نابهنگامش باعث شده بود زودتر از من به خانه برگردد.

قبل از راه افتادن با او تماس می گیرم. در درمانگاه بود و زیر سرم. حالش را به شیرموزی ربط می داد که صبح با افشین خورده بود.

تا جایی که می شود مقنعه ام را جلو می کشم و شال گردنم را به بهانه ی سردی هوا دور گلو و صورتم می پیچم. نمای خنده داری که ساختمام برایم اهمیت چندانی ندارد وقتی اولویتم زنده ماندن است. دست هایم را در جیب فرو می کنم و با قدم های بلندی در خیابان دانشگاه رو به پایین به راه می افتم. هنوز فاصله ی زیادی نگرفته ام که ماشینی کنارم متوقف می شود و برایم بوق می زند. از گوشه ی

چشم شیشه‌های دودی ماشین افشین را تشخیص می‌دهم. خیالم راحت می‌شود. قرار بود دنبال ساجده بیاید. حتما ساجده فراموش کرده از حالش خبری به او بدهد!

از روی جوب رد شده و نزدیک ماشینش می‌ایستم. شیشه را که با لبخند پایین می‌دهد سلام می‌کنم.

- سلام سایه خانوم. چرا تنها پس؟ ساجده کو؟

- ساجده حالش به هم خورد زودتر رفت. الان زنگ زدم درمونگاه بود.

ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند. قفل ماشین را می‌زند و دستش را دراز می‌کند تا در جلو را باز کند.

- ای بابا. چرا به من خبر نداد پیام دنبالش؟ شما سوار شین تا یه جا برسو نمتون برم پیشش.

ادب و نزاکتی که در هر برخورد از او دیده بودم باعث می‌شود از خدا خواسته سوار شوم. حتی تا ایستگاه اتوبوس هم من را برساند غنیمت است!

- الان خودمم زنگ زدم به ساجده زیاد صداش می‌زون نبود. ولی به نظرم شما هم زنگ بزنین اول. اگه

مساعدا بود برین دیدنش. ممکنه مامانش پیشش  
باشه، یه کم حساسه.

سرتکان می دهد و به راه می افتد.

- حق با شماست. پس بریم که شما رو برسونم خونه.  
ساجده رو فردا هم می تونم ببینم.

می شود مثال یک چشمی که کور از خدا می خواهد و  
دوتایش نصیبش می شود. باز هم دست از تعارف  
نمی کشم.

- نه. تا یه ایستگاه منو بیرین کافیه. زحمت نکشید.

- تعارف نکن. ساجده گفت چه اتفاقی افتاده.

با تعجب رو به او می چرخم. اخی که میان ابروهایم  
می نشیند دست خودم نیست.

- چه اتفاقی؟

لبخند محوی می زند.

- این که الان تو خطرین و دنبالتونن.

پلک راستم می پرد. گلویم در لحظه باد و راه نفسم را تنگ  
می کند. تنها یک خطر برای من وجود داشت که حرفی از  
آن به ساجده نزده بودم. اگر افشین از در خطر بودن من  
باخبر بود یعنی خطر خود افشین بود!

- تو...

لبخندش وسیع تر می شود. بدون اینکه چشم های گشاد شده ام را از او بگیرم، دست هایم را به سمت دستگیره می برم اما پیش از من دستی وارد عمل شده و از پشت دستمالی را روی دهانم قرار می دهد. دست و پا زدنم نه فایده دارد و نه طول می کشد. تنها دو نفس عمیق و ترسیده کفایت تا دست و پایم شل و پلک هایم سنگین شوند.

#سایه های مست

#پارت ۸۶

لمس دستی را روی ران پایم حس می کنم. بالا و پایین می رود و در آخر تکه ای از گوشت بالای رانم را کمی محکمتر می فشارد. مقاومتی در برابر لمسش ندارم. جایی میان خواب و بیداری گیر افتاده ام و گوش هایم صدایی را از دور دست می شنوند.



- ناجنس چه خوش دست هم هست. برش که داشتم  
دلم دیگه نمی خواست بذارمش زمین. کوفت شه کیا  
اگه تک خوری کنی.

بعد از جمله ای که نه اطلاعی از فاعلش دارم و نه  
مفعولش، صدای خنده ای بلندی را می شنوم. این یکی  
صدا واضح تر شده است اما باز هم آشنا نیست. به  
شدت خوابم می آید. کاش یکی ساکتشان کند!

دستانم از بازو تا مچ درد می کند. آنقدر گیجم که درک  
درستی از موقعیتم ندارم. مرد اول دوباره چیزی می گوید.  
صدایش به گوشم آشناست اما دست های خواب  
سنگینی که من را در برگرفته، فرصت تحلیل نمی دهد.  
دوباره تمام وجودم را به سمت خودش می کشد و باقی  
مکالمه شان را نمی شنوم.

کمی بعد خواب سبک تر می شود. پلک هایم را خیلی  
سنگین تا نیمه باز می کنم و دوباره می بندم. تنم اصرار دارد  
فقط دسته ای از حس های ناخوشایند مثل سرما و درد و  
بوی بد را تشخیص بدهد.

تنم کرخت شده بود. تمام سلول هایی که در تماس با زمین  
بودند در تلاش بودند تا تمام سرمای جاری بر کف را

جذب کنند. باقی سلول‌هایم هم سرمای هوا را به خود می‌گرفتند.

با هوشیارتر شدنم، لرز تنم هم بیشتر می‌شود. متوجهم که با کاپشن خوابیده‌ام اما چرایش را نمی‌دانم. دلم می‌خواهد دست دراز کنم و پتوی قهوه‌ای رنگم را روی پاهایم بکشم. دست راستم را که به سمت پایین می‌کشم، دست چپم هم کشیده می‌شود. درد باعث می‌شود با اخم چشم باز می‌کنم. بست سفید رنگ یک طرفه‌ای مچ دو دستم را به هم گره زده است. دو دستم را تا جلوی چشمانم بالا می‌آورم. تازه متوجه دلیل دردی که در دستانم پیچیده می‌شوم. همین کشف کوچک مانند جرقه‌ای در انبار باروت، تمام هوش و حواسم را یک جا جمع کرده و شرایطی که در آن هستم را در سرم می‌کوبد. انگار که یک جریان قوی الکتریکی به تنم وصل کرده باشند، چشمانم تا انتها باز شده و تمام تنم می‌پرد. می‌خواهم بلند شوم و بنشینم اما نمی‌توانم؛ مچ پاهایم هم مانند دستانم به هم بسته شده.

صدای گریه ماندی از دهانم خارج می‌شود. در و دیوار سیمانی اتاق با لامپ زرد رنگ ضعیفش به من دهن کجی می‌کنند. بوی نم و رد رطوبتی که به جان دیوارها افتاده، کنار در آهنی کوچکش، کم از اتاق وحشت ندارد.

جان می‌کنم تا تنم را روی زمین به سمت عقب بکشانم. خنده‌دار اینجاست که حتی نمی‌دانم به کجا و چرا دارم خودم را عقب می‌کشم. انگار نیاز دارم در موقعیتم تغییر به وجود بیاورم تا بتوانم کمی بر خودم مسلط شوم؛ اما تلاشی بیهوده است. مانند تلاش بیهوده‌ام برای کنترل صدای گریه‌ام.

صدای باز شدن قفل را از پشت در می‌شنوم. بیشتر تنم را عقب می‌کشم. در باز می‌شود و دو مرد وارد اتاق می‌شوند. وحشتزده نگاهشان می‌کنم. شک دارم عزرائیل هیبتی متفاوت از این دو مرد داشته باشد؛ قد بسیار بلند و صورتی که در تاریکی پنهان است. تمام تنم مانند کسی که رعشه داشته باشد می‌لرزد.

- شما کی هستین؟ چرا منو آوردین اینجا؟ بذارین برم. بدون کلمه‌ای حرف، جلو می‌آیند. طوری رفتار می‌کنند انگار نه انگار با یک انسان زنده طرفند. شایان وقتی بی‌تفاوتی کسی را می‌دید می‌گفت "معلوم نیست خودش چه گهیه که ملتب به تخمش می‌گیره". این‌ها من را به همان عضو معروفشان هم حساب نیاورده بودند. انگار نه صدایم را می‌شنوند نه دست و پا زدنم را می‌بینند.

یکی شان زانو زده، بست دور مچ پاهایم را با کتری که در دست دارد پاره می کند. صدای فریادهایم بالاتر می رود.

- ولم کن! ولم کن عوضی. چی از جونم می خواین؟ کی هستین شماها؟

دیگری دستمالی را روی چشم هایم و دستمالی گره دار را روی دهانم می بندد. بیشتر و بیشتر می ترسم و دست و پا زدنم بیشتر می شود. تمام شناخت من از این جماعت به برق همان چاقویی که روی گردن ایدا فرود آمد ختم می شود و بس.

از سرشانه ام گرفته و مثل پرگاه از روی زمین بلند می کند. فریادهای نامفهوم را از پشت دستمال ادامه می دهم و در جواب صدای پوزخندشان را می شنوم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۸۷

حالا درد عضلات و استخوان هایم را بیشتر حس می کنم. شانیه هایم را تکان تکان می دهم شاید از دست مرد رها شوم. اما فایده ی ندارد. زور من کجا و زور او کجا؟!

بلند شدن آن یکی را هم از روی زمین حس می‌کنم. هر کدام یکی از بازوهایم را می‌کشند و من را از اتاق بیرون می‌برند. خدا خدا می‌کنم رهایم کنند. لااقل این اتاق را دیده بودم اما از بیرون این اتاق که خبر ندارم!

از پشت دستمال هم می‌توانم تاریک‌تر شدن محیط اطرافم را حس کنم. راه رفتنمان یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. در واقع آن دو مرد راه می‌روند و من مانند عروسکی که از دست‌هایش گرفته‌اند، با پاهای معلق در هوا همراهشان کشیده می‌شوم. چند لحظه بعد من را زمین می‌گذارند. ساکت می‌شوم تا صداهای اطراف را تشخیص بدهم اما به جز صدای تاپ تاپ قلبم صدای دیگری شنیده نمی‌شود. هر چه سرم را بالا و پایین می‌کنم چیزی از پشت چشم بند دیده نمی‌شود.

چشم بندم را که برمی‌دارند، وحشتم بیشتر می‌شود. راست می‌گویند "بی‌خبری، خوش خبریست". تاریکی مانند چادر شبی ضخیم، دور و اطرافم را احاطه کرده است. تنها روشنایی حاضر، حاصل باریکه‌ی نور است که از یک شکاف پنجره مانند به داخل می‌تابد. نور آنقدر ضعیف است که زورش تنها به روشن کردن یک شمع دومتري می‌رسد؛ تنها آنقدری جان دارد که زخم روی صورت مرد

کنار دستم را ببینم و تا مرز خیس کردن دوباره‌ی شلوارم پیش بروم.

بوی گندی که فضا را پر کرده، نقش موسیقی متن را برای این سناریوی وحشت باز می‌کند، بوی پشگل، بوی گاه خیس شده، بوی عرق و بوی تهوع‌آور ترس.

گلویم از فریادهایی که پشت دستمال روی دهانم کشیده‌ام خش برداشته است. دست‌هایم را از دو طرف محکم گرفته‌اند. هر چه تقلا می‌کنم زورم به این دو مرد درشت اندام با آن ظاهر زمختشان نمی‌رسد. فقط با دست و پا زدنم باعث تفریح و خنده‌ی بلندشان می‌شوم.

- بسه بچه‌ها. نخندید بهش، گناه داره طفلی.

با لحن پر از تمسخر مردی که خودش دیده نمی‌شود، یکی‌شان "چشم آقا" می‌گوید و خنده‌ی این دو غول بی شاخ و دم در جا قطع می‌شود.

صدای قدم‌هایش که اکو می‌شود، نشان می‌دهد جایی که در آن قرار داریم بزرگ و خالی‌ست، جایی مانند یک انبار یا سوله.

- خوب، خوب، خوب! موش کوچولوی فضول اومده مهمونی؟ اسمت سایه بود دختر کوچولو؟



این صدای ناآشنا کیست؟ هر چه حافظه‌ام را بالا و پایین می‌کنم صاحبش را نمی‌یابم.

خودش نزدیک‌تر می‌آید. آنقدر نزدیک که باریکه‌ی نور از روی صورتش عبور کند و خون را در عروق من منجمد. این چهره و این نگاه را قبلا دیده بودم؛ از بالای دیوار آجری آن خرابه، در قاب چند اینچی گوشی‌ام. امکان نداشت فراموشش کنم. چه نیشخند کریهی دارد!

- حالا چرا این قیافه رو به خودت گرفتی؟ اینجا فقط مهمون منی. آدم که می‌ره مهمونی آرا ویرا می‌کنه، نه که انقدر گریه کنه دماغش قرمز شه. قرار نیست بهت بد بگذره نترس. فقط یه کوچولو گوشتو می‌کشم. بعدش شاید گذاشتم با کلی خاطره‌ی خوب از اینجا بری بیرون.

شک ندارم که دروغ می‌گوید. هم در مورد این که کاری به کارم ندارند. هم خاطرات خوبی که از آن دم می‌زند هم وعده‌ی آزادی‌اش. همه دروغ محض است. او اگر قصد آزادی من را داشت این بازی را برای به دام انداختنم به راه نمی‌انداخت. اصلا همان موقع آیدا را آزاد می‌کرد. نکند آزادی در نظر او، رها شدن از جسم و مردن باشد؟!

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم شاید بفهمد و جلوتر نیاید. نزدیک شدنش را دوست ندارم. گاش چانه‌ام بیش از این نلرزد اما صدایش اجازه نمی‌دهد.

- می‌دونی واسه چی اینجایی؟

خوب می‌دانم. چیزی که نمی‌دانم این است که چه طور پیدایم کرده‌اند.

جستجوی مغزم میان داده‌هایش زیاد طول نمی‌کشد. سریع به سر نخ می‌رسم؛ افشین! با درد چشم می‌بندم. چقدر احمق و ساده‌لوحم که اینقدر ساده در دام افتاده بودم. یاشام گفته بود تا پیدا شدن قاتل نباید حتی به خودم هم اعتماد داشته باشم و من برای رهایی از ترس، بلافاصله پرچم اعتماد را در برابر او بالا برده بودم.

حالا تازه می‌فهمم چطور توانستند شماره تلفنم را هم به این سادگی به دست بیاورند و من گناه مهسا را شستم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۸۸

دست هایش را پشت کمر می گذارد و قدمی دیگر جلو می آید. میخ چشمانم می شود و شمردن شمردن می گوید:

- خودت که جواب نمی دی، بذار من بگم! به زیون ساده، تو یه جایی بودی که نباید می بودی، چیزایی دیدی که نباید می دیدی. حالا قراره قبل اینکه پستت کنیم اون دنیا اون انگشتای خوشگلت یکی یکی قطع بشن، تا یاد بگیری دیگه انگشت تو هر سوراخی نکنی. ممکنه جای زنبور، یه وقت افعی از تو سوراخ بیاد بیرون... دستاشو بیارید جلو!

لحنش به یک باره جدی می شود و همزمان با دستور او من هم از پشت دستمال فریاد می زنم.

- نه!

قیچی باغبانی کوچکی را از جیبش در می آورد و انگشت کوچک دست راستم را میان دو تیغه اش قرار می دهد. هر چه سعی می کنم خودم را از شانه به عقب بکشم، دستان دو مرد کنارم اجازه نمی دهند. به جایش مرد سمت راستی ساعد دستم را می گیرد و با فشار زیادی رو به جلو می کشد. از پشت دستمال با صدای نامفهومی التماسش را می کنم و "تورو خدا، تورو خدا" می گویم. چشمانش پر از شرارت و لذت می شود.

- آخ چه صدایی داره لعنتی! همیشه تو فانتزیام بود یه دختر با این صدا واسه م جیغ بزنه.

اگر اختیاری از خودم داشتم صدای جیغ‌هایم را کنترل می‌کردم تا باعث تفریح بیشترش نشوم. اما ترس اجازه نمی‌دهد.

تیغه‌های قیچی را چشم در چشم من به هم نزدیک می‌کند. بریده شدن گوشت انگشتم را حس می‌کنم. می‌سوزد.

- ولش کن کیا. خیس کرد خودشو.

صدای خندان افشین است. کاش قدرتش را داشتم و دندان‌های لمینت شده‌اش را با یک مشت در دهانش خرد می‌کردم.

او هم نزدیک می‌شود. محکم پلک می‌زنم تا اشک داخل کاسه‌ی چشمم بریزد و واضح ببینمش. در مقابل او ترسی ندارم، فقط و فقط نفرت است.

مردی که افشین او را کیا نامیده بود قیچی را پایین می‌آورد. با دست راستش چانه‌ام را می‌گیرد و صورتم را در مسیر نور ضعیف بالا می‌کشد. وادارم می‌کند مستقیم نگاهش کنم. حتما می‌خواهد جزئیات چهره‌ی قاتلم را خوب به خاطر بسپارم. بینی عمل شده و صورت برنزه‌اش را. این

هم بخشی از بازی کثیفش است؛ ایجاد ترس و لذت بردن از آن.

از بچگی کارتون "کارخانه‌ی هیولاها" را می‌دیدم و از آن لذت می‌بردم. حالا به نظرم یکی از وحشتناک‌ترین ساخته‌های انیمیشنی می‌آمد. کدام روان سالمی می‌تواند از ترساندن بقیه لذت ببرد؟!

چانه‌ام را می‌کشم تا رهايم کند. اجازه نمی‌دهد. به جایش لبخند روی صورتش پهن‌تر می‌شود.

- راست می‌گی. آدم که نامه رو نخونده پس نمی‌فرسته. حیفه دختر به این خوشگلی ناکام از دنیا بره.

با سر اشاره‌ای به مرد سمت راستی می‌کند.

- مجی سرکار خانومو با احترام بیریدش اتاق بالایی. خط بهش نمی‌افته‌ها. همه خط خطیا مال خودمه.

صدای خنده‌ی افشین دوباره بلند می‌شود. پلکم دوباره تیک می‌گیرد؛ این بار تند تند و بی‌وقفه. حال کسی - را دارم که در مرز سکتۀ قرار دارد.

درک حرفش سخت نیست؛ نیتش دست درازی و بی‌آبرو کردن من است. وای اگر جنازه‌ام را در حالی بیابند که مورد تجاوز هم قرار گرفته‌ام. چه بلایی سر مامان می‌آید؟!

با تمام قدرت دست و پا می‌زنم و فریادهایم همچنان ادامه دارد. دو مرد من را به سمت راه پله‌ی آهنی می‌برند که انتهایش اتاقکی کوچک است.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۸۹

بالا بردن من به اتاقک سه در چهرای که تنها چهار پنج پله بالاتر از کف سوله بود، برایشان کار سختی نبود. هرچه لگد پراندم و خودم را به چپ و راست کشیدم تا رهایم کنند فایده‌ای نداشت. در کمتر از دو دقیقه من را به داخل اتاقک پرتاب کرده و بلافاصله در را پشت سرم بسته بودند. ماموریتشان تا همین جا بود.

از جا بلند می‌شوم و مچ دستانم را به نوبت ماساژ می‌دهم. ناامیدانه به دنبال راه فرار می‌گردم. اما تنها خروجی این اتاق، همان تنها ورودی‌اش است. همان دری که من را از آن به داخل هل داده بودند.

داخل اتاقک هم از بوی نم و پشکل داخل سوله در امان نمانده بود اما با کمد کابینت مانند، تخت یک نفره و



یخچال کوچکی که کنارش قرار داشت، یقیناً جای چندان بدی برای استقرار یک فراری به حساب نمی‌آمد. بطری شیشه‌ای چهار گوش بالای یخچال با مایع زرد تیره‌اش نشان می‌داد صاحب اتاق چیزی از عیش و نوشش کم نمی‌گذارد. حتماً با خیال راحتی در این اتاق مانده، به کثافت کاری‌هایش رسیده، و به ریش سرمد و کل مجموعه‌ی پلیس خندیده بود. برخلاف من که حالا میان این اتاق ایستاده و با دیدن تخت تمام ترس دنیا به دلم سرازیر شده بود.

ترسم زمانی بیشتر می‌شود که صدای مرد کیا نام را می‌شنوم. با لحنی جدی خطاب به زیر دستانش می‌گوید:

- برین بیرون سوله کشیک بدین. تا نگفتم کسی- نیاد تو. افشین تو هم برو پی همون کاری که گفتم، یه زنگ بزن به شایگان بین بار جدید چی شد.

خلوت کردن سوله یعنی این جانی شوخی ندارد. یعنی دارد محیط را برای آرامش خودش آماده می‌کند. همین طوری هم آدم‌های زیادی در سوله نبودند. این طور که من دیدم، چهار مرد که نه، چهار نامرد در سوله بودند. هیچ کدامشان هم رحمی به دل نداشتند که امیدوار باشم دلشان بسوزد و بخواهند من را از مخمصه نجات بدهند.

تند تند دور خودم می چرخم. راه فراری که نیست، در اتاق به دنبال چیزی برای دفاع از خودم می گردم. دست های لرزانم را لعنت می کنم. باید هر طوری شده جلویش را بگیرم.

تنها چیزی که پیدا می کنم یک شیشه ی قهوه ای رنگ دلستر است. آن را از سرش در دست می گیرم. پیش خودم حساب می کنم کجا باید بایستم که بتوانم ضربه ای به سرش بزنم اما قبل از حصول نتیجه در اتاقک باز و مرد وارد می شود.

دیدن بطری درون دستم نیش خندش را به همراه دارد. دستانش را روی سینه در هم گره می زند. به چهارچوب در تکیه داده و با تمسخر نگاهم می کند. نگاهش حکایت از راه فراری ست که ندارم!

چشمکش حالم را به هم می زند و صدایش بدتر از آن. مردی حدود سی و هفت، هشت ساله که قصد دریدن یک دختر بیست و سه ساله را دارد! همین قدر تهوع آور، همین قدر پست و همین قدر درنده خو.

- دلت باتل پارتی می‌خواد؟ فانتزیات باحال‌تر از اونیه که فکر می‌کردم. باشه عزیزم. من عاشق تنوعم. مثلاً همین رنگ موها؛ خودش یه تنوعه. یه پا فانتزیه.

تصویری که جمله‌اش برایم ایجاد می‌کند خونم را به جوش می‌آورد. شیشه‌ی درون دستم را بالا برده و تهش را با حرص به تاج فلزی تخت می‌کوبم. می‌شکند و بخشی- از بطری فرو می‌ریزد.

باقیمانده‌ی بطری را از طرف تیزش به سمت او می‌گیرم. لذت و تفریح در نگاهش اوج می‌گیرد. بعد از چند ثانیه سکوت با صدای بلند می‌خندد. چقدر از وضعیت رفت بارم کیف کرده است!

خنده‌اش بیشتر مو را به تنم سیخ می‌کند. با لحنی که همچنان خوشنودی از آن چکه می‌کند می‌گوید:

- تیزی هم بلدی بکشی- ببی؟ از همون اول فهمیدم باید با جریزه باشی. زودتر می‌گفتی می‌آوردمت تو تیمم. اونجوری یه چیز هم کاسب می‌شدی، نه که زیر دست و پا حیف شی بری.

#سایه‌های\_مست

## #پارت\_۹۰

با آرامش و اعتماد به نفسی که ذره‌ای از آن در من نمانده جلو می‌آید. تا می‌آیم دستم را تکان بدهم و با بطری شکسته دورش کنم، مچ دستم را گرفته و با یک حرکت طوری دستم را می‌پیچاند که در جا می‌چرخم و پشت به او قرار می‌گیرم. فشاری به دستم می‌آورد و در گوشم زمزمه می‌کند:

- دخترای سرتقو دوست دارم. آیدا سرتق نبود، زود وا داد.

فشار روی مچم را که بیشتر می‌کند این بار نمی‌توانم جلوی آخ گفتنم را بگیرم. درد از مچ تا بازویم کشیده می‌شود و بطری از دستم روی زمین می‌افتد. به همین راحتی مهارم کرده بود!

با یک حرکت من را روی تخت هل می‌دهد. سریع دستم را تکیه گاه می‌کنم تا از جا بلند شوم اما برای رسیدن به من تنها یک قدم لازم دارد که همان را هم برداشته و خودش را به من می‌رساند. این بار یقه‌ام را می‌چسبد. با چشمانی که شهوت از آن می‌بارد دستانش را دو طرف

یقه‌ام گرفته و با یک حرکت دکمه‌ها و جادکمه‌های مانتوام  
را از جا می‌کند.

\*

مرز میان هستی و نیستی چند دقیقه بیشتر نیست.  
نمی‌دانم شاید هم تنها چند ثانیه کافیست تا از زندگی به  
یک نیستی، به یک هیچ بزرگ برسی. به یک حجم آوار  
شده و نابود. زندگی، فردا و آرزوهایم شیشه‌ای نازک بود  
که سنگ قهر یک نامرد آن را شکست و فرو ریخت. تکه  
تکه شده بودم. من جیغ کشیده بودم و خدا گوش‌هایش  
را با دو دست گرفته بود تا نشنود. من کمک خواسته بودم  
و کسی- از نامردان بیرون این اتاق به فریادم نرسیده بود.  
من گریه کرده بودم و دل این قاتل برایم نسوخته بود. من  
برای دفاع از خودم ناخن کشیده بودم و در جوابش  
طوری سیلی خورده بودم که بدون آینه هم می‌توانستم  
کبودی پای چشمانم و پارگی لبم را ببینم؛ تنها چند دقیقه  
لازم بود تا جسم و روحم همزمان مورد تعرض قرار بگیرد.  
تنها چند ثانیه زمان لازم بود تا من را در یک قدمی مرگ  
قرار بدهد. تنها چند ثانیه لازم بود تا روی تمام آینده و  
آرزوهایم خاک مرده پاشیده شود.

در همان چند دقیقه طوری تغییر کرده بودم که خیال خودش هم از نابودی ام راحت شده بود؛ شک نداشت دیگر جانی برای تقلا و فرار ندارم. موهای شقیقه ام از اشک هایم خیس شده بود. اگر خودش ملافه را نصفه و نیمه رویم نمی انداخت، حتی دیگر برهنه بودنم هم اهمیتی نداشت. بکارت روحم طوری از میان رفته بود که جسمم داشت برایش زاری می کرد. میان من و مرگ تنها یک نفس باقی مانده بود؛ آرزو می کردم کاش زودتر بیاید و همان یک نفس اضافی را هم از میان بردارد. این نفس تنها تفاوت میان من و یک جسد متعفن بود. تنها خصلتش راست گویی بود؛ گفته بود من را هزار بار می کشد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۹۱

من از پل صراط به پایین سقوط کرده بودم. دیگر چه اهمیتی داشت کدام قسمت از بدنم بیشتر درد می کند؟ انگشتی که گوشتش تا نیمه بریده شده و خونریزی اش تازه بند آمده بود؟ دردی که در میان تنهام می پیچید یا



جای دندان‌هایش که روی سرشان‌هام زق زق می‌کرد. یا پوست سرم که همزمان با تعریف کردن از موهایم با تمام توان آن‌ها را کشیده بود. جسمم را طوری مورد تعرض قرار داده بود که از دادن صفات حیوانی به او شرمم می‌شد. هیچ حیوانی با هم نوع خودش این چنین نمی‌کند که او با یک دختر بی‌دفاع کرده بود!

صدای منحوسش را به وضوح می‌شنوم؛ بدون هیچ عکس العملی. دیگر چیزی نمانده که بخواهم از آن دفاع کنم. فقط چشم‌هایی را که دقایقی طولانیست به سقف خیره شده با درد می‌بندم.

- افشین یه سر بزن به اتاق. تا نمرده از گفت نره.

افشین از کیا هم حرامزاده‌تر است. این را می‌شود حتی از شوخی‌هایشان فهمید؛ شوخی‌هایی که به لحن لفظ قلمش پیش از این ذره‌ای شباهت ندارند.

- آنباکسینگشو تو کردی، ته مونده خوریش مال منه؟ دیوژ. حالا بذار اون رفیقشو بندازم تو تور، یکی طلبت.

بی‌شرمانه از فکر دست درازی به ساجده می‌گوید. نمی‌دانم در این لحظه چقدر این موضوع برایم اهمیت دارد.

نسبت به همه بی حس شده‌ام، حتی نسبت به زندگی ساجده.

صدای پای افشین روی اولین پله دوباره تیغ روی قلبم می‌کشد. کاش اثر تجاوز هم روی جسم مانند همان چاقوی تیز بود. کاش با دست درازی کیا مرده بودم! همین الانش هم فرقی با یک مرده ندارم. چرا نمی‌فهمند؟!

تمام تنم گوش شده و با صدای دومین قدم دوباره می‌میرد. در بی‌حال‌ترین و بی‌ارتباط‌ترین حالت از دنیای اطرافم صدای آژیر آشنایی را می‌شنوم. پشت بندش صدای زمخت و شتابزده‌ی یک مرد را.

- کیا خان پلیسا! ریختن تو باغ.

چند ثانیه‌ی بعد اثری از سکوت سوله نیست. صدای بلندگو، صدای فریاد و صدای تیراندازی درهم می‌پیچد، مثل طومار دم و دستگاهی که کیا از آن دم می‌زد. پلیس‌ها رسیده بودند؛ زمانی که دیگر برای من اهمیتی نداشت. دیر رسیده بودند. خیلی دیر!

پایان فصل اول

## #سایه های\_مست

## #پارت\_۹۲

سنگی بودم که به مرداب پرتاب شده بودم. خودم به اعماق آب فرورفته و داشتم نخهایی را که به دورم بسته شده بود هم به زیر می کشیدم.

سر هر کدام از این نخها به کسی وصل بود؛ یکی به مامان، یکی به شقایق، یکی به شایان، یکی به محمد، یکی به دایی. همراه من آنها هم غرق شده بودند و این مرداب ته نداشت!

دو هفته از آن روز نحس می گذشت اما کابوسها دست از سرم برنمی داشتند. تا چشمهایم را می بستم تن برهنه ای آن مرد را می دیدم، صدای خنده های او و افشین، صدای شلیک گلوله را می شنیدم. بوی گند سوله، و در آخر بوی خون در مشام می پیچید.

هر بار کسی- نزدیکم می شد دستهای خانم دکتر و پاهای قفل شده ام یادم می آمد؛ هزار بار جان کردم تا معاینه ای لعنتی شان را تمام کنند. صدای جیغهای خودم از حافظه ی گوشهایم نه تنها پاک نمی شد که مدام آن را برایم بازخوانی می کردند. هر بار که چشم می بستم به

ناخن‌هایی که مامان روی صورتش کشیده بود می‌رسیدم. به سیلی‌هایی که به صورت خودش می‌کوفت و دردشان را من حس می‌کردم. وقتی در بیمارستان موضوع تجاوز را فهمید دچار حمله‌ی عصبی شد. یقه‌ام را چسبیده بود و قسم می‌داد راستش را بگویم. کبودی‌هایم را به تصادفی ربط می‌داد که هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده بود. پرستارها به زور دست‌هایش را از من دور می‌کردند و من فقط چشم بسته بودم. آن روز من بی‌دفاع‌ترین بودم!

روز اول در بیمارستان فقط جیغ کشیده و بعد از آن تا چند روز کلامی حرف نزده بودم. با دنیا قهر بودم. هم با همه، هم با خودم. مهم‌تر از این‌ها با خدا قهر کرده بودم. آن همه صدایش زده بودم و او رو برگردانده بود. چه می‌شد اگر پلیس‌ها را تنها چند دقیقه زودتر می‌رساند؟

دو هفته بود که پتوی قهوه‌ای رنگم را محکم دور خودم پیچیده و روی تخت نشسته بودم. به جز رفت و آمدهای اجباری به آگاهی و دادگاه، حتی جرئت دراز کشیدن نداشتم. می‌ترسیدم باز خوابم ببرد و آن ثانیه‌ها تکرار شود. می‌ترسیدم دراز بکشم و موقعیت برای دست درازی کسی- فراهم شود. به جهنم که گردن و مهره‌های پشتم درد گرفته بودند. من می‌ترسیدم. با اینکه چیزی از جسم و روح نمانده بود، باز هم می‌ترسیدم.

شقایق با احتیاط در را باز می کند و با سینی غذا وارد اتاق می شود. تازه یاد مامان افتاده که در خانه بماند و آشپزی نکند! با او قهرترم. او هم با من قهر است و نمی داند کفهی ترازو به سمت کدامان سنگین تر است؛ کدامان محق تریم! او که در پی عزاداری برای بابا همه ی ما را از یاد برده بود یا من که با دروغ و پنهان کاری این مصیبت را رقم بودم؟ اصلاً پیش از این راهی برای حرف زدن با مامان داشتم؟! من کوتاهی کرده بودم یا مامان زیادی دور ایستاده بود؟! من پنهان کرده بودم که غم مامان بیشتر نشود یا شماتت نشوم؟ کدامشان؟!

شقایق سینی حاوی سوپ را روی پاتختی می گذارد و با فاصله کنارم می نشیند. در این چند روز آنقدر گریه کرده که چشمان درشت مشکی اش مدام پف دار و سرخند. او بیش از همه کنارم بود. تازه می فهمیدم چقدر عاقلتر از من است. رابطه اش با محمد را به حداقل رسانده و تمام وقتش را به من اختصاص داده بود. حتی جلوی شماتت کردن مامان ایستاده بود. همانطور که پریشب دایی در جواب شکایت های مامان، او را به کم کاری متهم و ساکتش کرده بود.

دستش را آرام جلو می آورد تا دسته موی جلوی صورتم را نوازش کند. می خواهم واکنشی. نشان ندهم اما یاد دست

کیا می‌افتم که دسته‌ای از موهایم را به دست گرفته و گفته بود:

- خیلی رنگ موها باحاله. خوشم اومد ازشون. نوازش وار دسته‌ی مو را گرفته و به ناگاه با خشونت کشیده بود. تا چند روز پوست سرم زق زق می‌کرد. دست شقایق که جلوتر می‌آید، بی‌اختیار تنم می‌لرزد. پاهایم را محکم به هم فشار می‌دهم و در خودم جمع می‌شوم. یادآوری او طاقت کوچکترین لمسی— را از من می‌گیرد. چشم‌هایم را با درد می‌بندم و سرم را برمی‌گردانم تا آن دسته مو از دسترس شقایق دور شود. چند دقیقه‌ای زمان لازم دارم تا به خودم بیایم.

- بمیرم برات.

چانه‌ام جمع می‌شود. کاش می‌شد در جوابش بگویم "خدا نکنه". دستش را عقب می‌کشد.

اصرار بیشتری نمی‌کند. از جایش بلند شده و جلوی پایم روی فضای کوچک میان دو تخت می‌نشیند.

- سوپ آوردم برات. چند تا قاشق بخور، زیر چشمت گود افتاده.



غذا آخرین چیز است که می توانم به آن فکر کنم. با اینکه متوجهم دلیل سرگیجه هایم گرسنگی ست اما اشتهايم کور کور است.

همراه با تکان کوچک سرم "باشه" می گویم تا اصرار نکند. سرم را به دیوار تکیه می دهم. دوست دارم دوباره بخوابم اما شقایق نمی گذارد.

- قراره مهمون بیاد. انگار دارن میان دیدن تو. پاشو به آب به دست و صورتت بزن.

#سایه های\_مست

#پارت\_۹۳

چشم هایم را باز و با نیمچه اخم متعجبی به شقایق خیره می شوم. چه کسی ممکن است به دیدن من بیاید؟  
- دیدن من بیاد؟! کی مثلاً؟

مامان اجازه نداده بود جز دایی کسی. از ماجرا باخبر شود و او هم که هر روز اینجاست. می گفت مصیبتی که سرش آورده ام برای هفت پشتش کافیه. برای همه خط و

نشان کشیده بود که لال بمانند و راز مگویم را فاش نکنند. نمی خواست اسمم با یک پرونده‌ی تجاوز سر زبان‌ها بیفتد و حالا سر و کله‌ی یک ملاقاتی مجهول الهویه پیدا شده بود.

به جای جواب دادن مستقیم نگاهم می‌کند. سرم را به علامت پرسشی تکان می‌دهم. لب‌هایش را جمع می‌کند.

- نمی‌شناسمشون، با مامان حرف می‌زدن شنیدم. فکر کنم مامان هم درست نفهمید کین.

از جا بلند می‌شود. در لحن صدایش همدردی موج می‌زند.

- من برم تو هم چیزی خواستی صدام کن. با نشستن و اعتصاب غذا نه زمان به عقب برمی‌گرده نه چیزی درست می‌شه. من دلم اون سایه‌ی فضولو می‌خواد. همونی که یه دقیقه یه جا بند نمونه. منتظر باشه گوشی یکی جا بمونه تا بره سروقتش، همون که چپ و راست کشوها مو زیر و رو کنه، هی حرف بزنه، دعوا کنه، پرخوری کنه. اصلاً تو دوباره مثل قبل خپل شو، ولی اینجوری میت طوری نمون، باشه؟

از اتاق بیرون می‌رود و جواب چشم‌هایم را پشت علامت سوال جا می‌گذارد.

روزی چند بار حمام می کردم. خیزی- مداوم موهایم آنها را شبیه پشم و خودم را درگیر سینوزیت کرده بود. هر بار آنقدر لیف را روی پوستم می کشیدم که کاملاً سرخ می شد و به سوزش می افتاد اما باز هم می توانستم اثر دستان کثیف آن متجاوز را روی پوستم احساس کنم. حس می کردم در چنان گندابی فرو رفته ام که بوی تعفنش از وجودم پاک نمی شود. این احساس داشت به وسواسی آگاهانه بدل می شد اما راه گریزی از آن نداشتم.

از میان پتو بیرون می آیم. با انزجار نگاهی به سوپ سرد شده کرده و دوباره خودم را به داخل حمام می اندازم. می ترسم از اینکه بوی آن مرد از جسم من ساطع شود و مهمانی که قرار است بیاید از بوی گندم، تا ته ماجرا را بخواند.

حداقل اینجا باید حرف مامان را گوش می کردم؛ باید مواظب می بودم تا کسی- نفهمد و آبرویمان بیش از این نرود. می ترسید. حتی دایی را به جان یکی یک دانه پسرش قسم داده بود که حرفی به زنش نزند.

نیم ساعتی را زیر دوش آب گرم می مانم. وقتی از شدت بخار حمام به نفس نفس می افتم شیر آب را می بندم. حوله را می پوشم و پیش از رسیدن شایان به سمت اتاقم

پا تند می کنم. حتی دیگر حوصله‌ی غر زدن پشت سر معمار خانه را ندارم که چرا در حمام را به جای یکی از اتاق‌ها، درون راهرو قرار داده است.

لباس‌هایم را می‌پوشم. شقایق دنبالم آمده و خودش موهایم را با سشوار خشک می‌کند. چند دقیقه‌ی اول خیلی سخت است. جانم بالا می‌آید تا مقاومتی در برابر لمس موهایم نکنم. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا موهایم یادشان بیایند که این دست‌ها، دست‌های آن مرد نیست؛ انگشتان ظریف شقایق است. همان‌هایی که وقتی دوره‌ی بافت مو می‌گذراند مدام میان موهایم می‌لغزیدند. انقباض عضلاتم کم کم از بین می‌رود. موهایم را با یک کش دم اسبی می‌بندد.

- چه خوشگل شدی! آینه بیارم ببینی؟

- نه!

جوابم آنقدر سریع و قاطع است که دیگر منتظر جواب و چانه زنی نباشد. با آینه‌ها قهر کرده بودم. نمی‌خواستم صورت خود مقصرم را ببینم.

شقایق جلوی درآوی می‌نشیند و کشوی من را باز می‌کند. بلوز سبز رنگ را که در دست می‌گیرد صدایش می‌زنم.

- اون بافت مشکیه رو بده. آستین بلنده.

دستش چند لحظه در هوا می ماند. بدون این که برگردد، بلوز سبز را به داخل کشو برمی گرداند و به جایش بلوز سورمه ای را بیرون می کشد.

- سال بابا هفته ی پیش تموم شد. عزادارم اگه بودیم دیگه سیاهمونو در آوردیم.

حرص نهفته در صدایش را نشنیده می گیرم. به اندازه ی کافی اذیتشان کرده بودم و حالا زبانم کوتاه بود. سرم را پایین می اندازم. این روزها همه چیز اهمیت خود را از دست داده بود. من تمام جانی که برای دفاع از خودم داشتم را در آن اتاقک خرج کرده بودم.

سکوتم به مذاق شقایق خوش نمی آید. بلوز را با حرص روی تخت پرت می کند و خودش کنارم می نشیند. دستش را روی ساعدم می گذارد و من دوباره در خودم جمع می شوم. فشار زیادی به انگشتان دستم می آورم که مشت نشوند.

- سایه این تو نیستی. چرا این طوری خودتو باختی؟ مگه اولین و آخرین دختری توی دنیا که بهش تجاوز شده تویی؟

#سایه های مست

## #پارت\_۹۴

چانه‌ام از بغض جمع می‌شود. رویم را به سمت پنجره می‌گیرم تا در چشم‌هایش نگاه نکنم.

- یه جوری حرف می‌زنی انگار این که به یه دختر... انگار خیلی عادیه.

حماقت من داشت رابطه‌ی او و محمد را هم خراب می‌کرد؛ شقایق تمام وقتش را برای من می‌گذاشت و محمد از نبودن شقایق شاکی و عصبی شده بود.

- اگه حماقت نمی‌کردم، اگه فضولی نمی‌کردم اینطوری نمی‌شد. مامان راست میگه باید سرم به آخور خودم بند می‌شد تا گه بالا نیارم.

عصبی می‌شود. یک "اه" بلند می‌گوید و بعد با نیم نگاهی به در صدایش را پایین می‌آورد تا مامان نشنود. با این که تن صدایش پایین است اما گرفتگی‌اش کم از فریاد ندارد.

- این همه دختر تاکسی-سوار می‌شن، یه وقتا دزدیده می‌شن، یا حتی سرکار بهشون تجاوز می‌شه، اونا هم خودشون مقصرن؟ چرا چرت می‌گی؟ اتفاق بود



دیگه. تو فقط بدشانسی- آوردی. جای اون دختره بودی چی؟ اونو که بعدشم کشتن.

بی ربط به حرف هایش زمزمه می کنم:

- به محمد گفתי؟ خبر داره چی شده؟

رویش را چند ثانیه به سمت در می گیرد و دوباره به طرفم برمی گرداند. با لحنی کاملا جدی ادامه می دهد:

- جمع کن خودتو سایه. اوسکول شدی؟ مگه خرم که

بهش بگم، اونم به ننهش بگه یه عمر آتو بدم دست

عمه فرزانه؟ بعدشم، درسته اشتباه کردی که نگفتی

ولی دیگه این اشتباهو تمومش کن. دو هفته ست

خودتو لقمه پیچ کردی توی این پتو، خون به دل

بقیه مون می کنی. من این وسط شدم خبر بیر و بیار.

موندم ناز کیو بکشم. شایانو دیدی؟ کی اینقدر

ساکت بود؟ الان صد بار اومده بود تو اتاق کرم

بریزه، صدای من و تورو دربیاره. حالش خرابه چون

می بینه حالت خرابه. مامان از اون بدتر. اونم لنگه ی

تو خودشو مقصر- می بینه که زده به صحرای کربلا.

دست پیش می گیره که خودشو گول بزنه، عذاب

وجدانشو کم کنه. بسه دیگه، خسته نکنین همدیگه

رو. فکر کن از یکی خوشتر اومده بوده رفتی به باد دادی، اونم گذاشته رفته. تحفه بوده حالا؟!

بالاخره لبخند کم جانی روی لبم می نشیند. با دست به نشانه‌ی "خاک بر سرت" ضربه‌ی آرامی به سرش می زنم.

- برویه زنگ به محمد بزن. از صبح هزار بار گوشیت زنگ خورده. به خاطر منم اونم گذاشتی کنار. همه تونو از کار و زندگی انداختم.

حین بلند شدن پشت چشمی برایم نازک می کند.

- یاسین به گوش خر می خوندم سه ساعته.

گوشی را از زیر بالشتش و سینی سوپ سرد شده را از روی پاتختی برمی دارد و از اتاق بیرون می رود.

حوله را کنار می اندازم و لباسی را که شقایق برایم انتخاب کرده می پوشم. موهایم اینبار خشک است و نیازی به سنگینی حوله روی سرم ندارم. اما گرمای آب و سشوار تنم را کرخت کرده.

می خواهم به حرف شقایق گوش کنم و از اتاق بیرون بروم. تا دم در می روم. دستم را روی دستگیره می گذارم و دوباره عقب می کشم. کاش مامان امروز در کارگاه بود. آن وقت بیرون آمدن راحت تر می شد. سرم را رو به سقف

می گیرم. برای اولین بار در این یک سال خوشحالم که بابا نیست. اگر بود و من باعث سکتهاش می شدم چه؟! دوباره روی تخت و میان پتو برمی گردم. محکم پتو را دور تودم می پیچم. همانطور نشسته خوابم می برد.

چند دقیقه یا شاید هم چند ساعت می گذرد. صدای سلام و احوالپرسی چند نفر از داخل سالن باعث می شود از خواب پریم. خوابم برده و سرم روی بالش افتاده است بلافاصله در جا می نشینم و گوش تیز می کنم اما نه صدای جافتاده ی مرد به گوشم آشناست، نه صدای زنی که در جواب خوش آمد مامان تشکر می کند.

انگار فقط همین دو نفر نیستند. مامان به کس دیگری هم خوش آمد گفته و او را به نشستن دعوت می کند. تک ابرویم بالا می پرد. شاید یکی از خواستگاران شقایق باشند! اما در این وضعیت بعید است مامان چنین مهمانی را بپذیرد. آن هم با وجود مخالفت شقایق. اصلا مگر شقایق نگفته بود برای دیدن من می آیند؟

انگار تنها نشانه ی زنده بودنم همین کنجکاو ی ست که دارد به سرعت قدرت می گیرد؛ آنقدر که من را از میان پتو بیرون بکشد. دستی به موهایم که شک ندارم تارهای کوتاهش از میان کش بیرون زده و هاله ای کمرنگ دور

سرم به وجود آورده اند می کشم تا مرتب شوند. در اینجا ماندن فایده ای ندارد. اگر بخواهم از هویت مهمان ها سر دریاورم باید از اتاق بیرون بروم.

هنوز به در نرسیده ام که مامان از به جا نیاوردن مهمان ها می گوید و صدای مرد مسن پاهایم را در جا خشک می کند. اینجا چه می کنند؟!

- من منصور سرمد هستم. پدر آیدا سرمد. همون دختری که دختر قهرمان شما قاتلش رو پیدا کرد.

#سایه های مست

#پارت ۹۵

نفسم تند می شود. بعید است یا شام سرمدی که میزان پیگیر بودنش را در کلانتری دیده بودم از عاقبتم بی خبر مانده باشد و حالا سخت است که با او چشم در چشم شوم.

چند لحظه سکوت کل خانه را فرا می گیرد. صدای تیک تاک ساعت روی پاتختی با صدای محکم تپش قلبم به

رقابت برمی خیزد؛ هم دلم می خواهد هر دویشان را ساکت کنم تا کمترین صدای متولد در سالن را از دست ندهم، هم دوست دارم بمیرم و یک کلمه‌ی دیگر در مورد آیدا و آن مرد و حوادث مربوط به آن‌ها نشنوم.

- راستش من هنوز نمی‌دونم شما شماره و آدرس خونه‌ی ما رو از کجا آوردین. پای تلفن هم پرسیدم چیزی نگفتید.

ادرس را می‌دانم. خود من آدرس را به پسرشان داده رودم. همان روزی که گفت تنها بیرون رفتنم خطرناک است و خواست مرا به خانه برساند.

- من سرهنگ بازنشسته‌ام. هنوزم بین همکارای قدیمی یه ارج و قربی دارم. شماره‌ی منزل رو از همکارا گرفتم. گفتم خودم باید پیام دیدن این قهرمان.

حتما منظورش از همکاران همان سرگرد محمدی اخمو و جدی ست. هر چند سن و سالشان به رفیق بودن نمی‌خورد. فکر اینکه الان در ان اداره همه می‌دانند چه بر سرم آمده صورتم را جمع می‌کند. خدا می‌داند چقدر در نظرشان ترحم برانگیز و حقیر به نظر می‌رسم.

دندان‌هایم روی هم چفت نمی‌شوند. حال دو روز پیش را دارم که ساجده پس از احضار به آگاهی با من تماس

گرفته و تن مرده و زنده‌ام را به لرزه انداخته بود. نمی‌دانست من مورد تعرض واقع شده‌ام، از عمق کثافت کاری‌های افشین هم خبر نداشت؛ عصبانی بود که چرا پایش به کلانتری باز و پدرش از رابطه‌ی او با افشین مطلع شده است. نمی‌دانست هر کسی که هر رابطه‌ی ریز و درشتی با این آدم‌ها داشته باشد مورد بازجویی قرار خواهد گرفت. علاوه بر آن خودش خط قرمزهای پدرش را رد کرده بود و خودش هم باید پاسخگوی پدرش می‌بود.

- تیکه می‌ندازین آقای محترم؟ بچه‌ی من که به خاطر دختر شما زندگی خودشو باخته قهرمانه، هی می‌گین؟!

تا چند ثانیه پیش خیال می‌کردم خون در پاهایم منجمد شده است؛ نمی‌دانستم شوک اصلی را مامان با صدای عصبی‌اش وارد خواهد کرد.

- نمی‌فهمم واسه چی الان پاشدین اومدین اینجا! اومدین یه وقت یادم نره چرا این بلا سر دخترم اومده؟ اصلاً خبر دارید چی شده؟ یا فقط دیدین قاتل بچه‌تون پیدا شده، جا پیدا نکردین واسه شیرینی پخش کردن پاشدین اومدین اینجا؟! قهرمان، قهرمان. دختر من یه احمقه نه قهرمان.



صدای تیک تاک و تاپ تاپ بالاتر می رود. هر لحظه منتظرم پدر آیدا با خشم جواب مامان را بدهد و برود. اما از آرامش صدای او ذره ای کم نشده است.

- حق دارین ناراحت باشین. من هم وقتی شنیدم چی سر دخترم اومده از زمین و زمان گله مند بودم. حال الان شما رو داشتم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۹۶

مامان دنبال یک مقصر خارج از دایره ی خانواده می گشت. نیاز داشت خشمش را جایی بالا بیاورد. می خواست عذاب وجدان خودش را کم کند. می خواست گناه دخترش را بشورد و حالا خانواده ی سرمد اینجا بودند تا سیبل ترکش های مامان واقع شوند. شاید هم حکم کسی را داشتند که مامان می توانست پیش آن ها مصیبتش را بی پرده فریاد بزند. مامان داشت غمباد می کرد. تمام غصه اش را غر می کرد و به جان ما می ریخت. دردش بزرگ بود و دلش کوچک. کسی را نداشت که دردش را با او قسمت کند. از یک طرف تحمل تنهایی به دوش کشیدن

این غم را نداشت، از سوی دیگر می ترسید کسی- بفهمد؛ بعد از آن باید شـماتـها و قضاوتـها را هم تحمل می کرد. دلم بیشتر برای خودم می سوزد. در این حال هم بیشتر نگران مامان هستم تا خودم. اگر کسی- می فهمید، اگر سوالی از این ماجرا می پرسید چه؟! اگر نگاه کسی رنگ عوض می کرد چه؟ من طاقتش را داشتم؟ دوباره نابود نمی شدم؟! فقط مامان اذیت می شد؟

می توانم پوزخند یک وری مامان را وقتی خیلی عصبی می شود تصور کنم. حتما پای راستش را روی پای چپش انداخته و چشمانش را رو به مهمانها ریز کرده است. عجیب است که کمترین صدایی از شقایق در نمی آید.

- من دلیل کشته شدن دختر شما رو نمی دونم، این که چه ارتباطی با اون قاتل داشت رو هم خبر ندارم ازش. اما دختر من تو این قضیه بی تقصیر بود. وجدان بچه م بود که این بلا رو سرش آورد. باید خودشو می زد به ندیدن و فرار می کرد...

یک لحظه نگاه تیز یا شام جلوی چشم هایم زنده می شود. ریش پریشتی که بعد از فوت خواهرش روی صورتش بود و حالت های آشفته اش. دستم را به دیوار تکیه می دهم و چشم هایم را محکم می بندم شاید این تصویر پاک شود.

- الان حال شما از من بهتره، چون دخترتون مرد و تموم شد. گریه زاری کردین، تو سرتون زدین، سایه پوشیدین ولی تموم شد. دخترتون با ار اتفاقی که براش افتاده بود رفت زیر خاک. من چی؟ هر روز باید یه جنازه‌ی متحرکو جلوی چشمم ببینم، دوباره و دوباره بمیرم. خودمو زندونی کردم مبادا کسی— از در این خونه رد بشه و بفهمه چی شده. این دختر از دانشگاه افتاده چون می‌ترسه از آدما. زندگی‌مون یه جوری غیرعادی شده که دیگه محاله به حالت عادی برگرده.

مامان حواسش به داغی که سرمدها دیده بودند نبود. داشت همچنان می‌تاخت. آن‌ها دختر هفده ساله‌شان را به شکلی فجیع، طوری که هرگز از یادشان نرود از دست داده بودند. حتی مامان حواسش نبود که با این حرف رسماً آرزو کرده کاش من هم مرده بودم. کاش مامان از من حمایت کرده بود. یا نه، اصلاً کاش من هم مرده بودم!

- ما خونواده‌ی قاتل نیستیم که خانم همتی. برای رضایت هم نیومدیم اینجا. از سرگرد محمدی شنیدیم...

صدای زن کمی لهجه دار است و متین. دنیا دنیا غم دارد. سر جنگ ندارد اما جواب مامان را می دهد تا او را از موضع طلبکارش پیاده کند. آقای سرمد میان صحبت زنش می پرد:

- راستش ما اینجا اومدیم واسه همدردی. اومدیم که بگیم تنها نیستین؛ یه درد مشترک داریم. بلایی که سر دختر شما آوردن، سر آیدای من هم اومده. قلب هردومونو یه آتیش سوزونده. شما می ترسی کسی- بفهمه؟ خبر آیدای من یه جوری پیچید که کرمون خم شد... نه من، نه خانمم یک بار صدامونو سر بچه هامون بلند نکردیم، از گل نازک تر نگفتم بهشون؛ آخرش...

#سایه های\_مست

#پارت\_۹۷

سکوتش بقیه ی داستان است. انگار او سکوت می کند و یکی در سرم با صدای بلند فریاد می زند "آخرش یه نامرد به

دخترم دست درازی کرد. آخرش یه قاتل شاه‌رگ دخترمو برید. آخرش یه بی‌رحم تمام تن دخترمو سیاه و کبود کرد." برای هر کدام از جمله‌هایی که آقای سرمد در سکوت می‌گوید می‌توان مرثیه‌ای سرود. سکوت مامان هم دارد با این حرف‌ها همراهی می‌کند. او هم دارد ادامه‌ی داستان را درک می‌کند. در این گفت و گو، گوش و زبان کاربردی ندارند؛ سکوت به تنهایی جور هر دو عضو را می‌کشد.

آیدا قربانی شده بود. من هم یک آیدای دیگر بودم که قاتلان مرحله‌ی آخر بازیشان را اجرا نکرده بودند؛ زمان یاریشان نکرده بود. در این یک هفته هر بار به آیدا فکر کردم، دلیل مقاومت نکردنش در برابر آن تیغ برنده را بیشتر فهمیدم. آن‌ها پیش از جسمش، روح آیدا را کشته بودند؛ همانطور که روح من را سر بریدند. کاری کرده بودند که او دیگر جسمش را هم نمی‌خواست. همانطور که من آرزو می‌کردم شاه‌رگ من را هم قطع کنند.

سکوتشان طولانی شده است. می‌خواهم عقب بروم و روی تخت بنشینم. شاید بحثشان همین جا تمام شده باشد که چیزی نمی‌گویند؛ آمدند، همدردی‌شان، ابراز تاسفشان را نشان دادند و تا چند دقیقه‌ی دیگر هم خواهند رفت!

روی لبه‌ی تخت می‌نشینم و انگشتانم را به بازی می‌گیرم. خیلی طول نمی‌کشد که صدای مامان باعث می‌شود دوباره از جا بلند و به در نزدیک شوم.

- سایه! بیا اینجا مامان.

چه می‌شد اگر صدایم نمی‌زد. سخت است با کسانی رو در رو شوم که می‌دانم همه چیز را می‌دانند. می‌ترسم نگاهشان کنم و در نگاهشان دختری را ببینم که برهنه، زیر دست و پای یک مرد مانده است. اما مامان سپرش را در مقابل این خانواده انداخته. همان درد مشترکی که آقای سرمدا از آن دم می‌زند باعث شده مامان زود کوتاه بیاید و گرنه پریروز گوشی را از دست من کشیده و خودش جواب ساجده را داده بود. پشت گوشی رسماً غریده بود. مثل ماده شیری که کسی— به جان حریمش، به جان بچه‌هایش افتاده باشد؛ تنها لحظه‌ای که در این ده روز حس کرده بودم مامان تمام قد پشتم ایستاده همان پریروز بود.

با صدا زدن دوباره‌ی مامان دست مشت شده‌ام را باز و به پایین بلوزم می‌کشم. اولین بار چه کسی ایده‌ی باز شدن تمام درها و به سالن را داده بود؟ باید تمام خانه‌ها راهرو داشته باشند تا برای رسیدن به سالن زمان بخری.



سالن‌هایی که مستقیماً پذیرای در اتاق هستند، خریداران خوبی نیستند. حتی اهل چانه زدن هم نیستند. صاف می‌روند سر اصل مطلب. مستقیم با آدم چشم در چشم می‌شوند و نمی‌گذارند خودت را جمع و جور کنی.

دستگیری در را به هر زحمتی ست پایین می‌کشم. اولین کسی که می‌بینم مامان است که پشت به آشپزخانه و روبروی در اتاق نشسته است. بغض یکباره‌ای را که طعم خجالت می‌دهد پایین می‌فرستم. سر مردی با موهای جوگندی رو به من می‌چرخد. یک لحظه با زن کنار دستش چشم در چشم می‌شویم. چادرش را که می‌بینم از شال سر نکردنم معذب می‌شوم. میل به فرار به سرعت در من حلول می‌کند اما نمی‌شود دوباره به اتاقم برگردم و در را پشت سرم بکوبم. باید زمان دیگری فرار می‌کردم که نکرده بودم. به ناچار جلو می‌روم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۹۸

سنگینی نگاه‌هایی قدم‌هایم را همراهی می‌کنند. زیر چشمی نگاهی دوباره به آقای سرم می‌کنم. منصور سرم، پدر

آیدا و یاشام سرمد، همانی ست که در عکس اینستاگرامی یاشام بود. همانطور چهارشانه با استخوان بندی درشت. با جذبه، با موهایی که ته مانده‌ی تارهای سیاه در عکسش، حالا به زمستان نشسته است.

مرد دیگری همراهشان است که با زاویه‌ای بسته‌تر نسبت به من نشسته است. صورتش را که می‌چرخاند سرم را پایین می‌اندازم و نزدیک مامان می‌روم.

صدای سلام ضعیفم را خودم هم به زور می‌شنوم. صدای پدر آیدا ولی محکم و مهربان است.

- سلام دخترم. سلام.

بدون این که نگاهی به زن و مرد کنار دستش بیاندازم کنار مامان می‌نشینم. صدای ضعیف دو سلام دیگر را می‌شنوم؛ صدای یاشام و مادرش. همین که سرم را بالا می‌آورم او را می‌بینم. با نگاهی متعجب و متاسف. بهت باعث شده لب‌هایش نیمه باز بمانند. یعنی اینقدر در این مدت تغییر کرده‌ام؟ روح و روانم که نابود شده اما از ظاهرم خبر ندارم. به جز لباس‌هایی که دیگر هیچ کدامشان اندازه‌ام نیست. حتی لباس‌های شقایق هم دارند برایم گشاد می‌شوند. اما اوضاع او خیلی بهتر از قبل است. ریش نامرتبش را تراشیده. پیراهنی لاجوردی با

شلوار جین پوشیده. موهایش را مانند عکس‌های پیجش کوتاه کرده؛ از روزهای تاریکش گذر کرده. سریع چشم می‌دزد اما نگاه خیره‌ی او را حس می‌کنم.

در جواب احوالی که مادر و پدرش از من می‌پرسند، به یک "ممنونم" ساده اکتفا می‌کنم. دم دستی‌ترین واژه برای اینکه ادامه ندهند. برای این که بگویم حالم هیچ خوش نیست. برای اینکه بگویم حالم تعریفی ندارد و شما هم نپرسید. برای اینکه بگویم دارم دروغ می‌گویم اما شما باور نکنید، فقط ادامه ندهید!

شقایق حرف سینی چایی را دور می‌گرداند و بی‌سر و صدا به اتاق می‌رود. خوش به حالش! کاش می‌شد من به جای او در اتاق سنگر بگیرم. آنوقت میان پتو پنهان می‌شدم و وانمود می‌کردم گوش‌هایم ناشنواست.

منصور سرمد جرعه‌ای از چای داغش را می‌نوشد و سر رشته‌ی صحبت را باز به دست می‌گیرد. از روند پرونده می‌گوید که به لطف روابطش در اداره، و خواهرزاده‌اش سرگرد محمدی در جریان ریزترین جزئیات آن است. حالا نوبت تعجب من است. هم می‌شود دلیل حضور مدام یاشام در اداره‌ی پلیس را فهمید هم از برخورد رسمی سرگرد محمدی با او انگشت به دهان ماند.

در جمع پنج نفره مان، سه نفر حرف می زنند و دو نفر سکوت پیشه کرده اند. مادر و پدر آیدا از مامان می خواهند وکیلشان را بپذیرد تا وکالت من را هم به عهده بگیرد؛ می خواهند خودشان تمام هزینه ها را بپردازند تا دینی که به گردنشان حس می کنند سبک تر شود. با دستگیر شدن کیا، دل آن ها تا حدود زیادی آرام گرفته و حالا منتظر قصاصند. دوباره به حرف مامان می رسم. کاش من هم مرده بودم! مامان صورتش را سر مزارم چنگ می انداخت، چهل روز رخت سیاه می پوشید، گریه می کرد، هر پنجشنبه برایم یاسین می خواند و بعد از چهل روز کم کم آرام می شد. در عوض مثل آینه ی دق جلوی چشمانش نمی ماند.

#سایه های\_مست

#پارت\_۹۹

- خودت چی می گی دخترم؟ موافقی؟

- بله؟!

با صدای پدر یاشام تازه حواسم متوجه جمع می شود. گیج نگاهش می کنم. چه می گفتند که من نشنیده بودم؟

چند دقیقه بود که در عوالم دیگر غرق شده و روحم سالن را ترک کرده بود؟! با دیدن بی حواسی ام توضیحی مختصر می دهد:

- خدمت مادرت گفتم، اگه خودت هم موافق باشی آقای طلوعی همین فردا بیاد اینجا از شما وکالت بگیره. مادرت معتقده فرق نداره تو شکایت بکنی یا نکنی، این آدم امروز فردا مجازات می شه. من هم می گم حیفه که امضای شما پای برگه های شکایت از اون آدم نباشه.

زیر چشمی نگاهی به مامان می اندازم تا از او تایید بگیرم. سرش را پایین انداخته و ناخن هایش را بند ریشه های شال سیاه رنگش کرده است. این یعنی نمی تواند تصمیم بگیرد. یعنی بدش نمی آید شکایت کند اما باید کسی - باشد که نقش تکیه گاه را بازی کند. قرار نیست که تا آخر دنیا دایی جور ما را بکشد، اما مامان هم برای تنهایی سر و کله زدن با این جریانات ضعیف است. حتی وکیل نگرفته بود چون از بازگو کردن مجدد این جریان ابا داشت. خیال می کرد اگر جایی حرفش را بزنیم، بالاخره آشنایی پیدا می شود و ماجرا را می شنود. کاش سر و کله ی یکی از این آشنای خیالی مامان در همان سوله پیدا شده و من را از زیر دست و پای کیا بیرون کشیده بود!

نمی‌توانم به عکس العمل مامان فکر نکنم. اما سرم را کاملاً بالا می‌گیرم تا حرفم را چشم در چشم منصور سرمد بزنم؛ اطمینان و گرمایی که در صورتش دارد این اجازه را به من می‌دهد.

- من تو بیمارستان از اون آدم شکایت کردم. از اون که من رو دزدید هم همینطور. سرگرد محمدی در جریان. الانم می‌دونم برای مامان راحت نیست این مسیرو با من بره و بیاد ولی... منظورم اینه که کارای اولیه‌شو که انجام دادم، چرا دنبالشو نگیرم؟ واسه خاطر خودمم شده باید پای حقم وایسم. اینو به خودم بدهکارم. اما نمی‌دونم کجا باید برم دنبال پرونده، یا اصلاً منتظر ابلاغی چیزی بمونم. نمی‌خوام هم از شکایتم بگذرم.

لبخند محوی روی صورتش می‌نشیند. این مرد اگر بعد از داغ فرزند چنین صبور و محکم ایستاده، تا پیش از این چگونه بوده است؟

- پس تمومه دیگه. ایشالا فردا طلوعی میاد. یه چند تا برگه‌ست، امضا می‌کنی. خودش بهت می‌گه باید چی کار بکنی. اگه هم قرار باشه جایی بری، همراهیت می‌کنه.



برعکس پدرش، یاشام اخی ظریف روی صورتش دارد. حتما از پیشنهاد پدرش چندان راضی نیست. حق هم دارد. او تمام وقت هشدارهایش را داده بود؛ تکلیف نداشته‌اش را ادا کرده بود. همان روزی که برای شناسایی آن مرد موتوری رفته بودم، موضعش را روشن کرده بود. از دید او من یک دختر فضول بودم که بدون فکر کردن به ناراحتی و نگرانی مادرم سر از این ماجرا درآورده بودم. او هم فقط بابت کوتاه شدن مسیر رسیدنشان به قاتل از من ممنون بود و بس. دیگر لزومی برای جبران نمی‌دید. از یک جایی به بعد این من بودم که باید از خودم مواظبت می‌کردم و با حماقت تمام نتوانسته بودم.

با صدا زدن مامان شقایق از اتاق بیرون می‌آید و استکان‌های چایی را عوض می‌کند. صورتش برخلاف وقتی که به اتاق می‌رفت پر از رضایت است. حتی وقتی رو به من خم می‌شود تا استکان دست نخورده‌ام را از روی میز بردارد با تمام صورتش لبخند می‌زند. او بیش از همه مشتاق است که من کوتاه نیایم. اوست که می‌بیند من دست دلم را گرفته و به چله نشسته‌ام. او پيله‌های ناامیدی را دورم می‌بیند و من را به پاره کردنش تشویق می‌کند. باید هم از حمایت آن‌ها استقبال کند.

نمی توانم اشتباهاتم را انکار یا پاک کنم ولی اشتباهم آنقدر بزرگ نبود که مجازاتش نابودی آینده ام باشد. ظلمی آشکار در حکم انجام شده بود و حالا خانواده ی سرمد چراغ به دست آمده بودند تا راهی را که کورمال کورمال می رفتم روشن کنند.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۰۰

رسالتشان را که به انجام می رسانند، می روند؛ آرام و متین آمدند، جرقه ی امید را به دل من تابیدند و سپس آرام و متین رفتند. می مانیم من، مامان و شقایق با تحلیل پیشنهاد خانواده ی سرمد. حالا که آمدن این خانواده بهانه ای برای بیرون کشیده شدنم از داخل اتاق شده، دیگر تمایلی برای برگشت به سلولم ندارم. دلم برای نشستن در سالن خانه تنگ شده و دارم با در و دیوار رفع دلتنگی می کنم.

- نباید زود قبول می کردی. اصلا همین الان شماره شونو می گیرم می گم هزینه ی وکیل و خودم حساب می کنم. مگه من به خاطر پولش می گفتم ول

کن شکایتو؟ من می گم دوباره پامون به این خراب شده ها باز نشه. اونم که خود این پیرمرده گفت، نهایت تا دو ماه دیگه حکمش اجرا میشه و تمام.

شقایق بر خلاف دقایقی قبل نطقش باز شده. دیگر شنونده نیست و جور من را در دادن جواب مامان می کشد؛ من هنوز معذبم جلوی مامان بلبل زبانی کنم.

- ثریا جون، مامان من! هر کسی- از در این خونه وارد بشه می فهمه ده پونزده تومن پولی نیست که نتونیم به وکیل بدیم. تو همین دو تا مجسمه ی دم درو بفروشی پول وکیل جور شده. اینام خودشون چشم داشتن دیدن. هر دکوری که تو و بابا واسه اینجا خریدین خدا تومن پولشه. چرا متوجه نیستین؟ بابا جان اینا اینجوری می خوان تشکر می کنن. شما چرا هی سنگ می ندازی؟ بده یکی به جای ما هم جرئت نشون بده؟

مامان می رود تا پیش دستی ها را بشورد. زمزمه ی تلخش حین بلند شدن، قلبم را به درد می آورد. مطمئنم به این راحتی ها من را نخواهد بخشید.

- جرئت! همون سایه جرئت نشون داد واسه هفت  
پشتم بسه. لازم نکرده دیگه کسی. جرئت و جسارت  
داشته باشه.

اخم‌های شقایق بلافاصله در هم می‌رود. با چشم‌هایی که  
پر شده‌اند به او اشاره می‌کنم چیزی نگوید که بدتر از این  
بشود، اما حرف مامان ضامنش را کشیده است.

از جا بلند می‌شود و پشت سر مامان که مسیر آشپزخانه را  
در پیش گرفته می‌رود.

- جرئت سایه بده مامان؟ چرا روزی که بابا سگته  
کرد، همه کارای بیمارستان و خاک سپاری رو سایه و  
دایی انجام دادن بد نبود؟ اون موقع افتخار می‌کردی  
دخترت یه پامردی واسه خودش. از صبح میندازی  
میری کارگاه، همه چی رو می‌سپاری به سایه بد نیست،  
مامورش می‌کنی جای خودت دنبال من و شایان راه  
بیفته مبادا دست از پا خطا کنیم بد نیست، وقتی  
حق خودشو بخواد جرئتش اخ و پیفه؟ این بچه یه  
اشتباهی کرده حالا، هی چپ و راست می‌زنی تو سرش.  
خشم مامان زیانه می‌کشد. آتشفشانی است که برای  
فعال شدن نیاز به کوچکترین محرک‌ها دارد.

- بچه بود؟ هم سن و سالای این سر خونه  
زندگیشونن، نصفه شب تو خیابون دنبال ماجراجویی  
نیستن. داری منو متهم می کنی به چی؟ من گفتم  
باباتون بیفته بمیره، مسئولیت اونم بیفته سر من؟  
من خودم کم کشیدم از این مصیبت؟ غم باباتون  
فقط واسه من بود، قرار نبود هیچ کدومتون یه بار از  
روی دوش من بردارین که حالا منت چهار وعده شام  
و ناهارو سر من می ذاری؟

دعوا بر سر من است. فاعل جملاتشان هم منم اما  
دست هایم را روی گوش هایم می گیرم تا صدایشان را  
نشنوم. فایده ای ندارد. فریادشان را حتی همسایه ها هم  
می شنوند چه برسد به من. حتما پسر- آقای صادقی که در  
نبود پدرش دوست دخترهای رنگ و وارنگش را به  
ساختمان می آورد هم می شنود. آن وقت از نگاه های هیز  
او چطور فرار کنم؟

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۰۱

- منت چهارتا شام نیست مامان. من می گم خودتو کشیدی کنار. بعدشم مگه فقط سایه ست؟ همین سایه چند بار بهت گفت شایان داره سیگار می کشه؟ چی کار کردی؟! به سایه گفتی با شایان حرف بزنه، بازم کیفشو بگرده، حواسش باشه. خودت هم که تا دهن باز کردی تهدید بود و دعوا. چرا راه دور برم؟ خود من. مگه محمد صد بار بهت زنگ نزد؟ حتی نخواستی حرفاشو گوش کنی. یه کلام گفتی منو با فرزانه درندازین و تمام. شما می ترسی خودتو با کسی دربندازی.

مامان مسیری که به سمت آشپزخانه رفته بود را به سرعت برمی گردد و با انگشتی که به نشانه ی تهدید بلند کرده رو در روی شقایق می ایستد. سریع از جایم بلند می شوم و میانشان می ایستم. مامان قبلا به من سیلی زده رود، ممکن بود این بار هم از دستش دربرود و در صورت شقایق بکوبد. شقایق مثل من نیست که پس از تنبیه شدن هم دنبال دلیلی برای مقصر-شناختن خودش باشد تا درد سیلی را کم کند؛ او سر لج می افتد. اعلان جنگ می کند. راه خودش را سرتقانه ادامه می دهد، حتی اگر اشتباه باشد. او بدون تلافی از کنار چیزی نمی گذرد.

- شقایق جان برو تو اتاق.



- پس بگو درد خودتی. واسه گه بازیای تو یکی دیگه جا ندارما شقایق. دست و پاتو جمع کن. همین عقل کلتون گند زد بسه. تو یکی دیگه بشین سر جات. خود بی عقلت که هیچی، اون بچه ننه رو هم ننشونم سر جاش ثریا نیستم.

نگاه سرزنشگرش را از شقایق جدا و به من می دوزد. می خواهد سهم من را هم از این دعوا بدهد.

- راحت شدی؟ همه ی این حرفا واسه اینه که تو از اعتماد من سو استفاده کردی. باعث شدی اینا فکر کنن راهشون باز شده هر غلطی بخوان می تونن بکنن.

اشکی که به زور و التماس سر جایش نگه داشته بودم روی گونه ام می چکد. لبم را با زبان خیس می کنم. شقایق سعی دارد من را از جلوی خودش کنار بزند اما مانع می شوم و رو به مامان می گویم:

- مگه تا قبل از این همه چیز گل و گلستون بود مامان؟ من خیلی وفته تقصیرای خودمو گردن گرفتم. همون جرئتی که شما می گی زندگیمو به فنا داده، هنوز انقدری ازش مونده که بگم غلط کردم. بگم اشتباه کردم. شما چی؟ شما هیچ جای زندگیت اشتباه نکردی؟

- نه، خجالت نکش، من پیام بگم غلط کردم!  
 شقایق قدمی از من فاصله می گیرد و با صدایی که حالا تسلط بیشتری روی تن آن دارد رو به مامان می گوید:

- مامان آگه ما همه ش کوتاه میایم واسه اینه که شما بیشتر از این ناراحت نشی. من با محمد رفتم محضر. که عقد کنم، از در دفترخونه برگشتم. نه واسه خاطر اینکه محمد فردا بگه اینجوری زن من شدی، نه. فقط واسه این که گفتم مامان هنوز عزاداره، بیشتر از این غصه ش ندم. از دست شما رفتم، بازم به خاطر شما دلم نیومد. وگرنه هر کدوممون دنبال یه راه فراریم از این ماتمکده. من دنبال شوهرم، شایان دنبال سیگاره، سایه هم چسبیده به درس و دانشگاه و تحقیق. همه دور مامانشون جمع می شن، مامان ما پارسال که بابامون مرد، ترکمون کرد.

تند رفته بود. این را می شد از چشم های پرشده ی مامان و دهان نیمه بازش فهمید. باورش نمی شد شقایق جرئت چنین کاری را پیدا کرده باشد. شقایق داشت با جملاتی تند و لحنی تندتر اعتراف می کرد، اما این وسط سهم تقصیری هم برای مامان قائل بود.. دایی همین حرف ها را سانسور شده تر و با زبانی نرم تر گفته بود، اما شقایق

ملاحظه را کنار گذاشته بود. اگر زودتر از این به همدیگر فرصت حرف زدن می دادیم کار به اینجا نمی کشید که هر کدام در اوج عصبانیت حرف های دلشان را بیرون بریزند. شقایق نمی ماند تا جواب مامان را بشنود. مامان هم حرف دیگری برای گفتن ندارد. مبهوت مانده است. او می رود، من و مامان در موقعیتی که هستیم می مانیم. خیره به یکدیگر. نگاه من شرمنده است و چشمان مامان تاسف را فریاد می زند. یقیناً بابت فرزندان ناسپاسی که تربیت کرده متاسف است.

من هم متاسفم؛ متاسفم که وجود من باعث بحث میان بقیه شده است. جملاتی در سالن خانه یمان به این طرف و آن طرف پرتاب شده بود که قبلاً از عنوان کردنش حیا می شد. احترام ها شکسته شده بود!

سرم را پایین می اندازم و دوباره به سلولم برمی گردم. همان بهتر که همین جا بمانم، شام و نهارم را مانند زندانی ها در سینی برایم بیاورند و مامان یک کلام اضافه تر با من حرف نزند؛ لااقل همین آرامش تصنعی که در حال وانمود کردن به آن هستیم حفظ می شود.

#سایه های\_مست

## #پارت\_۱۰۲

وقتی به اتاق برمی‌گردم شقایق رویش را برمی‌گرداند. از سکوت من قهر کرده و دلگیر شده است. می‌خواهم سمت تختم بروم اما این بار پتویم را دوست ندارم. انگار نه انگار همان آغوش گرم و نرمی ست که تا ساعتی پیش خودم را میان تار و پودش پنهان کرده بودم؛ الان انگار روی تخت مچاله شده و به من دهن کجی می‌کند؛ ترسو بودنم را به یادم می‌آورد.

به جای تخت خودم، گوشه‌ی تخت شقایق می‌نشینم. سرش را کمی تکان می‌دهد تا از گوشه‌ی چشم من را ببیند. دستم را جلوتر می‌کشم و نزدیک موهای سیاهش متوقف می‌شوم. انگشتانم مشت می‌شوند. نامحسوس نفس عمیقی می‌کشم. تمام جسارتم را جمع کرده و حس بد لمس شدن و لمس کردن را به کناری رها می‌کنم. دستم را روی شانه‌ی شقایق می‌گذارم. رو به من برمی‌گردد. چند ثانیه نگاهم می‌کند و بعد نزدیک‌تر شده، سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد. یک لحظه تمام تنم می‌لرزد. جان می‌کنم تا از او فاصله نگیرم. به جایش چشم می‌بندم و به عضلاتم زمان می‌دهم تا از انقباض دربیایند.

- لال نمون اوسکول. دیوارت که کوتاه باشه گربه زیاد  
روش می شاشه.

جمله ای که هیچ تناسبی با لحن غمگینش ندارد، لبخندی  
محو را برایم به ارمغان می آورد. سرم را به سرش تکیه  
می دهم و دقایقی طولانی را در همان حال می مانیم تا حال  
هر دویمان بهتر شود.

شقایق با بهتر شدن حالش از خانه بیرون می رود. عذاب  
وجدانی بابت بحث با مامان نداشت؛ برعکس مصرانه  
پای درستی حرف هایش ایستاده بود. من برخلاف او از  
مامان خجالت می کشیدم. برای همین باز در چهاردیواری  
اتاق مانده بودم.

زمان نمی گذرد؛ دارد ادای عصر-جمعه را درمی آورد. بعد از  
نزدیک دو هفته گوشی ام را از کشوی پاتختی درآورده و  
روشن می کنم. هشدارهای پشت سر هم برای پیام هایی  
که در این دو هفته پشت خاموشی گوشی مانده اند باعث  
می شود سریع سایلنتش کنم. ابتدا پیامک های سیم کارتم  
را باز می کنم. تک به تک. بیشترشان پیامک های بازرگانی و  
تبلیغاتی ست که بدون اجازه می آیند و فضا را اشغال  
می کنند. لابه لایشان دو تا از پیامک ها متعلق به  
تماس های بی پاسخ از سوی شماره های جدید است. از

سوی یاشام و تاریخ تماس هم مربوط به روزی ست که از در دانشگاه دزدیده شدم.

باقی پیام‌ها در تلگرامند. گروه‌های کلاسی پر از پیام‌های جدید است. گروه دخترانه‌مان هم همینطور. پیام‌ها را بدون دقت رد می‌کنم تا به آخر برسند و نمایشگر تعداد پیام‌های جدید از کنار اسمشان حذف شود.

به جز کانال‌ها پیام‌های دیگری هم دارم. چت مربوط به ساجده را باز می‌کنم. در دوسه پیام اول پرسیده کجا هستم و گله کرده که چرا دیگر بعد از مسمومیت جویای احوالش نشده‌ام. پیام‌های دیگرش با چند روز فاصله‌اند. اخم‌هایم از خواندنشان درهم می‌شود. همان جملاتی که پای تلفن نثارم کرده بود در این پیام‌ها هم هست. مسدودش می‌کنم تا پرونده‌اش برای همیشه همینجا بسته شود.

چت بعدی مربوط به یاشام سرمد است. متن نوشته‌هایش مربوط به بعد از این حادثه است. اول حالم را پرسیده، بعدا خواسته جوابش را بدهم تا خیالش راحت شود حالم خوب است. و در آخر هم از خاموش بودن گوشی‌ام شکایت کرده است. پوزخندی به بی‌حوصلگی‌اش می‌زنم و پیام‌های او را هم پاک می‌کنم.



می ماند مانیا که چند پیام پشت سر هم فرستاده و ابراز نگرانی کرده. با تصمیمی ناگهانی با او تماس می گیرم. می خواهم اگر در آتلیه است به بهانه‌ی دیدن او، تابویی که بی سر و صدا در حال شکستن است را بشکنم و من هم از خانه بیرون بروم. خیلی سریع جواب می دهد و خیلی سریع به راه می افتم. اشتیاقی که اخیرا برای ست کردن لباس ها با هم داشتم دوباره در من مرده بود. همین که مانتو و شلواری تنم را بپوشاند و تکه پارچه‌ای حکم شال را برایم ایفا کند کافی ست.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۰۳

آتلیه شان به رسم هر باری که دیدمش خلوت است. گویا فقط عکس های خاص، برای مشتریان خاص می گیرند و بیشتر وقتشان صرف کار روی آن عکس ها می شود. خلوتی آتلیه فرصت خوبی ست برای بیرون ریختن چیزهایی که دو هفته درون دلم حبس کرده ام.

مانیا شنونده‌ی خوبی‌ست. بدون قضاوت گوش می‌کند.  
نه مثل مامان سرزنش‌م می‌کند، نه مثل شقایق بعد هر  
جمله ناله و نفرینش به هوا می‌رود.

با هر جمله‌ام یک قطره اشک از چشمانش سقوط کرده  
بود. شاید بی‌رحمی باشد، ولی دیدن کسانی که برای  
غصه‌ام غمگین می‌شوند حالم را بهتر می‌کند. دیدنشان  
باعث می‌شود فکر کنم تنها نیستم؛ کسی- به زبان درازی  
شقایق و به دلسوزی مانیا کنارم است.

دستش را روی زانویم می‌گذارد و مستقیم در صورتم خیره  
می‌شود تا باورپذیری حرفش بیشتر شود.

- همون روزی که با هم رفتیم کلانتری فهمیدم قضیه  
چقدر جدیه. وقتی دیگه ازت خبری نشد من با حمید  
دعوا کردم. گفتم همه‌ش تقصیر توئه که سایه رو  
انداختی تو دهن شیر.

حمیدرضا به زعم خودش به من کمک کرده بود. دنبال  
راهی برای زودتر به نتیجه رسیدن من بود تا مقاله‌ی  
لعنتی‌ام را کامل کنم. همین!

سعی می‌کنم لب‌های چفت شده‌ام را به شکل لبخند انحنا  
بدهم. چندان موفق نیستم. هنوز یاد نگرفته‌ام حفظ  
ظاهر کنم.

- اون که تقصیری نداشت. من از همکلاسیا آدرس خواستم، آقای مشکات هم ادرس جایی رو که می شناخت داد. بعدشم تو اون پارک این اتفاق نیفتاد که. من راهو گم کردم، بی احتیاطی کردم رفتم تو اون خرابه.

از روبرویم بلند می شود و پشت میزش برمی گردد.

- هرچی... دعوام با حمیدرضا... راستش باهاش دعوا کردم که همه چی رو بنذارم تقصیر اون... خواستم صدای وجدانمو خفه کنم.  
سرم همراه ابروهایم بالا می آید.  
- نمی فهمم.

انگشتانش از فشاری که به میز می آورند سفید شده است. گوشه ی لبش را گاز می گیرد و با تعلل می گوید:

- من راضی نبودم اون شب حمید باهات بیاد. وقتی گفت یکی از بچه های دانشگاهتون همراهته خوشحال شدم که اون یه نفر حمید نیست. بعد اون خیلی ناراحت شدم. فکرشم نمی کردم اینطوری بشه. لبخندی که نمی شد طرحش را بزنم، نصفه و نیمه روی لبم می نشیند.

- حرفای میزنی مانی. منم بودم دوست نداشتم نامزدم با  
یه دختر غریبه راه بیفته تو خیابون. خودمم معذب  
می شدم، راضی نبودم. آقای مشکات پسرخاله‌م نیست که  
ازش توقع کنم...

- نه. مسئله یه چیز دیگه‌ست. من ذهنم نسبت بهت  
مسموم بود. اون وقت درست نمی‌شناختمت. ساجده  
گفته بود تو به حمید علاقه داری، واسه همین به من  
نزدیک شدی که به حمید نزدیک‌تر بشی. همون دوسه  
بار اول دیدمت فهمیدم دروغ گفته. ولی دیگه دیر شده  
بود.

کامم مثل زهر می‌شود و دلم به هم می‌پیچد. اگر من جای  
مانیا بودم قطعاً واکنش بدتری نشان می‌دادم؛ همان موقع  
آن دختر را نه دور، که حذف می‌کردم، دوستی کردن  
بماند. من حتی از همسریم می‌خواستم سلامش را از آن  
دختر دریغ کند. اما الان در جایگاه شاکی نیستم؛ همان  
دختری هستم که خطر به حساب آمده بود. لحنم هم  
مثل کامم تلخ می‌شود.

- ترسیدی بیفتم دنبال آقای مشکات، بعدم بخوام  
قاپشو بدزدم؟

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۰۴

کمی صاف تر می نشیند. خوب است که اهل تعارف و توجیهات احمقانه نیست. موقع حرف زدن از انگشتان ظریفش بهره می گیرد. شاید برای این که توجهم به حرکات بدنش جلب شود و به چشمانش نگاه نکنم.

- اولش آره. حمیدرضا قبلا ازت خیلی تعریف کرده بود. دفعه ی اول که با حمید اومدیم دنبالت، یه چیز خاصی داشتی؛ یه جذبه، یه جور خودشیفتگی دوست داشتنی. وقتی ساجده قبل از تو اومد و اون حرفا رو زد، دست خودم نبود که ترسیدم. حرفای ساجده رو گذاشتم کنار توجه حمید، ته دلم حسودی کردم بهت.

مستقیم نگاهش می کنم تا ادامه بدهد. من چه چیز مثبتی داشتم که دختری مثل مانیا را به حسادت وادارم؟ چه دلیلی داشت که حمیدرضا از من تعریف کند؟ حتی اگر دلیل خوبی نباشد، در این لحظه نیاز دارم تا از دهان کسی

بشنوم که خوبم. نیاز دارم کسی. از جاذبه‌هایم بگوید؛ از همه چیز به جز نارنجی‌هایی که آن مرد خوشش آمده بود.

- اعتماد به نفس خیلی بالا بود، قشنگیتم موقع عکاسی به چشمم اومد. همون موقع‌ها که میاومدی آتلیه دیدم اهل چیزایی نیستی که شنیدم... از ساجده بدم اومد. باعث شده بود از خودم خجالت بکشم. یادت باشه یکی دو بارم به خودت زیرپوستی هشدار دادم راجع بهش. ولی چون خودت بلد نیستی در مورد کسی بد فکر کنی، شک نکردی.

نگاهم را از مانیا می‌گیرم و به ساعت شنی روی میز می‌دهم. از همان اول که آن را خریده بود جذبش شده بودم. شن‌های درونش طوری آرام و باحوصله می‌ریزند که گمان می‌کنی زمان زیادی طول بکشد؛ اما تا به خودت بیایی تمام شن‌ها از این شیشه به شیشه‌ی دیگر ریخته شده‌اند و زمان به پایان رسیده است. انگار دانه شن‌ها، عمر روح من بودند؛ غفلت کرده بودم و خیلی زود به آخر رسیده بودند. حالا یک کالبد خالی از روح را با خودم این طرف و آن طرف می‌کشاندم.

- چرا الان این حرفا رو بهم می‌زنی؟



دو دستش را روی هم گذاشته و با لبخندی تلخ نگاهم می‌کند. چه خوب که بلد است دلسوزی چشمانش را پنهان کند.

- چیزی که من بهش حسودی کردم تو وجودت بود. هنوزم هست. فقط الان شکستی. وقت لازم داری دوباره سر پا بشی. وگرنه هنوزم اعتماد به نفس داری، هنوزم آدم حسابی هستی. هنوزم یه کک و مکی خوشگلی که تازه باربی هم شدی.

گوشه‌ی لبم به زحمت بالا می‌رود. کاش می‌شد از یادم برود که بخشی- از این لاغری به خونریزی شدیدی ست که بعد از قرص‌های تجویزی دکتر به سراغم آمد. طرف خیلی جان دوست بود و تجهیزاتش در اتاق کامل. می‌ترسید از قربانیانش مرضی به جان کثیفش بیفتد. اما باز هم نمی‌شد احتیاط نکرد. همین مانده بود که یادگاری نحس از آن لحظات با من بماند.

- بگو پوست و استخون. شایان می‌گه شبیه اسکلت آزمایشگاه شدم.

سراغ رخت آویزی که پشت در نصب کرده‌اند می‌رود و بارانی سبزش را روی آرنجش می‌اندازد. کیف آرایش کوچکش را از داخل کیف دستی‌اش برمی‌دارد و به اتاقک

کوچکی که به نیت آبدارخانه استفاده می کنند می رود. از همانجا با صدای نسبتا بلندی می گوید:

- یه بار بیار ببینم این داداشتو. دوباره آرایش کنم

بریم یه کم چرخ بزنیم بعدشم شام مهمون من.

به تبعیت از او از جایم بلند می شوم. انقدر لرز دارم که از زمان آمدن، مانتوی ضخیمم را درنیاورده ام. می ماند شال سیاهم. کاش موقع آمدن پالتو می پوشیدم.

- باید برم خونه. این همه بحث واسه امروز مامان زیادی بود. همین الانشم قهره. کلی خودخوری کرده که زنگ نزده.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۰۵

زمان هیچ چیزی را درمان نکرده بود؛ فقط به وضعیت جدید عادتمان داده بود؛ همانطور که کم کم به نبود بابا عادت کردیم.

همه داشتیم نقش بازی می کردیم. میان همه ی نقاب ها، تظاهر را انتخاب کرده و با تمام وجود به آن پایبند شده

بودیم؛ تظاهر می کردیم اتفاقی نیفتاده و همه چیز به همان روال سابق است. بابا تازه فوت شده و این بار مامان حواسش بیشتر به ما و خانه و زندگی اش است. تظاهر می کردیم از شیطنت های شقایق و شایان تازه خبردار شده ایم. این بازی را مامان شروع کرده بود و ما هم با اشتیاق به آن پیوسته بودیم. می شد آن را بزرگترین قدم مامان برای تحول به حساب آورد.

فقط در مورد من احتیاط می شد. همه به من که می رسیدند حواسشان بود گاف ندهند، حرفی نزنند که اسفند ناخوشایندمان را یادآوری کند.

ادای یک خانواده ی معمولی را درمی آوردیم. تنها در عرض چهار روز تا حد ممکن خانه تکانی کردیم. لباس های نو خریدیم. هفت سینمان را مثل هر سال با نظم و وسواس چیده و در ظاهر منتظر مهمان ماندیم. می دانستیم مامان میلی به دیدن هیچ یکی از افراد فامیل ندارد. دوست نداشت سر هیچ حرفی با هیچ کسی. باز شود، مبادا نقاب نه چندان سفت و سختش بیفتد. به ما هم مدام تذکر می داد تا رفتارمان مانند همیشه باشد. تصور می کردم در فیلم "دریشیام" گیر افتاده ام و برای نجات از وضعیتی بدتر، باید در عین خونسردی پنهان کاری کنم. مثل روز برایمان روشن بود که هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد؛

حوادث مثل جنینی که از شکم مادر متولد شود، از دل روزگار بیرون آمده بودند و بازگرداندنشان به جای سابق ممکن نبود. فقط باید با آنها می ساختیم.

تا خود بابا بود، عمه فرزانه روز اول فروردین به دیدنمان می آمد. امسال ما همان ساعات اول سری به خانه اش زدیم. اصراری برای بیشتر ماندنمان نکرده بود. ما هم رفع تکلیف کرده بودیم.

خودش بعد یازده روز زنگ زده و خبر از آمدنشان برای عید دیدنی داده بود تا نشان بدهد حرمت امامزاده به متولی آن است؛ حالا که دیگر بابا نیست این خانه و آدم هایش را به حساب نمی آورد. گاهی به مامان برای اختلاف با عمه به شدت حق می دادم. عمه فرزانه دوست داشت از بالا به آدم ها، و مخصوصاً زن برادرانش نگاه کند. آنقدر درگیر حاشیه ها بود که یادش نبود ما یادگاران برادرش هستیم. اولویتش استفاده از فرصتی بود که زمانه به دستش داده بود.

شقایق به دستور مامان برای بار چندم روی میزها را گردگیری می کند. من مامور سماور و چای تازه دم شوم. مامان شایان را همراه دایی به کارگاه می فرستد و خودش هم بسته های گوشت و مرغ را از فریزر بیرون

می کشد تا اگر عمه برای شام ماند، منتظر آب شدن یخشان نماند.

می آیند؛ با یک دسته گل بزرگ. این سخاوت آقا جابر است وگرنه که برای مامان آب از دست عمه نمی چکد. گل را روی میز وسط، و مای مبهوت از این لطف را، پشت سرشان در راهرو جا می گذارند. اول عمه، بعد آقا جابر و پشت سرشان محمد و محسن وارد می شوند. محسن سه سالی می شود که به خانه ی ما نیامده بود. ژن اصیل مادرش را دارد و اطرافیان را هم منزلت خودش نمی بیند!

مامان زودتر به خودش می آید. پشت سر مهمان ها وارد سالن می شود تا به نشستن دعوتشان کند. نگاهی سوالی به شقایق می اندازم. در جواب شانه های بالا می اندازد. چشمانش بی خبری را فریاد می زنند. قطعاً اگر برنامه ای در میان بود و او خبر داشت بیشتر از این ها به آرایش و لباسش می رسید.

مانند کسانی که مهمانی غریبه و رودرواسی دار دارند، سریع به آشپزخانه می روم تا چای دم کنم. تا دم کشیدنش استکان ها را در سینی می چینم. شقایق هم می رود تا پیشدستی ها را برایشان بچیند و استارت پذیرایی را بزند.

خوش و بش عمه و مامان چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد؛ آن هم با جملاتی کلیشه ای و از سر باز کنی.

چایی را در استکان ها می ریزم و سینی را روی کانتی می گذارم.

- شقایق چایی رو پخش می کنی؟

از جا که بلند می شود، اشاره های چشم و ابروی عمه و چشم غره ی آقا جابر را در جوابش می بینم. چشمان عمه بر خلاف لبخندش ناراضی ست مشخص است به اصرار همسرش و به زور آمده. دیوار کم عرضی که نیمی از ورودی آشپزخانه به راهرو را پوشانده دور می زنم و روی اولین مبل خالی می نشینم. مامان و عمه تنها با یک مبل فاصله نشسته اند که آن را هم شقایق پر کرده.

- پس شایان کو؟ این شازده روز عیدم نمی خواد خونه باشه؟ ناسلامتی بعد داداش دیگه مرد خونه ست.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۰۶



سرفه‌ای مصلحتی می‌کنم تا مامان حواسش را جمع کند و در دام لفاظی عمه نیفتد. خوب بلد بود فشار آدم را بازی بدهد!

عمه سرکشی‌های پیش از این شایان را دیده بود و داشت از همان استفاده می‌کرد. خبر نداشت در این یک ماه شایان چقدر عوض شده است. سه هفته است که برادر من لباس‌های لش و آویزان‌ش را که عکسی- از سر اسکت یا موجودات عجیب و غریب رویشان بود نمی‌پوشید. تا دیروقت بیرون از خانه نمی‌ماند و لباس‌هایش بوی سیگار و قلیان نمی‌داد. شایان من را دیده و از سر دلسوزی مرد شده بود.

مامان لبخندی می‌زند و شالش را روی سرش مرتب می‌کند. خیالش راحت است.

- الان میاد فرزانه جون. با پیمان رفته یه سر به کارگاه بزنه. این هفته من همه‌ش خونه بودم، بچه‌م جور منو کشیده.

- داره جای بابای خدایا مرزشو می‌گیره پس. ماشالا.

همراهی آقا جابر خوب است. این یعنی در برابر طعنه‌های عمه که با توپ پر آمده تنها نیستیم.

- بره، بره. بالاخره خونه زندگی خرج داره. ماشالا سه تا زن تو خونه، یکی از یکی سانتی مانتالتر. یکی باید باشه همه چیو جمع و جور کنه دیگه.

با چرخیدن به سمت من فرصت جواب را از مامان می گیرد. نیش هایش را در لحن دلسوزش پنهان کرده و به جانمان می ریزد. اما از پشت ماجرا چیزی نمی داند. خبر ندارد هر جمله اش چه دردی را در ما زنده می کند.

- تو چه خبرا عمه جون؟ تموم نشد این دانشگاهت؟ دلم برای تو بیشتر از همه تنگ شده بود. بالاخره نورچشمی داداشم بودی. خودت که نمایای یه سر بزنی. گفتم لااقل تو سالگرد داداش می بینمت که سالگردم نگرفتین واسه ش.

شقایق بلافاصله مداخله می کند.

- ما خرج مراسمو دادیم خیریه. خودمونم رفتیم سر خاکش. ثوابش بیشتره اینجوری.

- اولین سال بابتون بود. رضا و زنش هم زنگ زده بودن می پرسیدن مراسم چی شد.

با شقایق تیزتر از من و مامان رفتار می کند. این بار من هم با لبخندی تصنعی جوابش را می دهم. سالگرد بابا چهار روز بعد از آن اتفاق بود و تمام برنامه هایمان به هم

ریخته بود. حتی رفتن سر خاکش هم دروغی بود که شقایق جلوی عمه گفته بود. آن روز ما در خانه عزایی تازه داشتیم.

- عمه جون شما که بهتر بابا رو می شناختین. طاقت ناراحتی ما و مخصوصا مامانو نداشت. خودشم همیشه می گفت کاش این مراسم رو جمع کن، پولشو بدن به کسی. که لازم داره. ما گفتیم یه جوری باشه روح خودش در آرامش باشه. عمو رضا و زعمو هم کاش به خودمون زنگ می زدن. از پارسال که از این خونه رفتن دیگه ما رو یادشون رفته.

- چایی تون سرد نشه. آقا جابر بفرمایید، فرزانه جون! با تعارف مصلحتی مامان چند دقیقه ای سکوت میانمان حاکم می شود. انگار وقفه ای برای نفس تازه کردن پیدا کرده ایم تا راند بعدی را شروع کنیم. هر کدام به حرف های احتمالی طرف مقابل و بهترین جوابی که می شود داد فکر می کنیم. گاهی نگاهمان به همدیگر می افتد و با لبخندی مضحک از همدیگر نگاه می گیریم. فقط نگاه های محمد به شقایق است که کش می آید و در جوابش یک اخم غلیظ عایدش می شود. آخر سر طاقت نمی آورد و چیزی در گوش پدرش زمزمه می کند.

جور شکستن این سکوت را آقا جابر می شکند. آمده تا اره و تیشه ای را که میان مامان و عمه رد و بدل می شود جمع کند.

- ثریا خانوم، راستش عید و عید دیدنی بهونه شد که ما بیایم اینجا واسه یه کار خیر. منتظر بودیم سال علی خدا بیامرز دربیاد... ما نزدیک سی ساله فامیلیم. همه چیز همدیگه رو می دونیم.

حدس انتهای راهی که با حرف هایش در پیش گرفته سخت نیست. سرم به سمت مامان می چرخد که کمی جدی تر شده و جمع و جورتر نشسته است.

- شما محمدمی شناسی. چند سالی که همسایه بودیم تو دست خودت بزرگ شده، بعد اونم بی خبر از کار و بارش نیستی.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۰۷

عمه میان حرفش می‌پرد. نمی‌دانم وقتی رضایتی به این وصلت ندارد چرا به اینجا آمده؟ اگر آمده چرا کار را تمام شده نمی‌بیند و دست از آزار بر نمی‌دارد. کاش یا زور او به محمد می‌چربید، یا محمد یک بار برای همیشه می‌توانست مادرش را قانع کند.

- من گفتم ثریا تا سایه رو راهی نکنه، شقایقو شوهر نمی‌ده. ولی محمد دست بردار نبود.

منقبض شدن عضلات مامان را به راحتی می‌توانم ببینم. مانند قلب من که مچاله می‌شود. ازدواج گزینه‌ای بود که من رویش را یک خط قرمز کشیده‌ام. نه می‌توانستم این موضوع را برای کسی - فاش کنم، نه وجدانم قبول می‌کرد از کسی که با او پیمان زناشویی می‌بندم پنهانش کنم.

دوباره آقا جابر به حرف می‌آید. تمام سعیش را می‌کند که تلخی عمه فرزانه را جبران کند.

- بده می‌خواد از سر سفره‌ی بابا بلند شه، خرج زن و بچه گردن بگیره؟ بعدشم ثریا خانوم خودش امروزیه. این حرفا که اول بزرگه، بعد کوچیکه بره رو قبول نداره. مگه نه ثریا خانوم؟

مامان کمی در جایش جا به جا می شود و من سرم را پایین می اندازم. شرمنده ام که باعث شده ام همه دروغ بگویند. بیشتر از همه مامان.

- نه والا. همین طوره که می گین. ولی آخه شقایق هم سنی نداره. بعد باباشون من مسئولیتم سنگین تره.

باز هم عمه به میان حرف دیگری می پرد. هر تیری که پرتاب می کند، یکی از زخم های پنهان ما را نشانه می رود.

- آره دیگه. مسئولیت دو تا هم دختر راحت نیست. باید خیلی مواظب باشی یه کاری دستت ندن، بی سر و صدا راهیشون کنی برن.

تیز نگاهش می کنم. عمه هر جا که به کارش بیاید امروزی ست، هر جا که به نفعش باشد قدیمی. مامان اینبار تسلطی روی تندى کلامش ندارد.

- خدا رو شکر دخترای من از جنسی- نیستن که من بخوام بترسم فرزانه. خیالم از بابت هر دوشون راحت. بعدشم راضی نیستم دخترم به این زودیا بیفته تو مسیر زندگی و حاشیه هاش. غیر از دردسر چیزی نداره ازدواج. دیوانه مگه بذارم از حالا جور نیش این و اونو بکشه؟



محمد مادرش را صدا می زند تا او را متوجه رفتارش کند. فهمیده که مامان عصبانی شده و اگر سر لج بیفتد، باید شقایق را به خواب ببیند.

- مامان تو خونه حرف زدیم. لطفا!

عمه سرش را با غیظ پایین می اندازد و باز آقا جابر است که حرف می زند. با این که این مهمانی شباهتی به خواستگاری ندارد اما شقایق را خواستگاری می کند. در این میان شایان هم همراه دایی از راه می رسند. آمدن دایی جو را آرام تر و صحبت ها را طولانی تر می کند. قرار می شود مامان و شقایق فکرهايشان را بکنند و اگر به نتیجه ی مثبتی رسیدند، هفته ی دیگر این جلسه را رسمی تر تکرار کنند.

وقتی می روند انگار از یک ماراتون سنگین رها شده ایم. شقایق گوشه ی سالن می نشیند تا محمد را با پیامک هایش باز خواست کند. باقی مان هر کدام روی یکی از مبل ها آوار می شویم. حتی نای غیبت کردن و تحلیل رفتار عمه را نداریم؛ عمه فرزانه همه ی انرژی مان را از جانمان بیرون کشیده و با خودش برده بود.

صدای اس اس اس گوشه ام باعث می شود به ناچار از روی مبل بلند شوم و به اتاق بروم. پیامی از یاشام سرمد است:

- سلام. اگه مساعدی زنگ بزنم.

به جای پیام دادن، خودم با او تماس می گیرم. مثل همیشه جملاتش صریح و مختصرند، بدون حرف اضافه.

- زنگ زدم ببینم مساعدین یا نه. حاج خانوم چند روزیه خیلی بی قرار آیداست. می گه اون سری که تو رو دید آروم تر شد. نمی خواستم مزاحم بشیم ولی هر کاری کردم بهتر نشد. اصرار داره بیایم واسه عید دیدنی.

احوالی که از مادرش تعریف می کند، جایی برای اعتراض نمی گذارد. "تشریف بیارید" آرامی زمزمه می کنم و گوشی را پایین می آورم. او هم حرف دیگری ندارد. خیلی سریع خداحافظی و تماس را قطع می کند.

نگاهی به در بسته ای اتاق می اندازم. مامان می تواند بعد از تنشی— که به خاطر عمه تحمل کرده، پذیرای مهمان دیگری باشد؟ آن هم کسانی که در عین بی گناهی، انگار روی پیشانی شان نام آن روز گناهکار را یدک می کشند.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۰۸

خیال می کردم باز همان جمع سابق باشیم. اما این بار خواهران آیدا هم همراه مادر و پدرشان آمده بودند. خواهر بزرگشان آیلین سی و سه ساله بود و آیلار بیست و هفت ساله. تا شقایق نپرسد و خودش جواب ندهند، فکر می کردم خیلی کم سن و سال تر باشند. معلوم بود خدا خانواده ی سرمد را به وقت خوبش آفریده؛ صورت های سفید گرد، همراه چشمان درشت روشن. رنگ موهایشان زیر شالی که سفت و سخت دور سرشان پیچیده بودند پیدا نبود، اما رنگ ابروهایشان خبر از موهایی نه چندان تیره می داد. نمی شد به طور قطع گفت که بیشتر به پدرشان شبیهند یا مادرشان اما در یک کلام زیبا بودند. وقتی مادرشان با حسرت از زیبایی آیدا حرف می زد، می فهمیدی تعریفش فقط از روی مهر مادرانه نیست؛ اگر آیدا حتی ذره ای به دو خواهر بزرگترش شباهت داشته، حتما خیلی زیبا بوده. شاید همین زیبایی آدمی مثل کیا را به سمتش جذب کرده و عاقبتش را به اینجا کشانده بود.

لباس هایم رسماً به تنم زار می زنند. همین هم من را بیشتر از آینه ها متنفر می کند. برای رفع تکلیف یک پیراهن ساتن آستین بلند و یک شلوار جین مشکی می پوشم. پیراهن

سبزم را به انتخاب مانیا خریده بودم. ندیده هم مطمئنم کلی از عیب و ایرادهایم را پوشانده است. ابتدا خودم را بابت موهای پریشانی که پوشاندنش را فراموش کرده بودم شمات می‌کنم. بعد از چند دقیقه نگاه عادی‌شان حس بدم را پر می‌دهد. اما نمی‌توانم به دایره‌ی کسانی که از دست درازی به من خبر دارند فکر نکنم. حس می‌کنم این حلقه روز به روز بزرگتر می‌شود و افراد بیشتری از آن خبردار می‌شوند. نگران روزی هستم که تمام آشنایانم از آن خبردار بشوند. همین ترس هم فکر دانشگاه رفتن را دارد از سرم بیرون می‌کند؛ نه دل و دماغ چند ساعت سر کلاس نشستن را دارم، نه می‌توانم به سوالات بچه‌ها جواب بدهم که چرا اسفند ماه به دانشگاه نرفته‌ام. از طرفی ساجده از دزدیده شدنم خبر دارد و ممکن است با چیدن شواهد کنار هم به بلایی که سرم آمده هم برسد. یا حتی برای ریختن زهرش، تصورات و حدسیاتش را برای بقیه بازگو کند. آن وقت چطور باید قضیه را جمع کنم؟! برخلاف من، حال مامان بهتر از ساعتی پیش است. جو میانشان دوستانه‌تر از دفعه‌ی پیش است و فصل مشترکی برای حرف‌هایشان پیدا کرده‌اند؛ دخترانشان. این دفعه دایی هم در خانه‌مان است. مدام از روند پرونده سوال می‌کند و از من می‌خواهد با جدیت بیشتری پیگیر آقای

طلوعی باشم. خودش تمام سوالاتی را که دفعه‌ی پیش از ما پرسیده بود، از آقای سرمد می‌پرسد و خیال خودش را راحت می‌کند.

حکم اعدام آن مرد پیش از تعطیلات اعلام شده بود. قرار بود بیست و هفتم فروردین نتیجه‌ی اعتراض هم اعلام و حکم قطعی صادر شود. آقای سرمد از قطعی بودن حکم و دایی از انتظارش برای اجرای آن می‌گوید. در دل آرزو می‌کنم کاش زودتر این بحث را خاتمه بدهند، اما دایی بیرون گود ایستاده و جای من نیست تا بداند هر بار که کلمه‌ی تجاوز را تکرار می‌کند، موهای کف سر من چطور سیخ می‌شود و پوستم به گزگز می‌افتد.

مانیا معتقد است باید به فکر روانشناسی معتبر باشم تا اثرات این اتفاق کمرنگ شود. نمی‌دانم تاثیری خواهد داشت یا تمامش خود فریبی و تلقین است. کاش دکمه‌ای جادویی بود تا بدون حرف زدن، همه چیز را بگویم و احساسم را منتقل کنم. چون بخش ترسناکش اینجاست که حتی پیش مشاور و روانشناس هم باید تمام این حرف‌ها را تکرار کنم. آن هم در حالیکه من بیلی به دست گرفته و منتظر پایان دادگاهم تا یادآوری این اتفاق را به گور بسپارم. حتی اگر این لاشه‌ی متعفن دامانم را رها

نکند، گوش‌هایم را می‌گیرم و تارک دنیا می‌شوم تا دیگر حرفی از آن روز به میان نیاید.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۰۹

خانواده‌ی سرمد در ظاهر به زندگی عادی برگشته‌اند. اما هنوز لباس‌های تیره تنشان است و از هر دو جمله‌شان یکی در مورد آیداست. این یعنی زیاد هم نباید به فراموشی امیدوار بود.

همه هم صحبتشان را پیدا کرده‌اند؛ حتی شقایق هم پیش آیلار و آیلین نشسته، مشغول صحبتند. تنها من و یاشام هستیم که در سکوت بقیه را نگاه می‌کنیم. احساس می‌کنم حوصله‌ی او هم مثل من سر رفته و منتظر پایان این مهمانی‌ست. نگاه آواره‌ام را مدام میانشان می‌چرخانم. از منصور سرمد به همسرش، از همسرش به دخترانش و از آن‌ها به یاشام. ناخواسته نگاهم روی او کش می‌آید. اگر من جای او بودم به جای این مجلس حوصله سربر جایی دیگر وقت می‌گذراندم. چرا مانند دختران نوجوان همه جا همراه خانواده است؟ پدرش هم که صحیح و



سالم همراهشان است. نمی شود گفت جای پدرش مسئولیت به عهده گرفته است!

یک آن سرش را بالا می آورد. چند ثانیه نگاهم می کند و با اخمی جدی، رویش را به سمت پدرش برمی گرداند. به مذاقم خوش نمی آید. این آدم طلبی از من ندارد که با هر بار دیدن من اخم می کند. در جوابش من هم می خواهم ابروهایم را به هم نزدیک کنم که تازه متوجه اخمی می شوم که پیش از او، خودم روی صورتم نشانده ام. بی سر و صدا به اتاقم می روم. مثل این است که وسط یک کلاس سخت و سنگین، نیاز به زنگ تفریح داشته باشم تا کمی انرژی برای ادامه ی کلاس جمع کنم.

به بالکن می روم. سوز هوا ضعیف شده و مثل چند هفته پیش قدرت عبور از میان دیوار و پنجره را ندارد. بیشتر از حس سرما، تنت را قلقلک می دهد. چشم هایم را می بندم و چند نفس عمیق می کشم. ریه هایم را تا حد ممکن از هوای تازه پر و خالی می کنم و بعد از چند دقیقه دوباره به سالن برمی گردم.

دایی جایش را عوض کرده و صندلی کنار مامان خالی شده است. روی همان صندلی می نشینم. اگر کمی هم به سمت

مامان و خانم سرمد بچرخم دیگر دیدی به پسر- عنقشان نخواهم داشت.

وقتی می نشینم مامان آهی می کشد و ساکت می شود؛ غیبتم در سالن، فرصتی برای حرف زدن در مورد من به آنها داده بود. کمی جمع و جورتر می نشینم تا صورت خانم سرمد را ببینم. یاشام گفته بود مادرشان بی قرار آید است؛ این زن آنقدر خوددار است که اگر چشم های غمگینش را نبینی، باورت نمی شود چه عذابی می کشد؛ چشم هایش شبیه چشم های مامان شده است.

امدنشان خوب بود. مامان احساس می کند کسانی را پیدا کرده که همدردش هستند و پیش آنها نیازی به مخفی کاری نیست.

زیاد نمی مانند. مادرشان می گفت امروز روز تولد آید است و جای مناسبتری را برای رفتن پیدا نکرده اند. او ناامیدانه آیدا را در من می دید و تمام امیدش در همین ناامیدی خلاصه شده بود. حال آدمی را داشتم که یکی از اعضایش را به کسی- پیوند زده اند و آن پیوند با شکست مواجه شده است. هم خودش ناقص شده، هم زحمتش نتیجه ای نداشته.

## #سایه های\_مست

## #پارت\_۱۱۰

تن خیس از عرقم را به حمام می‌رسانم. چشم‌هایم را نمی‌بندم مبادا خوابم دوباره جلوی چشمانم زنده شود. نفسم هنوز جا نیامده است. یک دستم را به دیوار تکیه می‌دهم و با دست دیگر دوش آب را باز می‌کنم. منتظر ولرم شدنش نمی‌مانم. آب سرد به یکباره روی سرم می‌ریزد و تمام تنم را به لرز می‌اندازد. لبخندی لرزان می‌زنم؛ آب سرد خواب که نه، کابوس را از سرم می‌پراند.

خوب بود که صبح علی الطلوع همه دنبال کارشان رفته بودند و کسی— نبود که باز من وحشت‌زده و از خواب پریده بی‌رنگ و رو را ببیند. حالا قبل از هر کسی— می‌توانستم خوابم را به آب بگویم تا با خودش بشورد و ببرد؛ مثل رد دستان آن مرد را از روی تنم.

مامان دیروز قسمم داده بود که به دانشگاه بروم. اصرار داشت به زندگی عادی برگردم و با اصرارش روی تظاهر به عادی بودن همه چیز خط بطلان می‌کشید

نه رویش می شد مستقیم من را بپاید، نه دلش را داشت که من را در خانه تنها بگذارد. شقایق هم همین طور. حالا حتی ترس هایشان هم وجدانم را به چهار میخ عذاب می کشید.

آب کم کم گرم می شود و لرز با توهمی که در ادامه ی کابوس کیا یقه ام را چسبیده بود، کم کم رنگ می بازد. شیر آب را می بندم. کابینت کوچک داخل حمام را باز می کنم تا نرم کننده را بردارم. چشمم به کاسه ی رنگی می خورد که مامان خیلی وقت است از آن استفاده نمی کند. فکری به سرم می زند که برای عملی کردنش لازم است از خانه بیرون بروم. به خودم فرصت دو دوتا چهارتا کردن نمی دهم. سریع تنم را می شورم و از حمام بیرون می آیم. تا لباس بپوشم موهایم را میان حوله می پیچم تا آب اضافی شان گرفته شود.

فاصله ی چندانی تا فروشگاه لوازم آرایشی- ندارم. راه را پیاده و با قدم هایی تند می روم. با راهنمایی خود فروشنده دو تیوپ رنگ، دستکش و اکسیدان می خرم و با همان قدم های تند هم به خانه برمی گردم. رنگ ها را با دستوری که فروشنده داده بود در کاسه می ریزم. صورت و گوش هایم را با کرم پر می کنم. همانطور که گفته بود سعی می کنم موهایم را به چهار قسمت تقسیم کنم. جلوی آینه

می روم. هر چه فرچه را چپ و راست می گیرم، نمی توانم رنگ را درست به موهایم بمالم. لب هایم یک وری می روند. دیگر نه راه پس دارم و نه راه پیش؛ بخشی— از موهایم به صورت نامنظم رنگ خورده و باقی آن همانطور نارنجی ست.

کمی آب در کاسه ی رنگ می ریزم. رقیق تر می شود و بعد رنگ را با کاسه روی موهایم ریخته، تند و تند ماساژ می دهم. حالا می توانم سرم را رو به عقب بگیرم تا نگران ریختن رنگ روی صورتم هم نباشم. همین که جلوی سرم یک دست شود و اثری از نارنجی ها نباشد کافی ست؛ فقط امیدوارم مانند آنه شرلی سبزشان نکرده باشم!

اگر مامان عاشق موهای بلندمان نبود، به جای رنگ کردن، کوتاهشان می کردم.

رنگ سیاه آن قدر قدرت دارد که خیلی سریع تمام موهایم را دربرمی گیرد؛ مانند کاری که با من و روزگارم کرده بود. طوری همه ی تن رنگ ها را می پوشاند و بر همه ی رنگ ها غالب می شود، گویی از ابتدا فقط سیاهی بوده و سیاهی. حالا سفید بدبخت؛ باید جان بکند. جان بکند تا آخر سر هم سفیدی چرک آلود به جا بماند؛ سفیدی که کدورت رنگش گذشته اش را جار می زند.

سعی می‌کنم افکار ناخوشایندم را دور بریزم. سرم را زیر دوش می‌برم و رنگ را می‌شورم.

کارم که تمام می‌شود و حوله از روی سر برمی‌دارم، من می‌مانم و دختری که در آینه برایم از همیشه غریبه‌تر است. دست روی موهایم می‌کشم. بی‌اختیار نگاهم به نگاه دختر درون قاب عکس گره می‌خورد. انگار سه آدم متفاوت از هم داخل اتاقند.

"این کجا و آن کجا" گویاترین جمله برای احوال این لحظه‌ام است. دختر درون آینه بیشتر به بیوه زنی می‌ماند که سیاه پوشیده و غم دنیا را در چشمانش ریخته‌اند. به جایش دختر درون قاب عکس سرزنده بود؛ پر از رنگ و شادی. چشمانش زندگی داشت. برق می‌زد!

لب‌هایم می‌لرزند. از همین حالا پشیمان شده‌ام. احمقانه‌ترین کاری که می‌شد در لحظه تصمیمش را گرفت و بدون فکر اجرایش کرد، سیاه کردن موهایم بود. یقیناً اگر قرار شود روزی نشانی به بی‌فکرترین انسان روی زمین اعطا شود، من در ردیف اول این صف قرار خواهم گرفت.

سشوار را برمی‌دارم و موهایم را ضمن خشک کردن برس می‌کشم تا صاف شوند. حال آرایش کردن ندارم. همین



تیرگی موها، رنگ را به چشمانم برگردانده؛ لااقل این یک  
حسن را دارد!  
تنها کمی رژ لب صورتی براق روی لبهای سفیدم می‌زنم.  
قابل تحمل‌تر شده‌ام!

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۱۱

- هر چیزی اولین بارش سخته. امروزو رد کنی دیگه  
دانشگاهم برات آسون می‌شه. بذار همه چی برگرده  
سر جای خودش.

آخرین پیام مامان در حسن ختام چتمان را می‌خوانم و  
گوشی را در جیب کناری کوله جا می‌دهم. بعید است  
چیزی دوباره سر جای خودش برگردد. حداقل به این  
زودی‌ها برنخواهد گشت. اما من حق ندارم حق تلاش و  
امیدواری را از مامان سلب کنم.

یک هفته بعد از اتمام تعطیلات کلاس‌ها از تق و لقی  
درآمده و دانشجوها هم به نظم سابق برگشته‌اند. تعداد

غائبین کم است و کلاس شلوغ. انگار کسی- همه را خبر کرده تا جمع شوند تا از یک "من" جدید پرده برداری شود. بیشتر همکلاسی‌ها و دوستانم حاضرند. همه با دیدن من پیش از اینکه از غیبت اسفند ماهم پرسند، تعجبشان را از ظاهر جدیدم اعلام می‌کنند. سوژه‌ای جدیدتر از سه هفته غیبت به دستشان داده بودم. حتی دو نفر از پسران کلاس هم طاقت نیاورده و بابت رنگ جدید موهایم تبریک می‌گویند. واکنش‌های مثبتشان به سر و شکل جدیدم من را به این باور می‌رساند که پیش از این شبیه یک جن یا مرده‌ای از گور برخاسته بودم. پشیمانی کم کم رنگ می‌بازد.

بعد از کلاس ساعت اول مهسا، سحر، شیما، فاطمه، روزان و خیلی‌های دیگر دورم حلقه می‌زنند. این وضع کمی معذبم می‌کرد اما در عین حال راضی هم بودم. بعد از سه سال با داشته‌ای به جز ذهن کنجکاو و بحث‌های چالش برانگیزم توجه دیگران را جلب کرده بودم؛ درست زمانی که ندیده شدن آرزویم بود، به چشم همه آمده بودم. پارادوکسی- که هر دو سرش هم قطب مثبت بود و هم منفی.

هر کدامشان چیزی می‌پرسد. جوابش را نداده، دیگری حرف دیگری می‌زند.

- چقدر عوض شدی؟
- خوب کردی بابا. چی بود اون شکلی عین ارواح می چرخیدی؟
- چقدرم لاغر شدی بلا. پیش کی رفتی؟ از این رژیمای کتو گرفتی؟
- چقدر مشکی بهت میاد. تازه معلوم می شه چقدر سفیدی. حالا من موهامو سیاه کنم عین بدبخت بیچاره ها می شم.
- می گفتند و من شنونده بودم. سعی می کردم بر خلاف قبل کمتر حرف بزنم. مبادا کلماتی ممنوعه از دهانم پرواز کنند و بگویند که این رنگ را زدم تا در آینه سایه ی بیچاره ی این چند هفته را نبینم.
- کمی از تعطیلات حرف می زنیم. بچه ها از سفرهایی که رفته اند می گویند. از مهمانی هایشان یا حتی روزهایی که برایشان کسالت بار گذشته است. نیم ساعتی که بین دو کلاس وقفه داشتیم خیلی سریع به سر می رسد. بقیه زودتر می روند. من و مهسا چند دقیقه در حیاط می مانیم تا در سکوت هوایی تازه کنیم. حیاط دانشگاه خیلی سریع خلوت می شود. حالا پرندگان با خیال راحت تری آواز می خوانند و از سر شاخه ها روی زمین فرود می آیند، شاید

از ته مانده‌ی بیسکویت‌های روی زمین ریخته چیزی نصیبشان شود.

محو تماشایشان هستم که صدای مهسا خش می‌اندازد روی موسیقی این تابلوی متحرک.

- از ساجده خبر نداری سایه؟

خبر داشتم. تا جایی که با پدرش به آگاهی رفته و از نحوه‌ی آشنایی‌اش با افشین گفته بود. تا جایی که زنگ زده و تن پدرم را در گور با حرف‌هایش لرزانده بود. خبر دارم و انکار می‌کنم.

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- خبر ندارم. زنگ نزدم بهش این مدت.

دست بردار نیست. چیزهایی می‌داند و به دنبال فهمیدن دنباله‌اش است. سراغ تکنیک‌هایی می‌رود که گاهی مامان به کار می‌برد تا نشان بدهد چندان هم بی‌خبر نیست. فقط یک دستی می‌زند تا از جزئیات آگاه شود.

- چرا زنگ نزدی؟ ساجده می‌گفت دعواتون شده.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۱۲

- خوب اگه دعوامون شده، طبیعیه بهش زنگ نزده باشم. دیگه پرسیدن نداره که مهسا. اگه چیز دیگه‌ای بهت گفته حرفتو رک و راست بزن.

- راستش یه چیزی گفت که باورم نشد.

تمام تنم یخ می‌کند. سایه‌ی درونم با دستپاچی دنبال نقاب مناسب می‌گردد. تیز نگاهش می‌کنم؛ می‌خواهم آتش نگاهم، برودت رگ‌هایم را از نظرش پنهان کند. انگار غصب نگاهم آوردوز کرده که آب دهانش را قورت می‌دهد. نگاه پر از سوالم را می‌بیند و به ناچار ادامه می‌دهد:

- می‌گفت با... با دوست پسرش... همون دویست شیشه ریختی رو هم. البته من گفتم سایه اینطوری نیستا. ولی خیلی شکار بود ازت.

با خشم پلک می‌بندم و نفسم را فوت می‌کنم. این که چنین اتهامی را روا داشته یعنی هنوز از ماجرای اصلی خبر ندارد، اما با تمام این احوال از تخریب من عقب نمانده است. سهل انگاری ساجده در این اتفاق بی‌تاثیر نبود. خودش هم مقصر است و سعی دارد من را بدنام کند.

قوی ترین ابزاری که انسان ها برای انکار و دفاع دارند، دست پیش است. به همان متوسل می شوم.

- دیگه چی می گفت؟! نگفت دوست پسرش واسه م ایجاد مزاحمت کرد؟! نگفت کارم به کلانتری و این حرفا رسید؟! نگفت چه داستانی درست شد؟ نگفت بابای خودشم اومد کلانتری از دسته گلای دختر یکی یه دونه ش باخبر شد؟ با دهانی نیمه باز نگاهم می کند.

- نه بابا! پس واسه همین باباش نمی ذاره بیاد دانشگاه. یعنی اینقدر اوضاع خراب بوده؟ تو شکایت کردی از پسر یا با هم گرفتنتون؟

سعی می کنم به بخش دوم سوالش فکر نکنم. "گرفتنتون با هم" یعنی حرف های ساجده را پذیرفته و ته ذهنش سناریوهایی از ماجرای خیانت من به دوستم ساخته و پرداخته است. آن بخش اوضاع خرابی که از آن دم می زند اما خراب بود. خیلی خیلی خراب تر از چیزی که بتواند تصورش را بکند.

شمرده شمرده و عصبی جوابش را می دهم شاید بفهمد و تمامش کند:

- بله. من از دوست پسر ساجده شکایت کردم.



هیجان زده می پرسد:

- باباش چی کار کرد؟ ساجده و پسرش شیطونی هم کرده بودن؟

اخم هایم را بیشتر در هم می کشم. دورویی اش را دوست ندارم. حتما وقتی ساجده راجع به من حرف می زد هم با همین هیجان سوالاتی را که داشت می پرسیده تا او را ترغیب به گفتن بیشتر کند.

بلند می شوم و بند کوله پشتی ام را روی دوشم می اندازم. سبوی میان من و ساجده شکسته و ماست دوستی مان ریخته بود. حالا کاسه لیزی - آمده بود تا سهم کنجکاویش را بگیرد. انوقت یک عمر من را به فضولی متهم کردند.

نمی شود جوابش را ندهم و او را سر جایش ننشانم.

- مهسا، من و ساجده یه روزی با هم دوست بودیم. اون شعورش نرسیده پشت من حرف زده. درسته دیگه کاری باهاش ندارم اما قرار نیست هرچی هست و نیست رو بذارم کف دست تو. خیلی برات سواله، برو از خودش پرس. مثل چیزایی که راجع به من پرسیدی.

پاهایم بی اراده تند می شوند؛ مثل نفس هایم. به سمت کلاس می روم و توجهی به صدا زدن های مداومش ندارم. مثل همیشه می خواهد سوالش را توجیه کند، آشتی کنیم و بعد از آن نمه نمه سوالاش را ادامه بدهد.

#سایه های مست

#پارت ۱۱۳

- چطور دلت اومد؟

این سوالی بود که مامان بعد از برگشتنم به خانه هر چند دقیقه یک بار بار از من پرسیده بود. جا خورده و غم دوباره به چشمانش شبیخون زده بود. نیازی نبود حرف بزنم؛ خودش دلیل کارم را می فهمید. عدم رضایتش را می توانستم به راحتی از نگاه و خطوط صورتش بخوانم.

نظر شقایق و شایان متفاوت بود. شایان می گفت تازه از ناتی به تنی تبدیل شده ام و شقایق به فکر تنوع آرایشی بود که به مدد موهای تیره نصیبم می شد. اوج بهتشان همان چند ساعت اول بود و با گفتن "خواستم یه رنگ به صورتم بیاد" به انتها رسیده بود. شاید هم سکوتشان یکی

دیگر از نقاب‌هایی بود که زده بودند؛ توجیهم را در دم پذیرفتند و زیاد روی این موضوع نماندند تا به من فشار نیاورند. می‌خواستند نشان بدهند درکم می‌کنند و از کارم ناراحت نیستند.

از روز بعد همه چیز دوباره مثل روز قبل شده بود. خیلی سریع عادت کرده بودند. انگار نه انگار سال‌ها دختری با موهای نارنجی میانشان زندگی کرده است.

حالا شباهتم به شقایق خیلی بیشتر از قبل به چشم می‌آمد. در عوض هیچ شباهتی به سایه‌ی قبل نداشتم و این خوش‌حالم می‌کرد. انگار برای مدتی کالبدی دیگر را اجاره کرده بودم؛ نیاز داشتم از سایه‌ی قبلی دور بمانم تا کدورت‌ها را دور بریزم و با او آشتی کنم.

فردا باید دوباره به دادگاه می‌رفتم. قرار بود رای دادگاه تجدید نظر اعلام شود. صبح آقای طلوعی تماس گرفته بود تا بگوید اگر اذیت می‌شوم، نیازی به آمدن نیست و بعد از اتمام جلسه‌ی دادگاه، بلافاصله من را از نتیجه‌ی آن آگاه خواهد کرد.

اطمینان می‌داد که قاضی از رای صادره در دادگاه بدوی برنخواهد گشت، اما من باز هم نگران بودم. می‌ترسیدم راهی برای تبرئه کردن خودشان پیدا کنند. می‌ترسیدم

وکیلشان قدرتر از آقای طلوعی باشد، یا حتی کارشان را با پول راه بیاندازند.

ترسم هیچ پایه و اساس منطقی‌ای نداشت اما نمی‌شد از چنگالش رها شوم. بر حسب رشته و تحقیقاتم مطمئن بودم جامعه پر از افرادی شبیه به کیاست؛ اگر نبود این همه جرم و جنایت به وقوع نمی‌پیوست. آن‌ها هنوز در بازداشت بودند و باز هم اخبار قتل و قاجاق و مواد مخدر در سایت‌های خبری صدرنشینی می‌کرد. با این وجود تصور آزاد بودن فردی که من مستقیماً از او آزار دیده بودم مانند کابوسی سهمگین بود.

ملافه‌ی نازک را دور پاهایم پیچیده بودم. هوا گرم شده بود اما هنوز دل‌دل کردن از پتوی قهوه‌ای را نداشتم؛ حضورش روی تخت به من قوت قلب می‌داد. آن را تا کرده و گوشه‌ی تخت گذاشته بودم.

شانه‌هایم را محکم رو به عقب می‌کشم تا قولنجی که در نتیجه‌ی قوز کردن هجوم آورده بشکند. چشمم به شقایق می‌افتد. دمر و با دهان نیمه باز روی بالشتش افتاده. صفحه نمایش گوشی‌اش تا نیم ساعت پس از به خواب رفتنش مدام روشن و خاموش می‌شد؛ محمد پیام

می داد اما کسی- نبود تا جوابش را بدهد. خواستگاری عمه فرزانه این دو را در رابطه شان جسورتر کرده بود.

در صفحات مجازی با محتوای حقوقی به دنبال مثال های مشابه و احکام صادره برای آن ها می گشتم؛ یک خودآزاری احمقانه! چه می دانستم و چه قاضی رای دیگری صادر می کرد کاری از دست من ساخته نبود. من فقط در مقام تماشاچی می توانستم بنشینم و در مقابل آن رای سر تسلیم فرود بیاورم. با این که اطلاعات دندان گیری پیدا نمی کردم اما باز هم دست از گشتن نمی کشیدم.

مامان با نوک انگشتانش ضربه ای به در می زند و بی صدا بازش می کند. اول نگاهی به شقایق می اندازد که در دنیای بی خبری فرو رفته و خواب هفت پادشاه را می بیند.

گوشی را کنارم می گذارم. مامان پاورچین وارد اتاق می شود و کنارم روی تخت می نشیند. کمی بیشتر به سمت چپ می روم تا جا برایش باز شود. نیم نگاه دیگری به شقایق می اندازد و با صدای خفه زمزمه می کند:

- چرا نخوابیدی؟ فردا نمی تونی بیدار شیا.

با تن صدایی مشابه جوابش را می دهم. شقایق هنوز هم مانند بچگی هایمان بد خواب است و اگر بیدار شود، تمام

روز بداخلاقی خواهد کرد. این دختر را چه به شوهر کردن؟!

- خوابم نبرد. مامان! یعنی می شه یه وقت آزادش کنن؟  
نگرانم و دیگه قدرت پنهان کردنش را ندارم. مامان سرش را کمی به طرف شانه خم می کند. ریشه ی موهایش که به تازگی رویده، از هر زمان دیگری سفیدتر است.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۱۴

- مگه آقای طلوعی نگفت رای قطعی؟ بعدشم فقط پرونده ی تو نیست که. این آدم چند نفر رو کشته، از اینجا دختر می دزدیده می فروخته به کشورای دیگه، قاچاق مواد می کرده. خلافی نیست که این موجود نکرده باشه. هر کدوم جرمش هم به تنهایی حکم اعدام داره. از چی می ترسی؟

در سکوت نگاهش می کنم. دل خوشم به اینکه تاریکی اتاق اشک لانه کرده در چشمم را از دیدش پنهان کند. دست پیش می آورد و چانه ام را کمی به سمت بالا می گیرد.



- سایه، اون آدم دیگه ترس نداره. الان اونه که باید  
بترسه. تو ترسوندیش.

چانه‌ام را رها می‌کند. مکشی میان حرف‌هایش می‌اندازد و  
ادامه می‌دهد:

- خیلی از دستت عصبانی بودم سایه. الانم عصبانیم.  
دلم ازت شکسته. یه درصد هم به فکرم نمی‌رسید روزی  
برسه که تو به من دروغ بگی. بعدش بری همچین خطری  
واسه خودت دست و پا کنی، پشت سرش بازم دروغ بگی.  
من بیشتر از این دو تا به تو اعتماد داشتم. ازش  
سواستفاده کردی. ولی می‌دونم تو اون خرابه موندن و  
فیلم گرفتن کار هر کسی نبود. یه دل شیر می‌خواست که  
فقط تو داشتی. تهدیدت کرد، بازم ساکت نمودی. رفتی  
پیش پلیس. اون کثافتو تو ترسوندی، اونم ترسشو تلافی  
کرد. فردا هم باید محکم وایسی— که نشون بدی کی  
قوی‌تره.

- من قوی نیستم مامان. از اولشم نبودم. فقط ادا  
درمی‌آوردم. می‌ترسیدم شما خسته شی، می‌ترسیدم بقیه  
بفهمن چقدر ضعیفم، بعدش شایان حرفمو نخونه،  
شقایق کاری کنه که شما بیشتر اذیت شی. واسه همین  
فقط تظاهر می‌کردم.

- الانم تظاهر کن!

لرزش نینی چشمانم را می توانم حس کنم؛ این را از تصویر مامان که می لرزد و مدم تار و واضح می شود می فهمم.

- اون روز نشنیدی آقای سرمد چی می گفت؟ می گفت همون موادی که توی سوله پیدا کردن واسه اعدامشون بسه. جرمای دیگه بماند. دیگه خودش مرد قانونه دیگه مامان جان. از من و تو بهتر می دونه این چیزا رو. من خودمم فردا همراهتم.

- پس کارگاه چی؟ مگه قرار نبود از بیمه بیان؟

نیم خیز می شود تا از جایش بلند شود و حین برخاستن با صدایی به مراتب آرام تر جواب می دهد:

- سپردم پیمان زودتر بره. فرمای بیمه هم همه آماده ست. یه چک می کنن میرن، کاری ندارن. تو مهم تری.

می رود و من را با یک حجم بزرگ از انرژی که با یک جمله ی ساده ی دوکلمه ای به من بخشیده بود تنها می گذارد؛ من برایش مهم تر بودم! بغض و لبخند با هم می آیند. من برای مامان مهم ترم! باید جایی این را بنویسم و زیرش را با قرمز پررنگ خط بکشم تا یادم بماند اهمیت داشتن برای مامان، چقدر برایم مهم است.

با خیالی راحت تر از دقایقی پیش دراز می کشم. وپرهی  
گوشی زیر تنم من را متوجهش می کند. از زیر پهلویم برش  
می دارم و قفلش را باز می کنم. پیامی از یاشام سرمد است:  
- اگه حالت خوب نیست فردا نیا. من و طلوعی  
هستیم.

این دیگر چه مدل دلسوزی یا خیرخواهی ست؟! پیام  
خشک و دستوری اش به مذاقم خوش نمی آید. نه سلامی،  
نه احوال پرسشی! یک جمله ی نیمه خبری، نیمه  
دستوری که می توانم اخم میان ابروهایش را از پس همین  
پیام ببینم. اگر حتی یک درصد برای رفتن تردید داشتم، با  
این پیام به یقین تبدیل می شود.

پیامی می نویسم و من هم اخم می کنم. امیدوارم این اخم را  
همراه پیام برایش منتقل کنم.

- میام. شما به سهم خودت حاضر باش، من به سهم  
خودم میام دنبال حقم.

گوشی را جلوی بالشتم می گذارم و چشم هایم را می بندم.  
چند دقیقه ی بعد پیامی حاوی سه نقطه ی پشت سر هم  
برایم می فرستد. شاید کسی. مفهومش را نداند اما من حتی  
می توانم ناسزاهایی را که در پس این سه نقطه نوشته  
بخوانم. دهانی برایش کج می کنم و چشم هایم را می بندم.

بگذار تا صبح منتظر جواب پیامی بماند که خیال می کند  
طرف مقابل منظورش را نفهمیده است.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۱۵

روبرویشان کف یک پایم را به دیوار تکیه داده و کیفم را  
بغل کرده ام. مامان شانه های خانم سرمد را ماساژ می دهد  
که چادر سیاهش را روی صورتش کشیده و تکان های  
بدنش حق هقش را لو می دهند. چشم های خودش هم پر  
از اشک است. وقتی خانم سرمد با آن همه خودداری بعد  
از دیدن این آدم ها صبوری از کف داده و به این حال  
افتاده بود، یقیناً احوال مامان کم طاقتم دست کمی از او  
ندارد. مدام به من نگاه می کند و زیر لب چیزهایی می گوید.  
شاید خدا را شکر می کند که جای خانم سرمد نیست. با  
این که روز اول به حال او غبطه خورده بود که آیدا مرده  
و تمام شده، امروز غم حمیده خانم را کش دارتر از  
خودش می بیند.

درخواست تجدیدنظر متهمین رد و رای دادگاه بدوی تایید  
شده بود؛ همانی شده بود که آقای طلوعی وعده اش را

داده بود. حکمشان اعدام بود و تاریخ اجرایش هم مشخص.

پیگیری‌ها به ثمر نشسته بود اما نفس‌هایی که باید راحت می‌کشیدیم راحت نبود. مانند کسانی که از پس یک سیل ویرانگر به خرابی‌های به جا مانده خیره شده باشند، هر کدام در پی حساب خسارت جبران ناپذیری بودیم که این سیل بر سرمان آورده بود. خسارت‌ها سنگین بود؛ سیل به جان و آبرویمان زده بود!

مردها در راهرو تنهایمان گذاشته بودند. منصور سرمد همراه آقای طلوعی به اتاق قاضی برگشته بودند. یاشام هم با صورتی برافروخته به حیاط و هوای آزادش پناه برده بود. گریه‌های حمیده خانم تقریباً بند آمده بود اما نگاهش هنوز تو خالی بود. بی‌هدف این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد.

سراغ آب سرد کن انتهای سالن می‌روم و دو لیوان آب برای او و مامان می‌ریزم. گوی خودم حتی برای یک لیوان آب باز نمی‌شود. کنارشان برمی‌گردم و آب را تعارف می‌کنم. خانم سرمد دستم را می‌کشد تا کنارش بنشینم.

- من همه‌ش دعوات می‌کنم. می‌گم این دختر نداشت خون بچه‌ی من پامال شه. اگه این مردک قبل این

که شناسایی بشه فرار می کرد و می رفت خارج، کجا  
دیگه دستمون بهش می رسید؟ دنیا صد بار به آخر  
برسه و دوباره شروع بشه، دینی که به گردن من مادر  
گذاشتی تموم نمی شه.

این چندمین باری بود که از من تشکر می کرد. از نظر  
خودم کاری نکرده بودم. این همه محبت و تشکرهای پی  
در پی اش معذبم می کرد.

مامان هم طرف دیگر حمیده خانم می نشیند. رنگ  
رخساره اش پریده و به جای رنگ و رو حلقه ای قهوه ای  
رنگ زیر چشمانش به جا مانده است.

- ثریا خانوم، باور کن همین که دختری الان زنده ست  
و سیاهشو نپوشیدی از دعای من دل شکسته ست.  
نمی دونی چه سخته. خدا سر هیشکی نیاره. نمی دونی  
جیگرم چطوری داره می سوزه. بچه ی من بی گناه بود  
و الان زیر یه خروار خاک خوابیده. هزار تا آرزو رو با  
خودش دفن کرده بچه م.

صدایش دوباره به لرز می نشیند. دستش را می گیرم. یخ  
کرده است. نگاهی به مامان می اندازم. او هم انگار نگران  
شده است؛ با چشم هایش این را می گوید. انتهای سالن  
شلوغ را با نگاهم می کاوم. چرا نمی آیند؟!



صداهایی که مدام اوج می گیرد و دوباره پایین می آید به استرس آدم دامن می زند. کاش از اینجا بیرون بیریمش. به آرامی روی دستش را نوازش می کنم. سرش را به طرف من برمی گرداند. چشم هایش بی حال تر شده اند.

- تو رو می بینم غم آیدا سبک می شه.

نمی دانم چه در جواب بگویم. لبخندی از سر رفع تکلیف می زنم و از جا بلند می شوم. باید کاری بکنم. در دل پسرهای بی فکر را مورد عنایت قرار می دهم.

- نمی دونم چقدر کار آقای طلوعی و آقای سرمد طول بکشه. من برم دنبال پسر تون صداش کنم. دیگه کاری نداریم که اینجا. بیاد دنبالتون شما رو بیره خونه.

- یه وقت یه چیزی نگی بهش نگران شه.

چشم هایم را محکم می بندم و باز می کنم. با قدم های بلند و سریع از سالن خارج می شوم. یاشام حق داشت که از هوای خفه ی داخل ساختمان فرار کند! بیرون از ساختمان تازه می فهمی چقدر جای نفست تنگ بوده است.

نیازی نیست زیاد دنبالش بگردم. در حال آمدن به سمت ساختمان است. من هم در طی چند قدم باقیمانده

مشارکت می کنم و پیش می روم تا زودتر به او برسم.  
 کبودی صورتش کمتر شده است.

- حاج خانوم منتظره برید خونه. کار دیگه ای نداریم  
 امروز.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۱۶

مانند ناظم سخت گیر دیپرستانمان، از بالا تا پایینم را با  
 نگاه اخم آلودش اسکن می کند. انگار دنبال موردی ست که  
 به مذاقش خوش نیاید و بهانه ی غرزدنش جور شود.  
 نمی دانم گاردی که نسبت به من دارد و از صبح تشدید  
 شده در نتیجه ی چیست. با کلافگی می پرسد:

- حاج خانوم حالش خراب شد، آره؟

وقتی خودش حدسش را می زند، جایی برای انکار نمی ماند.  
 انکار فایده ای هم ندارد. تا رسیدن به مادرش و دیدن حال  
 او تنها دو دقیقه فاصله دارد.

به ناچار سری به تایید تکان می‌دهم. با دستش اشاره به رفتن می‌کند. هنوز قدمی برنداشته‌ام که زمزمه‌ی زیرلبی‌اش را می‌شنوم.

- هی می‌گم نیا. می‌گم مادر من بشین تو خونه. گوش نمی‌کنه که. اینم آخرش.

زبانم بی‌کار نمی‌نشیند.

- مادره. چه انتظاری دارین خوب؟ بی‌تفاوت که نمی‌تونه بمونه. می‌خواد خودش ببینه و بشنوه، مطمئن شه قاتل بچه‌ش...

یک دفعه که به سمتم برمی‌گردد، حرف در دهانم می‌ماسد. پاهایم را به زور سرجایشان نگه می‌دارم که عقب نروند. آن‌هم با دیدن اخم‌هایش به که سرعت غلظت می‌گیرند. آنقدر با این ظاهر او را دیده‌ام که می‌توانم این اخم‌ها را مهم‌ترین مشخصه‌ی صورتش به حساب بیاورم.

- شما زنا چتونه؟ چرا اینقدر لجبازین؟ قرآن خدا غلط می‌شه یه بار حرف گوش کنین؟ می‌نشست تو خونه، من گردن شکسته بهش خبر می‌دادم چی شد، چی نشد. از صبح صد بار آیلین زنگ زده، جای دادگاه حال حاج خانومو می‌پرسه. با اون حال و روزش خیلی واجب بود بیاد؟ خود تو خیلی واجب بود بیای؟ نه.

واجب نبود. خودآزاری دارین شماها. نه فقط خود آزاری ها، مردم آزاری هم دارین.

شجاعتم را یک جا جمع می کنم. یک قدم فاصله ی میانمان را به نیم قدم تقلیل می دهم. تا همین جا هم دوم شخص جمع را زیادی برایش حرام کرده ام!

- کسی- به تو گفته می تونی جای همه تصمیم بگیری؟ یا خودتو عقل کل انجمن می بینی؟ به من می گی نیا، به مادرت می گی نیا. هر کسی- هم از دستورت سرپیچی کنه، یه کاری باهاش می کنی از زدن بدتر. چته؟ قبله ی عالمی؟ عقل کلی؟

نفسش را با حرص از میان دندان هایش به داخل می کشد. دست هایش را روی کمر گذاشته و قفسه ی سینه اش تند و تند بالا و پایین می شد. بد موقعی در رویش ایستاده بودم. می شد چیزی را که در مورد مادر خودش می گفت نشنیده بگیرم و چنین بحثی میانمان درنگیرد؛ اما دنبال بهانه و جایی بودم که منفجر شوم و سم درونم را بالا بیاورم. امروز همه تحت فشار بودیم و یادمان رفته بود مراعات دیگری را بکنیم. با اینکه دردمان مشترک بود اما از زاویه های متفاوت آن را می دیدیم. هر کدام حق داشتیم و نداشتیم.

دست راستش را تا نزدیک سرم بالا می آورد و به من اشاره می کند.

- بایدم جای یکی مثل تو فکر کرد و تصمیم گرفت. تو اگه عقلت می رسید که الان اینجا نبودی. صد بار بهت نگفتم مواظب باش؟ صد بار نگفتم بشین تو خونه تا این یارو رو بگیرن؟ چی کار کردی؟ گوش کردی؟ نه! راه افتادی رفتی تو خیابون، عهدی نشستی تو ماشین دست راست این مرتیکه. واسه چی؟ خواستی نشون بدی خودت بلدی، خودت زرنگی؟ یا خواستی عذاب وجدان منو زیاد کنی؟ خواستی این فکر که یکی دیگه هم سر بی عقلی خواهر من داره از دست میره، بشه خوره بیفته به جون مغزم؟!

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۱۷

چیزی در دلم می شکند؛ من حساب نامردی افشین را نکرده بودم. به خیالم آدمی بود که می شد مسیر دانشگاه تا خانه را به او اعتماد کرد.

صدایش در گوشم پژواک می گیرد و هر جمله اش چند بار تکرار می شود. عضلات چانه ام سست می شوند، به لرزه می افتند. می دانم هر چه می گوید درست است. من اگر عقل داشتم نه خودم، نه مامان الان اینجا نبودیم. اما نمی خواهم عقب نشینی کنم تا او بیشتر بتازد.

کاش اختیار اشکی که می آید و بی اجازه چشم آدم را به برق می اندازد هم دست خود آدم بود. آن وقت می شد خیلی از احساسات را پنهان کرد. می شد روی ضعف ها پرده انداخت و رو در روی رسوایی ها ایستاد.

- قبول! تو گفتی، منم گوش نکردم. حالا حرف حسابت چیه؟ خودم کردم، خودم گند زدم. ربطی به خواهر تو نداشتم. خوبه؟ خیالت راحت شد؟ عذاب وجدانت برطرف شد؟ بعدشم خودم انقدر مردم که پای کارم وایستم. تا همین جا هم زحمت کشیدین کمک کردین. ممنون. از اینجا به بعدشو خودم اندازه ی کافی سرپام. بلدم با چیزی که سرم اومده کنار بیام.

از او رد می شوم که بروم. به خیالم اگر رو در رویش نباشم جوابم را نخواهد داد! آمده بودم صدایش کنم تا به داد مادرش برسد. آمدم، صدا کردم و حالا وقت رفتن است.



میان این همه شلوغی صدای قدم‌هایش را می‌شنوم که پشت سرم به راه می‌افتد و با صدایی که ولومش بسیار آرام‌تر شده اما عتاب و کنایه‌اش سر جایش است می‌گوید:

- حالت خوبه که رفتی گند زدی به کله‌ت؟! وقتی می‌گم یکی دیگه باید جای تو فکر کنه همینه دیگه. اینقدر قدر خودتو نمی‌دونی که همه‌ی خاص بودن تو گذاشتی زیر پا، شدی یکی شبیه بقیه. ادعاتم می‌شه حالت خوبه.

پوزخندش را می‌توانم در جمله‌ی آخرش حس کنم. منظورش مستقیماً به موهایم بود. لبم را از میزان دقتش گاز می‌گیرم. صورتم گر می‌گیرد. آن مرد هم گفته بود موهایم خاص است اما لحن گفتنش مو به تنم سیخ کرده بود. حالا یاشام این خاص بودن را به شکلی دیگر برایم یادآوری می‌کرد. زیادی تیز بود؛ من پنهان شده پشت این رنگ مو را دیده و حال بدم را دریافته بود. حرفی در دفاع نداشتم و هر چه که می‌گفتم دست و پا زدن بیهوده و آشفته‌تر کردن او بود.

این بار در به بند کشیدن زبانم موفقم. ساکت می‌مانم تا بحث همین جا تمام شود. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. می‌خواهم زودتر از این جو خلاص شوم. صدای پای او

هم پشت سرم سرعت می گیرد. وقتی می رسیم آقای سرمد کنار همسرش نشسته و مامان مشغول حرف زدن با آقای طلوعی ست. دیگر حتی نیم نگاهی خرج یا شام نمی کنم. به روی هم اره و تیشه کشیده بودیم بدون این که جنگی در میان باشد.

گوشه ی آستین مامان را می گیرم و از او می خواهم زودتر به خانه برگردیم. امیدوارم این غائله هر چه سریع تر تمام شود و بهانه ی دیگری برای دیدار با خانواده ی سرمد، به ویژه یا شام سرمد نداشته باشیم.

#سایه های مست

#پارت ۱۱۸

اردیبهشت امسال، بهشتش را از یاد برده و از همین روزهای ابتدایی اش به استقبال گرمای جهنم رفته بود. هوای این روزها دمدی تر از همیشه بود. گاهی خنک و دلچسب، گاهی آنقدر گرم که تاب و توان را از آدم ها می گرفت و اعصاب نداشته شان را به تحلیل می برد.

پریشب عمه و همسرش به شکل رسمی‌تری شقایق را خواستگاری کردند. رفتار کنترل شده و صمیمانه‌ی عمه چیزی نبود که به آن خو گرفته باشیم، اما ظاهراً این بار با رضایت پیشقدم شده بود. مامان هم مخالفت را کنار گذاشته و با بیان شرط و شروطش رضایت خود را اعلام کرده بود. شخصیت محمد انقدر ساکت و آرام است که فکر نمی‌کردم روزی بتواند از پس عمه فرزانه بربیاید و او را وادار به پذیرفتن خواسته‌اش بکند. خیال می‌کردم همیشه این محمد است که بله می‌گوید.

قرار می‌شود آخر هفته چند نفر از بزرگان فامیل را برای بله بران دعوت کنند و خانه بعد از رفتن بابا، اولین مراسم شاد را به خود ببیند.

خاله پری و آقابزرگ آخر هفته از آستارا می‌آمدند و خانه تکانی مامان دوباره شروع شده بود. خوشحال بودم؛ همه به تکاپو افتاده بودند و فرصتی برای فکر کردن و غصه خوردن نداشتند. شایان به درس و مشقش چسبیده بود و در هر فرصتی به کارگاه می‌رفت تا چم و خم کار را از دایي یاد بگیرد. زود هم یاد می‌گرفت. سر و زبان دار بود و حساب و کتاب سرش می‌شد. شقایق و مامان هم دنبال نظافت و خرید بودند. بالاخره داشت اتفاقی می‌افتاد که جو خانه را به کلی دگرگون و شرمندگی من را کمرنگ کند.

خودم را همراه نشان می‌دادم. سعی داشتم من هم فراموش کنم. هم آن روزها را، هم برخورد یاشام سرمد را. اما نشانه‌ها اجازه نمی‌دادند چیزی از خاطرم برود. مانند بند کفش رنگی که به کوله‌ام آویزان کرده بودم و هر روز یک گره به آن اضافه می‌کردم. برایم حکم چوب خطی را داشت که فرا رسیدن روز مجازات را یادآوری می‌کرد و من با اصرار آن را جلوی چشمم نگه می‌داشتم. ده گره به آن زده بودم و ده گره‌ی دیگر تا روز دادخواهی مانده بود. بعد از آن می‌شد این بند را همراه خاطراتم آتش بزنم.

این خاطرات کابوس مانند نظم تمام زندگی‌ام را مختل کرده بود. طوری که داد استاد خزایی را درآورده بود. بعد از کلاس من را به اتاقش فراخوانده بود تا از روند تحقیقاتم پرسد و بابت غیبت‌های اسفندماه توبیخم کند؛ جا ماندن از کلاس کاری بود که در این سه سال از جانب من سابقه نداشت و باعث تعجب اساتید شده بود. به او قول داده بودم روی آن مقاله‌ی کذایی کار کنم و بعد از تمام این اتفاقات آن را کنار گذاشته بودم.

- یه ماه نیومدی پشتت باد خورده همتی.

سرم را پیش استاد خزایی بالا نمی‌آورم. قدش تقریباً بلند بود و اندام لاغرش این بلندقدی را بیشتر عیان می‌کرد.

همین اختلاف قد باعث می شود یک سر خم کردن ساده، چشمانم را کاملاً از مسیر چشمانش دور کند.

- توقع من از تو بیشتر از این حرفا بود. یه سریا جامعه شناسی می خونن فقط واسه اینکه قبول شدن، اومدن دانشگاه که یه لیسانس بگیرن و برن. ولی تو فرق داری. نه من، همه ی استادان نظرشون اینه که از همین الان می شه به عنوان یه جامعه شناس روی تو حساب کرد. دید باز و موشکافانه ای داری. یعنی داشتی! الان چی باعث شده که یهو انقدر عوضی بشی که نظر همه بچرخه؟!

رویم نمی شد از دلیلی بگویم که باعث تغییر همه چیز شده است. آب دهانم را پایین می فرستم و کمی این پا و آن پا می شوم.

- استاد یه مدت مشکلات خانوادگی داشتم، نمی تونستم رو تحقیقم تمرکز کنم.

- مشکلات خانوادگی که نباشه عجیبه. همه مشکلات خانوادگی دارن، ولی همه پشتش سنگر نمی گیرن.

کنایه اش را در هوا می گیرم. بهانه ی خوبی نیاورده بودم! استاد خزایی هیچ وقت مانند قاضی پشت میز نمی نشست تا با دانشجوهایش حرف بزند. روبرویمان سر پا می ایستاد،

یا روی یک صندلی نزدیک به ما می نشست. با تمام جذبه اش، صمیمیتش را کنار نمی گذاشت.

- الان حل شده مشکلت؟ من روی تو و این مقاله حساب کردم. می خوام بدمش دست دانشجوهای هم کلاسیت و بچه های روانشناسی بخوننش. یه بخشی- از جزوه ی درسی شون بشه.

- استاد دارین توقع منو از خودم بالا می برین. اگه نتونم چی؟!

لبخندی پدرانه می زند تا اضطرابم کم شود و روی صندلی کنار دستش می نشیند.

- بشین همتی. سر پا وایمیستی، من پیرمرد هم باید تو رودرواسی سر پا بمونم.

با خجالت روی صندلی مقابلش می نشینم.

- ببخشید.

- من معذرت خواهی نمی خوام یه مقاله ی درست و حسابی می خوام که تو همه ی داده هاشو جمع کردی، تو دهن شیر رفتی تا اطلاعات بگیری، الان که باید دسته بندیش کنی، یهو زدی زیر کاسه کوزه ی همه چی.



در دهان شیر رفته بودم اما سالم برنگشته بودم؛ شیر دندان‌ش را تا مغز استخوانم فرو کرده و گوشت‌م را خورده بود. کالبدی نصفه و نیمه از من باقی مانده بود که برای پنهان کردن زخم‌هایش پشت دروغ‌های آمیخته با حقیقت پنهان می‌شد.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۱۹

بهانه‌ی دیگری به ذهنم نمی‌رسد. حق با استاد بود. من بخش اعظم کار را انجام داده بودم. نصفه و نیمه رها کردنش بی‌انصافی در حق زحمات خودم و به هدر رفتن خطری بود که به جان خریده بود.

- یه مدت وقت می‌خوام استاد. انگاری مغزم از خود همین داده‌ها پر شده. وقتی رفتم تو دل ماجرا به هم ریختم. اصلاً فکرشم نمی‌کردم اوضاع جامعه اینقدر خراب باشه. من جامعه رو خیلی آرمانی‌تر از چیزی که هست می‌دیدم. فکر می‌کردم همه‌ی مشکلات فقط در سطح تئوریه. فکر می‌کردم کارشناسا یه عدسی گذاشتن روی مشکلات تا اونا رو بزرگ‌تر از

چیزی که هستن نشون بدن. تصورشم نمی کردم  
واقعیت اینقدر سیاه و تاریک باشه.

سرش را به تایید تکان می دهد. از میان پوشه های روی  
میزش گذاشته، یک پوشه ی سبز رنگ را بیرون می کشد.  
پوشه برایم آشناست؛ همانی که حاصل تحقیقات و  
رونوشت پرسشنامه هایم را درونش گذاشته و تقدیم  
استاد کرده بود.

پوشه را روی میز وسطمان می گذارد و بازش می کند. وقتی  
اخم می کند، جذبه اش بیشتر می شود. شاید اگر مانند  
استاد دانا شکمی برجسته داشت، منعطف تر به نظر  
می رسید و دانشجوها این همه از او حساب نمی بردند.

پا روی پا می اندازد. یک دستش را روی دسته ی مبل  
گذاشته و دیگری را گاه تکیه گاه چانه می کند، گاه همراه با  
جملاتش، انگشتان کشیده اش را در هوا تکانش می دهد. با  
این صدای دو رگه که بی شباهت به دوبلورهای سینما  
نیست، چقدر کاریزماتیک به نظر می رسد!

- یکی از بزرگترین مشکلات آدمها همین دید  
آرمانی شونه. وقتی زندگی رو مدینه ی فاضله ببینی،  
نمی تونی مشکلاتش رو بفهمی. اونوقته که خطر خودی  
نشون می ده. مثل اونی که فکر می کنه چون سیگار

نمی‌کشه، امکان معتاد شدنش نیست. این بچه‌های پشت کنکور و دانشجویایی که شب و روز درس می‌خونن هم همینطورن. یه سری قرص به حساب خودشون بی‌خطر می‌خورن که خوابن و احساس خستگی نکنن، وقتی به خودشون میان که تا گردن تو منجلاب رفتن.

- اتفاقا بین اونایی که باهاشون مصاحبه کردم دو تا مورد مشابه داشتم استاد.

- راستی، از وقتی این پرسشنامه‌ها رو دیدم دنبال فرصت بودم حرف بزنیم.

آب دهانم را صدادار پایین می‌فرستم و نگاهم را از او می‌دزدم. دلیل مکشش را نمی‌دانم. همیشه همینطور با آدم بازی می‌کند. اثر مکشش در حرف کشیدن از دانشجویها از حرف‌هایش بیشتر است.

- دو دسته بود پرسشنامه‌ها. یه دسته از بین آدمایی که هنوز درگیر اعتیادن، یه دسته‌ش از بین آدمای در حال ترک. وقتی این فرما رو بررسی می‌کردم فهمیدم جاهایی رفتی که برای حضور یه دختر خیلی مناسب نیست.

باز هم چند ثانیه مکث دیگر. عرق سردی روی کمرم راه می‌گیرد. نکند جایی من را دیده؟ مثلاً در کلانتری، پزشکی

قانونی یا دادگاه! یا نکند کسی— حرفی زده. چه کسانی می دانند؟ حمیدرضا؟ ساجده؟!

- اولش خیلی نگرانت شدم. اما وقتی دیدم خودت حرفی نمی زنی یعنی که به خیر گذشته و اتفاق بدی نیفتاده.

سرم را بالا نمی آورم. اجازه نمی دهم مردمک چشمانم در اتاق آواره بماند و دو دو بزند. به موزاییک های کف اتاق چهار میخشان می کنم تا مبادا به نگاه تیزبین دکتر خزایی گره بخورد. هیچ چیز به خیر نگذشته بود!

خودش بحث را جمع می کند. نتیجه ای که می خواسته از گفت و گویمان گرفته.

- دیگه از این خطرا نکن. من تا آخر ماه یه مقاله ی شسته رفته از بین این مطالبی که جمع کردی می خوام. این دفعه دیگه تنبلی رو قبول نمی کنم. کاری که سختیش انجام شده و به آسونی رسیده، نباید تو این مرحله رها بشه.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۲۰

وقت یک ماهه‌ای را که استاد مقرر کرده بود با چانه زنی تا آخر خرداد کش می‌آورم. دسته بندی مطالب، ارائه‌ی یک چکیده و یک نتیجه کار سختی نبود. اما قصد داشتم به تلافی تاخیرم، کاری بدون نقص ارائه بدهم.

شاید این مقاله فرصت خوبی بود تا همه چیز را از اول دوره کنم. خودم را جای مصاحبه شونده‌گان بگذارم؛ نه جای آن‌ها که هنوز معتادند. جای آن‌هایی که دارند جان می‌کنند خودشان را از تاریکی به روشنی برسانند. همان‌هایی که امید دارند هنوز هم فرصت شروع دوباره دارند.

من هم قرار بود خیلی چیزها را از نو شروع کنم. اگر هیچ چیز مثل قبل نمی‌شد، من هم یک سایه‌ی جدید، یک زندگی جدید می‌ساختم. با کابوس‌هایم نمی‌شد کنار بیایم؛ ترکم نمی‌کردند. داغی هم که آن مرد روی پیشانی‌ام زده بود پاک شدنی نبود اما هنوز زنده بودم. شاید وقتش بود به توصیه‌ی مانیا عمل کنم و برای گذار از این دوران از یک مشاور کمک بگیرم.

دایره‌ی دوستانم را محدود کرده بودم. هنوز خبری از ساجده نبود و با سخت‌گیری‌های پدرش بعید می‌دانستم

به جز تسویه، بتواند به دلیل دیگری به دانشگاه بیاید. گاهی فکر می‌کنم خود ساجده یک مورد قابل بررسی جالب است. خفقانی که پدرش سعی در حفظ آن دارد با روحیه‌ی تنوع طلب و شاد ساجده همخوانی ندارد. این تعارضات از او موجودی فریب‌کار و دورو ساخته است. برای این که فکرم را از ساجده دور کنم شماره‌ی مانیا را می‌گیرم. سرش شلوغ است و سر و صداها نشان از حضور مدل‌ها برای عکاسی دارد. قرار می‌شود بعد از دانشگاه سری به آتلیه‌اش بزنم.

جای خالی ساجده خیلی راحت با مانیا پر شده بود. مامان هم بعد از دیدن مانیا از دوستی من و او به شدت استقبال می‌کرد. چون این مانیا بود که من را از خانه، و در واقع از گرداب افکارم بیرون می‌کشید.

\*

کفش‌های پاشنه بلندش را درآورده و روی کاناپه ولو شده است. خستگی از صورتش می‌بارد. وقتی من رسیدم کارشان هنوز تمام نشده بود. تا این هیاهو را نبینم، کار مانیا در نظرم کاری ساده، بی‌دردسر و پول‌ساز به نظر می‌رسید.

با حمیدرضا قهر کرده و حال روحی‌اش تعریفی ندارد. از وقتی آمده‌ام دارد از حمیدرضا و محافظه‌کاری‌اش انتقاد



می کند. هر چند خیلی وقت است احساسم نسبت به او تغییر کرده، باز هم انتقادش حمید را بیشتر از چشمم می اندازد؛ کسی- که روزی در نظرم مردی بی نقص و بی نظیر بود!

مانیا مدام غرمی زند و در این فاصله من نسکافه ها را آماده می کنم. ساندویچی که در دانشگاه برای ناهار خریده و از روی بی اشتیاهی به آن دست نزده بودم را با کارد به قطعات کوچک می برم و در سینی کنار لیوان ها می گذارم. یکی از صندلی ها را پیش می کشم تا سینی را روی آن قرار بدهم.

مانیا از حالت طاقباز به پهلو برمی گردد و لبخند می زند.  
 - دستت درد نکنه. چقدر گرسنمه. تا باشه از این دوستا..  
 از صبح فرصت نکردم چیزی بخورم.  
 - بعد به من غرمی زنی.

پشت چشمی برایم نازک می کند و روی آرنجش بلند می شود تا بتواند یک تکه ساندویچ بردارد.  
 - من یه امروز وقت نکردم غذا بخورم. تو کلا غذا خوردنو ترک کردی. الان دیگه سوء تغذیه داری.  
 لبخند کم جانی می زنم.

- عیب نداره. بذار هر چی از گذشته مونده بود بریزم دور. با خیال راحت یه سایه‌ی جدید بسازم.

- گوشت و پوست و استخونت عوض شه، رنگ موها عوض شه، ذهنتم عوض می‌شه؟ مغزتو چی کار می‌کنی؟ با یه ماشین شاخ به شاخ بشی چیزی از یادت میره؟

با همان لحنی حرف می‌زند که داشت پشت سر حمیدرضا حرف می‌زد. هنوز حرصش خوابیده است و ته مانده‌ی آن را نثار من می‌کند.

به جلو خم می‌شوم تا صورتم را به دست‌هایم تکیه بدهم.

- دروغ بگم؟ نه. هیچی از یادم نمی‌ره. مغزم هیچ رقمه تغییر نمی‌کنه. ولی لازم دارم خودمو گول بزنم. اینطوری طاقت نمی‌ارم. بعدشم این همه آدم مو رنگ می‌کنن. یکیش خود تو. هیشکی هیچی نمی‌گه. مال من چرا خار چشم همه شده نمی‌دونم.

گاز بزرگی به ساندویچش می‌زند. چشم‌هایش را می‌بندد و صدای هوم مانندی از خودش درمی‌آورد. با اشتهای خوردنش روی من هم اثر می‌گذارد. تکه‌ی دیگر را هم من برمی‌دارم. خوشمزه است.

با آرامش لقمه‌ی درون دهانش را می‌جود و آن را پایین می‌فرستد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۲۱

- منم الان که با حمید قهرم اگه برم رنگ موهامو در حد انقلاب عوض کنم می شه خار چشم. بعدشم تو که گفתי مامانت اینا خوششون اومده.

یاد نگاه یاشام و توپ و تشرش می افتم و عصبی می شوم من مانند مانیا صبور و بانزاکت نیستم؛ با همان دهان نیمه پر جوابش را می دهم.

- مامان اینا نه که. اون پسر- عنقه هست، فکر می کنه کلانتر محله. داداش آیدا خدا بیامرز. یه کاره برگشته می گه حالت خوب نبوده موها تو رنگ کردی. اصلا یه جوریه این بشر- از همه طلبکاره. دعوا داره. انقدر ازش بدم میاد خدا می دونه!

یادآوری اخم های یاشام باعث می شود همان گاز اول با تمام خوشمزه بودنش دلم را بزند. چشم غره ی مانیا را ندید می گیرم. باقی ساندویچ را دوباره لای کاغذ می پیچم و

داخل سینی می گذارم. معده ام گنجایش حجم بیشتری از غذا را ندارد.

- غذا تو چرا نخوردی باز؟

حالت صورتم گویای دلیل بی اشتهاپی ام است.

- مگه نگفتی خیلی مذهبی طورن؟ چطوری اسکنت کرده پس؟

- خواهر و مادرش که چادری سفت و سختن. باباشم از ایناست که می شینه یه ذکر می گه، پا می شه یه ذکر دیگه.

- پس اون طفلی چطوری به روز می گشته، با چه جرئی دوست پسر داشته؟

لبی به نشانه ی ندانستن کج می کنم. با این خانواده برای خودم هم سوال بود. آیدا در تمام عکس هایی که حمیده خانم در گوشی اش داشت، خوش پوش بود با مانتوهای رنگی و کوتاه.

- حتما این یارو خبر نداشته. وگرنه به قاتلا فرصت نمی داد، خودش سر خواهرشو می برید می داشت رو سینه اش.

- دیگه اینقدرام اوضاعش داغون نباید باشه. بنده خدا به تو اینقدر می گفتم مواظب باش، دیگه بین چقدر به فکر خواهرش یوده.

حمایتش از یاشام را دوست ندارم. او مثل من پالس های منفی این آدم را نگرفته بود. از جا بلند می شوم. همزمانی ساندویچ و نسکافه فکر خوبی نبود. نسکافه هایمان یخ کرده و ساندویچ من هم نخورده باقی مانده است. لیوان ها را به آبدارخانه ی کوچک آتلیه می برم. صدایم را بالاتر می برم تا به گوش مانیا برسد.

- هر چی که هست! خوشم نمیاد ازش. امیدوارم زودتر این پرونده تموم شه، دیگه مجبور نباشم ببینمش مرتیکه عنقو.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۲۲

از هر صفحه یکی دو خط را از نظر می گذراندم و سراغ صفحه ی بعدی می رفتم. مرور این دست نوشته ها کم از تکرار مصیبت نداشت. هر چه جلوتر می روم نفسم

تنگ تر می شود. نفس های عمیق می کشم و سعی می کنم بر خودم مسلط باشم.

طبق گزارش هایی که جمع کرده بودم، بیشتر دخترانی که درگیر اعتیاد بودند، بارها مورد تعرض قرار گرفته بودند؛ خیلی ها چیز خاصی از آن لحظه یادشان نمانده بود. فقط به وقت هوشیاری، یا نیمه هوشیاری متوجه کامجویی یک غریبه از جسمشان شده بودند. اکثرشان فقط اولین باری را به خاطر داشتند که خودخواسته به خاطر مواد تن به این کار داده و یا ناخواسته مورد دست درازی قرار گرفته بودند. فقط بار اول؛ بعد از آن را نه یادشان بود، نه دیگر برایشان فرقی می کرد. بعد از اولین بار چیزی در خودشان نمی دیدند که از آن دفاع کنند و این بزرگترین وجه اشتراک من با آنها بود!

اصرار مامان برای همراهی شان را رد کرده بودم. حوصله ی مزون و امتحان کردن لباس های مختلف را نداشتم. فرقی نمی کرد چه لباسی برایم بگیرند. همین که لباسی در خور مجلس شقایق باشد اما با آن به چشم نیایم و جلب توجه نکنم کفایت می کرد.

دوباره سراغ پوشه می روم. چند خط می خوانم و پایین می روم. هر چه به خودم فشار می آورم، نمی توانم بیش از



این ادامه بدهم. از میان تمام کلمات، انگار واژه‌ی تجاوز را پررنگ کرده بودند؛ مثل خار در چشمم فرو می‌رفت.

پوشه را با حرص می‌بندم و آن را گوشه‌ی اتاق پرت می‌کنم. زورم فقط به همین کاغذ پاره‌ها می‌رسد. چطور می‌توانم این مطالب را بخوانم و آن دقیقه‌های عذاب آور برایم تکرار نشود؟ چطور می‌توانم این گزارش‌ها را بخوانم و تنم نلرزد، حالم خراب نشود و پوست سرم به گزگز نیفتد؟!

حالا که خودم هستم و خودم، وقتش رسیده نقاب "همه چیز مرتب است!" را از روی صورتم بردارم. با خود زخمی‌ام رو در رو شوم. خودم را بغل بگیرم، آلودگی‌هایم را ببینم و از بوی تعفنم بینی چین بدهم. بگذارم خود واقعی‌ام، از خودم فرار نکند. حالا وقتش است که برای خودم مویه کنم. تا برگشتن بقیه به خانه وقت دارم خودم را در اتاق حبس کنم.

من خوب نشده‌ام؛ این پوشه امروز این واقعیت را مثل سیلی در گوشم نواخته بود تا از خواب خرگوشی‌ام بپریم. هیچ چیزی با تلقین‌های احمقانه‌ام درست نشده بود؛ این تلقین‌ها مثل آینه‌ای که غبار رویش نشسته باشد، حقیقت را تار نشان می‌داد و حالا، برگه‌های تحقیق گرد و

غبار را از روی این آینه‌ی تارکنار زده بودند. حالا واقعیت با تمام زشتی‌اش در مقابلم قد علم کرده بود.

کاش دوباره سر این زخم چرکی را باز نکرده بودم. کاش زود تسلیم حرف استاد خزایی نمی‌شدم! نهایتش از من قطع امید می‌کرد. در نظرش من هم به جرگه‌ی کسانی می‌پیوستم که آمده بودند یک لیسانس بگیرند و بروند! آن وقت من هم خاص بودم را زیر پا می‌گذاشتم و می‌شدم یکی شبیه بقیه!

جمله‌ی یاشام که ناخودآگاه در گوش‌هایم می‌پیچد، سرم را تکان می‌دهم تا فکرش را دور بریزم. من خاص نبودم. دختری معمولی بودم که زندگی بر من سخت گرفته بود.

شوری اشک تا روی لبانم می‌رسد. با پشت دست گونه‌هایم را از اشک پاک می‌کنم. صداهایی که گاهی می‌شنیدم دوباره درون مغزم تکرار می‌شوند؛ دختری با صدای آشنا کمک می‌خواهد. صدای سیلی می‌آید، صدای آژیر پلیس، صدای ناله، صدای خنده.

دستم را روی گوش‌هایم می‌گذارم اما صداها قطع نمی‌شوند.

- خفه شین!

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۲۳

از میان دندان هایم می غرم. صدای خنده های کیا بلندتر می شود. عضلات صورتم را بیشتر جمع می کنم و فشار دست هایم را بالاتر می برم. فایده ای ندارد. صداها از سد دستانم رد می شوند و پرده ی گوشم را به ارتعاش وامی دارند.

بلند می شوم و بدون اینکه دست هایم را از روی گوش بردارم دور خودم می چرخم. حتی شانه هایم را در خود جمع می کنم. صداها مدام بالاتر می روند. صدای من هم بالاتر می رود و خیلی سریع به فریاد می رسد. صداها بلندتر و بلندتر می شوند تا دیوانه ام کنند.

چشمم که به روتختی سفیدم می افتد، یاد تخت یک نفره ی درون اتاقک برایم زنده می شود. کاش پتوی قهوه ای را از رویش جمع نکرده بودم!

کنترلم را از دست می‌دهم. به تخت حمله می‌کنم. با نفس نفس و با فریاد پشت سر هم "ساکت شین" به جان بالشت‌ها و رو تختی می‌افتم.

تمام ملافه‌های روی تخت را این طرف و آن طرف پرتاب می‌کنم، با ناخن به ملافه‌ها چنگ می‌زنم و از دو طرف با تمام توان می‌کشمشان.

با حس اتاقی پر و به هم ریخته تازه متوجه کارم می‌شوم. با نفس نفس عقب می‌کشم. از شدت تقلا تنم خیس عرق شده و موهایم به گردن و پیشانی‌ام چسبیده است. دست‌هایم را برای تکاندن خاکی که بر سرم شده روی سر می‌گذارم. قدمی عقب‌تر می‌ایستم تا خرابی‌ای که به بار آورده‌ام را نظاره کنم.

فقط تخت خودم نبوده. من همین بلا را سر تخت شقایق هم آورده‌ام، بدون اینکه بدانم به چه چیزی حمله‌ور شده‌ام. من در خیالم تخت داخل اتاقک را می‌دیدم و به جایش تخت‌های خودمان را مجازات کرده بودم.

مغزم بازی خطرناکی با من به راه انداخته بود؛ چشم‌هایم می‌دید اما تصویری دیگر را برایم مجسم می‌کرد. دچار توهم شده بودم. دچار جنون!

موهایم را چنگ می‌زنم. چه کرده بودم؟!

\*

مامان و شقایق شوکه بودند. شقایق خریدهایش را روی مبل پرتاب کرده و به اتاق شتافته بود. دلیلی برای کنترل غر و صدایش نمی‌دید. یک در میان دیوانه خطابم می‌کرد. مامان حتی پای نزدیک شدن به اتاق را نداشت. همان جا که حال و روز اتاق را دیده بود، روی مبل آوار شده و خشکش زده بود. سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، من را نگاه می‌کرد، نگاهی به ساعت می‌انداخت، بی‌دلیل به تاخیر نداشته‌ی شایان غر می‌زد. تمام این‌ها برای این بود که نمی‌دانست عکس‌العمل درست چیست.

از کنار دیوار کنده می‌شوم و روبروی مامان می‌نشینم. چشم‌هایش پر از تاسف و توبیخ است. لب‌هایش را سفت به هم چسبانده تا گریه‌اش را کنترل کند. هر چند دقیقه یک بار دزدکی نگاهش می‌کنم ولی مسیر نگاه او تغییری نکرده؛ صاف و مستقیم به من خیره مانده است.

- اتاقو جمع کردم. رو تختی خودش پاره شده. گذاشتمش یه گوشه.

صدای غمگین و آلوده به خشم شقایق بیشتر خجالتم می‌دهد. چشم‌هایم را می‌بندم. خطاب به من "دیوونه

شدی حالت نیست بیچاره" می گوید و لحظه ای بعد صدای کوبیده شدن در اتاق شانه هایم را می پراند.

- چت شده بود؟

نمی دانم چه جوابی به مامان بدهم. من فقط منتظر یک بهانه برای انفجار بودم و آن پرسشنامه ها جورش کرده بودند.

- نمی دونم.

جا به جا شدنش روی صندلی را حس می کنم. اگر مامان چند ماه پیش بود، الان باید صدایش را روی سرش می انداخت، من را به بی فکری متهم و خشمش را با فریادهایش خالی می کرد. طفلک مامان چه فشاری را تحمل می کند خدا می داند!

- سایه! نکنه چون شقایق داره شوهر می کنه اینطوری شدی؟ نکنه خودتو مقایسه کردی؟ فکر کردی شاید...

سرم را با تعجب بالا می آورم. "مامان" نصفه و نیمه ای از میان لب هایم آزاد می شود. چه فکری کرده بود؟ مامان فکر می کرد من شانس ازدواج را از دست داده ام و به ازدواج شقایق حسادت می کنم؟!



- من... مامان به خاک بابا نه.

اه! چقدر از صدای بغض دارم متنفرم.

- من فقط یاد اون روز افتادم. بعدش دیگه نفهمیدم چی شد. به خدا نفهمیدم مامان. به جون خودت به شقایق ربطی نداره.

صدای حق زدن مامان که بلند می شود من هم کنترلم را از دست می دهم. پاهایم را روی مبل در شکم جمع می کنم و با صدا گریه می کنم. همه چیز را خراب کرده ام و قرار نیست چیزی اصلاح شود!

مامان میان حق هقش با عصبانیت می توپد:

- هر چی به حال خودت ولت کردم کافیه. همین فردا میای بریم پیش دکتر. من با همه چیزت می تونم کنار بیام ولی با این دیوونه بازیات نه. دست رو دست نمی ذارم که فردا روزیه بلایی هم سر خودت بیاری، عین حمیده سیاه بچه مو بیوشم.

در سالن تنهایم می گذارد. سرم را روی زانوهایم می گذارم و به جنونی که از سر گذرانده بودم فکر می کنم. جز صداها چیزی یادم نمی آید. ممکن بود حتی خودم را از بین ببرم.

پلک‌هایم را محکم می‌بندم. رسماً دیوانه شده بودم و این حادثه مثل بختک هر چند وقت یک بار بیخ گلویم را می‌چسبید. دیوانه شده بودم. دیوانه!

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۲۴

رسیدن آقا بزرگ و خاله زری شقایق را دوباره به اتاق مشترکمان برگردانده بود. قهر بود. دو شب در سالن خوابیده بود اما با آمدن مهمان‌ها، باز همه در نقش خانواده‌ی آرمانی فرو رفته بودیم.

شقایق جلوی آقا بزرگ با من حرف می‌زد اما وارد اتاق که می‌شد من را نادیده می‌گرفت. من هم برای عذرخواهی پیش‌قدم نمی‌شدم. من انتظار درک شدن از سوی او داشتم و او معتقد بود شرایط دستاویزی برای سواستفاده‌ام شده است؛ گویا خودم را به دیوانگی زده‌ام تا بیشتر ناز کنم.

مامان دو روز سفت و سخت پیگیر مشاور و روانشناس بود. اما سرش که به مهمان‌ها گرم شد، پیدا کردن مشاور

را به تعویق انداخت. ناراحتی سه روز قبلش به حدی زیاد بود که فکر می کردم اولویت اولش همین باشد. اما تب تندش با رسیدن عزیزانش به عرق نشسته بود. شاید هم این پشت گوش انداختن به همان وجه پنهان کارش مربوط بود که می ترسید کسی- بفهمد زیر سقف خانه اش چه آتشی برپا شده است.

نمی دانستم مشاور چطور می تواند صداهای درون مغزم را ساکت کند! رسالتشان رسوایی من بود که آن را به انجام رسانده و بعد از آن ترکم کرده بودند. معلوم نبود این بار برای برگشتنشان چه بهانه ای بخواهند، کجا من را در دام بیاندازند و این بار تا کجا پیش بروند.

صداهای من را به این باور رسانده بودند که شنوایی سرکش ترین حس از میان حواس پنجگانه است. می توانی چشم را ببندی و نبینی. زبان در کام نگه داری و نجشی- دستت را عقب بکشی- و از عذاب لمس رها شوی. می توانی بینایات را به رایحه های جدید عادت بدهی اما دست که روی گوش هایت بگذاری، صداهای محیط را فیلتر می کنی تا صداهای موزی با وضوح بالاتری برایت بازپخش شوند. در عوض هر چه دور و برت پر سر و صدا تر باشد، کمتر جرئت عرض اندام پیدا می کنند.

مانند هیاهویی که دیروز در خانه برپا بود و تازه تازه داشت آرام می گرفت. تمام روز هر کسی به دنبال کاری می دوید تا شب که عمه فرزانه و اقوامشان برای بله بران می آیند، چیزی کم و کسر نباشد. خیال مامان تا حد زیادی راحت شده بود؛ می گفت همین که تاریخ اجرای حکم نزدیک است، غصه ی دیگری ندارد. می گفت عقد شقایق شروع دوباره ی شادی هایمان خواهد بود. تمام مخالفت هایی که تا پیش از این نشان می داد، به یکباره رنگ موافقت و سازش گرفته بود. به خصوص که مقدار مهریه طبق دلخواه مامان تعیین شد و عمه فرزانه در اوج ناباوری دیشب تکه پرانی هایش را کنار گذاشت.

همین ها برای شکفتن لبخند مامان کافی بود؛ چرخش احوالاتش چیز تازه ای نبود. به سرعت میان صفر و یک می رفت و می آمد. به نوسانات خلقی اش خو گرفته بودم. فقط دعا می کردم مشکلی پیش نیاید، محمد و شقایق به مشکل برنخورند و همه چیز مطابق خواست مامان پیش برود. دوست نداشتم دوباره وارد فاز تاریک بینی بشود. آن وقت دودش نه تنها به چشم محمد، که به چشم تک تکمان می رفت.

صحبت چندانی با خاله زری نداشتم. از مامان بزرگتر بود و رفت و آمدمان به دیدارهای سالی دو تا سه بار محدود

بود. دو خواهر را به حال خودشان رها می‌کنم تا بدون مزاحم عقده‌ی چند ماهی را که همدیگر را ندیده‌اند خالی کنند. پچ پچ‌هایشان از پریشب شروع شده و تمامی نداشت.

آقا بزرگ به همراه شایان به خانه‌ی پسرعمویش رفته بود. مراسم شقایق بهانه‌ای برایش جور کرده بود تا با خیال راحت به بقیه سر بزند. کاری هم به شکایت‌های ریز و درشت شایان نداشت. به شدت به رفت و آمد با اقوام و حفظ روابط مقید بود. او ریشه‌ی بیشتر مشکلات را در قطع روابط می‌دید و من در رفت و آمدهای بی‌حد و مرزی که حریمی برای خانه‌ها باقی نمی‌گذاشت.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۲۵

ظرف‌های شام را می‌شورم. حتی جا به جا کردنشان را برای مامان نمی‌گذارم. بعد از شام با خاله به اتاقش رفته بودند تا علاوه بر مشورت در مورد چند و چون عقدی که

به دو هفته‌ی بعد، روز تولد شقایق موکول شده بود، پشت سر عمه فرزانه و عروس خاله زری غیبت کنند.

آقا بزرگ و خاله باید این مسیر طولانی را می‌رفتند و چند روز بعد دوباره تا تهران می‌آمدند. این رفت و آمد برای خاله سخت نبود. دفعه‌ی بعد با همسرش و پسران و عروسش می‌آمد. راه دور برای آقا بزرگ آزاردهنده بود؛ پیر شده بود. تمام استخوان‌هایش در راه به درد می‌آمد. اما نمی‌شد از عقد نوه‌اش بگذرد. از همین حالا غصه‌ی رفتنشان را می‌خورد؛ ماما باز تنها می‌شد.

یک سیب درشت پوست می‌گیرم و قاچ می‌کنم. شقایق تازه عروس بود و کوچکتر. کلاهم قاضی خوبی نبود؛ به خودم حق بیشتری می‌داد اما من سعی می‌کردم خواهر خوبی باشم. سیب را داخل پیشدستی می‌گذارم. چند گوجه سبز درشت کنارش می‌گذارم و به اتاق می‌برم.

به شکم دراز کشیده و مشغول اس ام اس بازی است. با وارد شدن من نیم نگاهی به پشت سرش می‌اندازد و دوباره مشغول می‌شود. از لبخندش می‌توانم متن پیام‌های محمد را حدس بزنم. پیام‌های عاشقانه‌ی محمد با ظاهر سر به زیرش همخوانی ندارد؛ این را وقتی‌هایی که گوشی شقایق را زیر و رو می‌کردم فهمیده بودم.



جلوتر می روم و کنارش می نشینم. خودش را به سمت دیوار می کشد تا برای من جا باز کند. او هم منتظر آشتی است. دل زیاد قهر ماندن ندارد اما به قول خودش نازکش بدیست.

- شام درست حسابی نخوردی. برات میوه اوردم.  
تک خنده اش برای پیام محمد است. با دیدن نگاه من زود نیشش را جمع می کند.

- دوز فضولیت رفته بالا، الانم لقمه های منو می شمری سر سفره؟

- یهو لاغری روز عقدت رنگ و روت می پره.  
از گوشه ی چشم پیامی که برای محمد می نویسد را می خوانم. از او می خواهد کمی منتظر بماند. از این که بر محمد برتری دارم خوشحال می شوم.

گوشی را به صفحه روی تخت می گذارد و می نشیند. بیشتر به پهلوی چرخم تا رو در رو شویم. تنها بخشی از وجودش که قهر مانده زبانش است.

- مهم شدم واسه ت. خیر باشه!

پشت چشمی برایش نازک می کنم.

- ول نمی کنی، نه؟ شقایق من اون روز واقعا حالم بد بود. دست خودم نبود.

ابروهایش را بالا می اندازد و نج می گوید.

- تا به خودت نیای ول کن نیستم. درد من یه روتختی نیست که. تو بازار صد تا بهتر از اینو ریخته. خودمم امروز و فردا مهمون این خونه‌م. یه جهاز می برم خدا. تو می مونی و دیوونگیات. من همون اولش به مامان گفتم دکتر لازمی، بدتر از تو کولی بازی درآورد که اسم روت ندارم. اون روزم من پیاز داغشو زیاد کردم که بینه نباید ولت کرد.

دستش را به سمت پیشدستی دراز می کند.

- مگه نیاوردیشون واسه من؟ بده بخورم دیگه.

بشقاب را به دستش می دهم.

- می گی چی کار کنم؟ زمان لازم دارم که از یادم بره.

گاز پر سر و صدایی به یکی از گوجه سبزها می زند. گوشه‌ی چشمش از ترشی آن جمع می شود. شقایق با تمام بچگی‌هایش از من عاقلتر بود!

- الان گفتم دیگه! دل به کار نمی دی که. یه دکتر هست مطبشم خیلی دور نیست. شماره شو گرفتم

واسه ت... قرار باشه همه ی اونا که مثل تو می شن  
قاتی کنن که باید فاتحه ی دنیا رو خوند.

از کنارش بلند می شوم. نباید لذت آشتی اش را هدر بدهم.  
موافقتم را اعلام می کنم تا چند روز دیگر برای کنار آمدن  
با خودم زمان بخرم.

- باشه. تو وقت بگیر، خودم میرم.

- گوشیتم یه نگاه بنداز. یاسین دو سه بار زنگ زده بود.

تک ابرویی از تعجب بالا می اندازم. من یاسین نامی  
نمی شناسم. برای شقایق اما جای تعجبی ندارد. من تمامی  
همکلاسی های پسر-م را به نام کوچک ذخیره کرده بودم.  
حتما خیال کرده بود یاسین... فکری مثل جرقه در سرم  
روشن می شود؛ احتمالا نامی که شقایق دیده بود املای  
"یس" بوده؛ اختصار نام یاشام سرمد. تعجبم بیشتر  
می شود. بعد از بحث در دادگاه چه دلیل دیگری  
می توانست برای تماس با من داشته باشد؟ فکر می کردم  
زبان درازی ام به مذاقش خوش نیامده باشد، کلاش هم  
بیفتد نگاهش را به سمت من برگرداند، چه برسد به  
زنگ زدن!

#سایه های\_مست

## #پارت\_۱۲۵

گوشی را برمی دارم. شقایق منتظر بیرون رفتنم نمی شود. کاری مهم تر از پاییدن من دارد؛ دوباره روی شکم دراز می کشد و بدون ملاحظه‌ی محمد که صبح زود باید سر کار برود، بازی پیامکی اش را از سر می گیرد.

مامان و خاله زری هنوز داخل اتاقند. حرف هایشان تمامی ندارد. می خواهند از ساعت های باقیمانده نهایت بهره را ببرند.

شایان خسته از دید و بازدید، سر شب به اتاقش پناه برده بود. با همه‌ی تعارفات مامان، آقا بزرگ به جای اتاق شایان شب ها در سالن می خوابید تا صدای خر و پفی که سال به سال بیشتر می شد، نوه‌ی محبوبش را اذیت نکند. مهربان بود و کم حرف. بعد از فوت عزیز پیری با سرعت بیشتری به جسمش تاخته و مثل سربازی تنها مانده در جنگ، ویرانش کرده بود؛ از چروک های دور چشمش گرفته تا پاهایی که کاملاً پرانتزی شده بودند، هر جای بدنش اثری از پیری کاشته بود.

سمعش را روی میز، کنار لیوان آب گذاشته تا صبح راحت پیدایش کند. روی تشکی که مامان برایش پهن کرده، دستش را زیر سر گذاشته و به خواب رفته است. قرار بود امسال زانویش عمل شود اما قلب ضعیفش اجازه نداده بود. بعد از دو روز شلوغی، جای سکوت خیلی خالی بود، اما جای خالی آقا بزرگ بعد از رفتنش بیشتر به چشم خواهد آمد.

خوابش سنگین است اما ریسک نمی‌کنم؛ کمی تماشایش می‌کنم و بعد پاورچن پاورچین از او دور شده و سر دیگر سالن می‌نشینم.

می‌خواهم سری به اینستاگرام بزنم اما گوشی مراعات من را ندارد. حتی وپره‌اش پر سر و صداست. به لرزه که درمی‌آید، از ترس سر و صدا، بدون اینکه نام تماس گیرنده را ببینم، تماس را وصل می‌کنم. همین که الو می‌گویم صدای یاشام سرمد را با کمی فاصله از گوشی تشخیص می‌دهم.

- انگاری زیدمه، ده بار باید زنگ بزنم تا خانوم جواب بده.

حتما مطمئن بوده این بار هم جواب نخواهم داد که اینقدر راحت غر می‌زند! با آرامش سلام می‌کنم تا متوجه

برقراری تماس شود. حال دعوا ندارم اما می‌توانم او را متوجه شنیدن حرفش کنم تا شاید کمی خجالت بکشد!

- گوشی پیشم نبود آقای سرمد که جواب بدم. به عمد که ندید نگرفتم. فرمایشتون؟

طوری میان حرفم می‌پرد که معلوم است منتظر جواب نبوده. چه عجله‌ای برای دادن اخبار نحس دارد؟! این مرد قصد کرده بود کلاغ شوم باشد و همان خواب نصفه و نیمه را هم از سرم بپراند!

- سرگرد محمدی زنگ زده بود. می‌گفت این یارو افشین فرار کرده. بعیده ریسک کنه، دوباره بیاد سروقت، ولی یه چند روز از خونه بیرون نیا، مراقب باش. مثل اون دفعه سادگی نکنی. به ثریا خانوم هم بگو چند روزی حواسشون باشه. هر کاری بیرون از خونه داشتین به من یا بابا زنگ بزنین.

حتی متوجه تعارف بزرگوارانه‌اش نمی‌شوم. روی همان جمله‌ی "افشین فرار کرده" گیر کرده و مانده‌ام. با بیچارگی می‌پرسم:

- چطوری فرار کرده؟ مگه الکیه؟

- یه دعوای ساختگی راه انداختن تو زندان. چاقو زدنش. تو راه بیمارستان ریختن فراریش دادن. طلوعی می‌گه اگه



جای رئیسشون دنبال این اومدن، پس یه دستیار ساده نیست؛ احتمالا خودشم یه سرشاخه‌ی اصلیه. شاید حکم اعدام اون یارو هم فعلا تعلیق شه تا ببینن قضیه چیه.

من به سیاهچاله‌ی تاریک درون سرم کشیده می‌شوم و او بعد از چند الوی بی‌جواب گوشی را قطع می‌کند. تازه تازه داشتم رنگ آرامش را می‌دیدم. خیال می‌کردم تمام شده است. خیال می‌کردم کیا و افشین و خطراتشان به درک خواهند رفت.

سر خوردن قطره‌های ریز عرق سرد را روی کمرم حس می‌کنم. چند دانه‌شان هم روی پیشانی‌ام نشسته‌اند. به مامان چه بگویم؟ به شقایق چه بگویم؟ مگر آقای طلوعی وکیل من هم نبود؟ چرا خودش به مامان زنگ نمی‌زد تا این مرد همیشه طلبکار، من را مامور اعتراف کند؟ او که نمی‌داند مامان چه استرسی خواهد گرفت.

به در اقامان زل می‌زنم. به شقایق چه بگویم؟ اگر عقدش به خاطر من به هم بریزد چه؟ شرمندگی نگاهم را از همینجا، از پشت همین در به سمتش روانه می‌کنم.

شروع به دلداری دادن به خودم می‌کنم. کاش زودتر گیر بیفتد. این بار دیگر هیچ راه فراری ندارند. حتما زود پیدا خواهند شد!

دل‌داری خیلی زود به لعنت می‌نشیند؛ یک کنجکاوی ساده‌ی من چه تاوان جبران ناپذیر و ناتمامی داشت! من اشتباه کردم و حالا این همه آدم برای اشتباه من داشتند مجازات می‌شدند.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۲۶

چک... چک... چک... صدای قطره‌های آبی که با یک ریتم منظم درون سینک می‌چکید، مانند ابزار هیپنوتیزم من را وارد خلسه‌ای می‌کرد که از خانه و محیط اطرافم کنده شوم و تنها تمرکز روی فرار افشین باشد.

آقای طلوعی حرف‌های یاشام را تایید کرده بود. او هم معتقد بود خطری در کمینم نیست ولی احتیاط را شرط عقل می‌دانست. برای من احتیاط شرط ترس بود نه عقل. آن‌ها با دید منطقی قضیه را تحلیل می‌کردند؛ کسی—در موقعیت افشین باید به فکر نجات جان خودش از اعدام باشد، نه بازگشت به لانه‌ی زنبور برای انتقام از من. منطق من اما مسیری متفاوت را در پی گرفته بود و داشت به سرعت نور از دالان تاریک گذشته عبور می‌کرد. این

دالان را ترس‌هایم کنترل می‌کردند، خاطرات نحس آن شب تاریک و آن سوله‌ی ترسناک. فکر انتقام دوباره‌ی مردانی سیاه‌پوش که برای ترساندن طعمه‌شان، موش‌ها را سلاخی کرده بودند، سکان‌دار سفر منطقی من به گذشته بود!

زبان گفتن این ماجرا را به مامان نداشتم. خجالت می‌کشیدم که بگویم هیچ چیزی به روال قبل برنگشته و ما همچنان درگیر خطری هستیم که نمی‌دانیم از کدام سوراخ نیشمان خواهد زد. پنهان‌کاری دفعه‌ی قبل از سر حماقت بود و این بار از روی مصلحت؛ من تنها فرزند مامان نبودم. شقایق و شایان هم از او سهم داشتند و من همه‌ی توجهات مامان را به سمت خودم گرفته بودم. چیزی که تا چند ماه قبل آرزویش را داشتم و فکرش را هم نمی‌کردم روزی برسد که این توجهات اینقدر آزاردهنده به نظر برسند. در عینی که هنوز محتاج این توجه بودم، خودم را غاصب آن می‌دیدم.

تماس‌های حمیده خانم با مامان احتمال خبردار شدن مامان را بالا می‌برد و تنها راه مسدود کردن این کانال ارتباطی، زیر پا گذاشتن غرورم و درخواست از یاشام سرمد بود. گفته بود هر کاری داشتیم به او یا پدرش بگوییم. تعارفی را که آمد و نیامد داشت و شک ندارم

منشا آن منصور سرمد باشد، دودستی می‌چسبم. باید متقاعدش می‌کردم تا حرفی به مامان نزنند. تنها دو هفته زمان لازم داشتم. اصلاً شاید در همین چند روز افشین هم دستگیر می‌شد و همه‌ی این دلهره‌ها پایان می‌یافت.

به جای تماس گرفتن، برای یاشام پیام می‌فرستم. امید دارم در جواب پیامم یک "باشه"ی هر چند تلخ و پراخم به سبک خودش بنویسد و بحث را تمام کند. انگشتانم تند و تند روی کیبورد گوشی از روی حرفی به حرف دیگر می‌دوند تا پیامی قانع‌کننده برایش بنویسم.

- سلام آقای سرمد. خانواده خوبن؟ لطفاً از ماجرای فرار طرف حرفی به مامان نزنین. به حمیده خانم هم بسپارین چیزی نگه. مامانم درگیر مراسم شقایقه. نمی‌شه تو این وضعیت درگیرش کنم.

پیام را که می‌فرستم، احساس می‌کنم چیزی کم است. لبم رو به بالا کشیده می‌شود و بینی‌ام را چین می‌دهم. با اکراه دوباره شروع به تایپ می‌کنم و جمله‌ای را که نوشته‌ام با دهانی کج شده برای خودم می‌خوانم:

- مرسی که درک می‌کنین.

پیش از اینکه منصور ف شوم پیام را برایش ارسال می‌کنم. نمی‌دانم با این پیام پشت گوش‌هایش مخملی خواهد شد

یا نه، اما تلاش خودم را کرده‌ام. در مقابل این مرد، چیزی بیش از این از دستم ساخته نیست. حالا احساس سبکی دارم. بلند می‌شوم و شیر آب ظرفشویی را با تمام توان سفت می‌کنم. فاصله‌ی میان صدای چک چک‌ها بیشتر می‌شود اما قطع نه. یادم باشد سر فرصت به تعمیرکار زنگ بزنم.

برای آماده شدن و رفتن به دانشگاه مرددم. مانتو و مقنعه‌ام که روی دسته‌ی مبل انداخته‌ام، سقف پر شده‌ی غیبت‌هایم را به یادم می‌آورند. راه چاره خانه نشینی نیست. اگر بخواهم محتاط باشم، باید از خیر این ترم که چیز زیادی از آن باقی نمانده بگذرم.

به ناچار مانتوی کرم رنگم را می‌پوشم. مقنعه را از سرم رد می‌کنم. هنوز باقی آن را روی موهایم برنگردانده‌ام که گوشی زنگ می‌خورد. مقنعه را با شلختگی رو به عقب برمی‌گردانم. پاهایم به طرف منبع صدا تند می‌شوند. با دیدن اسم "یس" یک لحظه دستم را عقب می‌کشم. می‌دانم وقتی به جای پیام دادن تماس گرفته، یعنی قصدش توبیخ کردن است.

یک اه بلند می‌گویم و پایم را روی زمین می‌کوبم. به ناچار گوشی را برمی‌دارم. یک دستم به گوشی‌ست و یک دستم

درگیر بالای مقنعه تا صافش کند، و ذهنم درگیر ادبیات  
مردی که واژه‌ی سلام در دایره‌ی لغاتش جایی ندارد.

- کلا حرف حالیت نمی‌شه نه؟ خوبه خود بی‌عقلت از  
مرگ برگشتی، بازم خطرو ندید می‌گیری. حال می‌کنی  
وانمود کنی خیلی شجاعی؟ نیستی دختر خانوم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۲۷

من هیچ ادعایی مبنی بر شجاعت نداشتم. اتفاقا تا سر  
حد مرگ می‌ترسیدم. در سر حد استیصال بودم و او از  
اوضاع خانه‌ی ما خبر نداشت. خبر داشت هم تفاوت  
چندانی نمی‌کرد؛ دست به قضاوتش خوب بود!

با توپ پرش در جا بغض می‌کنم. آب دهانم را قورت  
می‌دهم. سعی می‌کنم صدایم نلرزد و مثل خودش سلام را  
سانسور می‌کنم. بالا بردن متقابل صدایم تکنیکی‌ست که  
رنجیدگی‌ام را پشتش پنهان کنم.

- من بی‌عقل، من نترس، من کله خراب. شما خوبی...  
دارم می‌گم شرایط... دارم می‌گم مجبورم.



صدای نفس بلندی که با حرص آزاد می کند را می شنوم.

- چی مجبورت کرده؟ چی از جونت واجب تره؟ خودت به جهنم، از جون خانوادهت چی واجب تره؟ دارم می گم یارو دررفته. اگه طلوعی می گه خبری نیست، من بهش گفتم که مراعاتتو بکنه. خیال می کردم بشنوی سخته روزی. چه می دونستم اینقدر جوگیری، زرتی باورت می شه همه چی امن و امانه!

نه امن بودن شرایط را باور کرده بودم، نه بی خیال بودم. من فقط خودخواه نبودم.

- قطع می کنم. من دارم می رم دانش...

- هر جا هستی وایسا میام دنبالت.

"خونه ام" را زیر لب زمزمه می کنم. گوش هایش تیزند. در جواب، یه ربعه رسیدی می گوید و بدون خدا حافظی تماس را قطع می کند. همانطور که بدون سلام مکالمه اش را شروع کرده بود.

آدم عجیبی ست. آنقدر عجیب که حتی در این اوضاع و احوال هم می تواند خودش را لای افکار درهم و برهم جا بدهد، بعد فقط به همین جا دادن اکتفا نکند. خودش را از میان خطوط فکری بالا بکشد، در صدر افکار قرار

بگیرد و با وجود بار منفی‌ای که دارد، تمام افکار دیگر را پس بزند.

نمی‌شد روی چیزی به غیر از سگرمه‌های درهمش تمرکز کرد. اخم‌هایش را اگر به تربیت یک مرد نظامی ربط بدهم، در حق منصور سرمد بی‌انصافی کرده‌ام. از این مرد جز خوشرویی، روی دیگری ندیده بودم. شاید هم این بی‌اعصابی بعد از مرگ آیدا در او حلول کرده باشد!

گفته بود یک ربع دیگر خواهد رسید... زمان کافی دارم. مقنعه‌ای را که نتوانسته بودم مرتبش کنم، از روی سرم پایین می‌کشم. جلوی آینه می‌روم و سعی می‌کنم بدون ایراد و چروکی آن را بپوشم. نمی‌خواهم این بار هم به خطوط مقنعه‌ام ایراد بگیرد و آن را به حال بدم تفسیر کند.

ده دقیقه دیرتر از یک ربعی که گفته بود می‌رسد. با تک زنگش جلوی در می‌روم و سوار می‌شوم. پیراهن سبز تیره‌اش، صورتش را روشن‌تر نشان می‌دهد. اگر او را شناسی خیال می‌کنی ادبی مهربان و نرم‌خوست!

سلام می‌کنم و در جواب تک ابرویی بالا رفته و نگاهی تیز نصیبم می‌شود. در دل بی‌ادبی نثارش و لب‌هایم را به هم چفت می‌کنم. کاش سلام نکرده بودم! نگاهش مانند

اسکری قوی عمل می کند و سکوتش خیلی طول نمی کشد.

- نه، خوبه! ماشالا رنگ و روت عالیه. فکر می کردم الان زرد کرده باشی از ترس، نه که آرا ویرا کنی راه بیفتی تو خیابون.

از پشت پلک هایی که محکم بسته ام، چشم هایم را در حدقه می چرخانم. تمام رنگ و روی من یک مداد چشم بود و بالم لبی که برای پوشاندن ترک های لبم زده بودم.

- شما مشکل چیه با من؟ اگه این قدر رو اعصابتم چرا زور می زنی کمک کنی؟

تعارفی ندارد. صریح و محکم حرف می زند و در جا خفه می سازد. زبان در دست افرادی شبیه به او ابزاری قدرتمند و حتی خطرناک است.

- عاشق چشم و ابروت نیستم نترس. اگه اینجام به سفارش بابا و حاج خانومه که خودشونو مدیون یه دختر بی عقل سرتق می دونن. نمی خوام عذاب وجدان بی عقلی تو هم از یه ور بشینه رو عزای دخترشون، سر پیری خواب آشفته شون آشفته تر شه.

تند شدن نفسم را حس می کنم. می شد مودبانه تر بگویند.  
می شد تحقیرم نکنند. می شد منت کاری را که خودش به  
اجبار داشت به من تحمیل می کرد سرم نگذارد.

چند لحظه با نفرت نگاهش می کنم. دستم را پیش می برم  
تا دستگیره‌ی در را باز کنم و پیاده شوم. قبل از من وارد  
عمل می شود. با فریادش متوقفم می کند.

- بشین سر جات! بچه بازیاتم بذار واسه یکی دیگه. من  
آدم نازکشی نیستم.

دروغ است اگر بگویم از فریادش نمی ترسم. شانه هایم بالا  
می پرند و در خود جمع می شوم. این کارش سواستفاده از  
قدرت است.

- می خوام پیاده شم. خودم می تونم از پس خودم بربیام.  
نیازی هم به کمک تو یکی ندارم. شما برو صدقه هاتو  
جای دیگه بپاش.

خودش می فهمد که تند رفته است. از "الله اکبر"  
زیرلبی اش معلوم است. لحنش چند درجه نرم تر می شود  
اما حالت صورتش نه.

- مثل آدم بهت گفتم واسه چی اینجام، مثل آدم باهام  
راه بیا. خوششت میاد هی تن اون مادر بیچاره تو  
بلرزونی؟ می فهمی مسئولیت پذیری یعنی چی؟

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۲۸

فضای داخل سمندش به شدت کوچک و تنگ به نظر می‌رسد. قبلا هم سمند زیر پایش بود؟! لعنت به من و کنجکاوای‌هایم که امروز من را در مقابل این مرد بی‌ملاحظه نشانده است!

قلبم در سینه فشرده می‌شود. حسی- ناخوشایند تا پشت عضلات صورتم کش می‌آید. کاش می‌شد میل به گریه را هم به سرعت احساسات دیگر سرکوب کرد. من حسی- متمایل به گریه دارم، در عوض یاشام می‌تازد و غافل است از قدرت وسیع کلمات؛ از قدرت آواهایی ساده که از دهانی خارج شده و در جسمی دیگر سونامی برپا می‌کنند. او آدمی‌ست که یک قاب کوچک جلوی صورتش گرفته که تمام دنیا را از داخل همان قاب کوچک و از زاویه‌ی دید خودش تماشا و قضاوت می‌کند. او آدمی‌ست که به ویرانی‌های حاصل از قضاوتش اهمیتی نمی‌دهد.

صدایم جیغ شده است. کاش روبرویم ایستاده بود و می توانستم خشمم را با مشت های گره کرده و روی سینه اش بکوبم. هم من خالی می شدم هم او ادب می شد.

- نه، فقط تو می فهمی. تو چی می دونی از من و زندگیم؟  
یه وری نشستی شعر می گی واسه خودت. زندگی من تموم شده. چیزی نمونده که بخوام غصه شو بخورم. ولی نمی خوام شقایق هم مثل من شه. نمی خوام... نمی خوام چون خودمو در برابر زندگیش مسئول می دونم. همون مسئولیتی که تو می گی حالیم نیست.

انتظار دارم او هم صدایش را بالاتر ببرد. اما حرفی نمی زند. نگاهش را از من می گیرد، استارت می زند و به راه می افتد. او کارش را کرده بود. ضربه را به اعصاب من وارد کرده و حالا کنار کشیده بود.

خیلی سریع وارد اتوبان می شویم. سکوتش به من فرصت جمع و جور کردن جملاتم را می دهد.  
مانند کسی - که تمام توانش را در جنگ باخته باشد، صدایم افقی ناگهانی دارد.

- مامان دلش خوشه لااقل یکی از دخترش داره به خوشی سر و سامون می گیره. نمی شه به باوراش، به خیالاتش گند بزنم. اگه یه چیزی بشه، عقد شقایق



به هم بریزه، اگه عمه اینا بفهمن چی شده... اونوقت رابطه‌ی شقایق و محمد تموم میشه... اون موقع دیگه نمی‌تونم خودمو ببخشم. اگه یه کاری کنی مراسم خواهرم به هم بریزه، خودم می‌کشم.

از بهانه‌ی سرکوفتی که عمه به دنبالش است فاکتور می‌گیرم. گفتن هم ندارد. این مرد چنان در جریان جزئیات است که خودش می‌تواند جاهای خالی جمله را در ذهنش پر کند. از آینده‌ی بغل نیم نگاهی به سمت چپش می‌اندازد و ماشین را به خط سبقت هدایت می‌کند.

- فعلا غلاف کن، دنبال راه چاره باش. فقط تا نوک دماغتو می‌بینی. چهار روز دیگه قرار بود طرف اعدام شه. مادرت نمی‌گه پاشو بریم واسه اجرای حکم؟ بفهمه عقب افتاده نمی‌پرسه چرا؟ مادرت بچه نیست بتونی راحت گولش بزنی. شک نکن خودش زنگ می‌زنه به طلوعی.

جملاتش در آرامترین حالت ممکن ادا شد اما در تلخ‌ترین طعم ممکن به گوشم نشست. کاش می‌شد بیچارگی را از صدایم فاکتور بگیرم و سوالم را بلندتر به گوشش برسانم.

- چه خاکی تو سرم بریزم آخه؟

چند دقیقه‌ای به سکوت می‌گذرد. مانند سکوتی که پس از یک زلزله سهمگین فضای شهر را در بر می‌گیرد. زلزله آمده، خانه‌ها را آوار کرده، آدم‌ها را میان لقمه‌ی خاک بلعیده و حالا طوری ساکت نشسته که به بود و نبودش شک می‌کنی.

جلوی در دانشگاه ترمز می‌کند. ممنون زیر لبی می‌گویم و می‌خواهم پیاده شوم.

- با مامانت حرف بزن. تنها راه چاره همینه. نمی‌تونی تنهایی همه‌ی مشکلا رو حل کنی. اگه منم به وقتش به بقیه می‌گفتم آیدا داره یه شیطنتایی می‌کنه شاید بقیه می‌تونستن حلش کنن.

نگاهش می‌کنم. دو دستش را روی فرمان گذاشته و سرش را به سمت مخالف چرخانده است.

- کل زندگی آیدا مدرسه بود و کلاس موسیقی. اهل هیچی نبود. وقتی فهمیدم با یکی دوست شده خیلی عصبانی شدم. به غیرتم برخورده بود... اولین بار بود که باهاش دعواش شد. آخرین بارم شد. دیگه فرصت نشد آشتی کنیم... وقتی سر و کله‌ی تو پیدا شد، سه روز بود دنبالش می‌گشتیم. خود تو، پلیس تو گوشیت ردیاب گذاشته بود. گوشیتو یه کم جلوتر دور انداخته

بودن خدا می دونه چند روز بعد جسدت پیدا می شد...  
 اگه همون موقع به حاج خانوم گفته بودم، شاید اون  
 می تونست جلوی آیدا رو بگیره.

دلم برایش می سوزد. یک جمله از من می گوید، یک جمله  
 از آیدا. حالا می توانم دلیل تمام رفتارهای تندش را درک  
 کنم. او خودش را مقصر می دید. برای تنبیه کردن خودش  
 هم گناه لجبازی و زیرآبی رفتن آیدا را خودش گردن گرفته  
 بود. شک ندارم مثل من او هم پشت سر هم ای کاش  
 بیهوده می بافد؛ برای زمانی که نمی توان آن را به عقب برد  
 و چیزی را جبران کرد.

#سایه های مست

#پارت ۱۲۹

هندزفری را داخل گوشم می گذارم. نه برای گوش دادن به  
 آهنگ، صرفاً می خواهم فاصله ام را با صداهای اطراف  
 بیشتر کنم. استاد شعر می خواند و بچه ها با لودگی نظم  
 کلاس را به هم می ریزند. کاش ترم بعد ادبیات را  
 می گذراندم؛ وقتی که حوصله ام برای لذت بردن از این  
 درس بیشتر بود. یا لااقل دغدغه هایم مثل همکلاسی هایم

آنقدر محدود بود که به رغم تمام جدیت استاد، نکته‌ای برای خنده پیدا کنم و به دلبران جام به دست عصر—حافظ ایراد بگیرم. بهانه دستم بیاید تا در باب محبوبیت مستی بالای منبر بروم و اسم ساقی را به سایه ترجیح بدهم.

چشمم به استاد است و فکرم پیش عکس‌العمل دیشب مامان. دو دستش را روی سرش گذاشته بود. لب‌هایش را محکم گاز گرفته و بی‌صدا گریه کرده بود تا شایان و شقایق بیدار نشوند. خطوط جمع شده‌ی صورتش مانند یک دفتر پر از نوشته، ناراحتی و ترسش را نشان می‌داد.

- خونه‌ی متروکم، گلای گلدونم، بار روی دوشم...

آخ از باری که روی دوشم گذاشته شده است! بار روی شانه‌های یاشام هم همینقدر سنگین بود؟ حتما! بار مسئولیت در برابر بقیه سنگین‌تر از مسئولیت در برابر خودت است.

شروع به خط خطی کردن کاغذ زیر دستم می‌کنم. با خودکار خطوط بی‌هدف افقی و عمودی روی آن می‌کشم. گاهی نگاهی به کاغذ می‌اندازم و دوباره چشمم را به استاد می‌دوزم. اشک‌های مامان می‌ریزد و خواننده در گوشم برای برگشتن یارش التماس می‌کند و من حسادت می‌کنم.

شاید یارش شنیده و در راه برگشت باشد؛ من که مصرانه،  
سفت و سخت و با هراس سر جایم نشسته‌ام.

دستم مثل نویسنده‌ای که بعد از یک دوره‌ی طولانی رکود  
دوباره ذهنش فعال شده، روی کاغذ سرعت می‌گیرد و  
خواننده از دلتنگی‌اش می‌گوید. چقدر نیاز دارم کسی—  
برگشتنم را بخواهد!

- تو سنگین دل چرا از روز اول، نگفتی دل به رفتن  
بسته بودی؟...

به جای التماس عاشق، صدای مستاصل مامان را  
می‌شنوم.

- یه روزم نباید صبر کنیم. عقب بیفته خطرناک‌تره.  
لااقل شقایق ازدواج کنه، زودتر از این خونه دورش  
کنیم. اونجوری خیالم راحت‌تره حواس محمد بهش  
هست. با اون میره و میاد.

این آهنگ برای کدام قسمت سریال "شهرزاد" بود؟!  
یک لحظه حرکت دستم متوقف می‌شود. دست دیگرم را  
به میز و پیشانی‌ام را به انگشت‌هایم تکیه می‌دهم تا فکر  
کنم.. یادم نمی‌آید. آهنگ را دوباره پلی می‌کنم.

- خانم همتی!

صدای هشدارگونه‌ی استاد من را از قباد و شهرزاد، حتی از مامان و شقایق جدا می‌کند. آهان! یادم آمد؛ در این قسمت قباد و شهرزاد از هم جدا شده بودند؛ به زور بزرگ آقا! شهرزاد بی‌تقصیر بود!

استاد از بالای عینک مستطیل شکل کوچکش نگاه می‌کند. چشم‌هایش پر از عتاب و تنبیه است! کاش می‌توانستم لب باز کنم و پرسم چرا کلاس را تمام نمی‌کند. به ناچار بله‌ای پرسشی- رو به استاد می‌گویم. چند ثانیه روی صورتم مکث می‌کند.

- الان پرسم کدوم بیت بودیم هم فایده نداره خانم همتی. سر کلاس از فکر اوقات خوشی که با دوست به سر رفت بیرون بیاید، با ما همراه شین.

انفجار خنده‌ی بچه‌ها بیشتر خجالتم می‌دهد. اما خوب است؛ بگذار خیال کنند فکرم پیش اوقات خوش است نه آینده‌ی محتمل ناخوش!

- ببخشید استاد!

جوابی به عذرخواهی‌ام نمی‌دهد و درس را از سر می‌گیرد. کاش لااقل چند صندلی عقب‌تر نشسته بودم تا متوجه نقاشی کشیدنم نمی‌شد.



با یادآوری نقاشی که نه، خط خطی زیر دستم، انگشتانم به بالای کاغذ می‌روند تا مچاله‌اش کنند. سرم را پایین می‌اندازم. نگاهم که به طرح میان خط خطی‌ها می‌افتد، از تعجب چشمانم گرد می‌شوند. سوتی وحشتناکی داده بودم. استاد حق داشت من را به خیالپردازی با یار متهم کند؛ روی کاغذ یک حرف "ی" بزرگ به انگلیسی- نوشته بودم که نه به ابتدای سایه ربطی داشت، نه به ابتدای همتی!

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۳۰

کلیپ را از دیشب بالای صد بار نگاه کردم تا بتوانم کراوات شایان را ببندم. کراوات نوک مدادی باریکش را بارها شل و سفت کردم تا شبیه تصویر نهایی کلیپ شود. به نظر خودم خیلی خوب بود ولی همین که خودش در آینه نگاه کرد، کراوات را با حرص گردنش باز کرد.

- معلوم نیست کراوات زدی یا گره سبزی. بلام بلامت این بود؟ اه.

دست به سینه نگاهش می‌کنم. آماده شدن من و مامان به اندازه‌ی شایان طول نکشیده بود. او قرار بود فقط یک دست‌کت و شلوار بپوشد اما همان را هم کش می‌داد. ظاهراً حضورش در کسوت برادر عروس، این استرس و دقت را به او تحمیل کرده بود.

- خوبه دیگه هی غرمی زنی. کراوات باریکه، گره‌اش از این بزرگتر نمی‌شه.

برو بابایی نثارم می‌کند و سراغ دایی می‌رود تا از او کمک بگیرد. من را به دایی نشان می‌دهد و چیزی می‌گوید که دایی می‌خندد. فقط حرکات صورتش و سری که به عقب پرت می‌کند را می‌بینم. صدای بلند آهنگ من را در خماری شنیدن حرف شایان می‌گذارد. حیف وقتی که برای یادگیری گذاشته بودم!

موهایم را دوباره رنگ و برای امروز فر کرده بودم. راحت‌ترین کاری که می‌شد با موهای حالت‌دارم انجام داد همین بود. یک کت قرمز و شلوار مشکی هم پوشیده بودم تا نیازی به پوشیدن مانتو در محضر نباشد.

زندایی بعد از سشوار کمی اسپری روی موهای مامان می‌زند تا پفی که زیر موهایش ایجاد کرده، زیر روسری نخوابد و خاله تند و تند کرم را روی صورتش می‌مالد.

همه در تکاپوی آماده شدن هستند. فقط عروس خاله زری و شقایق، همراه محمد، به آرایشگاه رفته بودند؛ من و مامان به این بهانه که زندایی آرایشمان می کند در خانه مانده بودیم. این چند ساعت هم به آخر می رسید، می شد یک نفس راحت بکشیم.

یک چایی برای آقا بزرگ که گوشه ی سالن، روی متکای بزرگ تکیه داده می برم. پیراهن سفیدش را پوشیده و پاهای پرانتزی شده اش را روی تشکچه ی کم ارتفاع زیرش دراز کرده است. چایی را که جلوی من می گذارم، چشم های پر از خوابش را باز می کند و صاف تر می نشیند.

- سایه جان تلفنت زنگ می خوره.

زندایی می گوید و فرچه ی رزگونه را روی گونه های مامان می کشد. گوشی را از روی میز کنار دستش برمی دارم. حسابی خسته شده است.

- زندایی، بعد مامان شما بشین، منم موهای شما رو سشوار بکشم.

لبخندی در جواب می زند. گوشی را برمی دارم و پیش از قطع شدن جواب می دهم.

- یه بار نشد این گوشیت دو تا بوق خورد جواب بدی. خدا قبول کنه اسمش گوشی همراهه.

امروز خواهر کوچکم عروس می شود. به رغم نگرانی هایم  
آنقدر حالم خوب است که جواب یاشام را مثل خودش  
ندهم. حتی همیشه طلبکار بودنش را به رویش نمی آورم.

- سلام. تو خونه بدو بدوی مراسمه. دستم بند بود.  
راستی ببخشید آقا منصور و حمیده خانومو دعوت  
نکردیم. مراسم بین دو تا خانواده...

- اینجا کسی- دنبال لی لی لی نیست که توضیح میدی.  
چقدر سر و صداست اونجا. یه دقیقه بیا پای پنجره کارت  
دارم.

نیم نگاهی به مامان و زندایی می اندازم. مشغولند.  
حواسشان به من نیست. به اتاق می روم و در را می بندم تا  
جلوی صدا را سد کند. به جای پنجره وارد بالکن می شوم.  
بلافاصله داد می زند:

- دختری که آرا ویرای عروسی کرده میاد تو بالکن؟ برو  
تو ببینم.

حتی اجازه نمی دهد ببینم کجا ایستاده که اینطور دید  
کامل به خانه ی ما دارد. چشم باریک می کنم و کوچه را از  
نظر می گذرانم.

- الان بگم به تو چه، تا پس فردا می خوای هوار بکشی-  
ولی بازم به تو چه.

فقط صدای نج گفتنش را می شنوم. از روزی که در ماشین نشسته و صحبت کرده بودیم، توبیخ هایش را طولانی نمی کرد.

چشمم به سمند سفیدش می افتد. آن طرف خیابان، به موازات خانه ی ما پارک کرده. طوری که خودش دقیقا به ورودی خانه دید داشته باشد.

- منو باش فکر کی ام... خواهر برادرت سه پیچ نشدن چرا حکم عقب افتاده؟ بهشون که حرفی نزدی؟

- نه. گفتیم پرونده تحقیقات تکمیلی لازم داشت، قاضی فعلا دست نگه داشته. نگفتیم افشین فرار کرده.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۳۱

صدایش که آرام می شود، من هم به داخل خانه و پشت پنجره برمی گردم. ترجیح می دهم تنشی- بیخود ایجاد نکنم. زیرا یاشام در حرف برگرداندن و چزاندن من ید طولایی داشت. نه که حریفش نباشم، اما تا ساعت ها حرص تیکه هایش را می خوردم.

- حالا شد. زنگ زدم بگم امروزو خوش بگذرون. من و دو سه تا از بچه ها مواظبتونیم. نگران نباش. یه طوری وایسادیم که تو دید باشه، کسی- جرئت نکنه بیاد سمتون. هر کی از دور ببینه می فهمه امروز بادی گارد گرفتین.

تا چند ثانیه پیش اخم داشتم؟! نمی دانم. اما حالا می توانم حرکت عضلات صورتم و کش آمدن لب هایم را به طرفین حس کنم. آمده بود تا خیال ما راحت باشد. برخلاف ظاهرش، روحی نرم و مهربان داشت.

- خودت کار و زندگی نداری مگه؟

تک خنده ای می زند. تن صدایم او را به خنده انداخته بود یا حرفم؟

- تو دهات شما اینجوری تشکر می کنن؟! خدا رو شکر هیچ رقمه نرمال نیستی.

- ممنونم.

تشکر تک کلمه ایم باعث چند ثانیه سکوتی ست که او با گفتن "خدا حافظ" می شکندش.

\*



گرمای اواخر خرداد را دوست داشتم؛ نوازش گر بود و اطمینان بخش. گاهی دلم می خواست به پشت بام خانه بروم، لباس هایم را در بیاورم و پشت به آفتاب دراز بکشم تا خورشید دست گرمش را روی تمام تنم بکشد و رد سرخی اش روی سفیدی پوستم جا بماند.

شقایق و محمد رفته بودند آستارا. سر زدن به آقا بزرگ بهانه ای برای تنها ماندنشان بود. نبودن شقایق و سر و صدایش خانه را خلوت کرده بود. سر بقیه هم کم کم گرم زندگی شده بود. مامان دوباره بیشتر روزها به کارگاه می رفت و شب برمی گشت.

انگار به جز من همه فرار افشین را فراموش کرده بودند، یا لاقل خیال می کردند آنقدر از ما دور شده که دیگر خطری برایمان ندارد. من هم روزها زندگی عادی ام را داشتم؛ به دانشگاه می رفتم. به مانیا سر می زدم، دو بار با مامان به کارگاه رفته بودم و مرتب کردن تحقیقم را از سر گرفته بودم. فقط در خواب بود که کابوس ها رهایم نمی کردند. انگار وقتی در بیداری پسشان می زدم، به دنیای خواب پرتاب می شدند. تلافی بی محلی ام را در خواب سرم می آوردند. ابتدا خیال می کردم به مرور، خواب هایم هم مثل زمان بیداری به آرامش می رسند، اما با بدتر شدن کابوس ها به ناچار پیش مشاور رفتم.

خانم دکتر در اولین جلسه بیشتر شنونده بود. من حرف زده و از ماهیت کابوس‌هایم برایش گفته بودم. از دست‌های مرد کیا نام که در خواب به شکل پنجه‌هایی تیز و بزرگ می‌دیدمشان و پای ثابت تمام خواب‌هایم بودند. تنها توصیه‌اش در همان جلسه، دور ماندنم از محیط‌های پرتنش و رفتنم به دل طبیعت بود. کاری که فعلا عقل از آن منعم می‌کرد!

بیشترین تنش هم مربوط به مقاله‌ای بود که مجبور به اتمامش بودم. داشتم یاد می‌گرفتم با نوشته‌ها و خاطراتم کنار بیایم. قبل از شروع به کار، یواشکی یکی از قرص‌های اعصاب مامان را می‌خوردم و بعد پای کار می‌نشستم. می‌خواندم، حذف و اضافه می‌کردم، جا به جا می‌کردم و دوباره از اول ترتیب نوشته‌ها را چک می‌کردم. لیستی از دلایل برجسته‌ی گرایش به اعتیاد تهیه کرده و مصاحبه‌ها را به همان ترتیب در ادامه‌ی مطالب چیده بودم. تقریباً تمام بود؛ یک مقاله‌ی پر و پیمان. می‌شد امروز آن را تحویل استاد خزایی بدهم و قال قضیه را بکنم. از ماه بعد امتحانات شروع می‌شد و دانشگاه باز یک چرت حسابی می‌زد.

برگه‌هایی را که دوباره تایپ کرده و پرینت گرفته بودم به همراه فلشی- که فایل متنی مقاله درونش بود داخل کیفم

می گذارم. از تاکسی— پیاده می شوم. مقنعه ام را جلوتر می کشم تا مسئول جدید حراست دوباره گیر ندهد و به سلامت از این خان بگذرم. مستقیم به دفتر گروه می روم. مقاله را در برابر چشمان پر تحسین دکتر دانا، تحویل استاد خزایی می دهم و قول نمره ی کامل برای امتحان پایان ترمم را از او می گیرم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۳۲

کمی در محوطه چرخ می زنم. حیاط تقریباً خالی ست. بیشتر دانشجویها تا این ساعت کلاس هایشان تمام می شود و می روند. بچه های خوابگاهی هم که کوپن های دست نخورده ی غیبت هایشان را یک جا خرج کرده و از همین حالا به خانه برگشته اند. بعضی— از کلاس ها با حداقل ظرفیت دایر شده اند. به بوفه دار سر می زنم و حالش را می پرسم. نیم ساعتی گپ می زنیم. حالا کار دیگری ندارم که به خاطرش اینجا بمانم. خیابان جلوی دانشگاه را پیاده به راه می افتم تا به ایستگاه تاکسی- برسم. خوبی قرار گرفتن دانشگاه در بالای شهر این است که به کوه ها

نزدیکیم. به راحتی می بینیمشان و خنکی شان را حس می کنیم. سرعت راه رفتنم را کم و به کوه ها نگاه می کنم. فکری به سرم می زند. فکری که در سلامت و امنیت کامل به توصیه ی دکتر گوش کرده باشم؛ با یاشام تماس می گیرم.

می گویند اخلاق و رفتار هم مانند بیماری مسری ست؛ خوب یا بد، از آدم به کسانی که با او ارتباط دارند منتقل می شود. مانند عادت ترک سلام که از یاشام به من سرایت کرده بود.

- فرمایش!

- می شه تو این تورای یه روزه تون منم شرکت کنم؟ پولش مهم نیست. فقط هر چند وقت یه بار پیام یه کوهی، دشتی چیزی.

به کسی هشدار می دهد که عقب تر بایستد.

- دخترای حرف گوش نکنو تو تیم نمی برم. حوصله ندارم یه حرفو صدبار تکرار کنم، طرف دایورت باشه.

- خیلی تحفه ای آخه! تقصیر منه تو رو حساب میارم بهت زنگ می زنم. بگو تور تو این شهر قحط اومده من از تو می خوام!

گوشی را قطع می‌کنم و داخل جیبم می‌اندازم. تنها با دو جمله موفق شده بود تمام حس خوبم را و لذتی را که از گرمی خورشید برده بودم بپراند.

تا شب حرص حرفش را می‌خورم. حتی عصبانیتم را به بهانه‌ی دهنی کردن پارچ سرشایان خالی می‌کنم.

عصبانی بودم. از خودم بیشتر. احساس می‌کردم یاشام من را آویزان خودش دیده و خواسته مزاحمش را دک کند. خیلی سریع به اتاقم می‌روم تا بخوابم و بقیه از ترکش‌هایم در امان بمانند.

چراغ چشمک زن سبز بالای گوشی، مجبورم می‌کند برش دارم. پیام یاشام است. می‌خواهم بلاکش کنم اما لحظه‌ی آخر تصمیم می‌گیرم اول پیامش را بخوانم، جوابی درخور و دندان شکن به او بدهم، بعد در لیست سیاه بگذارمش. اما با باز شدن پیامش مراحل بعد از خواندن آن، از ذهنم پر می‌کشد.

- جمعه صبح یه ربع به پنج در خونه‌تونم. یه فلاسک کوچیک و بطری آب همراهت باشه با چند تا خوراکی سالم که ضعف نکنی. زیرانداز نمی‌خواد. لباس گرم همراهت باشه. یا علی!

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۳۳

از شب قبل هر چیزی را که به نظرم مناسب می آمد داخل کوله پشتی گذاشته بودم. کمی سنگین شده بود. نمی دانستم دقیقا باید چه چیزهایی همراه خودم بردارم و می ترسیدم چیزی کم و کسر باشد و بهانه ای به دست یاشام بدهم. عکس های اینستاگرامی اش حکایت از رفتن او و تیمش به جاهای دل انگیزی داشت و اگر صدایش را در نمی آوردم، ممکن بود دوباره اجازه بدهد با او به طبیعت گردی بروم.

از خودش نپرسیدم، او هم چیزی نگفت. اما حدس می زدم مقصودمان کوه باشد. تمام دیشب را از هیجان نخوابیدم. به امید گرم شدن چشمانم وارد اینستاگرام شدم. دوباره صفحه اش را عمومی کرده بود. آخرین پستش یک ویدئوی کوتاه بود از تیم گردشگری شان که پای یک آبشار مشغول استراحت و خوش گذرانی بودند. جایی ییلاقی و دنج بود که از قاب همین گوشی هم دل می برد.

چند ثانیه ای آخر ویدئو را در حالت سلفی گرفته بود. صدای گوشی را قطع کرده بودم و نمی شنیدم چه می گوید،



اما باید یک بار دیگر به اینکه خدا در مورد زیبایی ظاهری خانواده‌ی سرمد پارتی بازی کرده اعتراف کنم.

چند دقیقه‌ای زودتر بیرون آمدم و پشت در خانه منتظرش ماندم. همین که تک زنگ زد، با عجله از ساختمان خارج شدم. چنین فرصتی جایی برای کلاس گذاشتن نداشت. آن هم وقتی که خودم درخواست کرده بودم. اگر مجال کلاس گذاشتن بود هم نمی‌توانستم اشتیاقم را پنهان کنم. ما هیچ وقت اهل چنین طبیعت گردی‌هایی نبودیم. نهایت خوش‌گذرانی‌مان به دیدار با اقوام یا رفتن به رستوران ختم می‌شد و امروز من به شدت هیجان‌زده بودم.

دقیقا سر وقت آمده بود؛ همانطور که وعده کرده بود. تنها بود، با همان سمند سفیدش. فکر می‌کردم با یک تیم ده دوازده نفره همراه شوم. مثلا با اتوبوسی، ونی، مینی‌بوسی دنبالم بیایند. به مامان هم همین را گفته و راضی‌اش کرده بودم. شاید هم توصیه‌های خانم دکتر او را جلو جلو برای زدن من به دل طبیعت و همراهی با دوستان جدیدم آماده کرده بود. با خودم فکر می‌کنم شاید جایی با تیم قرار دارند. مثلا پای کوه، یا میدانی که سر راه همه باشد. کنجکاوم بدانم میان جمع هم همین قدر عنق و گوشت تلخ است یا نه.

پیاده نمی شود تا در را برایم باز یا برای حمل کوله پشتی کمکم کند. توفعی هم ندارم. شاید درست باشد پیاده شود! نشود؟ اصلاً ولش کن.

شیشه‌ی سمت راننده را پایین داده و منتظر نگاهم می کند. یک کلاه کپ روی سرش است و گرمکنی سورمه‌ای رنگ به تن دارد. نامحسوس نگاهی به کتانی و شلوار جینم می اندازم. نکند من هم بهتر بود گرمکن بپوشم؟ چقدر برخورد با این مرد سخت است. انگار ناظمی سخت گیر است که هر لحظه باید منتظر توبیخی از جانب او باشم. در سمت شاگرد را باز می کنم و می نشینم. جواب سلامم را کمی کشدار می دهد.

- کوله‌ت چرا اینقدر سنگینه؟ با این چه طوری می‌خوای از کوه بالا بری؟

حدسم در مورد مکان گردش درست بود. داشتیم جایی می‌رفتیم که از کوه بالا برویم. کاش دقیق‌تر می‌گفت کجا تا نیازی به پرسیدن من نباشد. بچه‌های دانشگاه از دربند خیلی تعریف می‌کردند. دوست داشتم همانجا برویم. در را می‌بندم و کوله را روی پایم می‌گذارم.

- دیدی سنگینه کمک کردی؟ خدا خیرت بده! همون چیزایی که خودت گفته بودی و برداشتم فقط. یه سویشرت و چندتا دونه خوراکی.

لب هایش را به نشانه‌ی تفکر جمع می‌کند و سری تکان می‌دهد.

- به چند تا دونه خوراکی نمی‌خوره کیفت. انگار بسطد منقل و کباب هم توش داری. ولی عیب نداره اوکیه. بریم که واسه کوه رفتن همین الانشم دیره. ملت دارن برمی‌گردن، ما تازه داریم راه می‌افتیم.

- خوب می‌شد جای کوه آبشار بریم. یا نمی‌شد برنامه‌تونو عوض کنین؟

هنگام جا زدن دنده بدون اینکه نگاهی به من بکند جوابم را می‌دهد. نمی‌توانم شیطنت پنهان میان جملات جدی‌اش را ندید بگیرم.

- کوه بهتره. حادثه‌خیزتره. یهو می‌بینی دخترای سرتق زبون دراز ازش سقوط می‌کنن، می‌افتن پایین. لطفی می‌شه به جامعه‌ی بشریت. اعصاب جمعی سالم می‌مونه.

ناخودآگاه صورتم جمع می‌شود. با تکان دادن سرم دهن کجی می‌کنم و بدون حرف لب می‌زنم. شک دارم این دهن

کجی را دیده باشد. چون تغییری در حالت صورتش ایجاد نمی‌شود.

- مردای سرتقو چی؟ اونا رو از کجا باید پرت کرد پایین؟  
 - اولاً مرد سرتق نداریم. دوما نگفتم کسی پرت کنه. گفتم کار خداست. یهو دیدی پات سر خورد افتادی پایین.  
 صورتم را به حالت قهر سمت شیشه برمی‌گردانم و دست‌هایم را تا رسیدن به مقصد روی سینه در هم گره می‌زنم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۳۴

- هیش! هیش!

در جا می‌پریم. خوابم برده بود. سریع صاف می‌نشینم و نفرینی به خودم می‌فرستم. چطور توانستم اینقدر راحت در ماشین یک مرد غریبه... غریبه بود؟! یا شام سرمد، برادر آیدا سرمد، دختری که تقدیر راه ما را در حادثه‌ای سهمگین به هم گره زد، غریبه بود؟! آری. هر کسی. خارج

از دایره‌ی خانواده غریبه بود و من با بی‌احتیاطی کامل در ماشین این آدم به خواب رفته بودم.

- آدم سالم شباً زود می‌خوابه که صبحم زود بیدار شه. تا نصفه شب نمی‌ره تو اینستا بچرخه.

پیاده می‌شود. من هم زود خودم را جمع و جور می‌کنم، نه از خواب آلودگی، از اینکه دید زدن پیجش را به رویم آورده بود. خمیازه‌ام را پشت لب‌هایم پنهان می‌کنم و به شکل اشک از چشمانم بیرون می‌زنند. کوله را روی دوشم می‌اندازم. در ماشین را قفل می‌کند و به راه می‌افتیم.

شلوارکتانی با جیب‌های بزرگ روی پهلوهایش پوشیده. یکی از جیب‌ها به ظاهر پر می‌رسد. کاش می‌شد دست در جیبش کنم و بدانم او چه همراه خودش آورده که به یک جیب پر و یک کوله‌ی کوچک ختم شده است.

روی تابلوی سبز رنگ کوچکی که کنار پیاده‌رو نصب شده، نام پارک جمشیدیه نوشته شده است. پس مقصد نهایی کلک چال است! پاتوق پارسال ساجده و دوست پسرش اینجا بود. به خاطرش یکی از درس‌ها را حذف و به سال بعد موکول کرد تا بتواند دانشگاه را راحت‌تر بیچاند. دلم برایش تنگ می‌شود. با همه‌ی شرارتی که در پنهانش

داشت، شور زندگی اش هم بالا بود. بعد از این ماجرا حتما پدرش بال و پرش را بد چیده است!

چشمم دنبال گروهی می گردد که منتظر ما باشند. خیلی ها هم مسیر با ما پارک را بالا می روند. فکر نمی کردم در این ساعت صبح اینقدر شلوغ باشد.

هر چه بالاتر می رویم خبری از تیم و گروهش نیست که نیست. کنجکاو ای امانم را بریده. حالا که می داند پیجش را دیده و کنترل کرده ام، دلیلی برای پنهان کاری نمی ماند. پا تند می کنم تا به او برسم.

- پس بقیه کجان؟ مگه لیدرشون تو نیستی؟ بالاتر قرار گذاشتین؟

قدم های او بلندتر از من است و توجهی به این که باید با یک کوله ی سنگین، با سرعت تندتری سربالایی را طی کنم نمی کند. راه خودش را می رود و انگار با کوله ی سبکش ریشخند می کند.

- قرار نبود کس دیگه بیاد. امروز آفم. بعدشم تو رو نمی تونم جلوی ملت بیارم که. هی با من یکی به دو کنی، مجبور شم روی خوشمو به بقیه نشون بدم. گناه دارن مردم.



حقش بود یک بار دیگر دهانم را برایش کج کنم و ادایش را در بیاورم. من کاری به کار او نداشتم. خودش با من لج می کرد. روی خوشش هم برای بقیه بود؛ در پست های پیجش دیده بودم که نیشش مدام تا بناگوش باز است.

- تو بیکار بشینی، من مرض ندارم باهات یکی به دو بکنم که. حوصله ی جونمو ندارم، پیام سر به سر تو بذارم؟ مشاور گفته حتما برم کوه و دشت، نمونم تو خونه که افسردگیم برطرف شه. منم دیدم هر جا برم تو می خوای پاچه مو بگیری که عقل نداری و تنهایی دوره افتادی، از تو خواستم پیام تو دوره هاتون. والسلام. می خوای از همین الان منتشو بذاری بفرما. از همین جا خدا حافظ. شما برو، منم یه چرخ می زنم، باد که به کله ام خورد برمی گردم خونه مون. دیگه لازم نیست این کوله ی صد کیلویی رو هم تا قله با خودم ببرم بیارم.

یک لحظه می ایستد و در جا عقب گرد می کند. چشم هایش را کمی ریز کرده تا بی حوصلگی اش را نشان بدهد.

- چقدر حرف می زنی تو! جای حرف زدن راه بیا. انرژی تو لازم داری.

ناخواسته به مراجعه‌ام به دکتر اشاره کرده بودم. اگر می‌خواست می‌توانست دیوانه بودن را با همین بهانه به صفاتی که به من می‌داد اضافه کند. اما با حرفش رسماً نشان داده بود محلی به اعتراض‌هایم نمی‌دهد. از آمدنم پشیمانم کرده بود. با لب‌هایی ورچیده و دلی سنگین دوباره پشت سرش به راه می‌افتم.

صد متری بیشتر نرفته‌ایم که می‌ایستد تا هم قدم شویم. بدون حرف کوله‌ی خودش را به سمت من، و کوله‌ی من را از دوشم می‌گیرد. مقاومت نمی‌کنم. از همین حالا کمرم درد گرفته بود. دوباره به راه می‌افتم. حالا سبک‌تر شده‌ام. چقدر خوب است که کسی- باشد و بار آدم را سبک کند.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۳۵

نزدیک به دو ساعت بدون وقفه راه رفته بودیم. سر بالایی بودن راه، با اینکه شیب چندانی نداشت اما پیمودنش را کمی دشوار می‌کرد. رحم نکرده بود و من هم سعی کرده بودم پا به پایش بروم و پا دردم را برای خودم نگه دارم.

نمی خواستم شکایتی بکنم و او جواب های دندان شکن بدهد.

هر چند، آنقدر همه جا قشنگ بود که اگر یاشام تا فردا هم غرمی زد دیگر اهمیتی نداشت. اصلا شنیده نمی شد. سلول های بینایی ام قادر بودند برای بلعیدن تصاویر، سلول های شنوایی را هم به کار بگیرند.

در مورد اینجا کم و بیش از ساجده شنیده بودم. وصف العیش، نصف العیش بود و حالا داشتم عیش را با دیدنش کامل می کردم.

در مسیر از کنار رودخانه ای بالا آمده بودیم. دوست داشتم بنشینم. اجازه نداد و قولش را برای زمان برگشت از یاشام گرفتم. لیدر او بود و من باید اطاعت می کردم تا جلوی تنش ها را بگیرم و این چند ساعت به خودم خوش بگذرانم. کار چندان سختی نبود. هم دو ساعت به زیانم استراحت داده بودم، هم آرامش گرفته بودم. معامله ی خوبی بود؛ دو سر سود.

بیشتر مردم با ما هم مسیرند. انگار همه برای انجام یک فریضه ی مهم عازم مسیری واحدند. من به نفس نفس افتاده ام و ساق پایم در حال ترکیدن است اما یاشام خیلی راحت قدم برمی دارد. حتی گاهی راه صاف را رها کرده، از

روی سنگ‌ها بالا و پایین می‌رود و من ناخودآگاه به یاشام پیش از مرگ آیدا فکر می‌کنم؛ حتما آدم متفاوت‌تری بوده است. حتما آن زمان به عکس‌های پیچش شباهت بیشتری داشته تا به حال الانش.

کمی دورتر از یک کافه که سر راهمان بود اجازه‌ی نشستن و استراحت می‌دهد. من روی یک سنگ می‌نشینم. کوله‌ی او را کنارم روی زمین می‌گذارم و پاهایم را تا جایی که می‌شود کش می‌دهم. هنوز نفسم جا نیامده است.

با فاصله‌ای اندک از من، برخلاف جهت و طوری که صورتش روبرویم قرار بگیرد نزدیکم می‌نشیند و کوله‌ی من را وسطمان می‌گذارد. احساس می‌کنم لب‌هایم را جمع می‌کند تا خنده‌اش را نبینم.

- به چی می‌خندی؟ شک ندارم یه کاری کردی یا منو از یه راهی آوردی که اذیت شم، دلت خنک شه.

نمی‌تواند بیش از این خنده‌اش را حبس کند و با صدای بلندی می‌خندد. چه فرم عجیبی دارد خنده‌اش. چشم‌های آدم را خیره‌ی خودش می‌کند.

- خیلی خوبی تو. چرا باید اذیت کنم؟ مرض دارم مگه؟  
- کم نه.

کوله‌ام را نزدیکتر می‌کشم تا بطری آبم را از داخلش بردارم.

- کوله‌ی منم بده، یه چی بخوریم و برگردیم پایین.  
با تعجب به آدم‌هایی که هنوز در حال بالارفتن و ادامه‌ی مسیرند اشاره می‌کنم.

- هنوز که خیلی مونده برسیم. همه دارن میرن بالا.  
- تو نمی‌کشی. بمونه واسه دفعه‌های بعد.  
یک نفس نیمی از بطری ابم را سر می‌کشم. چقدر تشنه بودم و خبر نداشتم! با دست به گونه‌هایم اشاره می‌کند.  
- اینجاهات سرخ شده. باید کلاه می‌ذاشتی جاهایی که هوا تمیزتره، آفتابش تیزتره. حواست باشه.

بی‌اختیار دستم روی گونه‌ام می‌رود. حرارت از گونه‌هایم بالا می‌زند. با اینکه هوا چندان گرم نیست ولی همان سوز ضعیف اول صبح هم جان داده‌است. شک ندارم صورتم ملتهب شده و کک و مک‌هایم نمایان‌تر شده‌اند. کاش آینه‌ای بود تا گونه‌هایم را در آن می‌دیدم.

- همه‌ش از آفتاب نیست. واسه خستگی هم هست.  
دوباره لبخندی می‌زند. او هم بطری آبش را برمی‌دارد و یک جرعه می‌نوشد.

- همینکه می گم خیلی خوبی. واسه اونی که اولین بارشه  
میاد کوه راحت نیست یهو این همه راه بیاد. هی  
وایمیسته، نفس می گیره، دوباره راه می افته. ولی تو  
بس که سرتقی صدات درنیومد.

مقداری میوه ی خشک را داخل ظرفی فلزی ریخته بودم.  
درش را باز می کنم و به طرفش می گیرم. بدون تعارف یک  
مشت برمی دارد.

- باز جای شکر داره اولش گفتم خوبه. فکر کردم  
می خوای به همین جیک نزدنم ایراد بگیری.

"جیک نزدن" را با خنده برای خودش تکرار می کند. انگار  
این جیک نزدن را از من دور می بیند. اما من واقعا در طول  
راه حرف نزده بودم.

- همین دیگه! در عجبم چطور تونستی ساکت بمونی.  
هی منتظر بودم غر بزنی، شکایت کنی، مخ منو بریزی  
تو فرغون. ولی حالا که بلدی دختر خوبی باشی، بازم  
میارمت. ولی دفعه ی بعد میریم تو ارتفاعات که جای  
تردید نمونه برام.

یک حلقه سبب خشک شده را به دهان می گذارم و در  
همان حال می پرسم:

- تردید واسه چی؟



- که اگه حرف زدی در جا پرت کنم پایین.

مغزم یک لحظه ایست می کند؛ تهدید طنزش را نشنیده می گیرد اما می ماند بین چشمک و خنده اش کدام را تحلیل کند. از این حال مغزم خوشم نمی آید. سریع چشم می گیرم. سعی می کنم مانند خودش به در شوخی بزنم.

- چند بدم بیخیال کشتن ما می شی؟

دستش جلو می آید تا دوباره از میوه های داخل طرف بردارد.

- فعلا که به شک افتادم. دختری که با خودش یه کوله خوراکی میاره رو باید حالا حالاها نگه داشت.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۳۶

امروز روز خوش اخلاقی اش بود. احتمالاً آب و هوای خوب و طبیعت روی خلقش تاثیر مستقیمی دارد. حیف است این خوش خلقی را خراب کنم.

چند دقیقه ای می نشینیم و او فرمان برگشت می دهد. در مسیر برگشت قدم هایمان به هم نزدیک تر است. یا

سرپایینی است و من راحت تر راه می روم، یا یاشام بیشتر ملاحظه می کند.

- چی شد رفتی دکتر؟

از سوال ناگهانی اش جا می خورم. فکر نمی کردم حرف صبحم برایش اهمیتی داشته باشد اما این مرد انگار عادت داشت هر داده ای را که وارد مغزش می شد پردازش کند و در جای خودش قرار بدهد. ساده از کنار چیزی نمی گذشت.

- کابوس می دیدم.

همینقدر کوتاه جواب می دهم و برخلاف انتظارم او چیز دیگری نمی پرسد. خودش از این مجمل، حدیث مفصل را خوانده بود!

کنار رودخانه می ایستم. سطحی، کم عمق و زلال است. پاهایم به شدت خسته اند. روی یک سنگ نه چندان بزرگ می نشینم. او هم روبرویم روی یک زانو نیم خیز می نشیند. دستش را در آب خنک فرو می کند. مشتی از آب را بالا می آورد و آن را پایین می ریزد. بعد هر دو دستش را در آب می شورد.

- تمیزه؟

سرش را به تایید تکان می دهد. هوا نسبت به ساعتی پیش کمی گرم تر شده است. من هم دستم را داخل آب فرو می کنم. خنک است و لرزی تا بازوهایم بالا می آید. یاشام صدایم می زند.

- الان خسته ای. هر چی بیشتر بشینی بدنت سرد می کنه، بیشتر اذیت می شی. همین دو سه دقیقه استراحت بسه برات. خونه رسیدی هم دوش آب گرم بگیر عضلاتت شل کنن. الان عین کسی- هستی که بعد چند سال یهو ورزش سنگین کرده باشه.

- آره واقعا. داغون شد پاهام.

کلاشه را از روی سرش برمی دارد و آن را به طرف من می گیرد.

- خیلی خوشگلی، سرخ هم شدی! بگیر اینو بذار رو سرت. دفعه بعد یادت باشه کلاه برداری.

- کلاه بردارم یا کلاه بردارم؟ خودت می سوزی اینطوری.

خوش اخلاقی او روی من هم اثر مثبتی گذاشته بود. مهم نیست که به شوخی من را زشت خطاب کرده بود. کلاه را می گیرم. شالم را برمی دارم. موهای بافته شده ام را پشت سرمی اندازم و کلاه را از روی آن می گذارم.

دوربین گوشی را روشن می‌کنم. می‌خواهم چند سلفی از خودم بگیرم. زیبایی پشت سرم زیاد در کادر مشخص نیست. چند بار گوشی را از زوایای مختلف می‌گیرم و سعی می‌کنم سلفی‌های عمودی و افقی بیاندازم. دوست دارم رودخانه‌ی کم عمق زیر پایم هم در عکس مشخص باشد.

- گوشی من کیفیتش بهتره. می‌خواهی ازت عکس بگیرم برات بفرستم؟

آیفونش را در هوا تاب می‌دهد. با لب‌هایی جمع شده به گوشی خودم نگاه می‌کنم و آن را داخل جیبم برمی‌گردانم.

- نیکی و پرسش؟

پاهایم را به شکل ضربدری نزدیک هم جمع و دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه می‌کنم. دو سه عکس می‌گیرد. پررویی می‌کنم و می‌ایستم. او هم بدون اعتراض چند عکس دیگر از من می‌گیرد. نمی‌شود فرصت عکس انداختن با چنین گوشی باکیفیتی را از دست بدهم.

پایین آمدنمان زمان کمتری می‌گیرد. در مسیر از تنقلاتی که همراه بود می‌خوریم. فکرش را هم نمی‌کردم یک طبیعت گردی چند ساعته اینقدر دلچسب باشد. خانم دکتر حق داشت اینقدر روی این موضوع تاکید کند. این چند

ساعت تقریباً همه چیز را از یادم برده بود. کیا و افشین را،  
اوضاع خانه را، غم‌های خودم را.

به ماشین که رسیدیم، به رغم خستگی‌ام، احساس  
می‌کردم سبک‌تر شده‌ام. چیزی را بالای کوه جا گذاشته و  
برگشته بودم. حالا نفسم راحت‌تر بالا می‌آمد. نیشم خود  
به خود باز بود و حرارت همچنان از گونه‌هایم بالا می‌زد.

امروز روی دیگری از یاشام سرمد را دیده بودم که با یاشام  
داخل خیابان و راهروهای دادگاه زمین تا آسمان تفاوت  
داشت. تفاوتی اساسی که باید روی آن ضربدری قرمز  
می‌زد. من که هیچ، از این به بعد فرصتی برای دل لرزه  
نداشتم؛ بیچاره دخترانی که در تیم او بودند و مدام این  
روی خوب او را می‌دیدند و هر بار دلشان می‌ریخت.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۳۷

یک برگ دیگر از جعبه‌ی دستمال کاغذی بیرون می‌کشم  
و به دست شقایق می‌دهم. گلایه داشت که عمه شیرینی  
چند روز خلوتشان را به کامشان تلخ کرده است. اصرار

داشت که مرخصی. یک هفته ای محمد چیزی نیست که او را به مشکل بیاندازد. آن هم وقتی پیش پدرش، آقا جابر در طلافروشی کار می کند.

مثل بچه ها گریه کرده بود و از وقتی تنها به خانه برگشته بود، مدام پشت سر عمه غر می زد.

- یعنی نداشت چمدونو از پله بیاریم بالا. یه کاره برگشته می گه زن زندگی باش. هر روز هر روز شوهرتو برداری بری دنبال گشت و گذار دار و نداشت نابود می شه. یکی نیست بگه زن حسابی بذار برسیم. همه ش دو روز رفتیم شمال. چشمت برنمی داره.

ادا اطوارش را من هم دوست ندارم. شقایق خیلی سریع در قالب عروسی فرورفته بود که چشم دیدن مادرشوهر را ندارد؛ جوگیر شده بود.

- چه نازک نارنجی شدی تو. مگه قبلش اخلاق عمه فرزانه رو نمی دونستی؟ با مامان و زن عمو کم از این بحثا داشت مگه؟ بعدشم راست می گه دیگه. شما دو هفته نیست از آستارا برگشتین، شمال چی بود این وسط؟

- شمال فضول گیرمون بود.

اگر جواب عمه را هم همینطور تند و گستاخانه داده باشد، این تشر—حقش بوده! گوشش اش زنگ می خورد.



بلافاصله صدای گوشی را قطع می کند اما آن را زمین نمی گذارد. زل زل نگاهش می کنم شاید از رو برود.

- محمد چی کاره ست باز بایکوتش کردی، جواب نمی دی؟ بکش بیرون از این طفلی. دیوار کوتاه تر از اون پیدا نکردی؟

فینش را بالا می کشد. با اخم و طلبکارانه می گوید:

- خوب می کنم. لال شده بود جلو فرزانه؟ بلده دم به دقیقه به من بگه کوتاه بیا، دو بارم به مامانش بگه دست بردار.

گوشی را از میان انگشتانش بیرون می کشم. مقاومت چندانی نمی کند.

- از کجا می دونی نمی گه؟ عمه به حرف عمو جابر که شوهرشه گوش نمی ده، بیاد به حرف محمد که بچه شه گوش بده؟! تو هم می دونستی دیگه. بچه بازی چرا درمیاری؟ یه چند ماه تحمل کن برین خونه ی خودتون...

می خواستم به شقایق بگویم کمی صبر کنند تا بعد از ازدواج که اختیار خانه ی خودش را داشته باشد، یا اینکه بیشتر هفته را خانه ی عمه نماند تا اینقدر چشم در چشم نباشند. اما فرصت نمی شود. محمد دوباره تماس می گیرد.

- سایلنت کن. بمونه ادب شه.

از بچه بازی شقایق کلافه می شوم. بی توجه به خط و نشانی که می کشد، خودم تماس را جواب می دهم و از محمد می خواهم چند ساعت دیگر تماس بگیرد که هر دو آرام تر شده اند. این قهر و آشتی های مدام و بی پایان شقایق مامان را از عجله کردنش در جواب مثبت می ترساند. من هم نگران می شوم شقایق محمد را خسته کند. این اخلاقش را از خود عمه به ارث برده است؛ برای به کرسی نشاندن هر حرفی از در قهر و زورگویی وارد می شود. آقا جابر که خیلی صبورتر از پسرانش بود هم خسته شده بود. تا بابا زنده بود، شکایت عمه را پیش او می آورد. شقایق هنوز درک نمی کرد چقدر بد است که کسی از دستش خسته شود و شکایتش را به دیگران ببرد. جواب دادن به تماس محمد، این بار غضب و قهر شقایق را متوجه من می سازد. رو که برمی گرداند از اتاق بیرون می روم. می ماندم هم حرف هایم آب در هاون کوبیدن بود. روی تخت دراز می کشد و خودش را به خواب می زند. عقد با محمد بهانه ای دستش داده بود تا به طور کل دفتر کنکور و دانشگاه را ببندد. مامان هم زیاد به او فشار نمی آورد. می دانست شقایق هر لحظه مثل یک بمب

بدون ضامن، منتظر انفجار است. سعی می کرد خودش حرمت ها را حفظ کند.

بر خلاف شقایق، شایان این روزها خودش را پشت میز مطالعه اش حبس کرده بود. از لای در نیمه باز اتاقش نگاهی به او می اندازم. مشغول حل فرمول های شیمی ست.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۳۸

برای سحر بیدار نشده بود. می دانستم روزه نیست. چای تازه دم می کنم و همراه یک کیک یزدی برایش می برم. سرسری تشکر می کند. می خواهد زودتر سر درسش برگردد. می بینم که تمایلی به ماندنم در اتاق نشان نمی دهد. مزاحمش نمی شوم. خیلی وقت بود در اتاقش سیگار ندیده بودم. حتی لباس هایش هم بوی سیگار نمی دادند. خیالم راحت است که دیگر دلیلی برای نگرانی نیست. در را می بندم و بیرون می روم.

چرخي دور خودم می زنم. کاری برای انجام دادن ندارم. خانه را دیروز به همراه مامان تمیز کردیم. امتحان ادبیات

را دیروز داده‌ام، دروس تخصصی- را هم آنقدر خوانده‌ام که با دیدن جزوه‌ها تهوع می‌گیرم. سبزی افطار را پاک می‌کنم و درون تشت کوچک آب می‌ریزم تا تمیز شوند. چیز خاصی برای افطار لازم نبود. نان و پنیر و سبزی کفایت می‌کرد. با این که زود است خورشت شب را بار می‌گذارم. باز هم کلی وقت اضافه می‌آورم. کاش می‌شد به یاشام زنگ بزنم و از او اجازه بگیرم تا هر کجا که هستند، همین لحظه به او و تیمش ملحق شوم. اما می‌ترسم این اصرارها برایش بد معنا شود و سوتفاهم ایجاد کند. کاش این بار خودش تعارف بزند که همراهشان به گردش بروم! بیکاری کلافه‌ام می‌کند. انگار عقربه‌ها کند حرکت می‌کنند تا لحظات سنگینم بیشتر کش بیایند. دیروز به آقای طلوعی سر زدم تا از روند پرونده خبر بگیرم. از پیچیدگی‌هایی که با آن مواجه شده‌اند می‌گفت. طبق گفته‌هایش کیارش رئیس یک شاخه‌ی نه چندان کوچک از یک باند بسیار بزرگ بود و بن‌بست‌هایی که در تحقیق قبلی به آن برخورده بودند، برای حذف سریعتر این مهره‌ی سوخته بود که با فرار افشین فرو ریخته بودند. آقای طلوعی از کله‌های گنده و پوست‌های کلفتی که پشت کیا و افشین بودند و از گستردگی فعالیت‌هایشان برایم گفته بود. شاکیان دیگری هم به پرونده اضافه شده

و دامنه‌ی تحقیقات از یکی دو آشپزخانه‌ی کوچک شیشه به بانندی با عناوین قاچاق مواد مخدر، قاچاق انسان، قتل، پولشویی و... رسیده بود.

اگر خودم روان سالمی داشتم، این پرونده را سوژه قرار می‌دادم. چرایی تعداد زیاد انسان‌های عمدتاً جوانی که درگیر مصرف هستند و یا برای چنین باندهایی کار می‌کنند، موردی نیست که بتوان به راحتی از کنار آن گذشت. همچنین زیرساخت‌هایی را که قشر فعال را به این سمت و سو هدایت می‌کنند موضوعات قابل چشم پوشی نیستند. اما من دیگر آدم دنبال کردن این موارد نیستم. شاید دکتر خزایی معتقد باشد عشق به جامعه شناسی با روان کنجکاو من عجین است و باید به آن پرو و بال بدهم. ولی من مثل کبوتری هستم که بالش را با سنگ شکسته‌اند و حالا گوشه‌ای به تماشا و حسرت پرواز نشسته است. می‌ترسد بال زخمی‌اش را تکان بدهد و دردی که کشیده بود دوباره به جانش بیفتد.

- سایه جان. سایه، مامان.

با صدای مامان از پشت میز بلند می‌شوم. نگران نگذشتن ساعت بودم و حالا طوری به فکر فرو رفته بودم که گذر زمان و آمدن مامان را حس نکرده بودم. یعنی در این یکی

دو ساعت شقایق و شایان هم از اتاق هایشان بیرون نیامده بودند؟! من چطور؟ همین جا خشکم زده بود؟

کیسه های خرید را که مامان دم در می گذارد دو تا دو تا به آشپزخانه می برم تا مامان کیسه های دیگر را از ماشین بیاورد. هر سال یک هفته قبل از ماه رمضان خریدهایش را می کرد. این دفعه تاخیر داشت. نیمی از ماه رمضان گذشته بود و مامان تازه برای خرید رفته بود!

- می گفתי منم باهات می اومدم فروشگاه دیگه. تنهایی اینا رو بار کردی که چی؟

روی مبل می نشیند و خودش را با لبه های شالش باد می زند. فوتی داخل یقه اش می کند شاید حرارتی که از بدنش بالا می آید کمی خنک شود.

- ماه رمضان داره تموم می شه، من هنوز هیشکی رو افطاری ندادم. خودم سر راه رفتم فروشگاه. زیون روزه می اومدم تا خونه و برمی گشتم، هلاک می شدم تو این گرما. بچه ها کجان؟

با سر اشاره ای به اتاق های در بسته می کنم.

- شایان داره درس می خونه. شقایق هم باز زده به تیپ و تاپ محمد.



#سایه های\_مست

#پارت\_۱۳۹

با افسوس پشت چشمی نازک می کند. مانتوی کرم رنگش را در می آورد تا بازوهایش هم از باد کولر بهره ببرند.

- فلان دنیا رو پاره کرد که می خوام زن محمد بشم. الان که رفته یادش افتاده بچه بازی دربیاره؟ بیخود کرده. خودت یه زنگ بزن به محمد، شام بیاد اینجا. منم پا می شم یه چیزی درست می کنم.

- شام گذاشتم مامان. مونده برنجش. گفتم شما بیای هم خسته ای.

با لبخندی محزون نگاهم می کند. می توانم بغضش را از نگاهش بخوانم. کاش روزه نبود و با بهانه ای آوردن یک لیوان آب خنک برایش، از صحنه فرار می کردم. وقتی تازه از بیمارستان به خانه آمده بودم می گفت:

- فقط تو خستگی منو می دیدی، منو درک می کردی. الان یه دنیا باید بیان غصه ای احوال تو رو بخورن.

همین حرف‌ها را الان داشت با نگاهی تکرار می‌کرد. جایم را عوض می‌کنم و کنارش می‌نشینم. دستم را آرام روی پایش می‌کوبم. سعی می‌کنم خودم را به نفهمی بزنم. بگذار خیال کند دلیل غم نشسته در چشمانش را نفهمیده‌ام.

- نگران نباش مامان. شقایقه دیگه. پاش برسه از همه عاقل‌تره. فقط دیده نازکش داره، داره سواستفاده می‌کنه. محمد هم شب بیاد مجبور می‌شه آشتی کنه باهاش.

سری تکان می‌دهد. نگاهی به ناخن‌هایش می‌اندازد. ده روز پیش ناخن‌های کاشتش را ریموو کرده بود. دلش را نه خودش درست و درمان می‌فهمید و نه ما. تهش می‌گفت "با این ناخونا به دلم نیست ماه رمضونی روزه بگیرم و نماز بخونم." کاری که روزهای عادی هم انجامش می‌داد و با آن مشکلی نداشت. دست‌هایش بدون کاشت و لاک رنگ پریده بود. کف دست‌هایش را به هم می‌مالد.

- حمیده خانم زنگ زده بود. می‌خواست یه سر بیاد به ما بزنه. گفتم پنجشنبه شب خونوادگی بیان افطاری. بیشتر واسه همون خرید کردم.

حس خوبی آرام آرام می‌آید و در دلم می‌نشیند. این خانواده را دوست دارم. حمیده خانم را بیشتر، یا آقا

منصور را نمی دانم. اما حضورشان مثل آمدن قوم و خویشی ست که رگ و ریشه ات سالیان سال به آنها وصل بوده است. مامان به آشپزخانه رفته و رنگ و لعاب خورشتم را از نظر می گذراند.

- بوش تا دم در می اومد، من فکر کردم غذای خانم صادقیه. لیموهاشو تو آب خیس کردی تلخ نشن؟  
بی ربط به سوالش می گویم.

- کاش می گفתי آیلار و آیلین هم بیان. آیلارشون خیلی باحاله.

چند پیمانه برنج را در کاسه می ریزد و زیر شیر آب می برد.  
- فقط آیلار میاد. حمیده خانوم می گفت آیلین بارداره. بوی غذا اذیتش می کنه، خجالت می کشه مهمونی بره.

"فقط آیلار میاد". فقط جمله اضافی بود! ابهام بزرگی به جمله بخشیده بود و ذهنم را درگیر این کرده بود که آیا این "فقط" یاشام را هم مثل آیلین از مهمانی حذف کرده است یا نه. رویم نمی شود از مامان پرسم و بدون هیچ دلیلی حساسش کنم. بعد از آن کوه نوردی دلچسب، حضورش در افطاری پنجشنبه فرصتی می شد برای تشکر از او. البته اگر می آمد!

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۴۰

شله ی مامان به نظرم رنگ پریده می رسید. یک قاشق دیگر از زعفرانی که دم کرده و بالای سماور گذاشته را داخل قابلمه می ریزم و یک هم ریز می زنم. حالا ظاهر بهتری دارد. حرارت را خاموش می کنم. شله زرد را داخل کاسه ی بزرگ چینی سفید رنگی می ریزم که تنها زینتش، یک نوار طلایی رنگ روی لبه ی دالبرش است. با نوک انگشتانم دارچین را به شکل "یا علی" روی شله می ریزم. دور و برش گل های پنج پری با خلال پسته درست می کنم. نیم قدمی عقب می ایستم و به شاهکارم نگاهی می اندازم. خیلی دوست دارم ناخنکی به آن بزنم اما نمی شود. بالای سر قابلمه می روم. شله زرد تهش انگار صدایم می زند. چشم می بندم و دمی عمیق از بوی گلاب و کره اش می گیرم.

- تهش مال منه. تنها حسن وضعیت قرمز همین چیزاست. من شله زرد می خورم شما حسرت.

شقایق هر چه ته قابلمه مانده را در کاسه اش می ریزد و دل من را آب می کند. سعی دارم هوس خوردن شله زرد را

سرکوب کنم، اما صدای هوم مانند شقایق نمی گذارد.  
انگار شیرینی شله را نوک زبانم حس می کنم.

- بتری شقایق. حالا این یه ساعت تا افطارو چی کار  
کنم من؟ برو اونور بخور لااقل.

آنقدر هوس انگیز شله را می خورد که دهانم آب می افتد.  
شستن ظرف ها را به تماشای او ترجیح می دهم. از سر  
شیطنت سر و صدای بیشتری راه می اندازد.

- می گم سایه، یه حرکتی هم تو بزن. طرف کیس خوبیه  
ها.

با پیشدستی کف زده به طرفش برمی گردم.

- حرکت چی؟ کیس چی؟!

قاشق پر از شله را درون دهانش می گذارد و این بار لذت  
حاصل از خوردنش را با چشمانی که به بالا می فرستد  
نشان می دهد. عجله ای برای جواب دادن ندارد.

- همین پسر شونو می گم دیگه. می گی تا افطار چی کار  
کنم، بشین مخ مامانه رو بزن. بعدش زدن مخ خود  
پسره کاری نداره.

زیر چشم راستم تیک می گیرد. حجمی میان گلویم برجسته می شود. دوباره به سینک پناه می برم تا مجبور نباشم جوابی در خور به شقایق بدهم.

- تو برو بین محمد زنگ نزده باشه بهت. بیکار می مونی هزیون زیاد می گی.

- وا. چی گفتم مگه جنی شدی؟

از رو نمی رود. با شتاب به سمتش برمی گردم تا بگویم دست از سرم بردارد و توهماتش را برای خودش نگه دارد که زبان او زودتر از من به کار می افتد.

- من جای تو بودم رو همین پسره کار می کردم. خدای خیلی جذابه. خونواده شونم که از دم آدم حسابی.

ریتم تنفسم تند می شود. دلم می خواهد همین جا این پیشدستی پر از کف را روی زمین بکوبم تا لااقل صدای آن شقایق را ساکت کند. اما مامان این روزها می گفت شقایق مهمان یک روز و دو روز است و می خواست ملاحظه اش را بکنیم. می دانم نیتش چیست اما بی ملاحظگی اش را بر نمی تابم. این عدم تحمل هم در لحن و صدایم منعکس می شود.

- از این نسخه ها واسه من نییچ. این حرفم یه بار گفتم، دیگه تکرارش نکن. نه در مورد این پسره، نه



هیچ کس دیگه. هیچ وقت، شقایق دیگه هیچ وقت  
از این خوابا واسه من نبین. مجبورم نکن چیزایی که  
اتفاق افتاده رو دوره کنم.

تا دوباره دهانش را باز می کند، هیش کشدار می گویم.  
کاسه‌ی شله را با دلخوری روی پیشخوان آشپزخانه  
می گذارد و میرود تا آرایشش را چک کند.

دلیلی برای کمک کردن نمی بیند. مامان برای ناراحت  
نشدن شقایق، دیشب هم فرزانه را دعوت کرده و حسابی  
از آن‌ها پذیرایی کرده بود! هنوز خستگی کارهای دیشب  
روی تنمان بود و خود شقایق دست به سیاه و سفید  
نمی زد. آن وقت می نشست و از سر بیکاری مهمل می بافت.

هر چیزی که برای افطار و شام لازم است را چک می کنم  
تا چیزی از قلم نیفتاده باشد. این همه وسواس برای  
خودم هم تازگی دارد. تا مامان دوش بگیرد و از حمام بیاید  
بشقاب و قاشق و لیوان و از هر چیزی که لازم است،  
هشت تا روی کانتیر می گذارم. دوست دارم وقتی که  
مهمان‌ها می آیند همه چیز آماده باشد و زمان زیادی برای  
آماده کردن وسایل هدر نشود.

نزدیکی به خانواده‌ی سرمد تا به اینجا که خیر و برکت  
بوده. دل خوشم به این که با بیشتر شدن صمیمیت دو

خانواده، دوستی میان اعضایش هم عمیق تر می شود. مثلاً دوستی من و یاشام، و بعد از آن من راحت تر بتوانم با او به اردوهای که ترتیب می دهد بروم. بدون اینکه نگران نیش زبانش، یا عصبانیت های آنی اش باشم.

وقتی در مسیر بازگشت از کوه هر دو توانسته بودیم زبان تند و تیزمان را کنترل کنیم، پس باز هم می شد از این گردش های دلچسب داشته باشیم و حال من تا روزها بعد از آن گردش خوب باشد.

#سایه های مست

#پارت ۱۴۱

صدای آیفون که بلند می شود، شقایق با صدای بلند می گوید: "من باز می کنم". نگاه سرسری دیگری به وسایل پذیرایی روی میز می اندازم. لحظه ی آخر شکلات خوری دم دستم را از میوه های خشکی که تازه خریده ام پر می کنم و اختصاصاً برای یاشام روی میز می گذارم؛ آن روز خودمان را به آن راه زده و روزه را ندید گرفته بودیم. همان جا فهمیده بودم از موز و سیب خشک شده

خوشش می آید. حتم ندارم الان هم می فهمد که این میوه های خشک برای او گذاشته شده اند.

نیشی. که می رفت باز شود را در جا می بندم. اصلا بفهمد یا نفهمد چه توفیری دارد؟ من به نیت تشکر این میوه ها را خریده و روی میز گذاشته ام. برای اینکه به او هم خوش بگذرد، همانطور که آن روز در کوه به من خوش گذشت.

خانم و آقای سرمد، و پشت سرشان آیلار وارد خانه می شوند. شایان به هوای اینکه شاید یاشام در حال پارک کردن ماشین است، در را با دست باز نگه داشته و کنار در می ایستد. من هم منتظرم که بیاید اما خبری نمی شود. تا اینکه آقای سرمد متوجه شایان می شود و صدایش می زند.

- پسر-م بیا تو. خودمون سه نفریم، خلوت و جمع و جور.

شایان در را می بندد و خودش هم وارد سالن می شود. من هم دخیلم را از درگاه آشپزخانه برمی دارم و کنار مهمان ها می روم، اما فکرم کنار در جا می ماند؛ کنار مهمانی که نیامدنش حالم را گرفته بود؛ هیچ دلیل خاصی نداشت به جز این که از صبح منتظر بودم چهار مهمان داشته باشیم.

کارش به نظرم بی ادبی می رسید. می شد به خودم با یک پیامک خبر نیامدنش را بدهد. اما اصلاً ضرورتی نداشت. حرف اضافه ای با هم نداشتیم که مجبور به خبر دادن باشد. ولی لااقل باید ملاحظه ای تدارکی که صاحبخانه می بیند را بکند. شاید هم حمیده خانم به مامان گفته بود و مامان اخبار نصفه تحویل داده بود. ولی برای او که یک نفر کمتر یا بیشتر فرقی نمی کرد. در هر صورت پذیرایی اش پر و پیمان بود!

کنار آیلار می نشینم. وسط من و شقایق محصور می شود. خودش از موقعیت نشستنش خشنود به نظر می رسد. نرسیده با شقایق زیر گوش هم چیزی می گویند و ریز می خندند. حمیده خانم گفته بود او هم خواستگار پر و پا قرص دارد و بعد از سالگرد آیدا نامزد خواهد کرد. پس حرف مشترکش با شقایق بیشتر خواهد بود تا من!

بر خلاف دفعات قبل این بار از حضورشان معذبم. شاید هم دلم تمام شدن مهمانی را می خواهد. نمی دانم. روزه بودنشان کار را سخت می کند. اگر روزه نبودیم لااقل به بهانه ی پذیرایی مدام به آشپزخانه می رفتم و می آمدم و تمام حس ناخوشایندم را زیر پاهایم له می کردم.

صحبت‌های مامان و حمیده خانم خیلی سریع گل می‌اندازد. من می‌روم تا زیر آش را روشن کنم. چند دقیقه‌ی بعد آیلا رهم به من ملحق می‌شود تا سفره‌ی افطار را آماده کنیم.

چای تازه دم می‌کنم. شایان و شقایق میز را می‌چینند و چند دقیقه مانده به اذان همه دورش جاگیر می‌شویم. کار زیاد امروز باعث شده بود به شدت احساس ضعف داشته باشم. رنگ و روی پریده‌ام بیش از همه توجه حمیده خانم را که روبرویم نشسته جلب می‌کند.

- سایه جان چقدر رنگت پریده دخترم. امروز حسابی تو زحمت افتادین. خدا می‌دونه چند ساعته زیون روزه دارین کار می‌کنین.

با صدای "الله اکبر" آقای سرمد یک خرما برمی‌دارد و قبول باشه‌ای رو به جمع می‌گوید تا بقیه هم روزه‌شان را باز کنند.

لبخندی به حمیده خانم می‌زنم من اول چایی را ترجیح می‌دهم.

- کار خاصی نکردیم خانم سرمد. بفرمایید.

با محبت نگاهم می کند. یک قلوپ از چایم را می نوشم.  
چقدر از صبح چایی لازم داشتم. کنارش یک خرما  
برمی دارم شیرین است.

مامان بشقاب حمیده خانم را می گیرد تا برایش ملاقه ای  
آش بریزد.

- آیلین جان بهتره؟ کاش می آوردینش. آقا پسر-تونم که  
نیومده. اخر شب سهم آش هر دوشونو میدم ببری.  
منتظرم حمیده خانم از مشغله های کاری یاشام بگوید.

- بچه م سرش گرمه. شبا که می شینه برنامه می نویسه تا  
صبح، تحویل شرکت می ده. روزام این تورا رو  
می چرخونه.

تعجبم را پنهان می کنم. نمی دانستم کارش برنامه  
نویسی ست. فکر می کردم درآمدش همان تورهای  
گردشگری باشد.

حمیده خانم به شایان خیره می شود.

- ایشالا قسمت گل پسرت، خدا بخواد دارم عروس دار  
می شم. امشب قرار بود یاشام بره دختره رو ببینه. کلی  
عذرخواهی کرد که نمی تونه بیاد.



#سایه های\_مست

#پارت\_۱۴۲

بی اختیار نگاهم به ظرف پر از میوه های خشکی که روی میز گذاشته ام می افتد. حیف آن شصت و سه هزار تومان! من برای تشکر از او از بهترین مغازه ها خرید کرده بودم و او رفته بود دختر بازی!

- به سلامتی. خوشبخت باشن. همه ی صحبتا رو کردین؟

به پیروی از مامان، من هم تبریک می گویم. حمیده خانم خوشحال است و از حرف زدن در این باره لذت می برد. به او حق می دهم. داماد کردن پسر مسئولیت پذیر و خوش چهره مثل یاشام، باید هم برای هر مادری دلچسب باشد. هرچند که من اخلاقش را نمی پسندم. یعنی... نه که نپسندم. اصلا چه فرقی دارد زن یا مرد؟! آدم نباید زیاد در دسترس باشد. یاشام هم فرد در دسترس و آسانی نیست. اتفاقا این سخت گیری اش خیلی هم خوب است. فردا خیال زنش راحت خواهد بود که او به این راحتی ها با هر کسی - گل نمی گوید و گل نمی شنود و به هر کسی - پا نمی دهد.

- نه، گفتم که تازه رفته دختره رو ببینه. از اقوام شوهر آیلینه. خیلی تعریفشو می کرد. خود آیلین با دختره هماهنگ کرد واسه امشب که با یاشام بره یه رستورانی جایی، حرف بزنن. انگار دختره خواستگار زیاد داره. دیگه آیلین گفت دست دست نکنیم. یاشام زودتر بره ببیندش.

دخترک خواستگاران زیادی دارد! خوشا به حالش. حتما مثل شقایق خوش برو و رو است. من که تا حالا فقط یک خواستگار داشتم آن هم نبودنش بهتر از بودنش بود. از وقتی موهایم را تیره کرده ام دو سه نفری در دانشگاه به من پیشنهاد دوستی داده اند؛ همین. از نگاه مامان به شایان متوجه می شوم که قند در دلش آب می شود برای داماد کردن یکی یک دانه پسرش. شقایق را که راهی کرده و دلش برای دامادی شایان پر می کشد. مامان هم مثل خودم از فردای من دست شسته است.

حمیده خانم نفس بلندی می کشد. آهی که شروعش با اسم آیدا مشترک است. هر بار اسم او را می آورد این سوز به صدایش می نشیند.

- تا سال بچهم درنیاد، نه واسه آیلار، نه واسه یاشام کاری نمی کنیم. شما دعا کن به خیر باشه. بعد سال

آیدا دو تا جشن تو خونه بگیریم. ایشالا همه‌ی جوونا عاقبت به خیر شن.

آمین مامان بحث را تمام می‌کند. چند دقیقه‌ای همه مشغول غذایشان می‌شوند. سایه‌ی بیرونی‌ام کشک روی بشقاب را به خورد رشته‌های کوتاه و بلند می‌دهد و سایه‌ی درونم پشت دیوار عاقبت به خیری‌ای که حمیده خانم برای همه‌ی جوان‌ها آرزو کرده بود، زانوهایش را بغل می‌کند و می‌نشیند. یعنی عاقبت به خیری با همان اتفاق به باد رفته بود؟! چه شمع کم جانی!

سایه‌ی درونم آواره و سرگردان می‌ماند. صدای لیوان‌ها و قاشق‌هایی که به کف بشقاب‌ها برمی‌خورند، تنه‌ای به او می‌زنند و از او رد می‌شوند. سایه‌ی درونم غمگین می‌شود. دلش حسادت به زمین و زمان را می‌خواهد. حسادت به دختری که ندیده‌ام، بابت پسری که اخلاقی گند و عنق دارد. عصبانیم. حتی از دست شقایق؛ وقتی آیلار تا سالگرد خواهر کوچک‌ترش صبر می‌کند، چرا شقایق تا بهتر شدن خواهر بزرگ‌ترش صبر نکرده بود؟! دلم به هر دختر و پسر— جوانی که در دایره‌ی آرزوی عاقبت به خیری جا می‌گیرند حسادت می‌کند.

اشتهایم به ناگاه کور می شود. پیاله‌ای از شله زرد خوش  
عطر روی میز را برای خودم می کشم. اول بویش می کنم؛  
بوی گلاب و هل می آید اما اشتهایم را تحریک نمی کند.  
بالعکس حالم را به هم می زند. انگار نه انگار همان شله  
زردی ست که به خودم قول داده بودم دل سیر از آن  
بخورم و مدیون نفسم نشوم.

کمی دیگر با غذایم بازی می کنم و با بلند شدن حمیده  
خانم از سر میز، من هم میز را ترک می کنم. نشستن در این  
جمع دیگر برایم لطفی ندارد. آن وسط‌ها می روم و می آیم.  
چایی می آورم، پیش‌دستی‌های پر از پوست میوه را خالی  
می کنم، چک می کنم چیزی از میوه‌های خشک داخل  
ظرف کم نشده باشد. هر از چندگاهی هم کنار دخترها  
می نشینم تا فکرهای بد را سرکوب کنم.

آیلار از برنامه‌هایی که برای عقد خودش و مراسم برادرش  
دارد حرف می زند، عکس‌های عقد شقایق را می بیند و با  
هم پیج‌های لباس‌های مجلسی را زیر و رو می کنند.

- احسان قراره تو عقدمون یه کت و شلوار سورمه‌ای  
بپوشه. از یاشام قدش بلندتره...

بی اراده او را در کت و شلوار دامادی تصور می کنم. قد و  
قامتی متناسب دارد؛ نه چندان درشت و نه لاغر. از آن

دسته آدم‌هایی که هر چه بپوشند به آن‌ها می‌آیند. روشنی پوستش هم مزیت دیگری ست که او را با رنگ‌ها آشتی می‌دهد.

کنجکاوم بدانم چه جور دختری را برایش پسندیده‌اند. حتما باید دختر زیبایی باشد. حتما نوع پوششش هم مانند دختران خانواده‌ی سرمد چادر است. دختری با چادر، کنار یاشام سرمد... او را هم به کوه‌نوردی خواهد برد یا از نظر یاشام، زن فقط برای خانه و آشپزخانه است؟!

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۴۴

باید یک به من چه‌ی غلیظ بگویم. اما هم کنجکاوم هم به دختری با خواستگاران زیاد که او را برای کسی— مثل یاشام سرمد در نظر گرفته‌اند حسودی‌ام می‌شود. نه به خاطر تک پسر— خانواده‌ی سرمد، به خاطر اینکه مثل من خودش را محکوم به دوری از ازدواج نمی‌بیند.

ایلار و شقایق را به حال خودشان می‌گذارم و تا آخر شب که مهمان‌ها بروند سر پا مشغول پذیرایی می‌مانم.

نمی‌خواهم مجبور به نشستن و گوش کردن حرف‌هایشان شوم. فقط حواسم هست که آقا منصور مراعات بی‌خبری شایان را می‌کند و در مقابل سوال‌های او، وعده‌ی اجرای عدالت را می‌دهد و حمیده خانم از محاسن دختران خانواده‌ی دامادش می‌گوید.

تنها سهم من از شب نشینی امشب همین حرف‌های نصفه نیمه و کم‌درد حاصل از کار زیاد می‌شود.

محمد آخر شب دنبال شقایق می‌آید و اتاق برای من می‌ماند. جای خالی شقایق از همین حالا قابل لمس است. تعدادی از لباس‌هایش را برده و در اتاق محمد جا داده تا شب‌هایی که در خانه‌ی عمه می‌ماند اذیت نشود.

پنجره را می‌بندم. می‌خواهم هوای کولر داخل اتاق حبس شود و خنکش کند. کولرمان قدیمی‌ست و قدرت چندانی ندارد. اگر در و پنجره هم باز بماند چیزی به نام خنکی در کار نخواهد بود.

پتو را به جای اینکه رویم بکشم بغل می‌کنم و به تخت خالی شقایق زل می‌زنم. سرم مثل ترمینالی از افکار است؛ افکار نامربوط بی‌اجازه می‌آیند، می‌روند، تغییر مسیر می‌دهند، به یکباره جایشان را به فکر دیگری می‌دهند و خودشان دود می‌شوند.. زشت نبود اگر به یاشام پیام



می دادم و تبریک می گفتم؟ شاید تبریک نگفتم زشت تر باشد. یا اصلاً دختر خواستگاردار از اینکه یاشام بایک دختر دیگر حرف بزند ناراحت شود! این مورد آخر را با بدجنسی- تمام با "به درک" گفتن، از میان گزینه ها حذف می کنم. قرار نیست که من غصه ی ناراحتی اهل دنیا را بخورم.

سراغ اینستا می روم و پیج یاشام را دنبال می کنم. او که فهمیده پست هایش را می بینم، بهتر است از پشت دیوار بیرون بیایم. اصلاً ازدواج هم بکند من که کاری به او ندارم. همین که در پیجش جاهای تماشایی نزدیک را بشناسم کافی ست. خودم به آن مکان ها می روم و تنهایی خوش می گذرانم.

خیره به تخت خالی می مانم و امشب را دوره می کنم؛ از شصت و سه هزار تومان تا تلاشی که برای پوشاندن ریشه های نارنجی ام کردم. تا دخترم، دخترم کردن آقای سرمد. تا غصه خوردن برای اینکه کسی- بعد از این حادثه من را جزو دختران دم بخت به حساب نمی آورد.

پلک هایم سنگین و سنگین تر می شود. یادم نیست گوشی را زمین می گذارم یا میان انگشتانم می ماند. نیروی قوی من را به دنیای خواب و بی خبری می کشد.

\*

صدای فس فس مانند از خواب بیدارم می کند. گوش تیز می کنم. صدا از کوچه است اما آنقدر بلند که تا اتاق من می رسد. پتو رو روی سرم می کشم تا نشنوم.

صدا برای لحظاتی قطع می شود و بعد با تن بالاتری دوباره به گوش می رسد. انگار نزدیک تر شده باشد. شاید من صدا را شبیه فس فس می شنوم. شاید پنج صبح است و رفتگر دارد خیابان ها را جارو می کند. پس چرا صدا اینقدر بلند است؟!

سعی می کنم به یاد بیاورم که پنجره را بسته بودم یا نه. یادم نمی آید. تنم هم آنقدر سنگین و خواب آلود است که بلند شدن از جایم سخت ترین کار دنیا به نظر می رسد. پاهایم را داخل شکم جمع و دوباره دراز می کنم. کمی حس به آن ها برمی گردد. پتو را کنار می زنم. اتاق رسماً یخ کرده است. به ناچار بلند می شوم. پنجره باز است. پرده ای اتاق به جای اینکه به سمت بیرون هدایت شود، به سمت داخل اتاق می وزد. انگار باد تندی بیرون از خانه در جریان است که زورش به کولر می چربد. حتما خنکی اتاق هم از این باد خنک بی موقع است!

با چشمانی نیمه باز پنجره را هل می‌دهم تا آن را ببندم. چیزی میان چارچوبش گیر کرده است. پایین چارچوب را نگاه می‌کنم. چند شاخه‌ی خشکیده‌ی انگشت مانند به آن آویزانند. انگشت‌ها تکان می‌خورند. با جیغی کوتاه قدمی به عقب می‌پریم. نفسم تند می‌شود. دوباره به پنجره می‌چسبم تا با تمام توان ببندمش. انگشت‌ها از روی چارچوب بلند می‌شوند و پنجره را هل می‌دهند. صدای فس فس را دم گوشم می‌شنوم. صدای کیاست:

- دخترک خاص. یکی از فانتزیام بودن با یه دختر نارنجی بود... خوشم میاد سرسختی... موهات...

جیغ می‌زنم تا خفه شود و پنجره را محکمتر هل می‌دهم. پنجره هم فشار بیشتری به من وارد می‌کند. صدای کیا دوباره در گوشم می‌پیچد. سایش لب‌هایش روی لاله‌ی گوشم را حس می‌کنم. سرم را روی شانه خم می‌کنم تا مانع شوم و با قدرت بیشتری پنجره را هل می‌دهم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۴۵

انگشتان خشکیده با نیروی فوق العاده پنجره را هل می دهند. زورم نمی رسد و به عقب پرت می شوم. از پشت انگشت ها افشین بالا می آید. می خواهد وارد اتاق شود. ساعدم را جلوی صورتم می گیرم. هر چه جیغ می زنم فقط صدای خفه و ضعیف از حنجره ام بیرون می آید. افشین وارد اتاق شده. کیا هم بالای سرم است. انگشتانشان به شکل پنجه های خشک شده است. دستشان را به طرفم دراز می کنند. این بار با تمام توانم جیغ می کشم. آنقدر بلند که گلویم خراش بردارد.

کسی محکم تکانم می دهد.

- سایه! سایه مامان. چی شد؟ سایه بیدار شو!

با هین بلندی چشم باز می کنم. مامان و شایان، نگران بالای سرمند. باز هم از خواب پرانده امشان.

شایان لبه ی تخت می نشیند و لیوان آب را به سمتم می گیرد:

- بیا آب. پس این دکتره چی کار می کنه که تو بهتر نشدی آخه؟

لیوان آب را یک نفس سر می کشم. هنوز گلویم می سوزد. خانم دکتر می گفت خواب هایم انعکاس ترس هایم است که در بیداری با آنها دست و پنجه نرم می کنم. گفته بود

وقتی از بین می‌روند که یا عامل ترس را از بین ببرم یا یاد بگیرم با اتفاقاتی که برایم می‌افتد کنار بیایم.

به گمانم دلیل این کابوس ترس جدیدی بود که داشت بی‌اجازه به ترس‌هایم اضافه می‌شد؛ ترس از دست دادن کسی. که حواسش به من بود. اگر یا شام ازدواج می‌کرد... لعنتی به خودم و دل سیاه شیطان می‌فرستم. او که اسیر بدبختی‌های من نیست. او هم برای خودش زندگی دارد.

- فردا صبح زنگ می‌زنم خانم دکتر به وقت اورژانسی-  
بهت بده.

سری برای مامان تکان می‌دهم و خودم را به پشت روی تخت می‌اندازم. مگر اتاق یخ نکرده بود؟ پس چرا حالا گرم است و گردنم خیس از عرق؟ چشم‌هایم را که می‌بندم شایان بلند می‌شود و با مامان از اتاق بیرون می‌روند. باز هم من می‌مانم و اتاقی که جای خالی شقایق در آن در ذوق می‌زند.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۴۶

مانیا نسخه‌ی درمانی خودش را برای من پیچیده و من را به تماشای فیلم تشویق می‌کرد. به جای این که افکارم آزاد شود، دردی هم به دردهایم اضافه می‌شد. خودم را در قالب تمام شخصیت‌های درون فیلم‌ها می‌دیدم؛ به جای اسکارلت اوهارا، به جای بن هور، به جای ترانه‌ی پانزده ساله. به جای اختر و خواستگار محترم‌ش، به جای هر کدامشان جدا جدا درد می‌کشیدم، هیجان زده می‌شدم و شادی را بغل می‌کردم.

فلش را روی میز می‌گذارم. تماشای فیلم ایده‌ی خوبی بود اما فقط دو سه ساعت کارآیی داشت. بعد از آن گرداب افکار با قدرت هر چه تمام‌تر دوباره من را در خودش می‌بلعید.

- از دیشب دارم حرص می‌خورم. چقدر یه نفر می‌تونه نمک شناس باشه که اسکارلت هست؟!

مانیا بیسکویت‌های سبوسش را روی میز می‌گذارد. با دیدنشان صورتم در هم می‌شود. با این که به کم خوردن عادت کرده‌ام، اما نمی‌توانم با بیسکویت‌هایی کنار بیایم که طعمشان به جای شیرینی به تلخی می‌زند.

- این چیه دیگه؟

پا روی پا می‌اندازد و اشاره‌ای به بیسکویت‌ها می‌زند.



- بخور ته دلتو بگیره... اولین بار که بر باد رفته رو دیدم، مثل تو شدم. تا چند روز حرص می خوردم. می گفتم چطوریه که این دختر این قدر خودخواهه. ولی بعدا بهش حق دادم. یه بار بیشتر که نمی خواست زندگی کنه. تازه شم با همین خودخواهیش تو بدترین شرایط تونسست سر پا بمونه و بقیه رو هم سر پا نگه داره.

موافق نیستم. این مخالفت را با تکان سرم به مانیا هم نشان می دهم. اسکارلت قداست عشق را زیر سوال برده بود!

- اسکارلت یه موجود خودخواهه که جز خودش به هیچی فکر نکرده؛ حتی به بچه ش. می دونی چرا اینقدر آویزون اشلی بود، اونوقت واسه رت شاخ می شد؟ واسه اینکه اشلی یه بار درست و حسابی نگفت که می خوادش. هیچ کاری براش نکرد. بر عکس رت که بارها نجاتش داد. اینم نمک شناس، چسبید به او نی که ناحسابیه.

- حالا تو حرص نخور. گوشت هم به تنت نمونده بگم آب می شه.

می دانم حرصم از اسکارلت نیست، از دست خودم است. از این که نمی توانم یقه ی کسی— را برای حال بد این روزهایم بگیرم.

گوشه ای از بیسکویت ها را با اکراه می شکنم و می خورم. تلخند؛ همانطور که انتظارش را داشتم. با این که از تلخی اش آگاهم باز هم زود کوتاه می آیم و این تلخی را می پذیرم. مثل قرار ملاقات با خانم دکتر که به اصرار مامان بود و این بار از نتیجه اش راضی نبودم. عصبی تر از وقتی که به مطبش رفتم، از آن جا بیرون آمدم و چاره را در سر زدن به مانیا یافتم.

- اینا رو چه جوری می خوری خداییش؟

با لبخند یکی از بیسکویت های درسته را برمی دارد. بیسکویت را نمی خورد، فقط در دستش نگه می دارد.

- من اون فیلمو دو هفته پیش بهت دادم. همون موقع گفتی دیدیش. بعد این همه وقت نیومدی که بگی دلت واسه رت باتلر سوخته؟ مشکل چیه؟

موهایی که روی پیشانی خوابانده ام تا ریشه ی نارنجی شان پنهان شود، عرق کرده اند و اذیتم می کنند. نگاه دقیق مانیا هم شدت تعریق پیشانی و تیره ی پشتم را بیشتر می کند. عرق روی پیشانی ام را با دستمال کاغذی می گیرم. کاش

می شد آثار خیلی از حماقت ها را به همین سادگی پاک کرد  
و از بین برد!

- الان تو دلت می گی این دختره چه یوله مگه نه؟

لبخندش خشک می شود.

- چرا این فکرو می کنی؟

- چون عین یه کتاب بازم. هر کسی- می رسه به من راحت  
می تونه فکرمو بخونه. چون صد تا لایه زیر پوستم ندارم  
که خود واقعی مو بینشون قایم کنم. هر کی با یه نگاه  
می فهمه قصد و هدفم چیه. همیشه این منم که بازی  
می خورم. بلد نیستم کسی رو بازی بدم.

ساعد دو دستش را روی میز می گذارد و کمی به جلو خم  
می شود.

- این که بد نیست. خود من واسه همینه اینقدر زود  
باهات صمیمی شدم. وگرنه من مامانم نمی دونست  
یه ماه با حمید قهر بودم. فقط تو می دونستی چون  
خیالم راحت بود مورد اعتمادی. حرفی بهت بزنم  
پیشتر می مونه، فردا روز سواستفاده نمی کنی ازش.

حرف هایش هرچند کم جان، اما دلگرم کننده اند. زمزمه  
می کنم:

- رفتم پیش خانم دکتر. باز کابوسام شروع شده. البته مامان اصرار کرد برم، وگرنه من کاری پیشش نداشتم.

- چی گفته که ناراحتی؟

با یادآوری تعجب خانم دکتر لبخند محوی می زنم.

- بهش گفتم شما اسم فامیلی تونو عوض کردین که به شغلتون بیاد. تشتکاش پرید. گفت چه دقتی داری. روش نشد بگه چقدر فضولی.

مانیا با صدای بلند می خندد. او هم گاهی این کنجکاوی را به روی من می آورد. البته نه مانند خانم دکتر در لفافه و کادوپیچ شده. خیلی راحت رو در رویم می ایستد و می گوید فضول!

- چی بود مگه فامیلش؟

- نیک بین.

کمی روی اسمی که گفتم دقت می کند و ابروی بالا می اندازد. خوب است. همین که برای کشفی به این کوچکی تاییدم کند خوب است. نیاز دارم تا کسی- بگوید من هم بلام کار درستی انجام بدهم. من هم می توانم تشخیص درستی بدهم. من هم هستم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۴۷

- امروز رفتم پیشش. می گه با مشاورمی تنها نمی شه درمانت کرد. باید یه دوره دارو مصرف کنی. می خواد ضعف کار خودشو بندازه گردن شدت مرض من. عقم کمه مگه از الان خودمو ببندم به یه مشیت قرص اعصاب. فردا روز همین یه مشیت قرص بشه بهونه که این و اون بهم بگن دیوونه.

ساعت شنی روی میز را سر و ته می کنم و دانه های ریز شن با سرعت شروع به ریزش رو به پایین و ایجاد یک تپهی ناپایدار می کنند. شن ها فرو می ریزند و صدای من هم با ریتم پایین آمدن آنها دچار ضعف و فرود می شود.

- خودم می دونم چمه. همین که افشینو بگیرن و دارو دسته شون اعدام شه خوب می شم. اونا باید حواسشون بود که یارو در نره، نه اینکه الان بشینن و بگن طرف مهره ی سوخته ست، بعیده کسی- بخواد حمایتش کنه. بچه خر می کنن که نترسم، فکر کنم طرف فرار کرده.

- واقعا به خاطر ترسه؟ مطمئنی چیز دیگه ای اذیت نمی کنه؟

سرم را به بالا و پایین تکان می‌دهم. با این که زبانم در این تایید نقشی ندارد اما دروغ گفته‌ام. خیلی چیزها همدست این ترس بود؛ حسادت، تنهایی، ناامیدی، باور به شکست...

فلش را به لپ‌تاپش وصل می‌کند تا حافظه‌ی آن را خالی کند و فیلم‌های جدیدی برایم بریزد. خجالت می‌کشم از این که هر دفعه من سوژه‌ی صحبت‌مان باشم. حواسم هست که از وقتی آمده‌ام نه او به حمیدرضا زنگ زده و نه حمیدرضا به او.

- بازم قهرین؟

سرش را یک باره از روی مانیتور بلند و نگاهم می‌کند. توداری مانیا فقط پیش بقیه جواب می‌داد. شاید به اندازه‌ی او در خواندن احساس دیگران تبحر نداشتم اما می‌توانم درک کنم که این روزها شاد و پرانرژی نیست.

- از کجا فهمیدی؟

با چشم به گوشی‌اش اشاره می‌کنم.

- دستت سمتش نرفته. هر چی گوشی کاریت زنگ خورده، این یکی ساکت مونده یه گوشه.



از خیر کپی کردن فیلم‌ها می‌گذرد. صفحه‌ی مانیتور لپ  
تاپ را می‌بندد تا مزاحم تماس چشمی‌مان نباشد. اگر برای  
سکوت گوشی‌شان توجیهی داشته باشد، برای غم میان  
نگاهش قطعا توضیحی نخواهد داشت. کمی دست دست  
می‌کند تا حرفش را با مختصرترین کلمات بگوید.

- کاش عشق و علاقه می‌تونست همه‌ی مشکلا رو حل  
کنه. سایه! تو زندگیت دنبال کسی. نباش که واسه‌ت  
بمیره. دنبال اونی باش که به خاطر تو خطر کنه، هر  
جا رفتی پا به پات بیاد. مدام عقب نکشه. اون وقت  
می‌تونی بگی طرف دوستت داره.

از مانیا بعید است اینطور واضح احساس نامزدش را زیر  
سوال ببرد. همه می‌دانند که حمیدرضا مشکلات برای مانیا  
جان می‌دهد. حالا مانیا از این عشق ناراضی‌ست!

- آقای مشکلات خیلی دوستت داره مانیا. این چه  
حرفیه؟ معلومه هر کاری بکنی پشتته.

لبش را با زبان تر می‌کند. نفس بلندی می‌کشد تا جسارتش  
را جمع کند.

- حمید خیلی دوستم داره ولی بلد نیست همراهی  
کنه. من دنبال کارامم که برم. ازش خواستم باهام

بیاد، اون می‌خواد بمونه. حمید مثل من بلند پرواز نیست. به همین چیزایی که داره قانع.

اجازه نمی‌دهد بهتی که از شنیدن حرفش من را در بر گرفته هضم کنم. ادامه می‌دهد:

- نبین الان اینجا سر پاست. از فضای مجازی و دنیای تبلیغاتش خبر نداری. هر روز به شرکت عین قارچ سر از زمین در میاره با صد تا ایده‌ی جدید طراحی و دکور و تبلیغات و... بهش می‌گم بیا با هم کار کنیم، قبول نمی‌کنه. می‌گم بیا بریم، قبول نمی‌کنه.

نگاهش را به پنجره‌ی نیمه باز سالن می‌دوزد.

- اینجوری نگام نکن سایه. قرار نیست همیشه من اون طرفی باشم که کوتاه میاد و از آرزوهایش می‌گذره. من زندگی مامانمو دیدم، زندگی خواهرمو دیدم. همیشه اونا بودن که کوتاه اومدن، الان میگن هیچی از زندگی نفهمیدیم. نمی‌خوام بذارم حمید هم پر پرواز منو بچینه. ازش خواستم به مدت هم دیگه رو نبینیم که درست فکر کنیم. ببینیم علاقه‌مون اونقدری هست که بتونه برنامه‌هامونو زیر و رو کنه یا نه.

بغض می‌کنم. عزت نفس مانیا از همان لحظه‌ی اول برایم ستودنی بود. با اینکه به هم خوردن رابطه‌شان به اندازه‌ی

او، من را هم غمگین خواهد کرد اما به او حق می‌دهم.  
حق دارد بخواهد خودش نقش موثری در ساختن  
زندگی‌اش داشته باشد و فقط بازیگر دیکته‌ای نباشد که  
دیگران برایش مقدر کرده‌اند.

- تو بری من واقعا تنها می‌شم. اون از شقایق، اون از  
یاشام، اینم از تو.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۴۸

نمی‌دانم وسط این بحث چرا نام یاشام را به زبان آوردم.  
می‌شد فقط با نام خودش و شقایق موضوع را جمع کنم  
اما زیانم مغزم را لو می‌دهد. اعترافی اجباری، تا به من  
بقبولاند نبودن یاشام هم به اندازه‌ی نبودن یک دوست  
صمیمی سخت و ترسناک است. بعید نیست حرف‌های  
خانم دکتر درست باشد و من به هر ریسمان نازکی که  
اطرافم می‌بینم وابسته شده باشم شاید دردهایم را التیام  
ببخشد. با این حساب مشکل از من است نه رفتن بقیه؛  
هر کسی- حق دارد راه زندگی‌اش را جدای مسیر من تعیین  
کند

خیلی سریع از این گاف من استفاده می کند. به سرعت موضوع را دوباره روی من می چرخاند و حول محور یاشام مانور می دهد. به ناچار همه چیز را برایش تعریف می کنم. از هشدارهایش برای احتیاط کردنم، تا حرف های چند شب پیش حمیده خانم.

حرف های جدی مان به راحتی مسیر شوخی را باز می کنند. هر دو به مزخرف گویی و مزخرف شنیدن نیاز داریم. همیشه که نباید جدی زندگی کرد! هم من، هم مانیا نیاز داریم برای دقایقی هم که شده زندگی را به سخره بگیریم. آدم ها را به حساب نیاوریم و به ریش خودمان قاه قاه بخندیم.

وقتی که باید برای درس خواندن می گذاشتم در آتلیه گذرانده بودم و حالا داشتم با مغزی پر از اسم یاشام به خانه برمی گشتم. هر از چند گاهی در آینه ی بغل تاکسی-نگاهی به خودم می اندازم، مبادا لب هایم تکان بخورند و بلند بلند فکر کنم.

شقایق و مانیا در یک خصیصه مشترک بودند؛ به راحتی می توانستند سوژه ای را مثل کرم به جان مغزم بیاندازند که تا پش از آن ذره ای به آن فکر نمی کردم؛ مثل ارتباطی که می شد با یاشام سرمد برقرار کرد.

سرم را می‌تکانم و نگاهم را از پشت عینک دودی بزرگم به خیابان می‌دهم. ترافیک روی پل، مسیر عبور از سید خندان را طولانی‌تر از چیزی که هست نشان می‌دهد. می‌خواهم تا رسیدن به رسالت چرت بزنم اما نه وپرهی گوشی اجازه می‌دهد، نه کنجکاوی برای دانستن هویت پیام دهنده. حتی مهم نیست که یک پیام تبلیغاتی باشد؛ باید همین الان پیام را بخوانم.

- می‌بینم با یه نصفه نیمه کوه رفتن تفت در رفته. اگه هنوز زنده‌ای و پایه، پنجشنبه می‌ریم یه جای باصفا. لبخند بی‌اراده‌ای می‌زنم. حلال زاده که می‌گویند باید همچین کسی- باشد. حتی یادم نمی‌آید تا چند دقیقه پیش به چه چیز فکر می‌کردم. همین که کسی- به یاد من افتاده مهم است. حس خوبی در دلم می‌پیچد؛ مثل نوشیدن یخ در بهشتی خنک، وسط داغی تابستان.

شیشه را تا نیمه بالا می‌کشم و اهمیتی به پوف مسافر پشت سرم نمی‌دهم. برایش می‌نویسم.

- هم زنده‌ام، هم پایه. کجا می‌ریم؟

جواب پیامم را خیلی سریع می‌فرستد:

- یه آبشار نزدیکی تهران. یه بیست نفری هستیم. خوش می‌گذره بهت.

لبخندم پهن نشده، بساطش را جمع می کند. اگر دختری خواستگاردار را همراه خودش بیاورد چه؟ با او هم خوش خواهد گذشت یا باید مثل غریبه هایی که اولین بار است با تور همراهی می کنند نهایت فاصله ام را با یاشام حفظ کنم؟ اگر آن دختر همراهمان باشد که بعید نیست، روز جالبی نخواهد بود.

زیر لب می غرم:

- الان چه وقت زن گرفتن بود آخه؟

#سایه های مست

#پارت ۱۴۹

دیشب زود خوابیدم تا مثل دفعه ی پیش در ماشین خوابم نبرد. باز هم خودش دنبالم آمده بود. سر ساعت، با همان سمند سفید رنگش. تنها چیزی که تغییر کرده بود ظاهر خودش بود. تیشرتی زرد و شلوار گرمکن سورمه ای تن کرده بود.

من خیلی از رنگ ها را برای خودم نمی پسندیدم. یکی از آن ها همین زرد بود که بعد از تیره کردن موهایم برای



اولین بار لباسی به این رنگ خریدم. فکر می کردم حق ندارم با موهای نارنجی، هر رنگی که می خواهم بپوشم. یاشام اما محدودیتی برای استفاده از رنگ ها قائل نمی شد. تا زمانی که قاتل آیدا دستگیر شود، او را فقط با پیراهن مشکی دیده بودم و از آن به بعد هر بار با یک رنگ. هر بار هم با خودم فکر می کردم هیچ رنگی به اندازه ی لباسی که این بار پوشیده به او نمی آید، ولی دفعه ی بعد او با رنگی جدید باعث می شد حرفم را پس بگیرم.

مینی بوسی سفید رنگ در میدان لشکرک ایستاده بود. پسری که یاشام او را مهران صدا می زد، اسامی را از روی لیست می خواند و چک می کرد. با اشاره ی یاشام پیاده می شوم تا ما را به هم معرفی کند. انرژی و شیطنت مهران خیلی بیشتر از یاشام است. این را همان اول کاری با شوخی اش نشان داده بود:

- به به، چشممون به جمال اونایی که یاشام خان رو نمی کنن روشن شد.

منتظر بودم یاشام یکی از آن اخم های غلیظی که نثار من می کرد را نشانش بدهد یا تشری به او بزند، اما با خنده و

گفتن "سرت تو کار خودت باشه" از روی حرف او گذشت.

ده دقیقه‌ای منتظر ماندیم تا کسانی که جا مانده‌اند هم برسند. آماده بودم شاید یاشام ماشینش را همین اطراف پارک کند و همه با هم برویم. کوله‌ام را بغل زده و گوشه‌ای ایستاده بودم تا من هم سوار مینی بوس بشوم. جا مانده‌ها می‌رسند و سوار می‌شوند. حضور یاشام را کنار خودم حس می‌کنم. سرم را به سمت راست می‌چرخانم. دارد با اشاره چیزی به مهران که جلوی در مینی بوس ایستاده می‌گوید. همه که سوار می‌شوند من هم قدمی به جلو برمی‌دارم. قدم اولم به دوم نمی‌رسد.

- تو وایسا! با خودم بیای خیالم راحت‌تره. این دفعه یه چند تا جدید داریم تو تیم هنوز نمی‌شناسمشون. زیاد ازم فاصله نگیر.

نمی‌شود در مورد این همه محافظه کاری یاشام خوش بین بود. او هنوز احساس خطر می‌کرد و احساس او، به مراتب در قلب من تکثیر می‌شد. انگار که ترسش را جلوی کوه فریاد می‌زد و کوه صدای یاشام را در دل من منعکس می‌کرد.

- اگه خطرناکه کاش نمی‌اومدیم.

مینی بوس با تک بوقی به راه می افتد. یاشام به ماشین اشاره می کند تا سوار شوم و خودش هم به سمت ماشین می رود.

- خطری که نیست. فقط محض احتیاط دارم می گم. یه آن شرلی بیشتر نداریم که بخوایم نگران سلامتیش باشیم.  
- فکر کردم شاید از جایی بیفتم واسه ت جذاب تر باشه.

لبخندی همراه با اخم برای حسن ختام حرفش می زند و جلوتر از من سوار ماشین می شود. حس ناخوشایندی از حرفش می گیرم. نه برای آن شرلی خطاب شدنم؛ به این القاب عادت دارم. ناراحتی ام برای این است که فکر می کنم وقتی مردی با دختری برنامه ی ازدواج می چیند نباید با دختر دیگری اینطور شوخی کند و در خلال آن از نگرانی اش بگوید، نباید چشمک های دلربا بزند. به فکرش نمی رسد که ممکن است من دچار سوتفاهم شوم؟ فکر نمی کند اگر آن دختر خواستگاردار بشنود ناراحت می شود؟ اشتباه من هم بود؛ آیا همراه شدنمان با تیم، نشستن من در ماشین او را توجیه می کرد؟

- سوار شو دیگه بچه. دیر شد.

در را باز می کنم. سرش را کمی پایین آورده تا راحت تر من را ببیند. کمی من و من می کنم. از درستی حرفی که می خواهم

بزنم مطمئن نیستم اما بهتر از این است که خودم عذاب وجدان بگیرم.

- می گم... یه وقت نامزدت ناراحت نشه من با ماشین تو میام. اصلا قرار نبود خودش بیاد باهات؟

با نگاهش من را وادار به نشستن می کند و همین که در را می بندم به راه می افتد. واکنش خاصی به حرفم نشان نمی دهد؛ انتظارم برای تعجب کردنش بی جا بود. خیلی ریلکس است.

- نامزدم؟! منظورت خانومه؟ نه ناراحت نمی شه. غمت نباشه.

حس بدم قدرت می گیرد. انگار چیزی در گلویم جان می گیرد و باد می کند. بغض نیست، بیشتر به خفگی شبیه است. حس مزاحم بودن دارم. نمی دانم کار درست چیست و عکس العملی که باید در این لحظه از خودم نشان بدهم کدام است. دوست دارم در ماشین را باز کنم، پیاده شوم و از همین جا به خانه مان برگردم؛ بدون یاشام. اما جرئت ندارم کاری انجام بدهم. تا همین جا هم ممکن است برای آن دختر سوتفاهم ها را ایجاد کرده باشم. فقط ناخن های دست راستم را با ناخن های دست دیگر می کنم و کوتاهشان می کنم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۵۰

به مینی بوس که می رسیدم، سرعتش را کم و با فاصله ی کمی از آن، پشت سرش حرکت می کند. دست راستش روی دنده و دست چپش روی فرمان. با آرامش رانندگی می کند. پس خانمش واقعا راضی ست! اما چه زمانی عقد کردند و آن دختر، خانمش شد؟ اگر من جای او بودم که اجازه نمی داد شوهرم دنبال دختر دیگری برود و او را در ماشینش نشانده، این طرف و آن طرف ببرد. آن هم شوهری که به تازگی با او ازدواج کرده ام. شقایق و محمد یک لحظه از هم جدا نیستند، اگر باشند هم مدام با تلفن در ارتباطند. به شدت رو هم حساسند و می گویند همه اوایل ازدواجشان این طور می شوند. پس چرا همسر\_یاشام رویش تعصب نداشت؟ چطور بود که خیال یاشام اینقدر راحت بود؟!

- کشتی خودتو بس که فکر کردی. چی شده؟

واقعا بی خیال بود! عجیب است. فقط نگاهش می کنم.

- هیچی.

- تو که بیداری هنوز، اگه چیزی نبود باید تا اینجا مغز منو می خوردی انقدر حرف میزدی. عجبه عین بچه های مظلوم ساکت نشستی.

من واقعا مظلوم بودم. آن قدر مظلوم که از هیچ چیز حقی برای خودم نمی دیدم. برای یک گردش ساده هم منتظر بودم کسی که او را ندیده و نشناخته ام اجازه صادر کند.

همینطور نگاهش می کند. ساکت و بی حرف. آن قدر نگاه می کنم تا او هم نگاهم کند و لبخند بزند.

- چی شد که همچین چیزی پرسیدی؟

زمزمه می کنم:

- چی پرسیدم؟

جاده سربالایی می شود. او هم پشت سر مینی بوس سرعتش را کم می کند.

- این که نامزدم ناراحت می شه یا نه. کی گفت بهت من نامزد دارم؟

این مدت فهمیده ام که در مقابل یاشام، درست ترین رفتار صداقت داشتن است. از طفره رفتن، از دروغ گفتن، از



پیچاندن جواب بدش می آید. زودتر از هر موقعیت دیگری عصبانی می شود. حتما وقتی از آیدا در مورد کیارش پرسیده، آیدا هم خواسته دروغ بگوید یا او را بیچاند که عصبانی شده.

- اون شب که خونه ی ما دعوت بودین، حاج خانوم گفتن رفتی بیرون با یه دختر خانمی که بشناسین همو.

سرش را به خنده و تاسف تکان می دهد.

- قدیما اول حرف بین یه ده نفر می چرخید، بعد می شد یه کلاغ، چهل کلاغ. خودت یه تنه چهل تا کلاغ گذاشتی رو خبر حاج خانوم؟ من فقط رفته بودم با این خانوم آشنا شم. قرار اون شب رو آیلین هماهنگ کرده بود. تو عمل انجام شده قرار گرفتم. اون خانم هم دختردایی شوهرش بود. نمی شد نرم.

کاش می شد با صدای بلند بگویم: "ولی شد خونه ی ما نیای." حق نداشتم اما توقع کرده بودم که بیاید. شاید همان یک مشت میوه ی خشک شده این توقع را برایم ایجاد کرده بود. شاید هم چند ساعت منتظر ماندن. اما بی دلیل دلم می خواست او هم همراه خانواده اش بیاید.

دوست نداشتم جای او در جمله‌ی "فقط آیلا رمیاد"  
خالی بماند. اما مانده بود!

- حاج خانوم خیلی از اون دختر تعریف می‌کردن.  
انقدرم خوش‌حال بودن گفتم حتما تا حالا به خبرایی  
شده.

جدی‌تر می‌شود. خنده‌اش همان تک خنده‌ی اول بود که  
تعجب را در آن خلاصه کرده بود.

- حاج خانوم فکر می‌کنه زودتر سرم بند شه، کمتر به  
آیدا و عذاب وجدانم فکر می‌کنم. ولی هیچی نمی‌تونه  
عذابی که از قهر آخر آیدا می‌کشمو کم کنه. من خیال  
می‌کردم برادر بودن یعنی اینکه ندارم پا کج بذاره،  
ندارم اشتباه کنه. دیر فهمیدم واسه برادر بودن باید  
یه کم پا به پاش برم.

ذهنم به چند قسمت تقسیم می‌شود و هر کدام پردازش  
بخشی. از حرف‌های او را به دست می‌گیرند. یک بخش از  
مغزم، پرچم جامعه‌شناسی را به دست گرفت و رابطه‌ی  
میان خطای آیدا و تعصب برادرش را مورد بررسی قرار  
می‌دهد. یک بخش به نگرانی‌های مادرانه‌ی حمیده خانم  
و خواهرانه‌های آیلین می‌پردازد، بخشی— از آن خودش را  
جای یاشام گذاشته و از منظر او به این اتفاق‌ها نگاه

می کند، عذاب می کشد، خودش را سرزنش می کند و تاسف می خورد. بزرگترین بخش ذهنم، بزرگترین درگیری را دارد؛ به توضیح یا شام فکر می کند. به این که به دیدن آن دختر رفته تا خواهرش پیش خانواده ی همسرش خراب نشود، اما با میل و رضایت خودش دنبال من آمده و دارد من را به گردش می برد!

این بخش موزیانه باقی بخش ها را به سکوت دعوت می کند تا خودش عرض اندام کند. خودش تمامیت مغزم را در دست بگیرد، برتری من نسبت به دختر خواستگاردار را پررنگ کند و به آن دختر فخر بفروشد.

تابلوی ایستی که قبلا جلوی این بخش گذاشته بودم به ناکجا آباد پرت شده است. مغزم دارد برای خودش داستان می بافت. نمی توانم جلویش را بگیرم. سعی می کنم سر حرف را به جای دیگری بکشانم شاید سلول های مغزم هم مشغول سوژه ی جدید شوند. مشغول سوژه های به جز چیزی که مدتی ست به آن فکر می کنم؛ کاش یا شام از من خوشش بیاید!

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۵۱

- مقصر- مرگ آیدا تو نیستی. مثل مامان که مقصر- بدبختی من نیست ولی هر روز خودشو سرزنش می کنه. مامان مدام هشدار می داد که مواظب باشیم یه وقت در دسر واسه اونو خودمون درست نکنیم ولی گوش نکردم. آیدا هم خودش انتخاب کرد که اشتباه کنه. قطعاً هدفش این نبوده، ولی لجبازی با تو که انتخاب خودش بوده. قایم کردن حرفش از خونوادهش که انتخاب خودش بوده. اصلاً تو بد، دو تا خواهر داشته. چرا به اونا چیزی نگفته؟

تاییدش را با نفس بلندی که می گیرد نشان می دهد. دیگر نه او حرفی از آیدا می زند و نه من. از هیچ کس دیگر هم حرفی نمی زنیم. حتی از آن دختر خواستگارداری که خیلی دوست داشتم اسمش را بدانم، سنش را پرسم. بدانم تحصیلاتش چقدر است و حتی پا را فراتر گذاشته، از شکل و شمایلش سوال کنم.

با توقف مینی بوس ما هم می ایستیم. ماشین را پارک می کنیم و پیش از پیاده شدن یاشام هشدار آخرش را می دهد:

- بچه‌ها ممکنه یه وقت شوخی موخی کنن باهات. حواست باشه زیاد رو ندی. مخصوصا به مهران.

باشه می‌گویم و پیاده می‌شویم. راست گفته بود! زیادی اهل شوخی بودند. همان ابتدای امر به با هم آمدنمان گیر داده و سوال پر از منظور "دوتایی خوش گذشت؟" را پرسیده بودند.

از مهران می‌خواهد حواستش به من باشد. خودش لیست را از نظر می‌گذرانند و با دادن یک سری توضیحات در مورد راه، جایی که اتراق و مسافتی که طی خواهیم کرد به راه می‌افتد.

جمعشان صمیمی بود. آنقدر دوستانه و صمیمی که حتی افرادی که یاشام می‌گفت تازه به آن‌ها ملحق شده‌اند هم خیلی راحت وارد جمع شده و شوخی می‌کردند.

بیش از یک ساعت پیاده روی کردیم. حواسم به جاده و زیبایی‌اش نبود. داشت برای خودش در عوالم دیگری سیر می‌کرد، معما طرح می‌کرد، سوال می‌پرسید. کاش می‌شد مثل دفعه‌ی قبل هم قدم با یاشام راه بروم و بدون مزاحم از او بپرسم برای چه کسی- یا چه کسانی برنامه نویسی- می‌کند. بپرسم با آن دختر خواستگاردار چه‌ها گفتند و چه‌ها شنیدند. فقط دلم از یک چیز خنک شده بود؛

می شد صفت خواستگاردار را ازکنار اسم آن دختر حذف کنم. خواستگاری مثل یاشام او را نخواسته و تنها از روی ادب به دیدنش رفته بود.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۵۲

برخلاف هشداری که یاشام اول راه داده بود، فاصله گرفتن از او جلوی نگاه های پر از شیطنت مهران، کار درستی بود که می توانست جلوی شوخی های این پسر-را بگیرد. دوست نداشتم سر هیچ و پوچ حاشیه ای برایم درست شود.

با کسی- دم نمی گیرم. ساکت و تنها، با یکی دو قدم فاصله از بقیه حرکت می کنم. نه پایه ی شوخی هایشان می شوم، نه در صحبت هایشان شرکت می کنم. کلاه آفتابگیرم را کمی پایین می کشم و گاردم را بسته نگه می دارم تا شخص جدیدی به من نزدیک نشود.

نه فقط امروز؛ چند ماه است که همینم. یاشام هم خودش خودش را در دایره ی محدود دوستانم جا داده



بود؛ آن هم به مدد درد مشترکی که داشتیم. او موفق شده بود حصاری را که بعد از آن اتفاق تلخ دور خودم تنگتر کرده بودم، بشکند و به داخل نفوذ کند.

هر چه بالاتر می رفتیم، هوا خنک تر می شد و مناظر شکل زیباتری به خودشان می گرفتند. نزدیک به دو ساعت بود داشتیم پیاده روی می کردیم. چشم نواز بودن مسیر، اجازه نمی داد گذر زمان را حس کنم. اگر به ساعت نگاه نمی کردم متوجه مدت زمانی که در راه بودم نمی شدم.

خسته بودم اما مانند دختر مو بلوندی که می گفت اولین بارش است و آخرین بارش خواهد بود، غر نمی زدم، راه می رفتم. یاشام در گردش قبلی نشان داده بود کسی را جای بدی نمی برد؛ هر جا ببرد به خستگی اش می ارزد.

صدای ریزش آب از بلندی، ذره های غبار مانند آب که در هوا پخش بود و بوی خوش سنگ های رودخانه و آبشار که با بوی درختان ادغام شده بود، خوش سلیقگی یاشام را در انتخاب مکان نشان می داد.

بیشتر اعضای تیم پایه های ثابت بودند. به جز مسئولیت پذیری و نظم، اخلاق خوب و صبری که او در برابر بقیه داشت هم مزید بر علت بود تا هر کسی— به اردوهایش ملحق می شود، ماندگار شود. مثل خودم که بعد از همان

گردش اول پابند این اردوها شده بودم. با این که اولش با کنایه و تشریهای ریز و درشت شروع شده بود، اما آنقدر روز دلچسبی را پشت سر گذاشته بودم که نمی شد آرزوی تکرارش را نداشته باشم.

هر کسی یک گوشه می نشیند. چند تا از پسرها که شلوارک به پا دارند، تی شرت هایشان را درمی آورند و وارد آب می شوند. آب ارتفاع چندانی ندارد اما برای خیس شدن و بازی کردنشان کافی ست. برای این که میان آب بازی کردنشان، گاهی چند مشت آب هم به کسانی که دور آبشار نشسته اند بپاشند و به هر شکلی که شده بقیه را در بازی خودشان شریک کنند.

زانوهایم را بغل می گیرم و بازی کردنشان را تماشا می کنم. انرژی و شادی شان مسری است. آنها بازی می کنند و من هیجان زده می شوم.

کسی کنارم می ایستد. سر که بلند می کنم یا شام را می بینم. روی زیرانداز کوچکم جا به جا می شوم و یا شام با فاصله ای کم، روی لبه ی دیگر زیرانداز می نشیند. قطره های آبی که روی تیشرت زردش، لکه ایجاد کرده، حاصل شیطنت پسرهای درون آب است. عینکش را برمی دارد و وسطمان می گذارد. جای انگشتانش روی شیشه ی سیاه رنگ

عینکش خودنمایی می کنند. عینک را برمی دارم و با گوشه‌ی شالم پاکش می کنم.

- شالت سفیده، لک می شه.

عینک را که تمیز کردم، دوباره همانجایی می گذارم که او گذاشته بود.

- چند ساله کارت اینه؟ خیلی کار باحالیه. قبلا فکر می کردم کار یعنی که یا دکتر بشی- یا مهندس، یا اینکه حسابدار.

کش آمدن لب‌هایش را می بینم اما از نشاط اول صبحش اثری نمانده. معلوم است چیزی مطابق میلش پیش نرفته است. اگر خودمان دو تا بودیم، حتما با بداخلاقی نشان می داد از چه چیزی ناراحت است، اما فعلا صبر پیشه کرده. شاید دلیل عصبی بودنش، دختر و پسری هستند که از حلق هم در نمی آیند.

او هم مثل من زانوهایش را بغل می کند. کلاهش را درمی آورد و عینک تمیز شده‌اش را روی چشم می زند.

- دکتر، مهندس قابل درکه. ولی حالا چرا حسابدار؟

شانه‌ای بالا می اندازم.

- نمی‌دونم. آخه خیلیا منتظرن دخترا برن یه مدرک حسابداری بگیرن، تو یه شرکتی، جایی وایسن واسه بقیه کار کنن.

نگاهم می‌کند؛ کمی طولانی.

- به تو نمیداد اهل این کلیشه‌ها باشی. ولی بله، مدیریت تورای تفریحی هم یه شغله. ولی اینطور یام که فکر می‌کنی کار جذاب و راحتی نیست. مسئولیت سلامتی این همه آدم باتوئه. مسئولیت موردای منکراتی با توئه. هماهنگی دارن، دیر و زود دارن، گند اخلاق تا دلت بخواد بینشون پیدا می‌شه. همه که مثل خودت ساکت و سر به زیر راه نمی‌افتن دنبال آدم، حرف گوش کنن.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۵۳

@Vip Roman

به مناسبت این تعریف سریع یک ظرف در بسته از انجیر و مغز گردو را از داخل کوله پشتی‌ام برمی‌دارم و با ذوقی تصنعی به او تعارف می‌کنم.

- یاشام سرمد به من گفت ساکت و سر به زیر؟! پس بالاخره پی به اشتباهت بردی. بزن دست قشنگه روا می‌خندد. به جای برداشتن یکی دو تا انجیر، کل ظرف را از دستم می‌گیرد. دو تا از انجیرها را یک دفعه داخل دهانش می‌گذارد و با حوصله می‌خورد.
- یه حسن دیگه‌ت هم آوردن خوراکیاییه که من دوست دارم. عین یه بوفه‌ی سیار می‌مونی. هر چی بخوام تو کوله‌ت پیدا می‌شه.
- یادم باشد اگر باز هم به خانه‌مان دعوت شدند، انجیر خشک را هم در لیست خریدهایم بگذارم. البته اگر بیاید و مثل دفعه‌ی پیش توی ذوقم نزنند.
- بی‌تعارف به خوردن ادامه می‌دهد.
- موندم با این سلیقه که تو خوراکی داری، چرا خودت روز به روز لاغرتر می‌شی. شدی شبیه یه کابل روکش‌دار.
- انتظار نداشتم چنین حرفی را به زبان بیاورد. کمی معذب می‌شوم. عادت ندارم مردی در مورد اندامم نظر بدهد. لبخندی که گوشه‌ی لبم جا خوش کرده و مانده بود، بند و بساطش را جمع می‌کند و می‌رود.

- درست نیست این قدر روی تغییرات یه خانوم دقیق باشی. اینجا ایرانه ها.

نگاهی یک وری به من می اندازد. حرفم اهمیت چندانی برایش نداشته. مشتش را از گردوها و وانجیرهای داخل ظرف پر می کند و ظرفی را که تقریباً خالی شده به من برمی گرداند. باز هم نگاهش طولانی و دقیق است.

- هم می دونم کجاییم. هم دلیل این پوست و استخون شدن تو می دونم. آدمی که خواب و خوراک نداره این شکلی می شه. تو مگه نگفته بودی داری می ری پیش دکتر؟ چرا هنوز همون شکلی موندی؟ درب و داغونی هنوز.

هر چه از صبح انرژی جمع کرده بودم، با این چند جمله از بین می رود. انگار دست و پاهایم یک دفعه سنگین می شود و جان را از تنم بیرون می کشند. حتی چند برابر شدن وزن انگشتانم را هم حس می کنم. بیشتر در خودم جمع می شوم. دوست ندارم به جز خودم و یاشام کس دیگری حرف هایمان را بشنود؛ صدایم را تا مرز زمزمه پایین می آورم.

- میرم. ولی هنوز فرقی نکرده. همه ش حرفای تکراری می زنه؛ امید به زندگی داشته باش، به خودت برس، قدر



خودتو بدون. از این مزخرفا. اصرار داره قرص بخورم. بعدشم بعید می دونم تا وقتی افشینو بگیرن خوب شم. هر لحظه منتظرم یکی از یه گوشه دربیاد، بهم حمله کنه. شباً تا صبح کابوس می بینم. روزا هم استرس دارم. این ترساست که...

- چی می گین شما دو تا قمری؟

مهران وسط صحبتمان می پرد. کی آمده بود؟! از کجای حرف هایمان را شنیده بود؟! نزدیک می شود و با جفت زانوهایش روی لبه ی بالایی زیرانداز می نشیند.. طوری که وسطمان قرار بگیرد. ابروهای یاشام به هم نزدیک می شوند اما در جواب مهران چیزی نمی گوید. بیشتر منتظر است تا او ادامه بدهد. برخلاف سکوت یاشام، من دهان باز می کنم تا بگویم ما فقط دوستیم، ولی با نگاه تیز یاشام در جا ساکت می شوم. مهران هم از رو نمی رود.

- هان؟ بیا منو بخور! دو ساعته دنبالتم بگم یه چیزی به این دو تا بچه خوشگل بگی. هر چی می گم مراعات کن، نجسین به هم، انگار نه انگار.

- مسخره بازی درنیاری و جدی بشی- گوش می کنن. اینا مکان نداشتن با ما اومدن. خوست میاد شیطنتشون یه

جا درز کنه، مجوزمون باطل شه؟ بعدش باید خر بیاری  
و باقالی بار کنی.

- اوکیه داداش. رفتم با جدیت تذکر کنم. ولی بعدش  
شتکم کردن هوامو داشته باشیا.

بلند می شود و دوباره سراغ آن دختر و پسری می رود که از  
ابتدای سفر معلوم بود بیکار نمی نشینند.

یاشام کلا هاش را برمی دارد، می تکاند و دوباره آن را روی  
سرش می گذارد.

- واسه همین حرفاست می گم از این بشر- دور بمون.  
بابت خوراکی هم مرسی.

نوش جانی می گویم. نیاز به تاکید دوباره در مورد مهران  
نبود. من خودم هم رو به این پسر- نمی دادم. حوصله ی  
شوخی های بی مزه اش را ندارم. به یاشام هم نمی گویم که  
در میانه ی راه، وقتی که او حواسش نبود، مهران از من  
شماره خواسته بود و من نداده بودم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۵۴

بلند می شود و با این که روی زیر انداز نشسته بودیم، بر حسب عادت اول پشت لباسش را می تکاند. انگار چیزی یادش می افتد که دوباره روی زانو می نشیند و مستقیم در چشم هایم زل می زند.

- یه چیزی بگم، ناراحت نمی شی؟ نمی گی هیزه؟

سرم را به علامت نه تکان می دهم.

- بگو!

- موهات که نارنجی بود، چشمت به عسلی می زد. الان که تیره کردی، یه خط تیره افتاده دور مردمکت. انگار لنز گذاشتی.

لبخندی ساده می زند و دنبال مهران می رود. نگاه من پشت سرش روانه می شود. این تغییری بود که خودم متوجهش بودم، اما حتی مامان هم حرفی از آن نزده بود. شاید حتی متوجه این تغییر نشده بود.

یاشام بلد است با کلمات جادو کند؛ تمام جانی که از تنم بیرون کشیده بود را یک باره به تنم برمی گرداند. او حواسش بود، می دید. من را می دید. من به چشم او آمده بودم. وگرنه این همه دقت نمی توانست تصادفی باشد.

احساسات متناقض درونم گیج و سردرگم می شوند. مانند چند پروانه که داخل یک ظرف شیشه ای انداخته باشندشان، بی هدف بال می زنند و خودشان را به در و دیوار می کوبند. نمی توانم ذوق نکنم، نمی توانم خیال نبافم. خوشحالم.

از جایم تکان نمی خورم، مبادا لرزش دست و پایم مشخص شود و همین در کنار خوشحالی عصبی ام می کند. من که یاشام را دوست نداشتم که حالا از شک به علاقه ی او ذوق کرده ام! اصلا گیرم من هم دوستش داشتم...

چیزی که نباید یادم می افتد و با درد چشم می بندم؛ دست های کثیفی که بی اجازه تنم را تسخیر کرده بود، مهر باطل را تا ابد روی تمام احساساتم کشیده بود. در عرض چند ثانیه شیشه ی قلبم پر از گازی سیاه و مسموم می شود و پروانه ها می میرند!

نامه هایت را

بی نشانی به باد بده

می رساند؛

خانه ام بر باد است ..

#رضا\_کاظمی

#سایه های\_مست

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۵۵

- شما چرا مثل فیلما از این کاناپه های سفید که ادم  
 روش لم می ده نمی ذارین؟ خیلی حرف زدما ولی یه کم  
 سخته چشم تو چشم شما چیزایی که بایدو بگم.

خودکار را روی میزش می گذارد و با لبخندی خاص نگاهم  
 می کند. شک ندارم در دل یک " به تو چه دختری  
 فضول" هم می گوید.

مراجعین دیگر در او چه دیده اند که این قدر کارش را قبول  
 دارند؟ آن قدر که مامان هم هر بار که پشت در می نشیند،  
 تا سانس ملاقات من تمام شود، با باقی مراجعین هم کلام

می شود و هر بار ایمانش به او قوت می گیرد. من که چیز خاصی در او ندیده‌ام؛ به جز توصیه‌هایی که هر بار نیمی از آن‌ها تکراری است و تخصصی. که در حرف کشیدن از دهن لقی مثل من دارد!

- به نظرت زندگی واقعی ما آدم‌ها چقدر به فیلم شبیهه؟  
متوجه منظورش هستم. احمق نیستم که ندانم می‌خواهد از این سوال به کجا برسد. می‌خواهد سر حرف را بگیرد و آخرش به این برسد که زندگی واقعی مثل فیلم و قصه نیست. و نباید با امیدهای بی‌پایه و اساس، راه را برای ناامیدی بزرگتر بعدی هموار کرد.

سرم را کمی روی شانه کج می‌کنم. گلدان ارکیده‌ی قشنگی به اتاقش اضافه شده است. نگهداری‌اش سخت است. می‌دانم در آن گلدان مات، زیاد دوام نخواهد آورد. ریشه‌اش حساس است؛ هم خاک می‌خواهد و هم نور. اما خانم دکتر این را نمی‌داند! بعید است در مراجعه‌ی بعدی‌ام این گلدان را دوباره ببینم.

- خانم دکتر فکر کنم درست‌ترش اینه که بگیریم، فیلما چقدر شبیه زندگی واقعی ما آدم‌ها.

سرش را به تایید تکان می‌دهد. ادامه می‌دهم:



- اگه ما تو زندگیا مون این قدر سختی نکشیم که هیچ سوژه ای واسه فیلما پیدا نمی شه. البته این تخیلیا رو نمی گما... فیلمای عامه پسند. مثلا چند روز پیش یه فیلمی دیدم، دختره عاشق یه پسر-کرو لال می شه. ارتباط بینشون اوایل خیلی سخته. زبون همو نمی فهمن، تا این که دختره شروع می کنه به یاد گرفتن زبان اشاره. خوب این خیلی بعید و دور از ذهن نیست. حتی ممکنه از روی واقعیت ساخته شده باشه. آدما، مخصوصا ما دخترا ممکنه عاشق هر کسی بشیم.

- مثلا ممکنه تو به اون پسر علاقه مند شده باشی؟  
منظورش یاشام است. از گردش دوباره مان برایش گفته بودم. تشویقم کرده بود. از تعریف یاشام هم گفته بودم تا کلاس خودم را پیش دکتر نیک بین بالا ببرم و تصویر دختر بدبخت و بیچاره را کم رنگ کنم. اما یا زیاده روی کرده بودم، یا ماجرا را در مسیری اشتباه تعریف کرده بودم.

به گمان خودش مچ من را گرفته بود و حالا می خواست از این روزنه وارد شود. بالای منبر برود، بگوید اشتباه نکن. حرف را زرورق پیچ کند و بگوید قرار نیست کسی- تو را بخواهد.

خودم زودتر از او تبر را به دست می گیرم تا نهال خوش باوری را از پا بیاندازم. این فرصت را به او نمی دهم.

- نه! من نمی توانم به کسی. علاقه مند بشم. هیچ وقت اینقدر جسارت نخواهم داشت که به یه مرد بگم چه اتفاقی برام افتاده. بعدش دیگه نمی توانم پیشش سرمو بالا نگه دارم. درسته یاشام و خانوادش می دونن چی شده، ولی این اصلا چیز خوبی نیست؛ این منو در مقابل اونا تو موضع ضعف قرار می ده. هر چه قدر هم که خوب رفتار کنن، چیزی به روشون نیارن، باز هم هر بار که جمع می شیم یه جورایی حرف این اتفاق پیش میاد. یه جورایی این گند هم می خوره. اگه بخوام بوش درنیاد، خودم باید دست و پامو جمع کنم. شما همون اول گفتین نمی شه از واقعیت اتفاقی که افتاده فرار کنم. منم نمی توانم فرار کنم. هر جا برم سایهش دنبالمه. تا آخر عمرم باید گناه یه آدم دیگه رو با خودم این ور و اون ور بکشم.

چیزهایی در برگه ی زیر دستش یادداشت می کند که به آن دید ندارم.

- اون چی؟ یا شامو می گم. فکر می کنی بهت علاقه داره؟ اگه یه وقت بهت ابراز علاقه کنه، تو چی کار می کنی؟

پوزخندی می زنم. من و یا شام در یک قاب؟! چه تصویر مضحکی! چه فکری با خودش می کند که این سوالات احمقانه را می پرسد؟ گاهی با خودم فکر می کنم من که بعد از چندین جلسه هنوز نتوانسته ام با او ارتباط بگیرم و هنوز به او بدبینم، چرا دارم شکنجه ی رفتن و آمدن به مطبش را متحمل می شوم؟! جواب روشن است؛ به خاطر مامان. کمی هم به خاطر خودم. چون نیاز دارم کسی. سر نخ حرف را از دستم بگیرد و من با رضایت پیش او شکافته شوم و چرک درونم را بیرون بریزم. وگرنه که فایده ی دیگری ندارد!

برای پاسخ دادن به سوال دکتر نیازی به فکر کردن ندارم. یک هفته ی تمام است که دارم فکر می کنم و آخر سر به یک نتیجه ی واحد می رسم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۵۶

من برای خوب شدن نیاز به دلایل واقعی داشتم نه حدس و گمان و خیالبافی. نیاز داشتم کسی— از کابوسی که شبانه روز احاطه ام کرده بیدارم کند؛ بگوید: ببین، تموم شد!

- من توهم این چیزا رو ندارم خانم دکتر. می دونم یاشام چرا داره بهم نزدیک می شه. نه که بدم بیادا، یه جوری ام راستش. یه وقتا دلم توجه می خواد. دلم می خواد یکی باشه که نشون بده من براش مهمم. ولی عمیق تر که فکر می کنم، می فهمم یاشام به خاطر گیر انداختن اون آدما، نسبت به من احساس دین می کنه. با این کارا می خواد مثلا دینشو ادا کنه. حمیده خانوم با مامان حرف میزنه، مامان بهش می گه من هر شب کابوس می بینم، اونم دلش سوخته، می خواد مثلا با گردش و این حرفا حال منو عوض کنه. شایدم چیز دیگه ای باشه، چه می دونم؟ ولی آخر سر اونم یه مرده؛ می دونه هیشکی با این وضعیت سمت من نمیاد، می خواد دل خوشم کنه که زندگی ادامه داره و از این داستانا. این خانواده کلا یه تیپ خاصی ان. زیادی خوبن. یاشام هم یکی از همیناست.

با دقت به حرف هایم گوش می کند. امروز من متکلم وحده بودم و بیشتر وقت مراجعه ام را با حرف زدن

گذرانده بودم؛ فرصتی نشده بود تا دکتر نیک بین چیزی بگوید. خودش هم با صبر گوش کرده بود؛ برایش جالب بود دختری که جلسات اول در برابر حرف زدن گارد داشت، چطور است که امروز ساکت نمی‌شود. نمی‌داند سرم پر از حرف‌ها و فکری‌ست که با هم می‌جنگند.

با دقت و کنجکاوی به من نگاه می‌کند. من هم نگاهی مشابه به او دارم. به این فکر می‌کنم که آیا خود خانم دکتر مشکلی در خانواده ندارد؟ رابطه‌اش با همسرش چگونه است؟ حلقه‌ی برلیانش با سه سنگ درشت احتمال ثروتمند بودن همسرش را قوت می‌بخشد. اما مگر همه چیز پول است؟! شب‌ها که به خانه می‌رود، حرف‌هایی که در مطب شنیده را چه می‌کند؟ چقدرشان را از یاد می‌برد؟ چقدر از این حرف‌ها یادش می‌ماند و با اعصاب خردی‌ای که حاصل این حرف‌هاست به شوهرش می‌پرد؟ چقدرشان را برای شوهرش تعریف می‌کند؟ شوهرش با کار کردن او تا هشت و نه شب کنار آمده است؟ به شوهرش اجازه‌ی دخالت در کارهایش را می‌دهد؟

- چی می‌خواهی پرسی سایه جان؟ پرسی.

از نگاه دقیق و طولانی‌ام خجالت می‌کشم. هیچی زیر لبی‌ام را می‌شنود و لبخند می‌زند. من به دیده‌ی یک فضول نگاهش می‌کردم و او از منظر یک روانشناس داشت روح من را جستجو می‌کرد تا بخش بیمار را کنار بزند.

- پیش آقای دکتر رفتی؟

سرم را به چپ و راست تکان خفیفی می‌دهم. دوست ندارم باز سر این بحث را باز کند.

- افسردگی‌ای که تو درگیرش شدی، به این راحتی قابل درمان نیست. یه نکته‌ی مثبتی که تو داری، اینه که مشکل رو پذیرفتی، انکار نمی‌کنی. ولی تو همین فاز موندی. نمی‌خوای یه قدم بلند برداری و یه مرحله بری جلوتر.

- من دارم جلساتمو منظم میام.

خودم از تندی صدایم خجالت می‌کشم. کنترل نداشتن روی احساساتم یکی دیگه از مشکلاتی‌ست که در باطن به آن واقفم و در ظاهر نه.

- وقتی می‌خوان یه فرآیند شیمیایی که کند انجام می‌شه سرعت بگیره، بهش کاتالیزور اضافه می‌کنن. حتما شنیدی. اون فرآینده ممکنه بالاخره و به مرور زمان انجام شه، ولی کاتالیزور سرعتشو می‌بره بالا. حالا این داروها هم نقش همون کاتالیزورو دارن. وقتی



اعصابت آرام بشه، تنش ها رو جذب نکنه، بتونی راحت بخوابی، استرس نداشته باشی، زودتر حالت خوب می شه.

عقربه ی ساعت سفید مثلثی شکل روی میز، و تقه ای که منشی به در می زند و می رود، نشان از به اتمام رسیدن این سانس می دهد. بلند می شوم. کیفم را از روی میز وسط برمی دارم و پیش از خدا حافظی رو به دکتر می کنم.

- خوب بشم یا نشم چه فرقی می کنه؟ زندگی من برای همیشه به هم ریخته. هیچی نمی تونه زمانو به عقب برگردونه یا چیزی رو درست کنه.

دکتر نیک بین عادت ندارد بگوید نگران هستم. شاید هم اخلاق حرفه ای اش اجازه نمی دهد؛ اما چشم هایش امروز نگرانند. حق دارد؛ من باید درمان و خلاص شوم. اما نه از افسردگی. باید از افکاری رها شوم که به آنها اجازه می دادم تسخیر کنند. باید از اسم هایی رها شوم که حرف زدن در مورد آنها را به مطب دکتر کشانده بودم. من داشتم انکاری را به خودم تلقین می کردم که می دانستم نتیجه ی عکس خواهد داشت. در باتلاق افتاده بودم و دست و پا می زدم تا بیشتر فرو بروم. باید دوباره بی تفاوتی پیشه می کردم. من نیاز داشتم خلاص شوم. نیاز داشتم به

رهایی، باید از چاله درمی آمدم و چاه‌های سر راهم را گل می‌گرفتم.

مامان بیرون اتاق منتظرم ایستاده. کاش به جای من، او برای مشاوره می‌آمد.

- زودتر بریم. شایان زنگ زده می‌گه شقایق و محمد دعواشون شده. برم ببینم باز چی شده.

سرم تیر می‌کشد. قرار نیست یک روز بدون حاشیه بگذرانیم. کارمان به جایی رسیده که خود دکتر باید به خانه‌ی ما بیاید و همه‌مان را یک جا درمان کند. یکی از دیگری بدتریم!

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۵۷

هر بار در پایان دعوایشان، به حسادت‌ها یا بهانه‌های بچگانه‌ی شقایق رسیده بودیم. آنقدر این قهر و آشتی‌ها تکرار شده بود که مغزمان پیش فرض را بر عدم اهمیت موضوع می‌گذاشت. این بار هم پیش از رسیدن به خانه و فهمیدن موضوع، حق را به محمد داده بودیم.

تمام طول راه مامان از نگرانی‌هایش حرف زده و حتی فرصت نکرده بود پرسد این بار در جلسه‌ی بی‌فایده‌ی من و دکتر نیک بین چه گذشت. نگران بود دختر کوچک‌ترش با بی‌عقلی زندگی‌اش را خراب کند و عقدشان را به هم بریزد. آن وقت او بماند و دو دختر که هر کدام به نحوی زندگی‌شان را خراب کرده‌اند و امیدی به آینده‌ی هیچ کدامشان ندارد.

تمام سعیم را می‌کردم که حرف‌های مامان را یک درد دل تلقی کنم، نرنجم، به دل نگیرم. اما نمی‌شد. قلبم مثل شیشه‌ای بود که سرما و گرما دیده و پر از ترک شده. منتظر یک تلنگر، یک اشاره‌ی کوچک بودم تا فرو بریزم و همین انسجام ناپایدار میان ترک‌های ریز و درشت را هم از دست بدهم. این درک نشدن، همان چیزی بود که دکتر در تراپی‌هایش آن را جا می‌انداخت. سعی داشت تمام تمرکز را روی خودم بگذارد؛ مجابم کند که تنها کسی که باید ارزش خودش را ببیند، باید تغییر کند من هستم و بس. اصرار داشت بقیه را، با دیدگاه‌های احتمالا ناخوشایندشان بپذیرم. ولی حرفی از تغییر بقیه نمی‌زد؛ نمی‌گفت بقیه هم باید

من را آن طور که هستم ببینند و بپذیرند. من را کامل ببینند، نه انسانی که به جرم ناکرده ناقص شده است.

اصلا این نقص را چه کسی تعریف می کرد؟! من که دست و پایم سالم بود. روحم تکه و پاره شده بود، که آن هم قابل دیدن نبود!

مامان در ظاهر خوب و حمایت گر است. قصدهش دلسوزی ست. اما با هر بهانه ای زخم دلش سر باز می کند و بدون اینکه متوجه باشد، من را هم بی نصیب نمی گذارد. کاش می شد او هم با عینک یا شام نگاهم کند؛ در من یک دختر فضول را ببیند که گاهی پر حرف است و گاهی ساکت تر از سنگ. تغییر رنگ چشمم را حس کند. دلیل موهای تیره شده ام را بفهمد. وقتی از کابوس بیدار می شوم، با گریه به خواب نرود. اینقدر از من انتظار بزرگ شدن نداشته باشد. گاهی من را یک بچه ی ندانم کار بداند و اشتباهاتم را به همان ندانم کاری ببخشد.

مامان پشت فرمان حرف می زد و گوشی برای شنیدن نداشت. نیمی از حواسش به دعوای شقایق و محمد بود، نیمی دیگر به رانندگی میان رانندگانی که غروب و گرما دست به دست هم داده، بی اعصاب ترشان کرده بود. او حرف می زد و من زهری که ناخواسته پشت کلماتش پنهان بود را جرعه جرعه می نوشیدم.

در را شایان برایمان باز کرد. شقایق خودش را در اتاق حبس کرده بود و محمد با آستین‌های بالازده پشت در اتاق ایستاده و سعی در راضی کردن او به بیرون آمدن داشت. صبری که محمد در برابر شقایق از خودش نشان می‌داد، مثال زدنی بود. او هم مثل آقا جابر پخته‌تر از سنش فکر و رفتار می‌کرد. گاهی دلم برایش می‌سوخت که قرار است از زیر دست یکی مثل عمه فرزانه بیرون بیاید و گیر زورگوی دیگری مثل شقایق بیفتد.

با دیدن ما، دخیلش را از در اتاق شقایق برمی‌دارد و جلو می‌آید.

- سلام زندایی. خوب شد اومدین. بابا شما یه چیزی به شقایق بگین. الان دو ساعته رفته تو اتاق، عین بچه‌ها درو قفل کرده. جواب آدمم نمی‌ده، لااقل بدونم چیزیش نیست.

کیف مامان را از دستش می‌گیرم و همراه کیف و مانتوی خودم، در راهرو آویزانش می‌کنم. با سر از محمد می‌پرسم چه شده است. اشاره‌ای به شایان می‌کند. می‌فهمم نمی‌خواهد جلوی شایان حرفی بزند. چند ثانیه خیره خیره نگاهش می‌کنم. نمی‌توانم دلیل این کارش را بفهمم، اما حبس شدن شقایق در اتاقش، خبر از دسته گلی جدید

می دهد که خودش را در آن مقصر می داند و حالا می خواهد با کولی بازی قضیه را به نفع خودش تمام کند.

مامان شقایق را صدا می زند . او با سرتقی "تا محمد اونجاست من بیرون نیام." می گوید. محمد با صدای آرام صدایم می زند و دوباره با نگاهی خواهشی- به شایان اشاره می کند. من هم دوست دارم زودتر دلیل این آشوب را بفهمم و این غائله زودتر ختم شود. کارت بانکی ام را از داخل کیف برمی دارم و پیش شایان می روم.

- شایان، بی زحمت می ری تا یه جایی؟

از خدایش است که از خانه و داد و قال تکراری آن بیرون برود. زود از روی مبل بلند می شود و تی شرتش را مرتب می کند.

- کجا؟

کارت را به دستش می دهم. رمزش را حفظ است. باید برای بیرون رفتن وسوسه اش کنم.

- فکر کنم فشارم افتاده. یه کیلو از اون شیرینی خشکا که اون دفعه گرفتی می گیری بیاری؟

سرم را نزدیک می برم. با دست اتاق شقایق را نشان می دهم و با حالتی متاسف زمزمه می کنم:



- خودتم یه ساعت برو بیرون یه چرخ بزن. سر و صدای اینا حالا حالاها تمومی نداره. فقط گفته باشم، واسه آرینا از کارت من خرید نمی کنی که راضی نیستم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۵۸

همین یک جمله برای برق زدن چشمانش کافی ست. مجوز را گرفته است! می داند وقتی در جریان بیرون رفتنش هستم و مخالفت نمی کنم، حداقل دو ساعتی وقت دارد. کارت را داخل جیبش می گذارد و سریع اس ام اسی برای دوست دخترش می فرستد.

- مخلصیم هویج جون.

نمی ماند تا از باقی ماجرا سر در بیاورد. او هم مثل ما فکر می کند موضوعی تکراریست که نشنود بهتر است.

با لبخند راهی اش می کنم. خیالم راحت است که مثل چند ماه پیش به سفره خانه نمی رود تا قلیان بکشد؛ نهایتش در یک کافی شاپ با آرینا بنشینند و دل بدهند و قلوه بگیرند.

- دمت گرم سایه. جبران کنم.
- نگاهی به محمد می اندازم. کمی مضطرب است. آرامش همیشگی را ندارد. در چشمانش که دقیق می شوم، نگاهش را فراری می دهد.
- خواهش می کنم. ولی بگو چی شده. نگران شدم.
- مامان خسته از اصرارهایش به شقایق، صدایش را کمی بالا برده و با حرص به در اتاق می کوبد.
- بیخود می کنی بیرون نمیای. دخترهی خیره سر. بچه بازیایه درمیاری؟ بیا بیرون ببینم باز چه مرگتونه.
- محمد یک نفس عمیق می گیرد و به جای شقایق، یک ضرب جواب مامان را می دهد. تکلیف او با خودش روشن است. مثل شقایق بچه نیست. اما جوابش مثل برقی که به تنمان وصل شود، در جا خشکمان می کند.
- شقایق بارداره زندایی. الانم می خواد سقط کنه که کسی نفهمه. ولی من اجازه نمی دم.
- تعجب، شوک و خشم یک دفعه به تمام جسم و جان مامان هجوم آورده است. تنها واکنشش، آزاد شدن دستش از روی دستگیرهی در و یک "چی؟" ضعیف می شود. انگار به گوش هایش اعتماد ندارد. من همان را

هم نمی توانم پرسیم. مغزم سریع به دنبال تاریخ عقد شقایق می گردد و فاصله ی عقدشان تا اینجا را طی می کند؛ تنها دو ماه و نیم گذشته است. حتی سه ماه هم نشده! شقایق هم که سنی ندارد. چه عجله ای بود؟ این دو نفر هنوز خودشان را هم پیدا نکرده اند، آن وقت شقایق باردار شده است!

پس دلیل اشاره ی محمد به شایان همین بود. می خواست شایان نفهمد و خونسش به جوش نیاید. آنقدر شوکه ام که نمی توانم به درست یا غلط بودن کارشان حتی فکر کنم. فقط یک جمله ی اسنادی کوتاه در سرم خاموش و روشن می شود؛ خیلی زود بود.

مامان آرام آرام جلو می آید و رو در روی محمد می ایستد. منتظر است محمد انکار کند، بگوید شوخی کرده است. بگوید برای درآوردن حرص شقایق این حرف را زده است.

- چی گفتی محمد؟ گفتی شقایق حامله ست؟ شوخی کردی دیگه؟

لب می گزم. این شروع توفان مامان است. صدای چرخش آرام و با احتیاط کلید در قفل اتاق را می شنوم. شقایق هم ترسیده است.

صدای مامان کمی اوج می گیرد:

- لامصبا مگه چند وقته شما عقد کردین؟ مگه چند سالتونه؟ دنبالتون بودن؟ می داشتین یه دو سه ماه دیگه می رفتین خونه تون، هر غلطی خواستین همونجا می کردین. سینه سپر می کنی می گی شقایق حامله ست. مشتلقم می خوای لابد!

مامان دارد تند می رود اما جرئت نزدیک شدن و آرام کردنش را ندارم. باید یادش بیاورم که آن ها زن و شوهرند اما می ترسم حرفی بزنم و در آتش خشم مامان بدمم. محمد محکم در مقابل مامان می ایستد. اثری از ناراحتی یا خجالت در چهره اش نیست. دست هایش را بالا می آورد تا مامان را به آرامش دعوت کند.

- شقایق زنه زندایی. خلاف که نکردیم. اینم به من و شقایق مربوطه. ولی به شما گفتم که یه راهی جلوی پامون بذاری، نه که داد بزنی و پرسی چرا دستم به زخم خورده. من عین این دعوا رو دیروز توی خونه مون، با مادر خودم کشیدم. همین حرفا رو هم به اون زدم. اگه زن من اصرار داره سقط کنه، واسه همین ترسش از شما و مامانمه. واسه خاطر اینکه سرزنشش نکنید. ولی من اجازه نمی دم. نه می دارم سقط کنه، نه که کسی حرفی بهش بزنه.

جواب محمد مامان را عصبی تر می کند و صدایش را بالا می برد. دلگیر است و شقایق را حتی نگاه هم نمی کند. فقط در جواب "مامان" گفتنش، با فریاد می گوید:

- تو یکی ساکت شو! به حساب تو بعدا می رسم.

قهرش را با رفتارش اعلام می کند. عناراحت است. یکی او می گوید و یکی محمد؛ یکی با عصبانیت و دیگری با آرامش. محمد در جواب هر شکایت مامان راهی که پیش خودش فکر کرده را ارائه می دهد. او فرصت داشته خوب تمام جوانب را بسنجد، ولی مامان در موقعیت انجام شده قرار گرفته است. نزاع میانشان نابرابر است. مامان دستش را خالی، و محمد را در نقش غارتگر آرزوهایش می یبند.

- من هزارتا آرزو داشتم واسه این بچه. گفتم یه عروسی می گیرم هیچی توش کم نباشه. از سایه که گذشت، گفتم لااقل سر این یکی جبران می کنم. اونوقت تو می گی یه ماه غسل بریم بیایم سر زندگیمون؟

چشم می بندم و رو برمی گردانم. مامان چه گافی داده بود! کاش محمد حواسش نبوده باشد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۵۹

- چرا از سایه گذشته زندایی؟ عروسی نگرفتن من و شقایق چه ربطی به سایه داره؟ فقط چون شقایق زودتر ازدواج کرده؟! این فکرا چیه شما و مامان می کنین آخه؟ دست بردارین.

خوب است که مغز خودش پیش پیش چنین جوابی را آماده می کند. اما سکوت خود مامان را چه کنم؟

با چشم های پر و دلخور به مامان نگاه می کنم. این همه کسی- نفهمد، کسی- نفهمد کردنش به یک عصبانیت خودش بند بود؟! ساکت ماندنمان مساوی ست با سناریوهایی که ممکن است در ذهن محمد ساخته شود. مساوی ست با دستپاچگی مامان تا بیشتر خودش را لو بدهد.

شقایق زودتر از ما خودش را پیدا می کند و با صدایی لرزان از جلوی در می گوید:

- سایه یه خواستگار داره. ولی خونوادهش از این مذهبی طوران. بزن و بکوب رسمشون نیست.



- نه که تو واسه بزن و بکوب جا گذاشتی.

تندی مامان در جواب شقایق، دوباره بحث را به موضوعی که پیش آمده می کشاند. کاش ساکت شوند. کاش هر کسی- گوشه ای بنشیند و چیزی نگوید تا من هم به خودم بیایم. چند نفس عمیق بکشم و به دختری که گوشه ای قلبم کز کرده بگویم لازم نیست هر بار از فهمیدن کسی بترسد. بگویم خودم پشت دلم ایستاده ام.

بهتر که شدم سراغ شقایق بروم. محکم بغلش کنم. کم چیزی نیست؛ دارم خاله می شوم. یک فرد جدید، یک موجود بی گناه دارد به جمعمان اضافه می شود. این که دعوا ندارد.

نه مامان کوتاه می آید نه محمد، و نه شقایق جرئت دوباره دهان باز کردن دارد. حرف های محمد منطقی تر به نظر می رسند. اما هر چه منتظر می مانم یاد هیچ کدامشان نمی افتد که سعی دارند به جای یک زن باردار تصمیم بگیرند. او هم مظلومانه و سر به زیر کنار در ایستاده و نگاهشان می کند. از خودم بدم می آید که در راه خانه، پیش داوری کرده بودم. شقایق حتی اگر خطایی هم کرده باشد که نکرده، حقش نیست به این تندی مواخذه شود. آن هم حالا که باردار است.

بی توجه به مامان و محمد که روبروی هم نشسته و مشغول بحثند، سراغ شقایق می روم. هیچ چیزی هم که نباشد، این را به حمایت های شقایق در بدترین روزهایم بدهکارم.

لبخند که می زنم بغضش می ترکد. دست هایم را باز می کنم و او را در آغوش می گیرم. صدایم را فیلتر نمی کنم تا مامان و محمد هم بشنوند.

- دلت بسوزه. من زودتر از تو خاله می شم.

میان گریه، لبخند می زند. سکوت مامان و محمد نشان می دهد حواسشان جمع ما شده. نگاهشان نمی کنم. به جایش شقایق را محکمتر در بغلم می چلانم.

- چشممون روشن. اخه حیف نیست این جوجه رو نخوای؟ اصلاً نخواستی بدش به خودم. مامان جان شما هم تمومش کن دیگه. کاریه که شده.

- یکی از یکی سر خودترین.

آخرین پاسخی می شود که مامان با ناراحتی می گوید. شاید روزی به او هم حق بدهم. اما بعد از حرف های سنگینی که امروز در مطب، نه خطاب به دکتر، که خطاب به خودم زدم، بعد از تمام حرف هایی که امروز گفته شد، می خواهم کمی هم از اخبار خاله شدنم لذت ببرم. می ماند

گفتنش به شایان که بعید می دانم واکنشی- ناخوشایند داشته باشد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۶۰

عمه شقایق را به بی مبالاتی متهم می کرد و مامان محمد را. هر کدام تربیت دیگری را زیر سوال می برد تا فرزند خودش را مبرا کند. در رقابت بی دلیل و ناخوشایندشان، تلاش می کردند تیر حرف های زهرآگینشان را به قلب دیگری شلیک کنند. به دنبال پیروزی در میدانی بودند که برنده ای نداشت؛ فقط خودشان را از چشم محمد و شقایق می انداختند. وگرنه که با حرف هایشان چیزی از علاقه ی این دو به هم کم نمی شد و زمان هم به عقب برنمی گشت.

در دل تحسینشان می کردم. زود توانستند با بحث های عمه و مامان کنار بیایند و سینه سپر کنند. این به مدد محکم بودن محمد بود. جا داشت بابت هر یک باری که به او لقب بچه ننه داده بودم از او عذر بخواهم. محمد

فقط سعی می کرد تنش ایجاد نشود، وگرنه مدیریت کردنش را بلد بود.

نقطه‌ی پایان را روی بحث‌های ناتمام عمه و مامان، آقا جابر گذاشت؛ قرار شد تا اوایل مرداد عروسی‌شان سر بگیرد. خانه‌ی محمد که آماده بود، مامان هم بیشتر جهیزیه‌ی شقایق را در این دو ماه خریده بود. چند تکه وسایل بزرگش مانده بود که قرار بود آن‌ها را دم عروسی بخرد و حالا باید دست می‌جنباند.

طفلک شقایق سخت‌گیری نمی‌کرد. چیزهایی را انتخاب می‌کرد که تحویل گرفتنشان معطلی نداشته باشند. محمد اصرار داشت باقی وسایل را بعداً خودش بخرد و مامان شاکی از دست پیش عمه، جوابی داده بود که جایی برای اصرار بیشتر نگذارد:

- نمی‌ذارم یه بارم سر جهیزیه فرصت دست فرزانه بیفته که تهمت دنیا رو بهم ببنده.

آقا جابر سالی که در این تاریخ نزدیک خالی باشد پیدا نکرده و به جایش یکی از باغ‌های لاکچری لواسان را اجاره کرده بود. مامان وام گرفته و همراه هم مشغول خرید وسایل باقی مانده بودیم. شقایق و محمد هم دنبال خرید لباس عروس و پیدا کردن آرایشگاه و فیلمبردار بودند. دو

هفته بود که خواب و خوراک برایمان نمانده بود. به جز احمد، هر کدام به نوعی در تکاپو بودیم تا کاری روی زمین نمایند.

یک هفته بیشتر تا عروسی نمانده بود. به همراه شایان با دو کارگر برای نظافت خانه‌ی تازه عروس آمده بودیم. از صبح هر کدام نظافت بخشی- را به عهده گرفته و از کف تا سقف خانه را سابیدیم. باید تا غروب کار را تمام می‌کردیم تا وقتی سرویس چوب را می‌آورند، فقط یک دور دیگر زمین را طی بزنیم و فرش‌ها را پهن کنیم.

خانه را سال پیش رنگ کرده بودند. نوساز نه، اما تمیز و خوش ساخت بود. دو اتاق خواب کوچک داشت و یک سالن نقلی؛ برای دو نفر و نصفی کافی بود! همین که کابینت آشپزخانه عوض شده و سالنش نورگیر بود برای شقایق کفایت می‌کرد. همیشه دوست داشت زود ازدواج کند و خانه‌ی خودش را داشته باشد. حالا داشت به آرزویش می‌رسید.

نیم ساعتی از رفتن کارگراها نگذشته بود که سرویس چوب را می‌آورند. همه را وسط خانه می‌گذارند، پولشان را می‌گیرند و می‌روند. هر چه می‌گویم برای جا به جاکردنش نمی‌مانند.

شایان آنقدر خسته است که دلم نمی آید بیشتر از این کار کند. او را به خانه می فرستم و به آقا جابر زنگ می زنم تا احمد را برای کمک بفرستد. هر چه باشد خانه ی برادر او هم هست و باید به سهم خودش کمک کند!

احمد می آید و خودش تنهایی تخت را مونتاژ می کند. من جای مبل ها و ویتزین را تعیین می کنم و او می چیند. قد و قواره اش کمی از محمد درشت تر است و جا به جا کردن وسیله ها برایش کاری ندارد. پشیمانم که چرا زودتر به او زنگ نزده ام. شاید او هم معذب بوده، منتظر بوده کسی- از او کمکی بخواهد.

نزدیک ده کارمان تمام می شود. احمد من را به خانه می رساند. دعوتم را برای بالا آمدن رد می کند و با تک بوقی به راه می افتد.

#سایه های مست

#پارت ۱۶۱

شایان و شقایق از خستگی خوابیده اند. مامان هم روی مبل نشسته و حین حساب و کتاب، انگشتان پایش را



ماساژ می دهد. حتی نای غذا خوردن هم ندارم. یک دوش سرسری می گیرم و با موهای خیزی که لای حوله پیچیده ام به تخت می روم. عضلاتم گرفته و تمام تنم درد می کند. سرم که روی بالش می افتد، پلک هایم بسته می شود و برای اولین بار بعد از این چند ماه خوابی عمیق و بدون کابوس را تجربه می کنم. آنقدر عمیق و خوشایند که مثل خانه ای که تازه تکانده باشند، خستگی چند ماه را از تنم می گیرد و دور می ریزد. خوابی که آرزو دارم خواب های هر شبم شبیهش باشند.

صبح زود با صدای دینگ گوشی چشم باز می کنم. شقایق هنوز خواب است. گوشی را از کنار بالشتم برمی دارم و پیامی که در بالای صفحه ظاهر شده باز می کنم. فرستنده "یس" است.

- حوصله داری یه بار یکی دیگه زیاد حرف بزنه و تو گوش بدی؟ آره، نیم ساعته آماده باش.

لب هایم به طرفین کش می آید. انگشت شستم تند و تند روی حروف جابه جا می شوند تا جواب پیامش را بدهند.

- آره. گوش می دم. هر جا هم خسته شدم از یه بلندی پرت می کنم پایین.

یک ایموجی چشمک در انتهای پیام می‌گذارم و آن را  
برایش ارسال می‌کنم. بلافاصله می‌نویسد:

- می‌خوام ببرمت دریاچه که دست و بالت واسه پرتاب  
من بسته باشه. اگه هنوز پایه‌ای یا علی.

یاشام یک بار دیگر هم با من درددل کرده بود؛ در حد دو  
دقیقه. این که دنبال یک گوش شنوا می‌گردد و من را برای  
این کار انتخاب کرده، یعنی حالش خوب نیست. نمی‌توانم  
نروم و او را با این حال خرابش تنها بگذارم. به سبک  
خودش جواب می‌دهم:

- نه به اندازه‌ی دریاچه رفتن، ولی قد یه خیابون گردی  
حسابی و خرید وقت دارم. یا علی.

خیلی سریع آماده می‌شوم. در جواب پرسش مامان  
می‌گویم:

- با یکی از دوستانم قرار دارم. تا ظرف و ظروفو بار  
بزنن بیارن خونه شقایق، خودمو رسوندم.

نرسم هم ایرادی ندارد. بیشتر کارها را دیروز انجام داده‌ام.  
مشتاقم زودتر این نیم ساعت بگذرد، یاشام بیاید.  
کنجکاوم بدانم چه چیزی او را به حرف زدن واداشته، آن  
هم وقتی که مردها سکوت را بیشتر دوست دارند.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۶۲

این بار خبری از رخس سفیدش نبود. سمنش را در خانه گذاشته بود. از او خواستم در خیابان اصلی منتظرم بماند. اگر ماشین همراهش بود هم نمی شد این وقت از روز دم در بیاید. این دیگر یک اردوی یک روزه نبود که توجیهی برای مامان و شایان داشته باشم.

با قدم هایی تند خیابان را طی کردم. از دور دیدمش. پیراهن کنفی کرم رنگ و شلواری با جنس نزدیک به پیراهنش، اما با ضخامت کمی بیشتر از آن پوشیده بود. در این لباس درشت تر و ورزیده تر به چشم می خورد. امروز من هم سر تا پا کرم رنگ پوشیده ام، اما من کجا و او کجا. عینک آفتابی اش را روی موهایش گذاشته بود و با دست هایی در جیب، به مسیر آمدنم زل زده بود. یک آن احساس غرور کردم؛ اینکه هر چند بی منظور اما کسی—منتظر رسیدنم باشد، همانطور که محمد منتظر شقایق می ماند!

نزدیک که شدم، چند قدم باقیمانده را او طی کرد تا به من برسد. لبخند زدم و سلام کردم. در جواب لبخند زد اما چشمانش ردی از این لبخند نداشتند. فقط لب‌هایش فرم گرفته بودند.

- خیلی که منتظر نموندی؟

- نه زیاد. فقط این دو سه تا چنار که می‌بینی زیر پام دراومدن. کجا بریم حالا؟

من هم عینک آفتابی‌ام را از روی چشم برمی‌دارم و مثل او روی موهایم می‌گذارم.

- باید می‌رفتم لباس می‌خریدم ولی با تو نمی‌شه. بریم کفشمو بخرم. ناسلامتی خواهر عروسم.

"عه"ی کشدارش نشان می‌دهد ماما استثنائاً در این مورد حرفی به حمیده خانم نزده است. نمی‌دانم به جز اتفاق مشترکی که برای دخترانشان افتاده، چه دلیل دیگری برای صمیمیت میانشان است! این نزدیکی را دوست ندارم اما حال خوب ماما باعث می‌شود اعتراضی نکنم. همین که یک همدرد دارد حالش را خوب می‌کند.

- به سلامتی. چه یهویی؟ مگه نگفته بودی یه سالی طول می‌کشه.

با تکان دستش، یک تاکسی- جلوی پایمان توقف می کند.  
هر دو پشت می نشینیم با کمی فاصله.

- دیگه یهویی شد. این مدت من و مامان هی دویديم  
دنبال کارای این دو تا، وقت نشده خودمون کاری  
کنیم.

چند دقیقه ای در سکوت می گذرد. عاقبت کنجکاوای بر  
سکوت غلبه می کند تا از دلیل آمدنش سردر بیاورم.

- خوبی خودت؟ چی شد خواستی بریم بیرون؟

لبخندی بی معنی می زند و با ایستادن راننده جلوی یک  
مسافر دیگر کمی نزدیک تر به من می نشیند.

- قرار بود اول خیابون گردی کنیم بعد بگم. از تو  
همین تاکسی نطق کشیدنو شروع کردی؟

با این که دستش را به صندلی راننده بند کرده که فاصله ای  
حداقلی را حفظ کند، اما نزدیک نشستنش حالم را  
دگرگون می کند. من چند ماه است که یا با ماشین مامان،  
یا با اسنپ این طرف و آن طرف می روم. در تاکسی- هم  
روی صندلی جلو می نشینم که کسی- کنار دستم نباشد.  
حالا این نزدیکی یا شام باعث می شود نفسم تنگ شود.  
ضربان قلبم بالا برود و ناخودآگاه نفس های تند بکشم.  
در خودم جمع می شوم مبادا دست و پای یا شام کمترین

تماسی با من داشته باشد. احساس می کنم گرگرفتگی درونم به صورتی هم سرایت کرده است. حرارت از صورت و گردنم بالا می زند. با تک ابروی بالا رفته به سمت من برمی گردد تا دلیل سکوتم را ببیند. بلافاصله اخم هایش در هم می شود. بی صدا لب می زند؟

- خوبی؟

نمی توانم جواب بدهم. فقط با ترس نگاهش می کنم. چند ثانیه خیره به من می ماند و خیلی سریع رو به راننده و مسافر بغل دستش می گوید:

- آقا ببخشید ما سه نفر و حساب می کنیم. عزیز می شه جلو بشینی؟

راننده از همان سرعت کم هم صرف نظر می کند و می ایستد. مسافر کناری با حالتی شاکی پیاده می شود و در را محکم به هم می کوبد.

- مسخره! خوب از اول بگو الدنگ.

یاشام خیلی زود فاصله اش را با من زیاد می کند. راننده سرش را پشت سر آن مرد که در حال سوار شدن در تاکسی- دیگر است می چرخاند و بعد از توی آینه نگاهی به ما می اندازد.



- چیزی شده آقا؟

با "نه" گفتن یا شام دوباره به راه می افتد. شرمنده از رفتاری که خودم اراده ای در انجامش نداشتم، لبم را گاز می گیرم و چشمان پر شده ام را به کف پر از خاک ماشین می دوزم. نمی دانم چرا هر وقت چشم هایم پر می شوند، آب بینی ام هم به راه می افتد. دستمال را زیر بینی ام می گیرم و سعی می کنم بغضی. که در گلویم نشسته را به زور هم که شده فرو بدهم؛ نمی رود. سفت و سخت بیخ گلویم چسبیده و جا خوش کرده است.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۶۳

یا شام با صدای پایین طوری که راننده نشنود زمزمه می کند:

- چیزی نیست سایه. عیبی نداره. آروم باش.

من لعنتی باید با هر کوچکترین موضوعی، تلخی آن روز را به یاد خودم و بقیه بیاورم و شیرینی چشیده نشده را زهر کنم! تا پیاده شدن از این تاکسی. و نشستن در تاکسی.

دیگر به من زمان می دهد تا خودم را جمع و جور کنم. نه حرفی می زند، نه حرکتی. انگار حتی همراه من نیست. من را به حال خودم می گذارد. می فهمد که در این لحظه بیش از همه چیز به سکوت نیاز دارم.

وقتی پیاده می شویم، او همان آدمی می شود که نیم ساعت پیش با من سوار تاکسی— شده بود. حال من هم بهتر است. لااقل خبری از آن پرتقال گلوگیر نیست.

- اینجا بریم واسه کفشت؟ گفته باشم من پول کفش  
یه دختر دماغوی غرغرو رو حساب نمی کنما.

چند ثانیه می ایستم و به پروپاچه اش خیره می مانم. خوب است که دیگر ترسی از حضور آن دختر خواستگاردار ندارم و حالا که خودش سعی در عادی سازی دارد، من هم عادی رفتار می کنم و حال بدی که داشتم را به رویم نمی آورم.

- با پیرهن تو که پاک نکردم دماغمو. دستمال داشتم.  
متعجب تک خنده ای می کند.

- خیال کردم الان می خوای بگی کی پول تو رو خواست.  
دماغو بودند تو گردن گرفتی؟ دختر اینقدر چندان آخه؟

- کجاشو دیدی.

به سمت ویتترین اولین مغازه‌ای که کفش‌های مجلسی— دارد می‌رویم. چیزی که می‌خواهم بگیرم مشخص است. یک کفش نقره‌ای با پاشنه‌ی بلند و سوزنی. مدلش زیاد مهم نیست. بلندی پیراهنی که در ذهن دارم تا روی انگشتان پایم می‌رسد.

بیشتر کفش‌ها کالباسی و کرمند. چیزی را نمی‌پسندم. به سراغ مغازه‌ی بعدی می‌رویم. من یک قدم جلوترم و او یک قدم عقب‌تر.

- حالا من نطقتو نکشم، خودت نمی‌خوای بگی چی شده که سعادت دیدنت نصیبم شده؟ تا شب می‌خوای با من از این مغازه به اون مغازه بیای؟

رد کلافگی را به وضوح می‌شود در چهره‌اش دید. نگاهش را به نیمکت‌های گردی که وسط خیابان برای نشستن مشتری‌ها تعبیه کرده‌اند می‌دهد.

- آیلین یه وقتایه کارایی می‌کنه برق از سرم می‌پره. حامله هم هست، نمی‌شه حرفی بهش زد. یه کم دیشب باهاش حرفم شد. نمی‌شه برم به این زودی باهاش آشتی کنم، اونوقت فکر می‌کنه هرچی بگه رو قبول کردم. اینطوری هم فکرم درگیره. عصبیم. نمی‌دونم کار درست چیه.

از گوشه‌ی چشم کفش نقره‌ای رنگ پاشنه بلندی را می‌بینم. کفش پاشنه‌ای سوزنی دارد و انگار یک علامت بی‌نهایت را به صورت عمودی روی کفش قرار داده‌اند. ردیف نگین‌های بسیار ظریفی از روی این علامت رد شده و جلوه‌ی زیبایی به آن بخشیده‌اند. سعی می‌کنم به جای کفش، توجهم را به یاشام بدهم.

- بستگی داره چی کار کرده باشه. خیلی از کارای آدم‌ها رو می‌شه بخشید و ندید گرفت. ولی وقتی کسی خط قرمزای آدم‌ها رو رد کنه، هر کی می‌خواد باشه، نمی‌شه خودتو بزنی به اون راه. باید قرص و محکم جلوش دریای، نداری تکرارش کنه.

سرش را به تاید تکان می‌دهد و هر چه منتظر می‌مانم چیزی نمی‌گوید. کاش می‌شد یقه‌اش را بچسبم و بگویم یا حرفت را کامل بزن، یا از اول لال شو و فضولی آدم را تحریک نکن. انتظارم نتیجه نمی‌دهد. وارد مغازه می‌شوم.

- من این کفشه رو امتحان کنم پیام.

عملاً با این حرف از او می‌خواهم پشت در مغازه بماند اما پشت سرم وارد می‌شود. سائز سی و هشت کفش را امتحان می‌کنم و خیلی زود می‌خرمش. فروشنده جعبه‌ی کفش را در یک پلاستیک دسته‌دار قرار داده و به دست

یاشام می دهد. کیف جیبی اش را که در می آورد، بلافاصله کارت عابرم را به فروشنده می دهم تا پول کفش را از آن کم کند. یاشام با اخم کیف را داخل جیبش برمی گرداند ولی چیزی نمی گوید. منتظر می ماند تا کارت را پس بگیرم و از مغازه بیرون برویم.

خیابان را قدم زنان به سمت انتهای آن بالا می رویم. دلم می خواهد قهر باشم بدون این که دلیل خاصی داشته باشد. انگار منتظر بوده باشم یاشام بیاید و داستان زندگی اش را برای من روی دایره بریزد، و حالا همه چیز برخلاف انتظارم پیش رفته باشد.

- انتظار نداشتم اینقدر زود خرید کنی. فکر می کردم تا غروب طولش بدی.

نگاهش نمی کنم.

- می دونستم چی می خوام.

زمزمه می کند:

- خوش به حالت. کاش منم می دونستم.

حرفش باعث می شود قهری که می خواستم از آن تبعیت کنم را به فراموشی سپرده و نگاهش کنم. از آن لبخندهای

مصنوعی و بی معنی اش خبری نیست. به نیمکت های گرد  
وسط خیابان اشاره می کنم.

- می خوای بشینیم؟

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۶۴

لب هایش را جمع می کند و با حالتی نه چندان راضی  
"باشه" می گوید. جعبه ی کفش را وسط مان می گذارد.  
انگشتانش را در هم گره می زند و از وسط زانوهایش  
آویزان می کند.

- دیدی یه وقتا نمی دونی با خودت چند چندی؟ بعد  
بقیه می خوان جای تو فکر کنن، معتقدن صلاح تو  
می خوان؟

پیشنهاد اینجا نشستن، پیشنهاد جالبی نبود. آفتاب  
مستقیم در چشمانمان می زند و گرمایش پوست را خراش  
داده، تا لایه های پایینی نفوذ می کند. مکالمه مان انرژی  
مثبتی ندارد و داغی آفتاب هم دارد ناخوشایندترش  
می کند.



- آیلین خواسته جای تو تصمیم بگیره؟ مثلاً همون دختری که گفته بود بری ببینی؟  
سرش را به تایید بالا و پایین می کند.
- از طرف من زنگ زده به دختره.... ول کن اصلاً. سه روزه تو خونه هی حرفای تکراری داره دوره می شه، سر تو رو هم درد نیارم.
- لپ مطلب را گرفته بودم. از خدایم بود ادامه ندهد. می شد خودم در خلوت خودم ادامه ی این سناریو را بنویسم، دعوای یاشام را با خواهرش طراحی و سپس قضاوت کنم، آیلین را متهم کنم و در آخر یاشام را به حال خود بگذارم.
- اگه دوست داری بگو، ولی حرص نخور. منم جای تو بودم حتما باهاش حرفم می شد.
- کمی رو به من می چرخد و بی ربط به موضوعمان خیلی یک دفعه ای می گوید:
- یه چیزی می خوام بگم بهت ولی می ترسم ناراحت شی.
- اول پرس. بعد ببینم ناراحت شدنی یا نه.
- کمی دست دست می کند تا حرفش را بزند. انگار زیاد به درستی ان اطمینان ندارد.

- یه دوستی داشتم قبلا، خواهرش دکتر بود؛ روانشناس. می‌خوام آدرس و شماره‌شو بدم بهت. اینجا که میری معلومه تاثیری نداشته. فقط ظاهره خوب شده ولی در باطن فرقی نکردی. هنوز همونقدر شکننده‌ای که بودی.

قلبم مثل اسبی که افسار پاره کرده باشد، وحشی می‌شود. تمام حس‌های بد دنیا می‌آیند تا چنگالشان را در قلبم فرو کنند. پنجه‌هایشان را بالای سر قلبم بالا برده‌اند و منتظر دریدن منند. یاشام اجازه‌ی پیش‌روی را به این حس‌های منفی نمی‌دهد. پشت دروازه‌های دلم به آن‌ها فرمان ایست می‌دهد و من میان این همه پارادوکس، دارم به توجهات یاشام فکر می‌کنم. در مرز میان عروج و سقوط مانده‌ام و صدای موزی در گوشم توهمات را که از آن فراری بودم تلقین می‌کند؛ توجهات یاشام به من بی‌دلیل نیست. این توهم هم من را می‌ترساند، هم به من قدرت می‌دهد.

- ناراحت شدی؟ فکر کردم وقتی من و تو دوستیم حق اینو دارم کمکت کنم. اگه نخوای هم می‌فهمم... بعد از چند لحظه سکوت ادامه می‌دهد:

- اون دختری که روز اول توی کلاントری دیدم، با این که ترسیده بود اما چشم سفید بود. سرتق بود و جسور. حیفه دوباره همون دختر نباشی. این ادمی که صبح به صبح به طلوعی زنگ می‌زنه که پرسه اون یارو رو گرفتن یا نه تو نیستی. گیرم اون آدم برگشت و دوباره اومد سراغت، تو الان می‌تونی از خودت دفاع کنی؟ نمی‌تونی. جسارت تو قایم کردی، منتظر ترسات نشستی.

یاشام من را رسماً دوست خودش خطاب کرده بود؛ نسبتی مهم که نمی‌شود به راحتی آن را به هر کسی داد. یاشام این نسبت را به هر دویمان داده بود. با این که حرف زدن در مورد موضوعی که از آن فراری‌ام برایم مثل عذاب است، یاشام بلد است زهر سکانس را بگیرد و موضوع را عادی جلوه بدهد. ولی این یک موضوع عادی نیست. خاطره‌های پررنگ آن روزها طعم زهرمار می‌دهند و تلخی‌شان به شدت کامم را می‌زند.

- برم پیش این خواهر دوستت، فکر می‌کنی چیزی عوض می‌شه؟ از حماقت من چیزی کم می‌شه؟ اون دختر جسوری که می‌گی کاش به جای جسارت، یه ذره عقل داشت.

- عاقل هم هستی اگه...

به تندی از جایم بلند می شوم. جعبه ی کفش را برمی دارم تا بروم.

- تمومش کن. دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم.

فکر می کردم امروز هم یک گردش دلچسب داشته باشم و چند روز با فکر به آن بخوابم و بیدار شوم. عینک آفتابی ام را روی چشمم می گذارم تا خیسی— آن معلوم نشود. قدم هایم را تند و تند برمی دارم. پشت سرم آمدنش را حس می کنم. نزدیک می شود تا مجبور به بلند کردن صدایش نباشد.

- فرار نکن. هیچ کی جز خودت نمی تونه بهت کمک کنه. یه بار محکم وایسا. پشت خودت وایسا و درست کن همه چیو.

می ایستم و در صورتش زل می زنم. من تمام عمرم ایستاده بودم و در این چند ماه، به جبران تمام آن ایستادن ها داشتم فرار می کردم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۶۵

- اگه همون شب لعنتی فرار کرده بودم، الان لازم نبود تو واسه من دل بسوزونی. گولم زدی. گفתי حالت خوب نیست می‌خوای حرف بزنی، منم عین احمقا راه افتادم دنبالت اومدم. این دکتر جدیده هم از شاهکارای مامانمه؟ با حمیده خانوم هماهنگ کردن، تو رو فرستادن جلو؟

عصبی می‌شود. می‌خواهد خودش را توجیه کند اما من آنقدر به هم ریخته‌ام که حتی اگر راست بگوید هم توانایی قبول کردنش را ندارم.

- مغزت عیب کرده؟ این داستانا چیه سر هم می‌کنی؟ عملیات کبراست مگه؟ من خودمم حالم بد بود. ولی فکر نمی‌کردم تو بدتر باشی. تو تا کسی یه ذره نزدیکت شدم داشتی می‌مردی. این چیزی نیست که آدم نبینه.

پوزخندی می‌زنم.

- اوسکولم دیگه.

- تعادل نداری. تو سوار ماشین من شدی اومدی گردش. الان بعد این همه وقت جای بهتر شدن، بیشتر می ترسی. خوب معلومه حالت خرابه.

دوست نداشتم حق رابه او بدهم. راست گفتنش بیشتر عصبی ام می کرد؛ همانطور که گذر زمان ترس هایم را به جای التیام، قوت می بخشید. من داشتم فرار می کردم. همانطور که او گفته بود.

- من نمی خوام خوب شم. می ترسم خوب شم که دوباره کله خرابی کنم. دوباره نترسم، دوباره بیچاره کنم خودمو. تو هم دست از سر من بردار. بذار. بذار به بدبختیای خودم برسم.

او می ایستد و من با قدم هایی تند و سریع به سمت خیابان می روم. فرقی نمی کند مسیر تاکسی ها در کدام جهت باشد. سوار اولین تاکسی که می ایستد می شوم. تا رسیدن به اولین میدان یا چهارراه آشنا فرصت دارم تصمیم بگیرم که به خانه بروم و این حال بد را در خودم تکثیر کنم، یا برای خرید لباسم بروم و امروز را در همین چند ساعت جا بگذارم.

امروز حال حرف زدن با کسی— را ندارم. حتی جانی برای رفتن به خانه ی شقایق و چیدن وسایلیش در من نمانده.



گوشی را از کیفم درمی آورم تا سایلنتش کنم. یاشام زودتر از من عمل کرده و شماره تلفن دکتر را فرستاده است.

- دکتر ابراهیمی. بهش زنگ بزن.

دلیل سماجتش را نمی فهمم. گوشی را روی کیفم می کوبم. کاش راننده کولرش را روشن کند و مغزم کمی خنک شود.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۶۶

دسته ی گل های رز را از میان کاغذ روزنامه شکلی که دورشان پیچیده باز می کنم. ساقه هایشان را کمی کوتاه می کنم و برگ های پایینی شان را قطع می کنم. سبک که می شوند، آن ها را داخل گلدان کریستال روی میز که تا نیمه آب کرده ام می گذارم. نمی شود با دیدنشان لبخند نزد. شاخه ای که در دست دارم را به صورتم نزدیک کرده و دمی عمیق از آن می گیرم.

- یه قاشق وایتکس بریز تو آبشون، دیر خراب شن.

حکمت این یک قاشق وایتکس را نمی فهمیدم اما مامان واردتر از من بود. او هم از این گل ها خوشش آمده بود. هر چند دقیقه یک بار می رفت و می آمد و عمیق می بویدشان. آخرین باری که به جز مراسم شقایق کسی در این خانه گل خریده بود را به یاد نمی آورم. شاید تولد مامان بود، پیش از فوت بابا.

عجله ای برای پر کردن گلدان ندارم. آهسته و آرام کارم را انجام می دهم. از این کار نهایت لذت را می برم. دوست دارم مرتب کردنشان در گلدان ساعت ها طول بکشد و من فقط به روزهای خوبی فکر کنم که مثل باریکه های نور میان تاریکی بودند.

عروسی شقایق خیلی خوب برگزار شده بود. تمام همتمان را به کار بردیم تا در همان فرصت کم چیزی کم و کسر نباشد. حتی عمه و مامان هم آن روز اختلافاتشان را کنار گذاشته بودند. باغ سبز و پر از درخت و بوته بود، با دسته های گل و ریشه های رنگی هم آذین بسته شده بود. شقایق در آن لباس پف دار سفید و براق درست شبیه فرشته ها شده بود. موهای بلند مشکی اش بالای سرش به زیبایی جمع شده و قدش را کشیده تر نشان می داد. کفش لژدار بلندی برایش گرفته بودیم تا خودش و نینی راحت باشند. نینی نامی بود که من به لوبیای سحرآمیزشان داده

و نیامده عاشقش شده بودم. نینی را شبیه به خودم می‌دیدم و از همین حالا برایش نگران بودم؛ ویارهای شقایق به چیزهایی که من دوست دارم نزدیک‌تر بود تا خوراکی‌های مورد علاقه‌ی خودش. دعا می‌کردم نه رنگ موهایش به من برود نه عقلش. آرزو می‌کردم موهایش مثل شقایق تیره باشند و منطقش بر جسارتش بچربد.

روزی که لباس را خریدم، مامان کلی به آستین بلند و یقه‌ی بسته‌ام ایراد گرفت. لباسم را به لباس راهبه‌ها تشبیه کرده و من مد روز را برای این انتخاب بهانه کرده بودم. مدل‌های زیادی در بازار بودند که قبلاً به خاطر وزنم حسرت پوشیدنشان را داشتم و حالا از آن‌ها چشم می‌پوشیدم چون خودم را در آن لباس‌ها، در نقش طعمه می‌دیدم. این لباس تا حد زیادی باعث اطمینان خاطر من می‌شد.

موهای تیره شده‌ام را دوباره به رنگ نارنجی، نزدیک به رنگ اصلی‌شان درآورده بودم. هرچه تیره‌شان می‌کردم، باز چند روز بعد ریشه‌ی موهایم خودش را لو می‌داد و بدتر از قبل به نظر می‌رسید. دلم می‌خواست با موهای نارنجی و لباس آبی‌رنگ، شبیه همان دختر درون عکس‌هایی شوم که روزی مانیا از من گرفته بود. هرچند دیگر خبری از

سرزندگی درون چشمان آن دختر نبود، اما ظاهر هم همان دختر بی غم و شاداب را تداعی می کرد.

عروس و داماد را راهی خانه ی خودشان کردیم. بعد از این که زدیم و رقصیدیم. بعد از این که تمام شب پسردایی بابا سعی کرد نزدیک به من بایستد و من تا توانستم از او فاصله گرفتم. بعد از اینکه مهمان هایی که دعوت از آنها را فراموش کرده بودیم، تک به تک یادمان می آمد و انگشت می گزیدیم که اگر بشنوند ناراحت خواهند شد. بعد از اینکه خانواده ی سرمد آمدند و با اینکه آیلار دوست داشت بیشتر بمانند، با خسته شدن آیلین زود هم رفتند.

یاشام آن شب هم اخم روی صورت داشت. انگار این اخم را به عنوان یک وسیله ی زینتی به کار می برد تا کلاشش را بالا ببرد؛ چیزی مثل یک ساعت برند. اخم به او جذبه می داد. مانیا معتقد بود او اخم می کند تا دخترکش به نظر برسد. اما من می دانستم این اخم در نتیجه ی بی جواب ماندن پیام های چند روز اخیرش بود. اصرار داشت حرف بزنیم تا من را برای رفتن پیش دکتر قانع کند. نمی فهمید بزرگترین مشکل من با این موضوع، همان حرف زدن در مورد آن است؛ انگار که باید غول مرحله ی آخر را همان مرحله ی اول رد می کردم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۶۷

شب قبل از عروسی در پیام آخرش نوشته بود: "فقط همین یه بار بهم اعتماد کن." نتوانسته بودم اعتماد نکنم. او از مراجعه‌ی من به دکتر ابراهیمی سودی نمی‌برد. به جز دعای خیری که اگر به خودم می‌آمدم در حقش می‌کردم. او افشین نبود که اعتماد کنم، سوار ماشینش بشوم و آخرش به آن سوله‌ی تاریک برسم. اعتماد به او تا به اینجا خوب بوده. خیر بوده و صلاح. ضرری از دوستی با او ندیده بودم و صبح روز بعدش، بدون این که کسی متوجه بشود با دکتر تماس گرفته بودم.

اولین نوبت ملاقاتمان ده روز بعد از عروسی بود؛ با دوشی سنگین آمده و با نفسی-فراخ و سبک برگشته بودم. حق دادن به یاشام برای غرورم راحت نبود، اما دکتر ابراهیمی همان کسی-بود که باید از روز اول به او مراجعه می‌کردم. انرژی مثبتی که خودش، مطبش و اتاقش داشت در همان ابتدای ورود به آدم منتقل می‌شد. خوش پوشی و آرامشش هم مزید بر علت بود تا از دغدغه‌هایم فاصله

بگیرم. ساعت ملاقاتمان با گفت و گویی واقعی طی شده بود. نه که فقط من بگویم و او گوش کند و گاهی هم در پرونده‌ام چیزهایی بنویسد؛ انگار داشتم با دوستی نزدیک حرف می‌زدم. آرام و شمرده، اما مطمئن حرف می‌زد.

- تو مقصر- نیستی سایه جان. اولین قدم بزرگی که باید برداری پذیرش این موضوعه... گناه این دست درازی، این همه حس بدی که توی تو به وجود اومده به گردن کس دیگه‌ایه نه تو... درسته یه اشتباهاتی داشتی، اما مقصر- نبودی... حقت نیست که یه بارم خودت خودتو قربانی کنی.

مغزم این چند جمله را از میان شنیده‌هایش گلچین کرده و مدام برایم تکرار می‌کرد. چقدر شنیدن این حرف‌ها از یک زبان دیگر دلچسب بود. وقتی دکتر ابراهیمی برایم از بخشش خودم می‌گفت، انگار کسی- کنار سایه‌ی محزون درونم نشسته، دست دور گردنش انداخته و آرام آرام نوازشش می‌کرد.

هم بغض داشتم و هم پر بودم از احساسات خوب. در این چند ماه کسی- من را قربانی ندیده بود؛ همه سر نخ را می‌گرفتند و می‌کشیدند تا جایی از آن گره‌ای بیابند که به دست من زده شده باشد. بعد بنشینند و بگویند "اگه



نمی رفتی... اگه نمی دیدی... اگه اعتماد نمی کردی...". و من چقدر از اگره‌هایی که بر سر جمله‌هایشان می‌آمد بیزار بودم. دکتر ابراهیمی امروز از تمام این اگره‌ها فاکتور گرفته بود؛ من را هم به فراموشی آن‌ها دعوت کرده بود.

بعد از جلسه‌ی امروز از من خواسته‌ای داشت؛ خواسته بود کمی خودخواه باشم. چند روزی ناز دلم را بخرم و مدام سرکوفتش نزّم. خواسته بود دسته‌گی برای خودم بخرم و با خودم آشتی کنم. خواسته بود سایه‌ی آسیب دیده‌ی درونم را از بیرون نگاه کنم. مظلومیتش را ببینم و دلم برایش بسوزد. مدتی را فقط به او اختصاص بدهم تا حالش بهتر شود. و حالا دسته‌گل‌های روی میز و لبخند کشداری که روی صورتش بود، نشان می‌داد دارم راه درست را می‌روم.

کار گل‌ها که تمام می‌شود، یاد مسبب آن می‌افتم. می‌خواهم یک بار هم من اخم را از روی آن چهره‌ی جذاب پاک کنم. مامان را با گلدان گل تنها می‌گذارم تا دل سیر گل‌ها را این طرف و آن طرف کند. به اتاق می‌روم. پیش از آن که پشیمان شوم، پیامی برای یاشام می‌نویسم و سعی می‌کنم بعد از آن خودم را سرزنش نکنم. این را به دکتر قول داده‌ام.

- متاسفم که اینو می گم ولی اعتماد کردن به تو تصمیم درستی بود.

زود ارسالش می کنم تا به برداشتی که ممکن است از پیامم داشته باشد فکر نکنم. اما خیلی سریع جواب می دهد و تمام حدسیاتم از برداشتش را دور می ریزد.

- واسه نشون دادن عمق تاسفت، یه ناهار تو درکه مهمون تو. پنجشنبه بریم یا جمعه؟

لبخندم عمق می گیرم و حسی- خوشایند زیر پوستم به راه می افتد. دیدن یاشام بعد از چندین روز، می تواند جایزه ی دیگری باشد که بی دلیل خودم را لایق آن می بینم.

- همون یا جمعه.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۶۸

سه روز گذشته بود و من به طرز عجیبی منتظر گذر چند ساعت باقی مانده تا فردا و دیدن یاشام بودم. به بودنش عادت کرده بودم؛ به این که هر چند روز یک بار او را

ببینم؛ گاهی با هم بحث و دعوا کنیم، گاهی درد و دل. انرژی مثبتی که از حضور او می‌گرفتم انکارناپذیر بود.

فاصله‌ی میان این دیدارها این بار به درازا کشیده بود. چند روز اول من سرسنگین بودم و بعد او شاکي از رفتار من، بایکوت‌م کرده بود. حالا چشمم به عقربه‌ها بود تا امروز هم بگذرد و هفت صبح جمعه از راه برسد.

به خاطر این دیدار باز به مامان دروغ گفته بودم. خیال می‌کرد با یک گروه همراهیم. چیزی از تیم دو نفره‌مان نگفته بودم. عذاب وجدان این دروغ را هم باید به دوش می‌کشیدم تا خودم را از بازخواست و سرزنش‌های احتمالی دور کنم.

برای این گردش و دیدار، زیاده از حد اشتیاق داشتم. می‌دانست همه‌اش عادت نیست. حسی- در من شکل گرفته که هنوز قادر نبودم اسمی روی آن بگذارم. کفه‌های ترازویم به اعتدال نمی‌رسیدند. گاهی عقل سنگینی می‌کرد و گاه دل. عqlم مدام نهیب می‌زد هر چه باشد یا شام هم یک مرد است و باید تا می‌توانم از او فاصله بگیرم. دلم می‌گفت بمانم و ببینم این که کسی- فقط به من توجه کند چه طعمی دارد؛ همانطور که محمد به شقایق توجه می‌کند. همانطور که حمیدرضا

مانیا را می بیند. شاید یاشام هم من را به چشم دیگری ببیند و احساسی نسبت به من داشته باشد.

به اینجا که می رسیدم، دوباره فیلمی در برابر چشمانم بازپخش می شد، مبادا آنچه را اتفاق افتاده از یاد ببرم. دوباره نقطه می گذاشتم و سر خط برمی گشتم و این چرخه را تا همین ساعت مثل یک دور باطل طی کرده بودم.

مگر من همان دختری نیستم که چند روز پیش با نزدیک تر نشستن یاشام داشت نفسش بند می آمد؟ چطور می توانم به احساس میان یک دختر و پسر— فکر کنم؟! توانایی اش را دارم؟ اصلا مگر یاشام رفتار یا حرکت خاصی داشته که من برای خودم آسمان و ریسمان بافته ام؟ او اول به کسی— که قاتل خواهرش را لو داده احساس دین می کرد، حالا هم کمی دوست شده ایم. همین! این را من باید بفهمم، وگرنه که او می داند. این همه سال با کسی— وارد رابطه نشدم و حالا دارم به مردی فکر می کنم که از پرپر شدنم بیش از هر کس دیگری باخبر است.

فکرهای منفی باز مثل بوته های خار دور مغزم می پیچند و بالا می روند. باید متوقفشان کنم. می خواهم به قولی که به دکتر داده ام پایبند بمانم. باز تابلوهای ایستی که جلوی

خودم گذاشته‌ام را نادیده می‌گیرم. به افکارم اجازه می‌دهم  
 پر بزنند و تا هر کجا که می‌خواهند اوج بگیرند، از بوته‌های  
 خار دور شوند. سعی می‌کنم سرزنش‌شان نکنم. کمی با  
 دلشان راه بیایم. اما عقل اجازه نمی‌دهد. با صدای  
 بلندتری فریاد می‌زند:

- اصلاً یا شام تو رو به یه چشم دیگه ببینه. چه اتفاقی  
 می‌افته؟ تو می‌تونی زن زندگی کسی— بشی—؟ انقدر  
 نابودی که به درد خودتم نمی‌خوری بیچاره، چه  
 برسه به درد زندگی یکی دیگه.

بغض می‌کنم. دوست دارم از یویوی احساساتم رها شوم.  
 خودم را با سایه‌ی سال گذشته مقایسه و لجوجانه تصور  
 می‌کنم همه چیز همان است که بود. در نهایت عقل و  
 فریادهایش، دل بینوایم را سرکوب می‌کنند. حق دارند؛  
 من سایه‌ام؛ یک دنیا ویرانی که باید از این به بعد حق  
 اسمش را ادا کند و در همان تاریکی بماند.

متوجه دگرگون شدن حال هستم. برای آنکه بیش از این  
 غرق نشوم، سراغ آشپزی می‌روم. گاهی با خودم فکر  
 می‌کنم چه خوب که مامان مدام مشغول است و پخت و  
 پز برای من می‌ماند و چه بهتر که من عاشق آشپزی گردنم.

اگر این هم نبود، هیچ دلخوشی دیگری نداشتم که سرم را با آن گرم کنم.

تا برگشتن مامان از کارگاه خوراکی با مرغ و سبزیجاتی که در یخچال پیدا می‌کنم درست می‌کنم. برای شایان یک بشقاب بزرگ سالاد می‌چینم. به لطف تمرینات باشگاه و رژیم منظمش، عضله‌هایش برجسته و ورزیده شده‌اند. رسماً دارد از دوران نوجوانی فاصله می‌گیرد. هم فکری و هم ظاهری. به لطف مشکلات من، او هم به یکباره بزرگ شده و بعد از من، بیشترین تغییر را شایان کرده بود.

کارم تمام می‌شود اما ساعت هنوز به شش هم نرسیده است. به مانیا و بعد به شقایق زنگ می‌زنم. هر کدام از تماس‌هایم نهایت ده دقیقه طول می‌کشند. از تنهایی بیشتر کلافه می‌شوم. این بار با مامان تماس می‌گیرم و گله می‌کنم که چرا روز پنجشنبه هم تا شش در کارگاه مانده است.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۶۹



آخر سر لباس می پوشم تا از خانه بیرون بروم. در راه پله بوی ناخوشایندی به مشام می رسد. می ایستم. دماغم را چین می دهم و چند بار عمیق بو می کشم. چندان هم نا آشنا نیست. ذهنم بلافاصله آن را با بویی که یکی از پسران سال پایینی بعد از کشیدن گل می داد مقایسه می کند. همان بو است و در این ساعت کسی به جز پسر آقای صادقی نمی تواند چنین بو و برنگی در ساختمان به راه انداخته باشد. پدر و مادرش طبق معمول هر هفته به دماوند رفته اند و او را با خانه و دوست دختران رنگارنگش تنها گذاشته اند.

سری به تاسف تکان می دهم و از خانه بیرون می زنم. جای دوری نمی روم. همین قدر که یک ساعت پیاده روی کنم و با تماس ماما به خانه برگردم. خواسته بودم فکرم آزاد شود اما فقط از روی موضوع یا شام، به سوژه دیگری شیفته شده بود؛ به پسر آقای صادقی و دسته گل جدیدش. به فاصله ی یک طبقه ای او با شایان و قدرت زبان بازی اش.

\*

لباس‌هایم را از دیشب آماده کردم. دوست داشتم مثل موقعی که تازه با مانیا آشنا شده بودم و او را الگو قرار می‌دادم تا دخترانه‌تر دیده شوم، باز هم به خودم برسم.

هر چه کردم دستم به آرایش کردن نرفت. همین که شب عروسی شقایق آرایشگاه رفتم، عذاب لمس دست آرایشگر را تحمل کردم و تا آخر شب نگاه‌های فرشاد گوشت به تنم آب کرد، برای هفت پشتم کافی بود. آخر سریکی از پیراهن‌های گشاد شایان را انتخاب می‌کنم. چند سانتی پایین‌تر از باسنم می‌ایستد. شبیه مانتوی کوتاه اما گشاد است. کلاه کپش را هم از کمدش قرص می‌گیرم. یقه‌ام را تا بالا می‌بندم تا تاپ سفید رنگم از زیر آن دیده نشود. یکی از شلوارهای گشادم را هم زیر آن می‌پوشم و آرام و بی‌صدا از خانه بیرون می‌روم. تا سرکوچه می‌روم که یاشام وارد کوچه نشود.

از دور سمند سفیدش را می‌بینم و در خیابان کمی جلوتر می‌روم تا او هم من را ببیند. کنارم می‌ایستد. سوار می‌شوم و باز هم به جای سلام، شروع به توبیخ می‌کند.

- خیلی واجب بود این وقت سحر تا اینجا بیای؟  
داشتم می‌اومدم دیگه.

در را می‌بندم. به خودم قول داده‌ام امروز را به خودم خوش بگذرانم. شاید هم به این رفتار او عادت کرده‌ام. حین بستن کمربندم با ارامش می‌گویم:

- اولاً علیک سلام. دوما صبح سحر نیست. من روزایی که کلاس دارم، شیش صبح راه می‌افتم. سوماً دوست نداشتم کسی— ببینه تو اومدی دنبالم سوتفاهم شه. گفتم یه وقت شایان بیدار می‌شه درس بخونه، می‌بیندت.

به راه می‌افتد. اخم‌هایش هنوز در هم است.

- درس چی؟ مگه تجدیدی داره؟

اخم به صورتش می‌آید اما خنده جذاب‌ترش می‌کند. کاش این را خودش هم می‌فهمید. یا حداقل من رویم می‌شد این را به او بگویم.

- واسه کنکور سال بعد می‌خونه.

- نه بابا!

او احوال می‌پرسد و من حال خواهرانش را نمی‌پرسم. با اینکه آیلار را دوست دارم اما حسی— خبیثانه می‌گوید نمی‌شود حال آیلار را پرسم و حال آیلین را نه، پس بهتر است از هر دو فاکتور بگیرم. به جایش احوال آقا منصور

و حمیده خانم را از او می پرسم. از سر زدن های مدام آقا منصور به اداره و دیدن همکارانش می گوید.

- بابا تو همه ی این سالها اینقدر اذیت نشده بود که تو این یک سال و نیم می شه. یه باغچه خریده تو آبسرد. هی با حاج خانوم میرن و میان. بدم نشد. سرشون گرم می شه. کمتر فکر و خیال می کنن. حالا بچه ی آیلین که دنیا بیاد سرشون گرم تر هم می شه.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۷۰

خیلی سریع زیر قوالم می زنم:

- چند ماهشه خواهرزاده ت؟

چند ثانیه فکر می کند.

- نمی دونم. می گن قراره آخرای آذر دنیا بیاد.

دوباره صورتش در هم می شود. چند لحظه سکوت می کند. دلیل سکوتش را خوب می دانم. خیره به او می مانم. بعد از چند دقیقه با صدایی که انگار برای خودش حرف می زند می گوید:

- تقریباً همون موقعی که آیدا گم شد. خدا کنه انقدر عقل داشته باشه اسم آیدا رو رو دخترش نذاره.

نمی دانم الان باید بابت تاریخ مشخصی- که او را به دایی شدن می رساند، به سلامتی و مبارکه بگویم یا برای از دست دادن خواهرش ابراز تاسف کنم. اما با دعایش موافقم. این که اسم فردی که فوت شده را روی یک نوزاد بگذارند و با هر بار صدا زدنش، شخص مرده را یاد کنند به نظر من هم حرکت جالبی نیست.

این جمله را انگار برای خودش گفته بود، پس ساکت می مانم و به دستی که فرمان را گرفته خیره می شوم. نیم نگاهی به من می اندازد.

- سایه... مرسی که اومدی.

لبخند کم جانی می زنم. نمی دانم تشکرش برای امروز است یا روزی که همدیگر را در کلانتری دیدیم. کنکاش بیشتری نمی کنم. دو لقمه نان و پنیر و گردویی که گرفته ام را از جیب داخل کوله برمی دارم. یکی را خودم برمی دارم و دیگری را با همان پلاستیک دورش به یاشام می دهم.

- من صبحانه نخورم.

با همان دستی که لقمه را گرفته، دنده را عوض می کند. نگاهی به این طرف و آن طرف لقمه می اندازد و سعی می کند پلاستیک سرش را کمی کنار بزند.

- کجای دل آدمو می گیره این یه لقمه؟ ایشالا حجم ناهارت که اینقدر نیست؟

می خندم و گازی به لقمه ی نان و پنیر می زنم. خوشمزه است. خوشمزه تر از روزهای قبل. شاید هم مزه همان است و به من بیشتر از روزهای قبل می چسبد.

\*

طی کردن سرپایینی خیلی راحت تر از زمان صعود بود. جاده باریک بود و ناهموار. تا جایی که من خسته شوم بالا رفتیم و برای خوردن ناهار، باز به ابتدای مسیر برگشتیم. با اینکه مسیر برگشت خیلی ساده تر بود اما تازه متوجه لرزش ساق پاهایم می شدم. درد پاهایم شیرین بود و خستگی، نوید یک خواب طولانی و عمیق را می داد. یک خواب بدون کابوس دیگر. یک خواب بی خبر از دنیا. یک خواب مثل مردن.



باید در جلسه‌ی بعدی با دکتر ابراهیمی از حال خوشی که در این لحظه برای خودم ساخته بودم می‌گفتم. و فکر جایزه‌ای دیگر را می‌کردم.

هر چه اصرار کردم یا شام اجازه نداد من حساب کنم. اطراف سفره را به وسط تا کردیم تا جا برای سینی چایی باز شود. ناهار با شنیدن خاطرات سربازی یا شام مزه‌ی دیگری داشت.

فقط لذت غذا خوردن نبود، گوشمان هم داشت از آواز خوشی که در سفره‌خانه پیچیده بود لذت می‌برد.

می‌ترسم، می‌ترسم بگم آره.

بذارم سرمو رو شونه‌های تو دوباره.

می‌ترسم، می‌ترسم بگم آره

اگه یه روز بری دل دیگه طاقت نمیاره...

صدای دلنشین مهستی، با صدای آبی که از کنار آلاچیقمان در جریان بود در هم آمیخته و ملودی جان بخشی- را به وجود آورده بود. نمی‌دانم اجازه‌ی پخش این آهنگ را داشتند یا مثل چند سال قبل سخت‌گیری نمی‌شد. هر چه که بود برای این ساعت، این صدای گوش نواز بهترین انتخاب به شمار می‌رفت.

داشتیم چایی و نبات بعد ناهار را می نوشیدیم و به قلیان کشیدن افرادی که روی تخت های کناری نشسته بودند، نگاه می کردیم.

- اهل قلیونی بگیرم برات.

نگاهش می کنم. یک وری به مخده ی روی تخت تکیه داده و یکی از پاهایش را دراز کرده. به قول شایان بعد از غذا لش کرده.

- ورزشکاری مثلا؟ این پیشنهادای غیر سالم چیه می دی؟

می خندد.

- ادم که هستم. یه وقتا بد نیست آدم ناپرهیزی کنه. خلاصه که خواستی رودرواسی نکن.

- نه مرسی. قبلا دوست داشتم. سالی یکی دو بار می کشیدم. ولی الان دیگه میل نمی کشه.

- الان منظورت این چند ماهه؟

تیزبینی اش گاهی هیچ جذاب نیست. قرار نیست همه چیز در دنیا به این چند ماه گذشته ارتباط داشته باشد، اما انگار بقیه با من هم نظر نیستند.

- از بعد فوت بابا قلیونو جمع کردیم. سیگار و قلیون زیاد می کشید.

- خدا بیامرزه.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۷۱

ممنون زیر لبی می گویم. یاد بابا و خنده های پر سر و صدایش لبخند تلخی روی لب هایم می نشاند. روی تخت می چرخم. ساعدم را روی نرده های کوتاه کنارم می گذارم و به جریان آب نگاه می کنم. سنگ بزرگی وسط مسیر رودخانه قرار گرفته است. تا آب به آن سنگ نرسد، نمی شود تندی جریانش را زیاد حس کرد. اما با رسیدن به آن، محکم خودش را به سنگ می کوبد و از همه طرف آن عبور می کند. حتی آب هم از من قوی تر است. در مقابل چنین سنگ بزرگی هم کم نمی آورد و از حرکت باز نمی ماند. مسیر خودش را ادامه می دهد. او هم تا نرود و نرسد، از مسیر و ادامه ی راهش خبر ندارد، اما می داند که یک جا ماندن تعفن می آورد و ماندگی. مثل حسی— که من چندین ماه است درگیرش شده ام.

آنقدر درخود مانده‌ام که حتی چیزهایی که قبلاً می‌خواستم از یادم رفته است. پارسال با مامان سر کار کردن بحث می‌کردیم. من دنبال کاری نیمه وقت بودم و مامان مخالف بود تا پایان دوران تحصیلم سراغ کار بروم. از من اصرار بود و از او انکار. به جز تدریس زبان انگلیسی— کار دیگری بلد نبودم. دنبال همان کار می‌گشتم و امیدوار بودم در یکی از آموزشگاه‌های نزدیک خانه کار پیدا کنم. چند وقت بود که به هیچ کدام از آموزشگاه‌ها سر نزده بودم؟!

آهنگ عوض و اینبار عصر- پاییزی پخش می‌شود. شقایق تمام آهنگ‌های پاشایی را از بر بود. من و تو یه عمره دو تا خط صافیم شده عادت ما که رویا ببافیم.

بشینیم و عشق و به بازی بگیریم...

به جریان دیوانه‌وار آب نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم چه کسی می‌تواند عشق را بازی ببیند؟ جواب خیلی سریع با رنگ قرمز پررنگ ظاهر می‌شود؛ یکی مثل افشین. به ساجده‌ی بدبخت گفته بود دوستش دارد و آخر سر باعث شد تنها دلیل از خانه بیرون زدنش را هم از دست بدهد. عشقی به ساجده نداشت اما خود ساجده را به بازی گرفته بود. کاش می‌شد از ساجده خبری بگیرم. مهسا

گفته بود بابایش راضی شده از مهر دوباره به دانشگاه برگردد.

صدای یاشام و دستی که جلوی صورتم تکان می‌دهد، یک قیچی به رشته‌ی افکارم می‌زند.

- کجایی؟

از میان عنوان‌هایی که در همین دو دقیقه به آن‌ها فکر کرده بودم، کار را برمی‌گزینم و بی‌مقدمه می‌گویم:

- دوست دارم برم سر کار.

پاهایش را جمع می‌کند و چای سرد شده‌اش را سر می‌کشد.

- سر کار واسه چی؟ مگه دانشگاه نمی‌ری؟

رو به او برمی‌گردم. گفته بود چایش را که بنوشد خواهیم رفت. پیش از او به لبه‌ی تخت می‌روم تا کتانی‌هایم را بپوشم.

- دانشگاه که درآمد نداره. بعدشم من جامعه‌شناسی

خوندم. کار واسه‌ش نریخته. از الان باید فکریه کار

درست و حسابی باشم. کارگاه بمونه واسه شایان، من

دنبال یه کار دیگه برم.

او هم بعد از من کفش می پوشد و از محوطه ی رستوران بیرون می زنیم. بعد از ناهار سنگین شده ایم. پیشنهاد ناهار خوردن پس از برگشت به پایین، پیشنهاد به جایی بود!

- چی کار بلدی حالا؟

- نه تور لیدری بلدم نه برنامه نویسی، نه تو منشی. لازمی. واسه چی می پرسی؟

اخمی نمایشی. می کند. امروز موهایش کمی پریشان شده و روی پیشانی اش ریخته است. این پریشانی جذابش کرده و نه فقط به چشم من، به چشم چند دختر دیگر در مسیر هم آمده بود.

- کاش زودتر می پرسیدم اونوقت واسه پرت کردنت از ارتفاع دستم بازتر بود. خودم که دستیار لازم ندارم ولی شاید یه چیزی بلد بودی به درد یه دوستی، آشنایی، چیزی خورد.

- یه چند سالی زبان انگلیسی- خوندم. جز اون فعلا کار دیگه ای بلد نیستم.

چند قدم دیگر می رویم. با بیشتر شدن عرض راه، جلوتر می آید و هم قدم می شویم. در کناره ی راه روی بخشی- دیواره مانند، چند ساقه ی ظریف بابونه را می بینم و لبخند می زنم. فکر نمی کردم اینجا و در این جای تنگ و میان



سنگ‌ها هم برویند. آن هم وقتی که فکر می‌کردم فصلشان رو به اتمام است. چه جان سختند!

دور و بر را نگاه می‌کنم تا راهی برای رسیدن به بابونه‌ها پیدا کنم. کمی بالاتر دیواره کوتاه‌تر است. به عقب برمی‌گردم و بدون جواب دادن به سوال "کجا داری میری؟" یاشام، از دیوار بالا می‌روم. نزدیک بابونه‌ها می‌شوم تا بچینمشان. حیف است اینجا عمرشان بگذرد؛ باید آن‌ها را بچینم که لای کتاب خشکشان کنم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۷۲

یاشام هم پشت سرم می‌آید. یکی از بابونه‌ها را می‌چینم. صاف می‌شوم و گل را به او می‌دهم.

- اینو بین. فکرشو می‌کردی اینجا دربیاد؟ زیرش یه مشت بیشتر خاک نداره. همه‌ش سنگه.

لب‌هایش را جمع می‌کند. نیم نگاهی به زمین زیر پای بابونه‌ها می‌اندازد و در تایید حرفم سری تکان می‌دهد.

خودم ادامه می‌دهم:

- لامصبا بلدن با روح و روان آدم حرف بزنی و بازی کنن. هر کدوم یه جوری حال آدمو خوب می کنن. ولی بدون شک، تاثیر همه ی گلا مثبتته.
- ساقه ی بابونه ی در دستش را میان دو انگشت می چرخاند.
- نمی دونستم اینام یه پا روانشناسن. دمشون گرم!
- خیال می کنم قصد مسخره کردنم را دارد. اما کم نمی آورم.
- نچرخون طفلی سرش گیج رفت. اصلا تو زیون گلا رو بلدی؟
- با حسی- عجیب نگاهم می کند. این بهت را دوست ندارم. انگار همیشه باید بعد کنجکاو و یا ماتم زده ی من را ببیند تا فرصتی برای سرزنش داشته باشد. انگار این روی دیگرم، برایش غریبه تر از ابعاد دیگرم است؛ انتظار این یکی را ندارد. این که بنشینم و به گل ها موجودیت ببخشم و با آنها مثل موجودی زنده برخورد کنم.
- بدون اینکه نگاهش را از من بردارد می پرسد:
- نه بلد نیستم. تو بلدی؟
- کنار بابونه های تازه روئیده می نشینم و یکی دیگرشان را از روی زمین می چینم. از جان بخشی- به گل ها خوشم آمد؛ ادامه اش می دهم.

- تقریبا. مثلا این بابونه‌ها رو ببین، چه دخترای خوین. همانطور که نشسته‌ام بابونه‌ی سفید را به سمتش می‌گیرم. برای گرفتنش مجبور می‌شود یک قدم دیگر جلو بیاید. جوابی که می‌خواستم از سر شیطنت بدهم، در مغزم ردیف می‌شود اما پیش از آن که به زبان بیاورمش، خیلی سریع سایه روشنی از تلخی به خود می‌گیرد.

- طفلیا شبیه من. سر از همه جا در میارن. براشون فرقی نمی‌کنه تو یه پارک درب و داغون پایین شهر باشن یا کوه‌هایی که واسه رفتن بهشون باید از ولنجک رد شی. کم توقعن و بی‌ادعا. واسه همین هیشکی نمی‌بیندشون.

به چند لحظه مکث نیاز دارم تا این جملات را هضم کنم. من واقعا همین بودم؛ کم توقعی من ربطی به تجاوز نداشت. من پیش از این هم توقع خاصی از دنیا نداشتم. حتی یادم نمی‌آید هیچ وقت آرزوی بزرگی داشته باشم و برایش خیال بافی کنم. همیشه منتظر بودم چک‌های بابا پاس شود، پول توجیبی بقیه را بدهد، بعد نوبت به من برسد. منتظر بودم حال مامان خوب شود، گریه‌هایش تمام شود بعد خودم گریه کنم. منتظر بودم بچه‌بازی‌ها و نازکردن‌های شقایق و شایان جایی به آخر برسد، بعد من

خودم را لوس کنم. همیشه منتظر بودم ببینم زندگی چه چیزی را سر راهم قرار می‌دهد و تقدیر چه چیزی را پیشکشم می‌کند. هرگز خودم پیشدستی نکردم.

این دیگر توصیف بابونه‌ها نیست؛ توصیف خودم است.

- خیلی ساده‌ن. قیافه‌شونم که می‌بینی، تعریفی نداره. اگه همین چهار تا خاصیت دارویی رو هم نداشتن، بین هزار تا گل قشنگ‌تر کی این بابونه‌ها رو می‌دید؟ فقط به درد همون فال پر از تردید می‌خورن؛ دوسم داره، دوسم نداره.

مشتی از بابونه‌ها را می‌چینم. جملات آخرم که زیر لب گفته بودمشان خطاب به خودم بود نه یاشام. سکوتش باعث می‌شود بخوام بحث را از بابونه‌ها دور کنم. حتما او هم فهمیده است.

- از بین گلا اطلسی. رو خیلی دوست دارم. خیلی رنگا به رنگن. عین شقایق می‌مونن، خواهرم. باید مواظب باشی بی آب نمونن، نور به اندازه بهشون برسه، خاکشون خوب باشه. کلا خیلی باید حواست بهشون باشه. ازت یه سرویس درست حسابی می‌خوان. در عوض حالشون که خوب باشه همه جا رنگی می‌شه.

روبرویم، مثل من روی زمین زانو می زند. صدایش به زمزمه شبیه است.

- رز چی؟ دخترا همه عاشق رزن. تو رز دوست نداری؟  
 شانه‌ای بالا می اندازم. رز هم دوست داشتم. نمونه اش دسته گلی که چند روز پیش برای خودم خریدم و تا گل‌هایش بپلاسند، هزار بار بو کرده بودمشان. حالا که اطلسی را انتخاب کرده بودم، باید در سرگل‌های بیچاره‌ی رز می زدم و از سکه می انداختمشان. نمی شد که بگویم من عاشق اطلسی-ام اما رز می خرم. کاش برای جواب سوال قبلی بیشتر فکر کرده بودم؛ من رز را هم خیلی دوست دارم.

- رز سلبریتی شونه. مثل اینکه دخترا همه شون رو دی کاپریو و شهاب حسینی کراش داشته باشن.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۷۳

همچنان بابونه‌های روی زمین را با دقت و آرامش می چینم. دستش پیش می آید و یکی از بابونه‌ها را از ساقه

جدا می کند. نگاهم روی موهای دستش گیر می کند. دست هایی این چنین مردانه... سریع چشم می بندم. با این کار نه به نگاهم، که به افکارم ایست می دهم. قرار بود به آن ها بد نگذرانم، نه که اجازه بدهم افسار پاره کنند و سیب سرخ ممنوعه را گاز بزنند. من تاب نداشتم یک بار دیگر از بهشت به جهنم تبعید شوم.

با حس لمس موهایم سریع چشم باز می کنم. بدون اینکه دستش برخوردی با صورتم داشته باشد، با احتیاط ساقه ی بابونه را کنار گوشم، روی موهایم می گذارد. نگاهش بر خلاف سردی ای که به آن خو گرفته، این بار لبخند دارد و گرما. این صحنه آنقدر برایم آشناست که از آن فرار نکنم؛ انگار بارها این لحظه را در خواب دیده ام و حالا درگیر یک دژاوو شده ام.

- بابونه یه رنگه؛ سفید سفید. برعکس تو، من بابونه رو بیشتر از رنگی رنگیا دوست دارم. مخصوصا وقتی فال بگیری و گلبرگ آخرش به "دوستم داره" برسه.

چه منظوری باید از این حرف برداشت کنم؟ تا کجا می توانم خوش بین باشم و بگویم که هدفی پشت حرف هایش نیست. اصلا گیرم هدفی ندارد، پس چرا دل من اینقدر احمقانه دل می زند. انگار کسی— در نهان



خانه‌ی دلم نشسته و تند تند داستان‌های عاشقانه تایپ می‌کند و دیگری این خزعبلات را با صدای بلند می‌خواند و قلب ساده‌لوحم باورشان می‌کند.

چشمکی می‌زند و خیلی سریع از روی زمین برمی‌خیزد. نمی‌داند چه حالی شده‌ام. نمی‌داند با این دو سه جمله‌ی کوتاه من را درگیر چه احساسی کرده است. من خودم روی پل صراط بودم و او بدون این که آمادگی سقوط را داشته باشم، با یک اشاره من را به پایین هل داده بود. به جایی که دیگر از آن رهایی نداشته باشم. این انصاف بود؟!

بلند می‌شوم. منتظرم ایستاده تا برویم. گل‌هایی که با دقت چیده بودم را بی‌دقت در جیب جلویی کیفم می‌چپانم. یاشام از همانجا، از روی دیوار پایین می‌پرد و من برای پایین آمدن مسیر آمده را برمی‌گزینم. به همین چند ثانیه زمان نیاز دارم تا رویم را از او برگردانم، به او پشت کنم، از اتمسفر او چند قدم فاصله بگیرم و با حالی عادی‌تر به سمتش برگردم. کاش چنین شوخی‌ای با من نمی‌کرد. اصلاً لال شود زبانی که حرف از بابونه‌ها و خاصیتشان را پیش کشید.

بی حرف پس و پیش باقی مسیر را پایین می آیم و تا جایی که ماشین‌ها پارک شده‌اند پیاده روی می کنیم. از اینجا به بعد عادی شدن برایم سخت‌ترین کار دنیا می شود؛ در ردیف اعمال شاقه قرار می گیرد. اصلاً ناممکن است. انگار ساطوری وسط تقدیرم خورده، و آن را به دو قسمت قبل از یاشام و روزهای نامعلوم بعد از آن تقسیم کرده است. بخش دوم زندگی‌ام از همین چند دقیقه‌ی پیش شروع شده بود و من گیج و منگ فقط رو به جلو می دویدم، بدون این که بدانم راه فرار و برگشت کجاست.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۷۴

- ازت نمی‌خوام همه چی رو به من بگی، ولی ازت می‌خوام صادق باشی. اگر تصمیم گرفتی چیزی رو با من درمیان بذاری کامل بگو. راستش، منم مثل خودت یه رگ کنجکاو دارم.

باز هم در ابتدای ملاقاتمان این جمله را تکرار کرده بود. به غیر از فکر کردن به یاشام، سر زدن به دکتر ابراهیمی و سبک کردن کوله بار فکرهای جدیدم، تنها کار مفیدی

بود که در این مدت انجام دادم؛ از حس خوبی که به یاشام داشتم گفتم و او با اشتیاق گوش کرد.

خیلی ساده اعتماد من را به خودش جلب کرده بود. مثل دکتر نیک بین من را از شروع یک رابطه نترسانده بود. آن را امری طبیعی خوانده بود که دیر یا زود، جایی از زندگی درگیرش می‌شدم و باید از همین حالا خودم را برایش آماده می‌کردم. به خانه که رسیدم قبل از هر کاری حرف‌های خانم دکتر را در یک دفترچه یادداشت کردم تا روزی یک بار مرورشان کنم و یادم نرود که من هم حق زندگی کردن دارم. به جای پرهیز صبر و احتیاط را برایم تجویز کرده بود. شکست را مرحله‌ای از رشد می‌دید، نه پایان آن. و این همان مفهوم امیدواری بود که من در لابلای حوادث از یاد برده بودم.

با قدم‌هایی استوار از مطبش بیرون زده بودم اما تنها چند ساعت توانستم به حرف‌هایش تکیه کنم. بعد از آن دوباره ردای فرار را تن کرده بودم. باز ترسیده بودم نکند خودم برای خودم بیرم و بدوزم؛ آن هم قبایی را که هنوز بر تن خودم گشاد می‌دیدم.

دو هفته بود که جا در جا پای افشین گذاشته بودم؛ از فراری بودنم مطمئن بودم، اما از تحت تعقیب بودنم نه.

من داشتم از خودم می گریختم. از احساساتی که دیگر شک نداشتم در من پا گرفته و مانند پیچک های سمی دیوارهای دلم را به تسخیر خود درآورده اند. فرار می کردم شاید دوری و ندیدن قادر باشد ساقه های ظریف این پیچک را بخشکاند، و اجازه ندهد قلبم از این گرفتارتر و مسموم تر شود. از یاشام فاصله گرفته بودم، اما این دوری فرصتی شده بود که با خیالی راحت تر به او و احساسی به نام عشق فکر کنم، که پیش تر آن را برای خودم ممنوع کرده بودم.

شکی که به احساس علاقه ی یاشام داشتم، پا به پای احساس خودم در من قدرت می گرفت؛ دیگر نمی شد خود را فریب بدهم و نزدیکی اش را به دلایل دیگری غیر از دوست داشتن تعبیر کنم. او هم نسبت به من بی تفاوت نبود، اما بلا تکلیف چرا. شاید هم احساسش از جنسی- دیگر بود. درجه اش فرق می کرد؛ مثل یک خوش آمدن ساده، مثل اینکه بخواهد دوست دخترش باشم. احساس او شاید به اندازه ی دوست داشتن من عمیق نبود، اما بود. حسش می کردم. اصلا شاید هیچ کدام از اینها نبود؛ او دوستم داشت اما قصدی برای عبور از دیوار گذشته ی من نداشت!

دو هفته‌ی دیگر، از نیمه‌ی شهریور ماه دانشگاه‌ها دوباره باز می‌شد و امیدوار بودم با شروع شدن کلاس‌ها دوباره ذهنم درگیر درس و مقاله و تحقیق شود تا جایی برای تک پسر-خانواده‌ی سرمد باقی نماند. نباید هم می‌ماند. به جز درس مشغله‌های جدید دیگری داشتم. مثل نینی شقایق که در سونوی قبلی دکتر نتوانسته بود با قطعیت جنسیتش را بگوید و ما را منتظر سونوی دو هفته بعدش گذاشته بود.

با مانیا قرار گذاشتیم تا چرخی در خیابان‌ها بزنیم. آخرین باری که همدیگر را دیدیم از تصمیمش برای مهاجرت به عمان گفته بود. برای رابطه‌شان با حمیدرضا ناراحت بودم اما این مهاجرت می‌توانست سکوی پرتاب خوبی برای مانیا شود. دوست نداشتم در موقعیت او قرار بگیرم؛ یا کار یا عشق. یقیناً انتخاب سختی می‌شد. من تازه به کسی-دل بسته بودم و مانند معتادی در حال ترک، استخوان‌هایم از تلاش برای فکر نکردن به او درد می‌کشید. طفلک مانیا که پنج سال بود آینده‌اش را با حمیدرضا متصور شده بود و حالا همه چیز به یک تار مو بند بود.

ویتترین مغازه‌های لباس نوزاد را نگاه می‌کردیم. گاهی وارد یکی از مغازه‌ها می‌شدیم، یکی دو تا از لباس‌ها را از نزدیک

بررسی کرده و به مغازه‌ی دیگری می‌رفتیم. آنقدر زیبا بودند که اگر جنسیت نینی را می‌دانستم، برای خرید لباس‌ها تردید نمی‌کردم.

میان این همه لباس نوزادی، یکی از مغازه‌ها تیشرت‌های جذاب بارداری داشت. مانیا یکی از تیشرت‌ها را از داخل رگال بیرون کشید، جلوی خودش گرفت و داخل آینه خودش را برانداز کرد.

- چقدر بهم می‌اد. با این که عمو اونجا برام جا پیدا کرده، تا پا بگیرم خودش هوامو داره. ولی بازم دودلم... کاش منم به وقتش جرئت شقایقو داشتم، الان تکلیفم با خودم معلوم بود.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۷۵

تیشرت را سر جایش برمی‌گرداند و این بار سراغ یکی از شلوارها می‌شود که قسمت جلوی شکمش با پارچه‌ای کشی دوخته شده است. پیش از این که آن را هم امتحان



کند، شلوار را از دستش می گیرم و او را به بیرون از مغازه هدایت می کنم.

- کار شقایق جرئت نبود، بی عقلی بود. بچه هزار و یک مسئولیت داره. شاید اگه بچه دار می شدی و تصمیم به موندن می گرفتی، هی اون طفلی رو مقصر می دیدی. لااقل الان خودت داری تصمیم می گیری و بعدش دیگه کسی- جز خودت نیست که یقه شو بچسبی. تازه من اگه یه روزی عاشق یکی بشم که اونم همینقدر دوستم داشته باشه، عمرا بتونم بذارم و برم.

سری تکان می دهد و سراغ فروشگاه بزرگی می رویم که لباس های تورتوری نوزادی اش دل می برند. کاش نینی دختر باشد تا بتوانم برایش دل سیر از این پیراهن های دلبرانه بخرم.

- می دونی سایه، یه وقتا که تصمیم گیری واسه آدم سخت می شه می گه کاش مجبور بودم نه مختار. الان من دقیقا تو همین وضعیتم. می ترسم تصمیمی بگیرم که فردا روز چشمم بمونه پشت سرم. بگم کاش راه دیگه رو انتخاب می کردم. من نمی تونم از حمید دل بکنم ولی دلم هم نمی خواد درجا بزنم. واسه همین می گم کاش یه چیزی

مجبورم می کرد بمونم. اون وقت تقصیر همه چی رو می نداختم گردن اون.

- اگه همه چی اجبار باشه چی؟ اونوقت می تونی از زندگیت لذت بیری؟ می تونی بگی اینه اون زندگی که من ساختم؟

به جز یک جفت کفش کوچک اسپرت خرید دیگری نمی کنیم و از فروشگاه بیرون می آییم. وقتی سکوت می کند و به فکر می رود، یعنی دیگر نمی خواهد در مورد خودش و حمیدرضا حرف بزنیم. وقتی خودم از اشتباهاتم زخم خورده ام، ترجیح می دهم من هم سکوت کنم.

ده دقیقه ای بی هدف پیاده روی می کنیم. با تماس حمیدرضا، مانیا از من جدا می شود تا به دیدن او برود. صحبت ها از خلوت خودش ان به دایره ی خانواده ها کشیده شده بود و نیاز به وقت بیشتری داشتند.

کمی بیشتر در بازار می چرخم. مانتویی جدید برای دانشگاه می خرم. وقتی تنم خیس از عرق می شود با تاکسی به خانه برمی گردم.

مامان زودتر آمده و مشغول گردگیری خانه است. همه جا را تمیز کرده و بوی خوش غذایش در خانه پیچیده است. می خواهم دوش بگیرم که مانعم می شود. نگاهی به

در بسته‌ی اتاق شایان می‌اندازم. وقتی مامان در سکوت کار می‌کند، یعنی شایان مشغول درس خواندن است و نمی‌خواهد کسی مزاحمش شود.

مامان دو لیوان چایی می‌ریزد. دو طرف میز غذاخوری، روبروی هم می‌نشینیم. کفشی— که برای نینی خریده‌ام را نشان می‌دهم. از برنامه‌ی مانیا برای مهاجرت، از آقا بزرگ و عمل پایش، و از اصرار دکتر ابراهیمی برای ملاقات با او حرف می‌زنیم. یک گپ نسبتاً طولانی مادر و دختری بعد از ماه‌ها؛ چیزی که خیلی دلتنگش بودم.

مامان از روی صندلی بلند می‌شود تا غذا را هم بزند. البته این فقط ظاهر قضیه بود. می‌خواست وقتی حرف می‌زد چشم در چشم نباشیم.

- امروز خانم صادقی زنگ زد. اجازه می‌خواست بیان خواستگاری.

از تعجب دهانم باز می‌ماند. ما و خانواده‌ی صادقی چه سنخیتی با هم داشتیم که قصد خواستگاری داشتند؟ در سه سالی که همسایه‌ایم، نهایت معاشرت‌مان به یک سلام و علیک خشک و خالی ختم شده بود و حالا می‌خواستند برای خواستگاری بیایند؟ برای تک پسرشان آرش؟ همان

که هر آخر هفته دوست دخترهایش را به خانه می آورد و گل می کشد؟

- شما چی گفتی مامان؟

رو برنگرداندنش باعث می شود استرس بگیرم. دوست ندارم با آمدنشان موافقت کرده باشم. می دانم مامان به چه چیزهایی فکر می کند. به این که من را به ازدواج راضی کند. برنامه ای بچیند تا مثلاً داماد آینده اش به بکارت من شک نکند. این ها را بارها در لفافه گفته بود و من هر بار سکوت کرده بودم. خیالم راحت بود که کسی برای من در این خانه را نزده و نیازی نیست تا بی دلیل جبهه بگیرم. اما این بار فرق داشت. اگر کسی - در میزد هم نباید دری به رویش باز می شد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۷۶

خیلی سریع از کنار میز بلند می شوم تا به اتاق بروم و نقطه ی پایان روی بحث خواستگار را همینجا بگذارم.

ریتیم حرف زدنم خارج از اراده‌ی من سرعت گرفته و خشم در هر واج جمله‌ام زیانه می‌کشد.

- واسه اون آرش دختر باز معتاد کیس دم دستی‌تر از من پیدا نکردن؟ قبول که نکردی بیان مامان؟

با نگاهی نگرانی به سمتم برمی‌گردد.

- حالا بذار بیان. تهمت چرا می‌زنی به بچه‌ی مردم؟

سرم را از پشت کانتربه سمت آشپزخانه می‌کشم. سعی می‌کنم نفسی- عمیق بکشم تا صدایم بالا نرود و شایان نشوند.

- شما خونه نیستی که ببینی! بعدشم من کی گفتم می‌خوام ازدواج کنم؟

می‌خواهد حرفی بزند و توجیه کند اما پیشدستی می‌کنم. مامان را می‌شناسم. اگر شل بگیرم، چند روز بعد باید سینی چایی به دست از خانواده‌ی صادق پذیرایی کنم. چه بسا مامان امیدوار شود، پا را فراتر بگذارد و یک مرحله بالاتر برود. او همه چیز را ساده‌تر از چیزی که هست می‌دید؛ در اصل خودش را فریب می‌داد. فکر می‌کرد اگر تظاهر کند که همه چیز عادی‌ست و من را داخل یک زندگی فرمالیته هل بدهد، همه چیز واقعا عادی می‌شود.

- فکر می کردم یه گپ مادر دختریه. هر خوابی واسه من دیدی رو بریز دور مامان! من سایه ی پارسال نیستم که بشینی واسه خونه و جهیزیه اش برنامه بچینی.

تمام شب تا خود سپیده ی صبح باز هم درگیر کابوس همان دست هایی بودم که هر وقت حال درستی نداشتم به سراغم می آمدند. انگار قراردادی میان دستان کیا و بختک امضا شده بود. حالم را رصد می کردند و هر وقت کفه ی ترازو به سمت غصه هایم سنگینی می کرد، دوباره چنگال هایشان را در گوی خواب هایم فرو می کردند.

آخرین بار که خواب بودم با صدای یک موتور از خواب پریدم. هنوز هوا روشن نشده. بود گرگ و میش بود. هوشیار شدنم به صدم ثانیه می کشد. سریع خودم را پای پنجره می رسانم و از پشت پنجره کوچه را برانداز می کنم. خبری نیست؛ همه چیز امن و امان است به جز احوال من و شاید هم مامان!

دوباره روی تخت برمی گردم. چقدر جای شقایق خالی ست! پاهایم را با بی میلی روی تخت می کشانم تا به زور هم شده خودم را بخوابانم. وقتی بیداری تفاوت



چندانی با دنیای خواب ندارد، چرا عذاب سردرد فردا را به جان بگیرم؟

همین که سرم روی بالش می‌رسد صدای اس ام اس‌ش را می‌شنوم. ابروهایم به هم نزدیک می‌شوند و ذهنم بلافاصله به جستجوی ارتباطی میان صدای موتور و اس ام اس این وقت صبح برمی‌خیزد. گوشی را که برمی‌دارم نام "یس" تمام دلشوره‌هایم را یک جا می‌شورد و می‌برد. انگار آبی می‌شود روی آتش دلم. شاید هم قدرت دلتنگی‌ست که یک اس ام اس را اینقدر بزرگ می‌کند.

با بی‌طاقتی پیام را باز می‌کنم و چندین بار پشت سر هم می‌خوانمش. نوشته است: "یار نشده فراری شدی؟ جنبه‌ی یه ناهار دادن نداشتیا."

چشم‌هایم قفل همین چند کلمه است. چشمانم دو جمله‌ی ساده‌ی یاشام را می‌خواند، اما دلم بیکار نمی‌نشیند. این جمله را مثل فنجان‌های شهلا در دست می‌چرخاند و برایم از میان واژه‌ها تعابیری مثل دلتنگی، عادت و بی‌قراری را بیرون می‌کشد. وعده‌هایش مثل شهلا گنگ‌اند؛ عشق را به وعده‌هایی نامعلوم حواله می‌دهد و شعله‌های دلتنگی را تا می‌تواند کش می‌آورد.

نمی دانم چند بار پیامش را می خوانم. اما خواندن را زمانی رها می کنم که انگشتانم روی کیبور می رقصند تا او هم بداند که میانمان یک تله پاتی در جریان است؛ من بیدار شده ام تا پیامش را بخوانم و در بی خوابی اش شریک شوم.

- منتظر بودم ببینم معرفت داری جبرانش کنی یا نه. دیدم نه. ناهاره رو خوردی، یه آبم روش.

خودم به پیام وقیحانه ام می خندم؛ او مهمان من بود و خودش میز را حساب کرده بود. پیام دومش به سرعت می رسد.

- دلم واسه یه دوست غرغرو که نه می شه باهاش درد و دل کرد، نه باهاش ساکت موند تنگ شده.

آرامش به تمام جانم سرازیر می شود. او داشت نم نم به چیزی اعتراف می کرد که من باورش را انکار می کردم. نفسی عمیق می کشم تا آرام شوم و انگشتانم بتوانند پیام جدیدشان را با ظاهری بی تفاوت بنویسند.

- مگه تور نداری مستر؟ پاشو راه بیفت دیرت نشه.

- بعضیا که نمیان، این گردش صفا نداره. امروز خالی ام.

- پس چرا بیداری؟

- تو فکر کن از سر عادت.

پیام‌ها که سرعت می‌گیرند، من را به تلگرام دعوت می‌کند. از این چند روز حرف می‌زنیم. از کارهایی که کردیم، از بچه‌های در راهی که قرار بود او را دایی، و من را خاله بکنند.

حرف‌هایی که عاشقانه نبودند اما توانستند تا وقتی که هوا کاملاً روشن شود، ما را پای گوشی نگه دارند. چت کردنمان آنقدر کش آمد که خیالم راحت شود فرار کردم، او را به تعقیب من واداشته است. ساعت هشت را رد کرده بود که پلک‌های سنگینم روی هم افتادند و نفهمیدم جواب پیام آخرش را دادم یا نه.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۷۷

هجده روز از آن مکالمه‌ی دلچسب و طولانی می‌گذشت. هجده روز بود که کارمان شده بود چت‌های طولانی در تلگرام و من شمار تک تک این روزها را در دفترچه‌ی یادداشت کوچکم داشتم. هجده روز تمام بود که کابوس‌ها گورشان را گم کرده بودند و تنها ترس من این

بود که یاشام از علاقه اش پرده بردارد و من ندانم که در جوابش باید چه بگویم و چه بکنم.

تمام این روزها، روز رنگ و رویش را برایم باخته بود و من منتظر شب بودم. چشمم به ساعت بود تا همه بخوابند و با خیال راحت سراغ اولین چیز مشترکی که با یاشام داشتم بروم؛ صفحه ی چتمان. از روزی که بدون هم گذرانیدیم حرف می زدیم و تمامش را با جزئیات برای هم تعریف می کردیم. عشقی که به یاشام داشتم روز به روز عمیق تر می شد و قدرت درکم بالاتر می رفت؛ دیگر به شقایق و شیطنت هایش حق می دادم. همان هایی که روزی بابتشان شقایق را مواخذه و به بی ملاحظگی متهم می کردم. حتی دروغ هایی که می گفت و به جای کلاس کنکور با محمد ملاقات می کرد. حالا سردرگمی مانیا را بهتر درک می کردم؛ ترک کردن کسی- که عمیقاً دوستش داشت کار ساده ای نبود. دنیای او بر مدار دیگری می چرخید و عوض کردن این مدار، تعادل تمام جهانش را بر هم می زد. بیشتر معتادهایی که پارسال با آنها مصاحبه کرده بودم می گفتند: "ساعتش که می رسه، استخونام به صدا می افته. نه چشمم می بینه، نه گوشم می شنوه. فقط دنبال یه ذره موادم که توپ کنم و نشئه شم." حالا کاملاً درکشان می کردم. استخوان های روحم به صدا می افتاد تا ساعت

به ده برسد و من به یاشام. این روزها من هر کسی- را که به هر چیزی یا هر کسی وابسته بود می فهمیدم.

سه روز اول ترم را به دانشگاه نرفتم. دو روز به خانه‌ی شقایق رفتم تا در تمیز کردن اتاق نوزاد کمکش کنم. یک روز هم که با یاشام قرار داشتم. خیابان ولیعصر را از ونک تا تجریش پیاده رفتیم و من به تمام زوج‌هایی که دست هم را گرفته بودند غبطه خوردم و فاصله‌ام را با یاشام حفظ کردم. با اینکه کوچکترین حرفی از علاقه زده نشده بود، اما یاشام را دوست پسر- خودم می دیدم. انگار او هم من را به عنوان دوست دخترش قبول کرده بود. ولی هر دو در ظاهر فقط دوست بودیم. دو دوست که بیش از حد برای هم وقت می گذارند. بیش از اندازه به ظاهر یکدیگر توجه می کنند. برای هم تعصب به خرج می دهند و کلی لبخند خرج هم می کنند. همه چیزشان شبیه دوست دختر، دوست پسر-های جوانی است که سرشان پر باد است. اما چیزهایی میانشان کم است که در گروه حداقلی‌ها قرار می گیرد؛ مثل این که دست هم را بگیرند، یا گاهی چشم و زبان برای بیان احساسشان کم بیاید و آن را با لمس کردن نشان بدهند.

هفته‌ی اول رو به اتمام بود. دانشگاه هنوز آنقدر که باید شلوغ نشده بود. خیلی‌ها به شروع کلاس‌ها از شهریور

اعتراض داشتند. بعضی ها هم منتظر حذف و اضافه بودند. زیر یکی از درختان بلند حیاط، مهسا و تیم جدیدش را دیدم. سرم را پایین انداختم تا وانمود کنم کسی را نمی بینم و با قدم هایی بلند به سمت ساختمان دانشگاه رفتم. در کلاس به اندازه ی کافی برای خوش و بش کردن و ابراز دلتنگی های دروغین برای بقیه فرصت داشتم!

چند نفری داخل کلاس نشسته و منتظر استاد بودند. تعدادشان زیاد نبود. سلام کردم و روی اولین صندلی نزدیک به تریبون استاد نشستم. تا پیش از ورود استاد، تقریباً نیمی از صندلی ها پر شده بودند. استاد محمدی از همان جلسه ی اول پر و پیمان و سنگین درس داد و برای هفته ی آینده تکلیف تعیین کرد. بعد از اتمام کلاس اولین کارم فرستادن پیامی به یاشام بود: "تابستون تنبلم کرده. کاش با ماشین اومده بودم". ساعت پایان کلاس را پرسید و ناامید از این که امروز ببینمش پاسخ دادم. هنوز یک کلاس یک ساعت و نیمه ی دیگر داشت.

در فاصله ی میان دو کلاس ساجده را در راهرو دیدم. کمی خیره به هم ماندیم بدون این که هیچ کدامان برای شروع مکالمه پیش قدم شود. ظاهرش تغییری نکرده بود. همان ساجده ای بود که چادرش روی زمین می کشید و موهایش تا وسط سرش دیده می شد. همان اجبار



همراهش بود؛ فقط دوز کراهِتش را بیشتر کرده بود. برخلاف ظاهرش، نگاهش خیلی تغییر کرده بود؛ نفرت در چشمانش موج می‌زد. معلوم بود هیچ سهمی از این اتفاقات برای خودش در نظر نگرفته و تمام مدت به دنبال شخص دیگری گشته تا او را مقصر- جلوه بدهد. برخلاف من که همیشه انگشت اتهام را به سوی خودم گرفتم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۷۸

هر چه می‌گردم، حس خوبی در خودم نسبت به او پیدا نمی‌کنم. اگر حسی- هم بود، مثل دلتنگی برای روزهایی که دوست بودیم، با دیدن رنگ نگاهش از بین رفته بود. ارتباط خصمانه‌ی نگاهمان را اول من قطع می‌کنم و از کنارش می‌گذرم. به انتشاراتی دانشگاه می‌روم تا جزوه‌ی استاد محمدی را بگیرم و بعد، طبق برنامه‌ی جدید، به کلاس دیگر می‌روم تا پرونده‌ی کلاس‌های امروزم بسته شود.

هنوز از در دانشگاه بیرون نیامده‌ام که گوشی‌ام زنگ می‌خورد. مثل اینکه وسط یک تابستان داغ، کسی- مرا به یک بستنی خنک مهمان کرده باشد، دیدن شماره‌ی یاşam خوش‌حالم می‌کند. مخصوصاً وقتی که می‌گوید دنبالم آمده است. انتظارش را نداشتم. با قدم‌هایی بلند و تند به سمت خیابان پایینی دانشگاه، جایی که یاşam گفته بود می‌روم. از پیاده رو می‌روم و هر چه نگاه می‌کنم سمندها را نمی‌بینم. کمی دورتر، از کنار یک موتور قرمز رنگ صدایم می‌زند.

- اینجا سایه.

دو کلاه کاسکت را از دو دسته‌ی موتورش آویزان کرده است. باورم نمی‌شود که با موتور دنبالم آمده باشد. از روی باغچه‌ی کنار پیاده رو می‌پریم و نزدیکش می‌شوم. شلوار جین سورمه‌ای و تی‌شرت سفیدی پوشیده تا عضلات بازویش را به رخ بکشد. دستم را روی صندلی موتور می‌کشم.

- این چیه دیگه؟

- سه چرخه.

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم. من تا به حال موتور سوار نشده بودم. حالا اگر سوار می‌شدم باید او را

می چسبیدم و این کار برایم ناممکن بود. خودش روی موتور می نشیند و اشاره می کند تا من هم سوار شوم.

- زودتر بشین بریم. البته اگه نمی خوای همکلاسیات ببینن خدای جذابیت با یه موتور اومده دنبالت. یه وقت حسودیشون می شه، گناه دارن.

- آره بریم زودتر. ببیننت لولم میاد پایین.

چشم سفیدی که می گوید را بی پاسخ می گذارم. دوست دارم برای یک بار هم که شده، به میل و اختیار خودم روی خط قرمزها پا بگذارم. کوله پشتی ام را پشت یاشام می گذارم و خودم پشتش سوار می شوم. سوار شدن بدون این که پیراهن او را بگیرم کار راحتی نیست. اما یکی از پاهایم را روی اگزوز می گذارم و روی موتور می پریم. داغی اگزوز از زیر کفشم هم مشخص است. نمی دانم باید کجا را بگیرم که نیفتم. در خیابان دیده بودم بعضی ها زیر زینی که روی آن سوارند را می چسبند. من هم همین کار را می کنم. یاشام آرام داخل کوچه دور می زند و به راه می افتد. هنوز سرعت نگرفته ولی برای حرف زدن سرش را کمی رو به سمت من می چرخاند و صدایش را بالا می برد.

- نیفتی دختر. جات راحته؟

سرم را جلو می کشم و مثل او با صدای بلند می گویم:

- آره راحتم. فقط اولین باره سوار می شم. یه کم می ترسم. بلد نیستم.

- هر جا ترسیدی منو بگیر. آروم میرم زنده برسیم. نترس. قراره امروزو یادت نره.

گفته بود آرام می رود اما خیلی زود سرعتش بالا می رود. انگار که از عمد بخواهد پیراهنش را بگیرم یا دستم را از ترس دور کمرش حلقه کنم. خیلی مقاومت می کنم. اما با پریدن از روی اولین دست انداز، برای اینکه نیفتم، به ناچار پیراهنش را از دو طرف محکم میان مشتهایم می گیرم. تمام حواسم به این است که انگشتانم با تنش برخورد نکنند. کم کم هم ترسم می ریزد هم انقباضی که از نزدیکی به تن او داشتم از بین می رود. حالا مطمئنم مادامی که این فاصله به صفر نرسد، استرس از من دور خواهد بود.

میان راه من را به یکی از بستنی فروشی های معروفی که می شناسد می برد. آنقدر در خیابان ها چرخ می زنیم که رسیدنمان به خانه نزدیک به سه ساعت طول می کشد. تجربه ی موتور سواری با یاشام آن قدرها که فکر می کردم ترسناک نبود؛ برعکس تجربه ای بکر بود و لذت بخش.

انگار تمرینی بود برای از میان برداشتن فاصله‌ای که من با آدم‌های اطرافم در نظر گرفته بودم.

من را جایی نزدیک خانه پیاده می‌کند و می‌رود. آنقدر در راه از هیجان خندیده بودم که آن خنده به لب‌ها و صورتم چسبیده بود. کل طول خیابان را تا رسیدن به خانه همانطور لبخند می‌زدم، بدون دلیل. انگار صورتم فرم دیگری ندارد.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۷۹

ماشین پسر-آقای صادقی، باز جلوی در پارکینگ است، و این یعنی تازه آمده و می‌خواهد زود برود. دهانی برای ماشینش کج و در حیات را باز می‌کنم. پشت در می‌بینمش. دیلاق‌تر از قبل به نظر می‌رسد؛ گل پسر-آقای صادقی که چیزی برایش کم نمی‌گذارند. دیدنش به راحتی لبخند را از روی صورتم می‌کند و دور می‌اندازد. از همان روز اولی که همسایه شدیم هم از او خوشم نمی‌آمد؛ بعد از روزی که مامان از قصدشان برای خواستگاری گفت، بهانه کرده، یک سلام خشک و خالی را هم از او و مادرش دریغ

می کردم. این بار هم با اخم از کنارش رد می شوم. می خواهم تا شیرینی موتورسواری، با دیدن او به کامم تلخ نشده به خانه بروم.

در برابر سرسنگینی من، او هم چیزی نمی گفت. اما این بار صدایم می زند.

- سلام کردم خانوم خانوما.

کی سلام کرده بود؟ اصلا سلام کردن یا نکردنش چه اهمیتی داشت؟ یک لحظه می ایستم اما محلی به او نمی گذارم. قدم اول را بعد از آن مکث لحظه ای هنوز برنداشته ام که دوباره به حرف می آید.

- سرسنگینی نکن. من خواستم بهت لطف کنم ولی نفهمیدی. همه چی رو می دونم.

با تعجب رو به او برمی گردم. چیزی از جمله ی چند پهلو و نامفهومش نمی فهمم. شاید هم نمی خواهم بفهمم. در عوض پرسشی- نگاهش می کنم. حتی دوست ندارم بابت پرسیدن این که چه می داند انرژی صرف کنم و با او همکلام شوم. این را حس می کند و با نیشخند ادامه می دهد:



- اون روزای اول خیلی جیغ جیغ می کردین. می دونم چه بلایی سرت اومده، ولی من آدم روشنفکریم. این حرفا واسه م مهم نیست.

انگار برقی با ولتاژ بالا به تمام تنم وصل می شود. آرش داشت مستقیما به موضوع تجاوز اشاره می کرد. همان روزهایی را می گفت که مدام در خانه دعوا می شد، مامان و شقایق سر من بحث می کردند و یادشان می رفت دیوار موش دارد.

دست هایم شروع به لرزیدن می کنند. همین مانده بود پسر همه کاره ی آقای صادقی سر از من و زندگی ام در بیاورد. پس همین بود که به خودش جرئت خواستگاری داده بود. به خیالش میوه ی لک داری پیدا کرده که در برابر کثافت کاری های او سکوت خواهد کرد. خشمی که یک باره در وجودم زبانه می کشد، من را یاد حرف های دکتر ابراهیمی می اندازد.

- از دست اون مرد به خاطر کاری که کرد عصبانی بودی، از دست خانواده ت عصبانی بودی که درکت نکردن، از دست پلیسا عصبانی بودی که دیر رسیدن، حتی از دست اون دختر بیچاره هم عصبانی بودی. به خانواده ت دلت نیومد حرفی بزنی، احساس شرمندگی

کردی. به بقیه هم دستت نرسید. این خشم توی وجودت هی بزرگ و بزرگتر شد. فرصت تخلیه شو نداشتی. پس رفتی سراغ دم دستی‌ترین آدمی که می‌شد همه‌ی این اتفاقا رو سرش تلافی کرد؛ خودت. تو خودتو محکوم کردی.

او صادقانه‌ترین تحلیلی را که کسی می‌توانست از احوالم ارائه بدهد، بیان کرده بود. تمام وجودم خشم بود و به همین دلیل چند ماه آخر این قدر برایم عذاب آور گذشته بود. من در این مدت حتی به خودکشی—هم فکر کردم؛ همان زمانی که مامان می‌گفت: "خوش به حال آیدا که مرد." این مدت بارها و بارها خودم را قضاوت و هر بار محکوم کرده بودم. هر بار هر چه که از آن رنجیده بودم را حق خودم دانسته و خودم را مجازات کرده بودم. اما آرش نه خانواده‌ام بود که بخواهم مراعاتش را بکنم، نه کیا و افشین بود که دستم به او نرسد. او آخرین کسی بود که حق داشت راجع به این موضوع حرفی بزند و آن را چماق کرده بر سرم بکوبد. با این که صدایش دانگ دانگ در سرم می‌کوبید و تکرار می‌شد، با این که دوست داشتم به سمت خانه بدم، در را قفل کنم و پرده‌ها را بکشم، اما این چاره‌ی کار نبود. شاید راه درستش باز گذاشتن دست خشمم بود.

قدمی بلند رو به جلو برمی دارم و خیلی ناگهانی با دو دستم تخت سینه اش می کوبم. انتظارش را ندارد و به عقب هل می خورد. ضربه ی بعدی را محکم تر می زنم اما اینبار آماده تر است. فقط بالاتنه اش به عقب می رود و برمی گردد. ضربه ها را محکم می کوبم و او را همین طور عقب عقب تا نزدیک در حیات هل می دهم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۸۰

- روشن فکری و واسه ت مهم نیست؟ چی واسه ت مهم نیست؟ اصلا کی هستی که چیزی برات مهم باشه؟ تو که می خوری عین موش فالگوش خونه ی مردم وایمیسی. فکر کردی چه خبره؟ الدنگ عوضی یه بار دیگه دهن تو وا کن تا گل بگیرمش. فکر کردی من خبر کثافت کاریاتو ندارم؟ نمی دونم چه گهی می کشی، کیا رو می آری تو این ساختمون؟

پشت به او می چرخم که بروم. دلم خنک نمی شود. دوباره رو به او می چرخم و با صدای خارج از کنترل می گویم:

- کثافت. فکر کردی نمی‌دونم همین الانش چه گهی کشیدی؟ کافیه زنگ بزnm پلیس بیاد جمعت کنه.

رفتارش روی اعصابم است. نه خبری از ترس است و نه جا خوردن. آن نیشخند کریه گوشه‌ی صورتش جا خوش کرده و مانده است.

- راه میای دختر همسایه. راه میای.

از او که فاصله می‌گیرم با صدای بلندتری می‌گوید:

- ببین، گیر سندن این خونه‌ام. قبول کنی هم بابا بازی درنمیاره و کار من راه می‌افته، هم من به هیشکی نمی‌گم قبلا چی کار کردی. آبروتو می‌خرم. دوسر برده. خوب فکر کن.

با عصبانیت کلید می‌اندازم و در خانه را پشت سرم می‌کوبم. مامان کجاست که این احوال آرش را ببیند؟ هر کسی- او را از دور ببیند متوجه اعتیادش می‌شود. چطور مامان نفهمیده؟ اصلا چند وقت است که خودش با این پسر- رو در رو نشده؟ آرش می‌داند و همین به او جرئت خواستگاری داده. به خیالش امتیازی می‌دهد و امتیازی می‌گیرد؛ بکارت من را به اعتیادش ندیده می‌گیرد! یعنی چند ماه است می‌داند چه شده و منتظر لحظه‌ی مناسب مانده؟!

معمای علاقه‌ی ناگهانی پسر- آقای صادقی هم حل شد؛ شرط ازدواج در ازای گرفتن سند خانه! برای این که امکانات دیگری در اختیار پسر- نازپرورده‌اش قرار بدهد، او را وادار به ازدواج می‌کند. گل بگیرند دهانی را که اولین بار ادعا کرد هر آدم مشکل‌داری با ازدواج جمع می‌شود!

به خودم که می‌آیم دقایقی طولانی‌ست که در راهرو ایستاده و مشغول حرص خوردنم. کوله را کنار جاکفشی- روی زمین پرت می‌کنم و مقنعه‌ام را رویش می‌اندازم. پیش از این که راهم را به سمت حمام کج کنم، دوباره پیش در برمی‌گردم. کلید را روی قفل می‌گذارم و برای احتیاط دو بار می‌چرخانمش. فقط چند ثانیه زمان لازم است تا چیزی که نباید، یادم بیاید و دوباره نفسم تنگ شود. سرم طوری درد گرفته که انگار میله‌ای داغ را از داخل چشمم فرو می‌کنند و از پس سرم بیرون می‌کشند. از خیر حمام کردن می‌گذرم. در سالن، جلوی مبل تک نفره می‌نشینم و زانوهایم را در شکم جمع می‌کنم. با این که آن روز اولین و آخرین باری شد که حرف آرش را زدیم، اما دلم می‌خواهد به مامان زنگ بزنم و یک دعوای اساسی هم با او بکنم. اصلاً دق دلی این پسرک را سر مامان خالی کنم. نفس‌های عمیق می‌کشم تا این دقیقه‌ها بگذرد. همان قهر بمانم و

سکوت کنم بهتر است. با این حال به هر کسی- زنگ  
بزنم، یقیناً قلبش را خواهم شکست.

سرم را روی زانوهایم می گذارم. خوشی گردش با یاشام را  
دیدن آرش به کامم زهر کرده بود. کاش یا آن‌ها از این  
ساختمان بروند، یا ما. همین امشب که مامان به خانه  
برگردد، حرف رفتن از اینجا را پیش خواهم کشید. لعنت  
به افشین و کیارش و دار و دسته‌شان که دنیا را اینقدر  
برایم تنگ و تار کرده بودند.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۸۱

قصه پنهان کاری نداشتم. حرف‌های آرش را مو به مو  
برای مامان تعریف کردم و از او خواستم زودتر از این  
خانه برویم. اولش زیر بار نمی‌رفت. طول کشید تا قانعش  
کنم. وقتی قانع شد که گفتم اینجا احساس امنیت ندارم  
و بودنمان با چنین فردی در یک ساختمان، یعنی احتمال  
حوادث ناخوشایند جدید. اول قرار شد خانه را به املاکی  
معتمدان بسپاریم و از او بخواهیم خانه‌ای نوساز  
برایمان پیدا کند.



چند روز اول کاملاً برای این کار مصمم بودیم، اما هرچه می‌گذشت و منطقی‌تر به موضوع نگاه می‌کردیم سست‌تر می‌شدیم. شایان می‌گفت در دسرهای اسباب‌کشی وقت او را برای درس خواندن به هدر خواهد داد. نمی‌شد موضوع را برایش باز کنیم. نگران بودیم جوش بیاورد و با آرش درگیر شود.

تمام دغدغه‌مان برای جابه‌جایی شایان نبود. بیشتر بعد مالی آن بود که ما را می‌ترساند و دست و دلمان را سرد می‌کرد. تکمیل کردن جهیزیه‌ی شقایق در یک بازه‌ی زمانی کوتاه، خرج زیادی روی دست مامان گذاشته بود. علاوه بر پس‌اندازش، وام قابل توجهی هم گرفته بودیم که خود آقا جابر آن را برایمان ردیف کرده و ضامنمان شده بود. بازپرداختش دو سال طول می‌کشید، آن هم با مبالغ بالا. حالا باید فکر سیسمونی هم بودیم. هزینه‌هایمان در این مدت آنقدر بالا بود که می‌دانستم جایی برای هزینه‌ی جدید نداریم. برای فروختن خانه‌ای که بالای بیست سال پیش ساخته شده و معاوضه‌ی آن با یک واحد نوساز، باید مبلغی روی پول خانه می‌آمد. حساب و کتابمان با این همه هزینه جور در نمی‌آمد.

در آخر همه‌ی گفت و گوها و مشورت با دایی پیمان، به این نتیجه رسیدیم که با مشارکت در ساخت موافقت

کنیم. قرار شد تا زمانی که سازنده‌ای مطمئن پیدا نکرده‌ایم، تعویض خانه را فراموش کنیم. یک مدت دیگر باید همسایه‌ی مزاحمان را تحمل می‌کردم. دل خوش بودم به اخم و تخم خانم صادقی که جواب رد به مذاقش خوش نیامده و پسرش را از این تصمیم منصرف خواهد کرد.

فکر خانه کم بود، ترافیک کاری یا شام هم باعث شده بود چند روزی همدیگر را نبینیم. شرکتی که برایش برنامه نویسی می‌کرد، دو پروژه‌ی سنگین به او محول کرده بود. حتی تور آخر هفته‌اش را به مهران و یکی دیگر از دوستانش سپرده بود.

به شدت دلتنگش بودم. بیست و نهمین روز را در دفترچه‌ی یادداشت‌مان ثبت کرده و منتظر شب بودم که حداقل در فضای مجازی ببینمش.

هر چه می‌گذشت، حس مالکیت نسبت به او بیشتر می‌شد. برای اولین بار در زندگی‌ام داشتم خودخواهی می‌کردم. دلم می‌خواست تمام وقت یا شام متعلق به من باشد. با اینکه هر کدام در همان جایگاهی ایستاده بودیم که قبلاً بودیم و هیچ کدام سعی در کم کردن این فاصله

نداشتیم، اما دل من هر روز یک قدم به او نزدیک‌تر می‌شد.

داشتم به حفظیات رو می‌آورد؛ جایگاه تارهای سفید روی شقیقه‌اش را از بر بودم. می‌گفت این تار موها، بعد از فوت آیدا رنگ باخته و سفید شده‌اند. می‌توانستم او را چند روز نبینم و هر بار که چشمانم را می‌بندم، جای چال کم عمق و محو روی گونه‌اش را پیدا کنم. می‌توانستم اختلاف قد او را با خودم حساب کنم و به خودم قول بدهم که دفعه‌ی بعد وقتی کنار هم قدم برمی‌داریم، من روی جدول‌ها راه بروم تا اختلاف قدی‌مان کمتر به چشم بیاید. مدل تک به تک پیراهن‌ها و تیشرت‌هایی که می‌پوشید را از بر بودم؛ هر چه می‌پوشید به او می‌آمد. حافظه‌ام داشت از همه‌ی چیزهای دیگر خالی، و از فکر به جزئیات چهره‌ی یاشام پر می‌شد. این حالت اسم دیگری جز عشق نداشت، ولی عشق من در یک بلا تکلیفی پر از تناقض گیر کرده بود. هم شیرین بود، هم تلخی استرس گامم را زهر می‌کرد. هم پر از ترس نزدیکی بود، هم عطش وصال. و من مثل توپی میان این همه احساس سردرگم، می‌چرخیدم و در هیچ ایستگاهی قرار نمی‌گرفتم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۸۲

شاید می شد خوش بینانه تر به او نزدیک شوم. عشق یا شام زمانی به داد من رسیده بود که از تمام دنیا ترسیده بودم. نه که تمام ترس هایم رخت بر بسته باشند، اما داشتم به وجود مردان خوبی مثل یا شام ایمان می آوردم. مردی که می شد روی صندلی جلوی ماشینش به خواب بروم و سلامت به مقصد برسم. مردی که هم قدم با من راه می آمد، گاهی دستش را بدون تماس با من، حصاری می کرد تا بقیه هم از من دور بمانند. گاهی پر شالم را مرتب می کرد، در حالیکه انگشتانش با سرشانه ام تماس نداشتند. از سایه ی اسفندماه، تا سایه ای که داشت شهرپور را به آخر می برد زمین تا آسمان فاصله بود. این فاصله در همین دو ماه آخر، از زمانی که با دکتر ابراهیمی ملاقات کرده بودم شروع شده، و با دوستی با یا شام به اوج خود رسیده بود.

هنوز هم سوالات زیادی در سرم بود که نه جوابی برایشان داشتم و نه راه حل. هنوز هم یا شام را از همین جایی که ایستاده بود دوست داشتم، حتی می پرستیدم. اما طاقت

اینکه بخواهد قدمی رو به جلو بردارد را نداشتم. نمی‌خواستم به آخر راهی که پا در آن گذاشته بودم فکر کنم. نمی‌خواستم به فهمیدن خانواده‌هایمان فکر کنم. نمی‌خواستم به این فکر کنم که ممکن است دختر دیگری را به یاشام معرفی کنند. خودم هم جسارتی برای پیشروی نداشتم.

شقایق و محمد تازه رفته بودند. ظرف‌ها را شسته و روی کانترا را دستمال می‌کشیدم. مامان روی مبل خوابش برده بود. از وقتی برایش قرص‌های ضد افسردگی تجویز شده بود، شب‌ها زودتر می‌خوابید. در عوض انرژی صبحش بالاتر بود و دیرتر از کوره درمی‌رفت. این روزها خیلی خسته بود. حال و هوایش تعریف چندانی نداشت. درگیری کارگاه و مشکلات ما اجازه نداده بود به خودش فکر کند. ما هم درکش نکرده بودیم. حتی من! تا وقتی که دکتر ابراهیمی از خستگی‌های مامان و لزوم درک متقابل برایم نگوید، به این فکر نکرده بودم که شاید کوتاهی‌های مامان از خستگی باشد. او تا پیش از فوت بابا، بیرون از خانه کار نکرده بود. نهایت دغدغه‌اش این بود که نهار و شامش چه باشد و چطور گوش شقایق را بیپچاند که سر به راهش کند. با فوت بابا به یکباره مجبور شده بود نقش

عوض کند. طی این نقش عوض کردن هم، خودش را و نقش قبلی اش را از یاد برده بود.

کولرها را خاموش کرده بودیم اما هوا هنوز گرم بود. بالش مامان را کنارش می گذارم و پتوی نازکی را رویش می کشم. گیج از خواب می پرد. لبخندی نیم بند می زند و جا به جا می شود تا سرش را روی بالش بگذارد. پتو را روی کمرش می اندازم. چراغها را خاموش می کنم و پیش از رفتن به اتاقم سری به شایان می زنم. او هم زود خوابیده تا طبق معمول این مدت از پنج صبح بیدار شود و پیش از مدرسه یکی دو ساعت درس بخواند.

کار دیگری برای انجام دادن ندارم، جز اینکه از این ساعت به بعد برای خودم و دلم وقت بگذارم. بلوز آستین بلندم را در می آورم. روی تخت دراز می کشم و پیامی برای یاشام می فرستم تا مطمئن شوم بیدار و مساعد است. چند دقیقه ای طول می کشد جواب بدهد و با جواب دادنش، من سرم را راحت تر روی بالش می گذارم. از خستگی این چند روزش می گوید. حرف می زنیم و حرف می زنیم تا حرف به خستگی های مامان می رسد. از پیشنهادی برایش می گویم که ساعتی ست به ذهن خودم رسیده و هنوز با کسی در میان نگذاشته امش.



- به مامان می گم اگه شایان راضی بشه، آخر هفته سه تایی بریم آستارا. سه شنبه شب می ریم، جمعه شب برمی گردیم. داییم این چند روز حواسش به کارگاه هست دیگه.

پیامم دو تیک آبی می خورد اما پاسخ دادنش کمی طول می کشد. نوار بالای صفحه خبر از نوشتن او می دهد اما متنی نمی آید. بعد از چند دقیقه می نویسد:

- زنگ بزنم؟

یک بار دیگر در اتاق را چک می کنم تا مطمئن شوم در بسته است و خودم با او تماس می گیرم. با همان بوق اول جواب می دهد.

- چند سوالی تو سر آدم می ندازی دختر؟ آستارا خیر باشه این وقت سال؟ چی شد هوس سفر کردی؟

باز هم سلام نکرده بود. صدایش خسته است و شاکمی. نمی دانم چطور است که این قدر راحت حرف می زند. کسی در خانه شان نیست یا خانه شان آنقدر بزرگ است که خیالش راحت است صدایش به کسی نمی رسد. شاید هم کسی در کارهایش سرک نمی کشد.

من بر عکس او صدایم را تا حد ممکن پایین می آورم. حتی دست چپم را جلوی گوشی می گیرم تا فیلتری برای صدایم باشد.

- علیک سلام.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۸۳

- گیرم سلام. پرسیدم آستارا خیر باشه. نامرد این مدت من بدون تو یه دونه تور تهران گردی نرفتم، تو بدون من می خوای بری آستارا؟

لبخندی عمیق می زنم و قند در دلم آب می شود. یاشام هم از همراهی من لذت می برد! از این واضح تر؟!

- کجا بیرمت پسر- خاله؟ دارم می گم مامان خسته ست. می ریم یه سر به پدربزرگم بزنیم بیایم.

- یه پسر- خاله ای نشونت بدم! حیف که خسته ام، حال کل کل ندارم. کجا بودی امروز؟

می خواهد ادای شوخی را در بیاورد اما از صدایش مشخص است که سر حال نیست. صدای سرفه ی خشک ماما باعث می شود صدایم را پایین تر بیاورم.

- جایی نبودم. یه دانشگاه رفتم و یه اون آموزشگاه که گفته بودم میرم تست بدم. چطور؟

کمی مکث می کند تا جواب بدهد.

- به طلوعی زنگ زدی امروز؟

تنها دلیلی که بحث ما را به سمت آقای طلوعی می کشاند، پرونده ی مشترکمان با کیا و افشین است. ضربان قلبم یک باره بالا می رود. اضطراب باعث می شود بالشت را ترک کنم و سر جایم بنشینم.

- صبح زنگ زدم. چطور مگه؟ خبر تازه ای شده؟

- خبر که... آره.

جان به سرم می کند تا کامل حرفش را بزند. یکهو سردم می شود. بلوزم را از پایین تخت برمی دارم اما نمی توانم تن کنم. برای پوشیدنش باید گوشی را از گوشم فاصله بدهم، اما انگار دستم خشک شده، سر جایش مانده و نمی تواند گوشی را دور کند. باید در همین حالت بماند مبادا یاشام خبری از آنها بدهد و من نشنوم. به جایش

ملافه‌ی روی تخت را بیشتر دور بازوهایم می‌کشم و سفت بغلش می‌کنم.

- بین... از خودم بشنوی بهتره... حکم اون یارو تایید شده. دو هفته دیگه. من خودم هستم. تو نیای بهتره.

چشم‌هایم را می‌بندم و سکوت می‌کنم. نمی‌دانم باید خوشحال باشم یا ناراحت. کاش برای مجازات آدمی مثل او راه دیگری وجود داشت. بعد از گذر این چند ماه، با این که چیزی از خشمم نسبت به او کم نشده، با این که تا آخر دنیا او را نخواهم بخشید اما اعدام او هم خوشحالم نمی‌کند؛ مرگ هیچ موجودی من را خوشحال نمی‌کند. من که مثل کیا و افشین نیستم. من قرار بود زندگی کنم، زندگی را دوست داشتم. مثل آن‌ها و دار و دسته‌شان که جارچی مرگ نبودم. واژه‌ی مرگ برای روح من سنگین است.

- سایه! خوبی دختر؟ شنیدی چی گفتم؟  
انگار سکوتم خیلی طول کشیده که دوباره یاشام به حرف آمده است. این بار صدایش آرام‌تر است.

- خوبم. مرسی که گفتی. پس دیگه کارشون رو پرونده‌ی این یارو تموم شد.

- آره. موند اون افشین که طلوعیو احسان می گن احتمالا از مرز پاکستان فرار کرده. ردشو تا نزدیکی مرز زدن. بعدش یه درگیری پیش اومده و فرار کردن.

من که هر روز صبح به آقای طلوعی زنگ می زنم. چرا این حرف ها را به خودم نزده بود؟ می خواست همچنان در نگرانی حضور افشین در اطرافم بمانم؟! نمی دانم به یاشام چه بگویم؛ از او بابت اخبار داغش تشکر کنم یا حرف این دو نفر را ادامه بدهم؟ تمایلی به هیچ کدامشان ندارم. کاش این خبر را وقت دیگری می داد؛ وقتی به جز ساعت مکالمه های خودمان. اصلا این ساعت حریم ماست. حرف کس دیگری نباید به آن راه پیدا کند. دوست ندارم اخباری از آن ها برسد. دوست ندارم دوباره به آن ها فکر کنم و کابوس ببینم.

با یک کلمه جواب یاشام را می دهم. کاش او هم حرف دیگری نزند. اصلا تا وقت خوابمان برسد، با هم سکوت کنیم. او آن طرف خط، من این طرف خط. به سکوت هم گوش کنیم و در آن شریک شویم.

- خوبه.

چند دقیقه ای در این سکوت همراهی ام می کند. فقط صدای نفس هایش است که گاهی عمیق تر نفس می کشد

و صدای بازدمش را به وضوح می شنوم. من دوست دارم سکوتمان ادامه دار شود اما او نه. بحث را از این دو نفر منحرف می کند.

- مگه فقط بابا بزرگت تو آستارا نیست. دو روز بسه دیگه. اصلا یه روزه برین اونو بیارین تهران. یه چند وقتی هم شما از اون بنده خدا پذیرایی کنین.

- خاله بزرگم هم هست، خاله زری. اون راضی نمی شه زود برگردیم. ولی اگه آقا بزرگ بیاد با خودمون میاریمش. مامان به خاطر آقا بزرگ هم که شده یه چند وقتی نره کارگاه. خستگیش در بره.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۸۴

- سخته بخواد هم مادرتون باشه، هم پدرتون چه راحت بحث را عوض کرده بود. اصلا گور بابای همه ی اخبار بد! نمی توانم فکر کردن به آن دو اسم منحوس را رها کنم، اما می توانم وانمود کنم که بحث



جدید برایم جالبتر است. شاید مغزم هم فریب این بازی را خورد و فکر مسموم آن دو اسم را رها کرد.

- راستی نگفتی کارگاه چی دارین. شایدم کارخونه مارخونه ست، قایم می کنی ریا نشه. بالاخره دختر کارخونه داری و...

صدای خنده ام را تا سد انگشتانی که جلوی گوشی گرفته ام رها می کنم و بس. دختر کارخانه دار! من کجا و این همه خوشبختی کجا؟! این وصله ها به پسران عمه فرزانه بیشتر می چسبید که پدرشان طلافروش است.

- نه بابا. یه کارگاه تولید کاغذه. دفتر و دفترچه و از این صحبتا. کارخونه داشتم که دیگه جواب سلامت رو هم نمی دادم.

به راحتی می خندد. کاش من هم مثل او قوی بودم. صدای او در ابتدای گفت و گو دست کمی از حال پریشان من نداشت. اما خیلی راحت تغییر حالت داده و ظاهرش را حفظ کرده بود. وگرنه که هر چیزی مربوط به قتل آیدا، او را هم دگرگون می کند.

- یادم باشه قبل این که پولدار شی جا پامو پیشت سفت کنم. به تو اعتباری نیست دختر جون. راحت می زنی زیر کاسه کوزه ی آدما.

باید این جمله را در دفترچه‌ام بنویسم تا از یادم نرود. کاش پیش من جایی بود تا او جای پایش را در آن سفت کند. اصلاً تنها جایی که بود را به او اختصاص می‌دادم. اما نه من می‌توانم و نه لیاقت او این است. می‌شد برای این جمله‌اش بمیرم و زنده شوم. می‌شد برای این جمله‌اش یک رمان بنویسم و خودم دوباره در خلال داستان عاشقش بشوم.

چیزی که می‌گویم هیچ ربطی به واگویه‌هایم ندارد.

- هفته‌ی دیگه برات یه عکس امضا شده میارم. فردا پس فردا نشناختمت، بمونه برات. کارخونه زدم همین عکس و امضام گیت نمیا‌دا.

بلندتر از قبل می‌خندد. کاش من هم به اندازه‌ی او راحت بودم. لااقل می‌توانستم دستم را از جلوی دهانم بردارم و بلندتر حرف بزنم.

- پس یه عکس امضا شده طلبت. ولی نه هفته‌ی دیگه، فردا بیا ببینمت. تا هفته‌ی دیگه کلی راهه نامرد. دلم تنگ می‌شه.

خیلی بد بود اگر همین لحظه از او می‌پرسیدم چه حسی- نسبت به من دارد که اینقدر عیان از دلتنگی‌اش می‌گوید؟ داشت با من چه می‌کرد؟ این را پای همان علاقه‌ای

بگذارم که به آن ایمان آورده‌ام؟ دارد من را بی‌طاقت می‌کند که حرفی از زیر زبان من در برود؟ که بخواهم دوباره بگویم که دلش برایم تنگ می‌شود؟ که خودم از بی‌طاقتی‌هایم برایش بگویم و از او بخواهم با دست خودش ترس‌ها را پس بزند؟

اثر خنده‌ی او روی لبان من می‌نشیند. چقدر قشنگ می‌خندد.

- حمیده خانوم اینا نیستن؟ بلند بلند حرف می‌زنی، می‌خندی نمی‌پرسن چی شده؟

- نه. من خیلی وقته بزرگ شدم بچه جون.

با شیطنت ادای من را درمی‌آورد. زمزمه‌اش از صدای بلندش هم گوش‌نوازتر است. لب می‌گزم. چه زمان چنین بی‌حیا شده بودم که خبر نداشتم؟ چه بر سرم آمده بود؟ در حالت عادی هم می‌خواست شیطنتی بکند یا نزدیک‌تر به من راه برود، همینقدر راحت می‌ماندم؟ یا تمام جرئتم پشت گوش می‌بود؟ آن وقت چه کسی بود که قلب و نفسش با هم بازی درمی‌آوردند؟ چه کسی بود که مدام چشمش به فاصله‌ی مینمان بود و با کم شدنش سرگیجه می‌گرفت؟

- حاج خانوم و بابا طبقه‌ی پایین. آیلاز هم رفته پیش آیلین. گفته بودم بی‌حاله. رفته کمکش.
- شقایق پنج ماهه بود و اذیت شدنش را می‌دیدیم. آیلین که دو ماه هم جلوتر بود.
- حالش خوبه؟ چرا بی‌حال؟
- دکتر گفته شاید بچه زودتر از موعدش دنیا بیاد... دوباره صدایش را بالا می‌برد.
- چه سخته اینطوری حرف زدن.
- لبخندی می‌زنم. زمزمه کردن در گوشی واقعا کار راحتی نبود.
- من مجبورم. تو چرا فس فس می‌کنی؟

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۸۵

@Vip Roman

انتظار دارم باز بهانه دستش آمده باشد تا از پسر- آیلین حرف بزند. خوشحال بود که بچه پسر- است. اما به جای

حرف زدن از آن بچه، چیزی می گوید که خواب را به کل از چشمم بپراند.

- می دونستی یه پا شیطان رجیمی؟! صدات همین جوریش پشت گوش قشنگه. زمزمه هم که می کنی، آدم مجبوره زود قطع کنه. ما که خواب از سرمون پرید، ولی تو برو بخواب. فردا صبح زود میام دنبالت قبل دانشگاه ببینمت. شب بخیر.

شب بخیر را زمزمه می کنم و قطع می کند. چقدر سریع داشت پیش می رفت. اصلاً پیش می رفت یا اینها توهمات من بود؟ برای خودم بریده و دوخته بودم؟ با همه اینقدر راحت نبود؟ نه نبود. من رسماً دوست دخترش بودم، بدون اینکه از من خواسته باشد. ما در رابطه بودیم، بدون اینکه زمان شروعش را اعلام کرده باشیم. هر دو در مسیر رودخانه ای که میانمان جاری بود، تنمان را به آب سپرده و با آن همراه شده بودیم.

زانوهایم را در بغل جمع می کنم و سرم را رویشان می گذارم. بگذار یک بار دیگر صحبتمان را مرور کنم شاید جای دیگری از آن نکته ای دستم را بگیرد که روی آن کلید کنم و بمانم. از آستارا حرف زده بودیم. از آن دو نفر. گفته

بود دلش برایم تنگ می شود! دلش برایم تنگ شده بود.  
دلم برایش تنگ شده بود!

دوباره به عقب برمی گردم. از آن دو نفر گفته بود. از حکم اعدام کیا و احتمال فرار افشین. ولی گفته بود دلش برایم تنگ می شود و صدایم را دوست دارد.

با پیشانی ضربه های آرامی روی زانویم می زنم. وای وای وای... حتی اخباری با این درجه از اهمیت هم پیش حرف های او بی اعتبار شده است. چرا سوزنم روی همین نقطه گیر کرده؟ اصلاً گیر کند چه می شود؟ اگر همه ی توهماتم را باور کنم چه؟ به جای خوابیدن تا صبح خیال ببافم. فکر کنم از اسفند تا آذر پارسال از تقویم زندگی ام حذف شده، من یاشام را در راه دانشگاه دیده ام، عاشق هم شده ایم، در خیابان دستش را می گیرم...

چشم هایم تا آخر باز می شوند. همین است؛ همان جایی که می تواند مثل دینامیت زیر افکار خوشایندم عمل، و تکه پاره شان کند. گرفتن دست کسی - در رویا هم برایم سخت شده. مو را به تنم سیخ می کند. چه برسد به این که در واقعیت به آن تن بدهم.

کاش می شد فقط یک بار به او بگویم تا چه اندازه دوستش دارم و بعد از آن چشم روی زندگی ببندم. یا اینکه کاش



خوب می شدم. آنقدر خوب که گرمای دستش جهنم  
روحم نباشد؛ آن را از زندگی نباتی اش نجات بدهد. ان  
وقت به او متوسل شوم و هر آنچه از سر گذرانده ام را در  
همان گذشته جا بگذارم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۸۶

روزها روی دور تند افتاده بود. حالا که من به تردید افتاده  
بودم، تقویم برای آویزان دیدن کیا عجله داشت. موضوع  
آنقدر حساس بود که نتوانم در خانه حرفی از آن بزنم.  
نمی خواستم برای کسی- سوتفاهم ایجاد شود. نه تنها  
جسمم، که روحم هم به دست این مرد تکه و پاره شده  
بود، اما دل دیدن او را در لحظه ای اعدام نداشتم. خدا را  
شکر می کردم که این موضوع به تعویق افتاد و خشمی که  
روزهای اول دلم را داغ می کرد، من را به دیدن این تراژدی  
نکشاند، وگرنه تا آخر عمر نمی توانستم آن لحظه را از یاد  
ببرم. حالا حرف زدن در مورد آن هم برایم سخت بود،  
چه برسد به رفتن و از نزدیک دیدن.

بر خلاف من، یاشام برای رسیدن آن لحظه ثانیه شماری می کرد. امکان نداشت هر بار که همدیگر را می بینیم این خواسته را به زبان نیاورد. می گفت باید با چشم خودش نابودی آن مرد را ببیند تا خیالش راحت شود دختر دیگری را قربانی نخواهد کرد.

سه روز بیشتر به چهارشنبه، روزی که قرار بود نفس کیارش بریده شود نمانده بود. حال خوبی نداشتم. نمی توانستم هم خودم را سرگرم کنم. مدیر آموزشگاه با تدریس من برای زبان آموزان سطح پایین موافقت کرده بود. برای شروع دو کلاس را به من واگذار کرده بودند و قرار بود طبق برنامه ریزی خود آموزشگاه پیش بروم؛ چهار درس تا پایان ترم. دو روز در هفته و هر روز سه ساعت در آموزشگاه بودم.

در دانشگاه هم تعداد واحد چندان برای گذراندن نمانده بود. سال های قبل تمام واحدهای عمومی و واحدهای اختصاصی که نیاز به پیش نیاز داشتند را گذرانده بودم. به جز دوازده واحدی که این ترم داشتم، هشت واحد هم برای ترم آخر می ماند. این روزها بیشتر وقتم از کار آزاد بود و از فکر مشغول.

نمی شد تمام وقتم را با یاشام بگذرانم و دیدارهایمان به همان گردش های آخر هفته محدود شده بود. یاشام هم به شدت مشغول کار بود. این روزها به هیچ پروژه ای نه نمی گفت. یک آپارتمان در کرج پیش خرید کرده بود و در تلاش بود تا زمان تحویل، بیشتر بدهی ها و اقساطش را تسویه کند. این طور سخت کار کردنش من را هم به فعالیت بیشتر تشویق می کرد. می دانستم از کار در آموزشگاه چیزی دستم را نخواهد گرفت و باید از همین حالا فکر منبع درآمد بهتری باشم. دوست نداشتم از یاشام عقب بمانم.

برای راه اندازی شبکه ی داخلی شرکتی نزدیک دانشگاه آمده بود. کلاس بعد از ظهرم را نرفتم تا ناهار را با هم باشیم. یک بشقاب بزرگ سیب زمینی سرخ شده و دو لیوان نوشابه سفارش دادیم. هر چه اصرار کرد من راضی نشدم دو بشقاب بیاورند. هم معده ام گنجایش غذای زیاد را نداشت و هم دوست داشتم از بشقاب او غذا بخورم؛ این تنها یک بخش از آزادی هایی بود که دکتر خواسته بود به جسمم بدهم و به بعد لذت بخش این نزدیکی ها بیشتر توجه کنم.

سس قرمز را روی بیشتر سیب زمینی ها می ریزد. به جای چنگال، سیب زمینی ها را با دست برمی دارد. من هم از او تقلید می کنم. داغ داغند.

- خسته ای یا شام. زیر چشمت کبود شده.

نگاهی خسته همراه با لبخند نثارم می کند. در این نیم ساعت فقط من حرف زده بودم و او بیشتر سکوت کرده بود.

- خسته گفתי و موندی. داغونم. یه هفته ست درست حسابی نخوابیدم. اگه بدونی چقدر فشار رومه.

من آهسته و او تند تند غذا می خوریم. انگار عجله دارد ناهارش را بخورد و دوباره سر کارش برگردد. یکی از سیب زمینی هایی که پر از سس شده را برمی دارم و می خورم. چشم هایم از طعم خوب سسش بسته می شود.

- خیلی به خودت فشار میاری. مگه نگفתי وامت سه ساله ست؟ این همه عجله واسه چیه خوب؟

- اولاً که فقط وام نیست. از بابا و احسان هم قرض گرفتم. احسان خودش می خواست ماشینش عوض کنه. الان پسش ندادم، قیمتا میره بالا، نمی تونه ماشین خوب بخره اونوقت من شرمندеш می شم. ثانیاً خونه هم حل بشه، هزار تا سوراخ دیگه هست که باید واسه پر کردنش

پول درآورد دیگه. ثالثا به غیر از این سوراخا ام، هزار تا مشکل کوچک و بزرگ دیگه هست.

همین چند سبب زمینی سیرم می کند.

- خوش به حالت که هم هدف معین داری، هم راه درآمدتو پیدا کردی. مثل من ول معطل نیستی.

- تو که کار پیدا کردی!

- این اسمش کار نیست، سرگرمیه. دل خودمو خوش کردم که سرم بنده. باید یه کاری کنم، یه چیزی یاد بگیرم فردا روز به دردم بخوره. یه درآمدی توش باشه.

جرعه ای از نوشابه اش را می نوشد و ساعد دو دستش را روی میز می خواباند. خیلی بی مقدمه می گوید:

- آیلین سه روز بستری شد. تا از دست دادن بچه اش رفت و برگشت. الانم بهش استراحت مطلق دادن. فکر کنم از استرس سه روز دیگه حالش بد شده بود. چیزی نمی گی بهشون هی می پرسن، در جریان می ذاری، استرس می گیرن.

شنیدن این خبر به شدت ناراحت می کند. حالش را می فهمم؛ او نگران خواهر و خواهرزاده اش است؛ دقیقا همانطور که من نگران شقایق و نینی اش هستم.

- چرا نگفتی پس؟ الان حالش چطوره؟

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۸۷

- فعلا خوبه. این سه روز تموم می شد من یه نفس راحت می کشیدم.

حرفش را با سر تایید می کنم و چیز دیگری نمی گویم. ناهارمان که به اتمام می رسد، او دوباره به شرکت برمی گردد و من روانه ی خانه ی شقایق می شوم. غذای امروز و فردایش را می پزم و تا جایی که می توانم خانه را برایش تمیز می کنم که هم فکر خودم درگیر شود و هم شقایق چند روزی کاری برای انجام دادن نداشته باشد.

هر چه محمد و شقایق اصرار می کنند شب خانه ی آنها بمانم، قبول نمی کنم. تاکسی- تلفنی خبر می کنند و من به خانه برمی گردم. فردا با دکتر ابراهیمی قرار ملاقات داشتم و می خواستم این بار با حالی بهتر پیشش بروم. انگار که هر بار منتظر بودم بابت تغییرات مثبتی که در من شکل



می گیرد تشویقم کند. این هفته دفتری را که گفته بود از احساسات منفی پر کنم پر کرده و سوزانده بودم. با یاشام از یک بشقاب غذا خورده بودم و بعد از هشت ماه، جلوی شایان بلوز آستین کوتاه پوشیده بودم. سه زنجیر سفت و سخت را از پای افکارم باز کرده و دور انداخته بودم. کارم واقعا خوب بود و تشویق هم داشت. تازه داشتم خودم را آماده می کردم تا بیشتر از یاشام برایش بگویم. اما کاش این موفقیت های ریز اما مهم، با اتفاقی مثل اعدام آن مرد همزمان نمی شد.

\*

- خودت می گی مجبور بودی، ولی من می گم شجاع بودی که برگشتی تو جمع. یه کوله بار ترس روی با خودت اینور اونور کشیدی ولی خونه نشین نشدی. این کارت آفرین داره.

- اینجوریام نیست خانم دکتر. هنوزم می ترسم. درسته میرم و میام ولی همهش با استرسه. نکنه کسی - بفهمه، نکنه کسی تو راه مزاحمم بشه...

- می فهمم. این استرس تا مدت ها با تو همراه خواهد و طبیعی هم هست. ولی تا یه حد زیادش رو میشه کنترل کرد. نوشتن رو ول نکن. همه ی حسای بدت، هر چیزی

که تو رو می ترسونه، ناراحت می کنه، همه رو بنویس. می خوام از امروز هم یه سری تمرین جدید بهت بدم، تو هم به دقت انجامشون بدی. اولین و مهمترینش، تکنیک تنفسه. روزی چند بار با خودت تمرین کن تا وقتی دوباره دچار همین حالت خفگی و استرس شدی، انجامش بدی... حالا، نفسای آروم و عمیق بکش.

از روی صندلی برمی خیزد. صاف که می ایستد بلندی قدش بیشتر به چشم می آید. همیشه از رنگ های روشن استفاده می کند؛ سفید، کرم، آبی آسمانی. موهای جوگندی حالت دارش تا نزدیکی کمرش می رسند و اثری از رنگ روی آن نیست. عینکش بیشتر اوقات روی میز است تا روی چشمش. مثل همین الان که یک دستش را روی شکمش می گذارد و دم عمیقی می گیرد.

- اینجوری. با شکمت می خوام نفس بکشی. به جای ریه ها، شکمت باید پر از هوا بشه.

چند ثانیه نفسش را نگه می دارد و با آرامش رهایش می کند. با دست اشاره می کند تا من هم تعقیبش کنم. از جا بلند می شوم و روبرویش می ایستم. با اشاره ای او، من هم این نوع تنفس را همزمان با خودش تمرین می کنم.

- وقتی حمله بهت دست می‌ده، کار دیگه که باید انجام بدی اینه که مدام به خودت بگی قرار نیست اون اتفاق تکرار شه. الان دیگه تو اون سوله نیستی. دور و بر تو نگاه کنی تا مطمئن بشی- تو اون مکان و تو اون شرایط نیستی، اون آدم‌ها دور و برت نیستن. همین کلی آرومت می‌کنه. در اولین فرصت هم کلاس یوگا برو. ورزش کن تا ذهنت آزاد بشه. از زندانی که خودت و روح تو رو توش حبس کردی فاصله بگیر.

- فکر کنم سخت‌ترین قسمتش همینه. منم بخوام فاصله بگیرم، فکرش همیشه دنبالمه.

- سخته، قبول دارم. ولی اگه تونستی از کابوسا رها بشی، می‌تونی تو بیداری هم شکستش بدی. تو گفتی یاشام حواسش به این حد و مرزاست. با توجه به چیزایی که ازش تعریف کردی، من حدس می‌زنم خیلی با این موضوعات ناآشنا نیست. حالا به خاطر شغل پدرش یا هر چیز دیگه. به نظرم همراه مناسبیه برای این تمرین. مخصوصا که این حس خوب رو نسبت بهش داری.

او می‌نشیند و من هم دوباره روی صندلی روبرویش برمی‌گردم. کمی دیگه از یاشام حرف می‌زنیم و در آخر هشدارهایش را تکرار می‌کند.

- باز هم تاکید می کنم تا دوباره خودت رو پیدا نکردی،  
وارد یه رابطه ی جدی نشو. یه رابطه ی سالم، آدمای  
سالم می خواد.

حرف زدنم به ناله کردن شبیه تر است.

- خیلی دوسش دارم. نمی تونم به عقب برگردم و حسی  
که بهش دارم دور بریزم. ولی فقط این که نزدیکم  
باشه نیست خانم دکتر. خیلی چیزا منو می ترسونه.  
این که اون نزدیک بشه و من بپذیرمش، بعد ببینم  
اونم قصدش سواستفاده بوده. یا اصلا همین  
نزدیکیش واسه این باشه که مثلا مطمئنم من دور  
این حرفا رو خط کشیدم و فردا پس فردا تریپ عشق  
عاشقی بر نمی دارم. یا اصلا اینا هیچ کدوم نباشه. اونم  
بیاد جلو، من همه جوهره بپذیرمش، حالا یه چیزی  
بشه که نشه. مجبور شیم همه چی رو به هم بزنیم.  
برخلاف تصورم، شاگرد خوبی نبوده ام. این را نگرانی  
چشم هایش می گویند.

#سایه های مست

#پارت ۱۸۸

سرمای هوا را دوست داشتم. بهانه‌ای شده بود تا پتوی قهوه‌ای رنگم را از کمد بیرون بیاورم و دوباره بعد از هر کابوس آن را محکم دور خودم بپیچم. مانند یک زندانی که او را در سلول انفرادی انداخته و از تقویم محروم‌ش کرده‌اند، هر روز روی دیوار یک خط می‌کشیدم. هفت روز از زمان اجرای حکم می‌گذشت. من برای دیدن صحنه‌ی اعدام نرفته بودم. البته رفتن و نرفتنم فرق چندانی هم نداشت؛ به هر حال این حکم اجرا می‌شد. به جز من و خانواده‌ی آیدا، این پرونده هم شاکیان دیگری داشت، هم جرایم دیگری.

اعدام کیا دردی را از من دوا نکرده بود؛ یک فرد به دار آویخته شده بود اما سیستم اصلی همچنان بر پا بود. کیا فقط یک مهره‌ی سوخته بود که از بازی حذف شد. این که چرا چنین سیستمی با این قدرت و قوت بر سر کار است، خودش جای کار داشت و موضوعی ناب برای تحقیقات جامعه‌شناسانه بود. اما من دور این تیترا خط قرمز کشیده بودم. مارگزیده بودم و بدون شک دیگر سراغ موضوعات خطرناک و بودار نمی‌رفتم.

این روزها همه چیز برایم دوره شده بود؛ از همان شبی که برای پر کردن پرسشنامه‌ها به آن پارک رفتم، تا صبح روزی که کیارش بامدادی اعدام شد؛ باید خوشحال می‌بودم اما نبودم. کمتر از یک ماه مانده بود تا یک سال تمام شود. تمام سعیم را کردم اما این افسردگی بود که در جنگ تن به تن با من پیروز شد و توانست من را به اتاق و حصار پتوی قهوه‌ای رنگم برگرداند.

از آخرین باری که با یاشام بیرون رفتیم او را ندیدم. هر بار هم تماسش را خیلی کوتاه پاسخ داده و قطع کرده بودم. باز چند روزی بود که با خیابان و آدم‌ها قهر کرده بودم. دوست داشتم تمام درها را به روی خودم ببندم و همین جا کنج اتاق بمانم. مامان مدام پیشنهاد بیرون رفتن از خانه را می‌داد و فقط یک بار موفق شد من را تا خانه‌ی شقایق بکشاند. دیگر مویه و زاری نمی‌کرد، کسی را نفرین نمی‌کرد، خودش را متهم نمی‌کرد. این تغییر غنیمتی بود که آن را مدیون دکتر ابراهیمی بودم.

قرار نبود خودم هم به خودم سخت بگیرم. سایه‌ی زخمی را راحت گذاشته بودم و کاری به بدقلقی‌هایش نداشتم. از صبح لا به لای مقاله‌های مربوط به نابرابری‌های اجتماعی چرخ می‌زدم. چشم‌هایم که خسته می‌شوند، عینکم را بعد از نزدیک به یک سال از داخل کشو در



می آورم و به چشم می زنم. مقاله ها طوری فکرم را درگیر خودشان کرده اند که هر کدام تمام می شود، با اشتیاق سراغ مقاله ی بعدی می روم و یادداشت برمی دارم. می شود از دل همین مقاله ها هم موضوعی جالب برای یک مقاله ی جدید پیدا و روی آن کار کرد؛ موضوعی که بی خطر باشد.

از میان یادداشت هایم دو تیر که به نظر جالب تر می رسند را با مازیک هایلایت می کنم. می خواهم پیامی به استاد خزایی بدهم که اگر او هم موافق است برای کار روی موضوع جدید راهنمایی ام کند. نام دکتر خزایی کافی ست تا به خاطر بیاورم باید این هفته به دانشگاه سر می زدم. می خواست در مورد چاپ مقاله ام با من صحبت کند و من به کل از یاد برده بودم. دستپاچه از جا بلند می شوم. بعدا هم برای افسردگی زمان داشتم. امروز چهارشنبه بود و تمام هفته فرصت داشتم تا سری به استاد بزنم. اگر امروز را از دست می دادم، باید تا شنبه صبر می کردم و بعد دنبال چاره ای برای آرام کردن استاد می گشتم.

ساعت از دو می گذشت. اگر می جنبیدم می توانستم تا قبل از ساعت چهار به دانشگاه برسم و استاد را قبل از رفتنش ببینم. سریع بارانی کرم رنگم را می پوشم. برای اینکه رنگ پریدگی این چند روزم را از چشمان تیزش پنهان کنم، مداد

سیاه پررنگی داخل چشمانم می کشم و ده دقیقه‌ی بعد چتر به دست از خانه بیرون می زنم. عجله اجازه نمی دهد بوی باران را عمیق به مشام بکشم، فقط گوشم را برای صدای برخورد قطرات باران با چترم تیز می کنم.

وسط کوچه ام که یاشام تماس می گیرد تا برنامه‌ی کوهنوردی جمعه را یادآوری کند. نفس نفس زنان به او می گویم که در راه دانشگاه هستم و خیلی زود قطع می کنم. با رسیدنم به خیابان اصلی، تاکسی- اینترنتی هم می رسد و سوار می شوم.

با اینکه ترافیک سنگین پاییزی کلی در راه معطلم کرد، شانس با من یار است و استاد را می بینم. اخم های جدی خودش کم است، دکتر دانا هم که در اتاق حضور دارد، هر چند دقیقه یک بار حرف های استاد خزایی را تایید می کند. هر چه می گویند سرم را هم بلند نمی کنم. فقط با بله و چشم جوابشان را می دهم. از نمرات ترم قبلم راضی نیستند. اصرار دارند این ترم تلاش بیشتری بکنم تا معدل را دوباره بالا بکشم و بتوانم از سهمیه‌ی شاگرد اولی برای دوره‌ی ارشد استفاده کنم. دکتر خزایی توضیحاتی هم در مورد مراحل چاپ مقاله و حمایت هایی که خودش خواهد کرد می کند. هم تشویق می کند و هم توبیخ. هر جا که دوز توبیخ هایش بالا می رود، استاد دانا با لبخندی پنهانی یا

چشمکی ریز، من را به آرامش دعوت می کند و زهر  
حرف های دکتر خزایی را می گیرد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۸۹

دو بار و پرهی گوشی داخل جیبم باعث می شود مطیع تر  
باشم تا حرف های دکتر خزایی زودتر به آخر برسد. همین  
که استاد می گوید: "شنبه می بینمت"، خدا حافظی می کنم  
و به سرعت از ساختمان دانشگاه بیرون می زنم. روزهای  
کوتاه آبان خیلی زود به شب می رسند. قدم هایم را تندتر  
برمی دارم و خودم را بابت این فراموش کاری سرزنش  
می کنم. اگر زودتر یادم می افتاد، زودتر هم به خانه  
برمی گشتم و به تاریکی بر نمی خوردم!

گوشی دوباره در جیبم می لرزد. از جیبم درمی آورم. اسم  
"یس" باعث می شود خیلی سریع جواب بدهم.

- کجایی تو؟ چرا جواب نمی دی، آدم نگران می شه؟

وسط حیات دانشگاه می ایستم و لب هایم را جمع می کنم.

- شدیه بار زنگ بزنی، سلام کنی؟ پیش استاد بودم. نمی شد جواب بدم.

- رو در رو دیدمت سلام هم می کنم. حالا چرا وایسادی؟ بدو دیگه.

مات و مبهوت اول نگاهی به دور و برم می اندازم. خیلی سریع یادم می افتد نزدیک در محوطه ام و از داخل خیابان دیده می شوم. دوباره با سرعت به راه می افتم و ماشین ها را از نظر می گذرانم تا پیدایش کنم.

- اومدی در دانشگاه؟ اینجا چی کار داری؟

سمند سفیدش زیاد با در ورودی فاصله ندارد. چراغ های خاموشش باعث شده بود در نگاه اول نبینمش. اما او من را از بین میله ها هم دیده بود.

- اومدم دنبال یه دختر بی معرفت که ده روز، ده روز غیب می شه. نمی گه وقتی فکریکی هزار جاست، منم این فکرا رو هزار و یکیش نکنم. کارت دارم بچه.

به ماشین که نزدیک می شوم، تماس را قطع و گوشی را از حالت بی صدا خارج می کنم. یک هودی سفید به تن دارد و موهایش از همیشه کوتاه تر است. یک دستش را روی فرمان و دست دیگرش را روی صندلی شاگرد گذاشته و با

لبخند به من نگاه می کند. آب زیر پوستش رفته و حال خوشش کاملاً مشخص است.

روی صندلی جلو می نشینم. دستش را خیلی آرام از پشت صندلی برمی دارد.

- علیک سلام سرتق خانوم.

چشم هایش صورتم را می کاود و از دلم می گذرد "کاش یه کم آرایش کرده بودم." لبخندی به پهنای صورتم می زنم.

- کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم. دیدم هوا تاریک شده به غلط کردن افتادم. هی می گفتم کاش یکی می اومد دنبالم.

- می دونستم جواب دعاها تم. خوش به حال خودم.

اگر شایان بود، سقلمه ای به بازویش می زدم تا اینقدر خودش را دست بالا نگیرد. ماشین را به راه می اندازد و پر گاز از جلوی در ورودی دانشگاه می گذرد.

- کجا بریم سایه خانوم؟

به سمتش برمی گردم. فکر می کردم آمده تا من را به خانه برساند، نه اینکه به گردش ببرد. حوصله ی خانه را نداشتم و نمی شد دوباره بگویم که کاش از خدا چیز دیگری خواسته بودم! رویش زیاد می شد.

- هر جا تو بگی.

لبخندش حتی از نیم رخ هم تماشایی ست.

- اصلا من عاشق دخترایی ام که هرچی پرسم بگن خودت می دونی، هرچی تو بگی، چشم.

دل بیچاره ام می لرزد. کاش منظورش به من باشد. به در شوخی می زنم تا دست دلم رو نشود.

- دخترا؟! پس بگو ترمینال داری جای دل. همینه خواهر و مادر بسیج شدن زودتر زنت بدن.

این دفعه بلندتر می خندد. امروز سرزنده و سرخوش است و قطعا تحت تاثیر اجرای حکمی که ماهها انتظارش را کشیده بود. انرژی بالایش به من هم منتقل می شود.

- د نه دیگه! آمار دخترایی که هرچی بگی، بگن چشم انقدر پایینه که نهایت یکیش به من برسه. من به همون یه دونه هم راضیم.

- پررو.

خیلی زود به ترافیک می خوریم. خورشیدی که داشت غروب می کرد، حالا کاملا از آسمان بیرون افتاده و میدان را برای ماه خالی کرده بود. دنده را جا به جا می کند و من دستبند چرمی جدیدش را می بینم. به او گفته بودم



دستبندهای چرمی به دستان مردانه می آید. به دست او هم خیلی می آمد. با گوشه‌ی موبایلم به دستبندش اشاره می کنم.

- پسر- حرف گوش کن هم کمه. ولی ظاهرا الان یکیش اینجا نشسته. دستبندت چه خوشگله.

ماشین را آرام آرام به سمت راست می کشاند تا به خروجی سر راهمان برسد.

- این پسر- حرف گوش کن جایزه نداره الان؟ اونم بعد ده روز غیب کبرا؟

خیال می کنم جایزه‌ی مورد نظرش بستنی‌ای باشد که هر بار یکیمان می خریم و دیگری را مهمان می کنیم. خیلی سریع موافقت می کنم. وارد خروجی می شود. مقصد را از او نمی پرسم اما متوجهم که از اتوبان‌ها خارج شده و به سمت شمال تهران می راند. هر چه خیابان شیب دار را بالاتر می رویم، خیابان‌ها و کوچه‌ها خلوت تر می شوند. در راه با مامان تماس می گیرم تا بداند دیرتر می رسم. می گویم همراه یکی از دوستانم هستم. نمی پرسد با چه کسی. و من هم توضیح اضافه‌ای نمی دهم.

#سایه‌های\_مست

## #پارت\_۱۹۰

یاشام ماشین را کمی بالاتر از میدان نیاوران پارک می کند. پیاده می شویم. کوله را زیر صندلی می گذارم و چترم را برمی دارم که اگر باز هم باران زد خیس نشویم. به سمت پارک به راه می افتد. یک آن دیدن درختان بلند و نیمه تاریک داخل پارک هول به دلم می اندازد و از شلوغی احساس ناامنی می کنم. او دو قدم می رود اما من سر جایم می ایستم. وقتی می بیند که همراهی اش نمی کنم رو به من می چرخد. چیزی نمی پرسد. فقط طولانی و معنادار نگاهم می کند. زیر لب چیزی شبیه "عیب نداره" می گوید و قدم رفته را به سمتم برمی گردد تا در فاصله ی حداقلی با من بایستد. زمزمه می کند:

- فقط می خواستم یه کم با هم راه ببریم... میای؟

- اینجا نه.

- ببریم یه جای خلوت تر؟

نگاهش اجازه ی مخالفت نمی دهد. دوباره سوار و چند صد متری دورتر شدیم. در خیابانی خلاف جهت پارک به راه افتادیم. دقایقی طولانی در سکوت و روی آسفالت خیس خیابان راه رفتیم. هر چه بالاتر می رفتیم، خیابان

خلوت تر و خلوت تر می شد. دنیایی جدا از خیابان اصلی و اطراف پارک داشت. انگار پارک تمام جمعیت را به سمت خودش جذب و این خیابان را به سکوت دعوت کرده بود.

هوای خنک، بودن یاشام، نور مهتاب و پیاده روی دست به دست هم دادند تا اضطرابم را سر ببرند. ردیف نورهای زرد رنگی که از تیربرق های بلند کوچه می تابید، تاریکی کوچه را با سایه روشن آذین کرده بود. امشب تاریکی، زیر سایه ی یاشام ترسناک نبود؛ زیبا بود و خواستنی. ساکت بود و دور از هراس. هر کدام چند سایه داشتیم. هر کدام چند نفر شده بودیم. با رسیدن به هر تیر برق و دور شدن از آن سایه هایمان کوتاه و بلند می شد، گاهی جلوتر از ما می دویدند و گاهی جا می ماندند. کمرنگ تر و پررنگ تر می شدند.

چترم را در دست می چرخانم و به تصویر رقصانش روی آسفالت نگاه می کنم. از سربالایی کوچه که پایین می آمدیم سایه هایمان روی زمین بیشتر کش می آمد. مخصوصا سایه ی او. طول و عرضش خیلی بیشتر از سایه های من بود. به خیال اینکه او مانند من اهل کارتون نبوده با شیطنت می گویم:

- از زیر پات سایه داری تا سر کوچه. یاد بابا لنگ دراز افتادم.

من بی صدا و او با صدای بلند می خندیم. به وضوح فاصله اش را با من کم می کند تا سایه هایمان هم به هم نزدیک شوند. جسارت به خرج می دهم و فاصله نمی گیرم. فقط یک لحظه چشم می بندم و نفسی عمیق می کشم. با خودم می گویم: "این یا شامه. نباید ازش بترسی."

- ماشالا همه ی شخصیتای محبوبتم مثل خودت نارنجی ان.

چشم غره ای می روم که نادیده می گیرد. به جایش بادی به غبغب می اندازد.

- بابا لنگ دراز جودی تا آخرش ناشناس بود، ولی تو این شانسو داشتی از اولش حامی بزرگتو بشناسی.

این بار نوبت خنده ی من است. یک وری نگاهش می کنم.

- تنها شباهت به یارو همین لنگ درازیته.

مکثی در جواب دادن ندارد و همزمان با جوابش فاصله را کمتر می کند.

- چشم سفید.

نفسم تند می شود. نزدیکی اش حس عجیبی دارد. هم معذبم، هم می توانم گرمایی که از تنش ساطع می شود را از همین فاصله حس کنم و غرق ترس و لذت شوم. تناقضی میان مثبت و منفی که من را در میانه ی این میدان، پایدار نگه می دارد. تمرکز را روی سرعت دم و بازدمم می گذارم تا به ریتم آرامشان برگردند. با دست سایه هایمان را نشان می دهد.

- اینجا رو ببین! هرچی من اهلش نیستم ولی سایه هامون مستن انگار. یه تکون می خوری چند تا سایه عقب جلو می شه.

تصویر قشنگی ساخته است. سرم را پایین می گیرم و با دقت بیشتری حرکت سایه ها را تعقیب می کنم. راست می گفت. ما در مرکز سایه های مستی ایستاده بودیم که هر کدام به یک سمت سر خم کرده بودند. تنها فرقشان یک رنگی شان بود. ما در قالب لباس و نقاب بودیم و آنها عریان؛ خود خودشان بودند.

اگر بخواهم تصویرسازی او را ادامه بدهم، کار به حرف های مگوی دلم می رسد. به ناچار در همان خط شوخی می مانم.

- سایه های من مثل خودم سر به راهن. تویی که سایه هاات شیش و هشت می زنن.

بی هوا دستم را می گیرد. خنده ام در جا خشک می شود. چه ظالمانه قدرت دفاع را از من می گیرد! من خیره به نیم رخ او می مانم و او خیره به نقش گره خورده ی دستانمان روی آسفالت.

- حالا دیگه یکی شدن. خوب یا بد، فکراتو بکن. وقتشه تصمیم بگیری من سر به راه شم یا تو از راه به در می شی؟

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۹۱

ترسیدن که سهل است، برای چند ثانیه حتی نفس کشیدن هم از یادم می رود. سایه ی قبلی نباید الان حرف یاشام را به شوخی می گرفت؟! نباید می گفت برای زدن این حرف ها به کافه و رستوران می روند نه کوچه ی خلوت تا لات بازی در بیاورند؟! نباید اعلام برتری می کرد و سایه های یاشام را تحت سلطه می گرفت؟ پس چرا



سایه‌ی جدید خشکش زده بود؟ چرا زبان در کامم نمی‌چرخید؟ مگر منتظر چنین لحظه‌ای نبودم؟ مگر من نبودم که یاشام را در صدر رویاهایم نشانده بودم؟!

رو به او می‌چرخم و با دهانی نیمه باز نگاهش می‌کنم. لبانش لبخند دارد و چشمانش عمق، اما مردمک‌های من راهشان را میان دو چشم قهوه‌ای‌اش گم کرده‌اند. نمی‌دانند باید به کدام یکی خیره بمانند تا بفهمند مرز میان شوخی و جدی او کجاست. طول می‌کشد تا بتوانم کوتاه‌ترین سوال احمقانه را از او بپرسم.

- یعنی چی؟

فشاری به دستم نمی‌آورد اما همین که آن را میان انگشتانش گرفته، باعث می‌شود دمای دستم به سرعت بالا برود. لبخندش هنوز رنگ نباخته اما به بهت آلوده می‌شود.

- عاشقانه‌ترین جمله‌ای که تونستی سر هم کنی همین بود؟! فکر می‌کردم می‌دونی. یعنی اگه نفهمیده باشی عجیبه.

آرام آرام دستم را از میان انگشتانش بیرون می‌کشم. فاصله گرفتنم به مذاقش خوش نمی‌آید و سرعت بیان کلماتش بالا می‌رود.

- خیلی وقته می‌خوام بهت بگم سایه. من ازت خوشم می‌اد. اونقدر زیاد که تو همه‌ی برنامه‌های فردام هستی. این مدت فرصتش نبود، دل و دماغش نبود. اصلاً وقتی هنوز درست حسابی تو رو نشناخته بودم، نمی‌شد بیام جلو و حرفی بزنم.

من منتظر بودم او من را به عنوان دوست دخترش بپذیرد و او داشت حرف از برنامه‌هایی می‌زد که برای من هم در آن‌ها جایی باز کرده بود! امروز خدا کار دنیا را تعطیل کرده و نشسته بود تا هر چه از دلم می‌گذرد را بی‌چون و چرا اجرا کند؟! معجون شانس را روی تقویم امروزم ریخته بود. خدا رسماً داشت نازم را می‌کشید. او هم دیده بود خسته‌ام و یک امروز را داشت با دلم راه می‌آمد تا دوباره سر پا شوم.

- الان چی عوض شده که داری این حرفا رو می‌زنی؟  
نزدیک‌تر می‌ایستد. آنقدر که سینه‌اش درست روبرویم قرار بگیرد. سرم را بالا نمی‌گیرم و خیره به بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌اش می‌مانم. صدایش نوازش‌گر است اما محکم.

- تو می‌دونستی دوست دارم و دوست دخترم شدی، انکار نکن. از حالا به بعد می‌خوام بیشتر بهم فکر

کنی. بیشتر منو بشناسی. منم بیشتر بشناسمت...  
سایه، من نه بچه‌م نه دنبال زید بازی. وقتشه با کسی  
که دوستش دارم سرو سامون بگیرم. می‌خوام یکی  
باشه که همیشه باشه.

سرم را بالا می‌آورم و در نگاهش غرق می‌شوم. خوش به  
حالش! با چه اعتماد به نفسی— حرف می‌زند و از فرداها  
می‌گوید. این حرف‌ها خواستگاری بود یا دعوت به  
دوستی؟ برای کدامشان آماده بودم؟ اصلاً من یاشام را  
می‌شناختم؟ او همه چیز را درباره‌ی من می‌دانست. همه  
چیز به کنار، او جریان تجاوز را می‌دانست و قدم پیش  
گذاشته بود.

نم‌نم باران دوباره شروع شده بود اما من یادم رفته بود  
چتری همراهم است. اصلاً جایی که یاشام باشد چه  
نیازی به چتر است. کاش نمی‌ترسیدم! کاش می‌توانستم  
خیره‌ی چشمانش به حسی. اعتراف کنم که چند ماه است  
ذره ذره‌ی من را تسخیر کرده است.

دستش را تا نزدیکی گونه‌ام بالا می‌آورد. چند ثانیه همانجا  
نگه می‌دارد و بدون اینکه گونه‌ام را لمس کند، آن را پایین  
می‌اندازد. نگاهش اما با لجابت به چشم‌هایم چسبیده

است. بقیه در این مواقع چه می کنند؟ قطعاً فرار نمی کنند، خاطره می سازند و من لال مانده ام.

- من این روزا خیلی بهت فکر می کنم سایه. صبح که بیدار می شوم، وقتی سر کارم، وقتی می خوام بخوابم. دوست دارم از این به بعد یه قدم جلوتر از دوست دختر باشی برام. قدم اول رو من برداشتم، قدم دومش با تو.

خودش نزدیک تر و صدایش آهسته تر می شود.

- من مثل بابام نیستم، کم طاقتم. حد و مرزا رو زود می شکم. مثل الان که دلم می خواد لباتو ببوسم. به خودم قول می دم به زودی این کارو بکنم. پس زودتر اون یه قدمو بردار.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۹۲

@Vip Roman

زود نگاه می گیرم. شرمی عجیب زیر پوستم می دود و گونه هایم را داغ می کند. من دست خورده بودم اما چیزی نبود که به خواست خودم باشد. روحم هنوز بکارتش را

سفت و سخت حفظ کرده بود. آن را به دست کسی-  
نسپرده بود. کاش می توانستم حرفی بزنم. این سکوت از  
من زبان دراز همیشه وراج بعید است.

یاشام می گفت حد و مرزها را زود می شکند، اما چه کسی-  
بهتر از او مرزداری را می شناخت؟ امشب یقینا مست بود  
که متحول شده بود و داشت حریم جملات را می شکست.  
داشت ره صد ساله را یک شبه می تاخت. هنوز ده دقیقه  
از ابراز علاقه اش نمی گذشت که به این نقطه رسیده بود!  
اگر این همه عجول است، چند ماه را چطور صبر  
کرده؟! این حرف ها را می زند تا من را هوایی کند یا  
خودداری اش به آخر رسیده؟ نکند قصد فریبم را دارد.  
چه لقمه ای ساده تر از من؟!

فاصله ای که او کم کرده را من زیاد می کنم. جان می کنم تا  
یک جمله ی بی ربط بگویم.

- برگردیم سمت ماشین؟

جا می خورد. انتظار نداشت بعد از آن لحظات پر  
احساسی که ساخته بود، من چنین حرفی بزنم. اما واقعا  
جوابی برایش نداشتم. یعنی داشتم، ولی جسارت گفتنش  
را نداشتم. پیش از حرف های قشنگ دلم، هزار اما و اگر  
ردیف شده بودند که مثل حصاری جلوی این حرف ها را

گرفته بودند. لب می گزم. حتی نمی دانم باید چه دعایی بکنم؛ این که درماندگی ام را درک کند و خودش یک طرفه همه چیز را پیش ببرد یا اینکه همین جا نقطه ی پایان را روی جملاتش بگذارد.

باران شدت می گیرد و چترم همانطور بلا استفاده می ماند. خیس شدن در باران، من را از غرق شدن در حرف های یاشام نجات می دهد. دلم می خواهد همین جا بنشینم و تا خود صبح با صدای بلند بلاتکلیفی هایم را گریه کنم. از این که او من را برای فرداهایش خواسته به خودم غره شوم و چون مشکل خودم را می بینم، پشت دستم را داغ بگذارم که یادم نرود باید دور فرداهای دوتایی را خط بکشم.

کلاه هودی را که روی سرش می کشد و دستانش را داخل جیبش می گذارد، تازه احساس سرما می کنم. لباسم برای شب های آبانی زیاد گرم نبود.

- به من که چتر ندادی عزیزم، لااقل رو سر خودت بگیر خیس نشی... وقت زیاد داری فکر کنی. ولی یه جوری فکر کن که تهش من باشم و تو.

او از همین حالا بریده و دوخته بود. میخش را با یک "عزیزم" در ته جمله اش کوبیده و جایی برای فکر دیگر



نگذاشته بود. او خودش مبتلا بودن من را دیده بود و به جای درمان، داشت مبتلاترم می کرد. سنگ کوچک سر راهش را با پا شوت می کند. حواسش هست طوری قدم بردارد که فاصله مان کمتر یا بیشتر نشود.

- ماشالا انقدر خوش صحبتی، سیر نمی شم از این مکالمه. یه چی بگو دیگه بچه. دخترای دیگه بودن الان اسم بچه مونو انتخاب کرده بودن.

دارد به سکوتم طعنه می زند. لحنش شوخ است. خودش می داند حرفی ندارم. می داند سکوتم از رضایت است و از ترس اعتراف. خودش من را از بر است. منی که بدون دعوت دوستی با او را پذیرفته و به آن عادت کرده بودم. شانه به شانه ی من می شود تا سایه هایمان تقریباً به هم بچسبند. اگر چه تصویر دلچسب و فریبنده ایست، به همان اندازه هم از واقعیت دور است. تک خنده اش را می شنوم.

- تو مکافات اعتماد به نفس منی. همیشه فکر می کردم اگه با یه دختری باشم، این منم که شرایط تعیین می کنه و کلاس می ذاره. بدجور زدی تو پرم وزه.

مسیری که رفته بودیم را آرام آرام به سمت ماشین برمی گردیم. نزدیک که می شویم دوباره دستم را می گیرد و تا

رسیدن به ماشین رهایش نمی کند. مثل دفعه‌ی اول اذیت نمی شوم. تنها چند ثانیه زمان می برد تا دوباره تصاویر اطرافم رنگی شوند و نفسم جا بیاید.

یاشام بازی را ناجوانمردانه شروع کرده بود. اول فکرم را مثل کبوتری جلد خودش کرد و حالا داشت دستانم را به دستانش عادت می داد. قدم بعدی اش چه خواهد بود خدا می داند. فقط می دانم که مثل برگ‌ی به دست باد افتاده‌ام. یاشام عشقش را به من تزریق کرده و اراده را از من ربوده بود. یقین داشت هر کجا که بروم آخر راهم به او ختم خواهد شد.

گوشی را در جیب کوله پشتی‌ام می گذارم و آن را روی صندلی عقب می اندازم. دست‌هایم را جلوی خروجی باد گرم بخاری می گیرم. لرز تنم بیشتر می شود که کمتر نمی شود. نمی توانم تمامش را به سرمای هوا ربط بدهم. حتما از استرس است.

در راه خانه از کارهایش برایم حرف می زند. از شرکت‌هایی که پروژه‌های طراحی سایت و اتوماسیونشان را به عهده دارد. از درآمدش، از خانه‌ای که خریده بود، از حساسیت‌هایش. این همه جدیتش برایم عجیب است. او تا هفته‌ی پیش مثل یک دوست کنارم بود و حالا

می خواست جایگاهش را تغییر دهد؛ آن هم نه یکباره، با صبر و حوصله. حتی زمانی به اندازهی شش ماه دیگر را برای شناخت بیشترمان در نظر گرفته بود تا به قول خودش کار را یک بار و برای همیشه به سرانجام برساند.

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۹۳

نزدیک ده به خانه می رسم. ماشین را سر کوچه می گذارد و خودش چند قدم عقب تر از من همراهی ام می کند. هر دو قدمی که برمی دارم یک بار پشت سرم را نگاه می کنم تا خیالم راحت شود هنوز دارد می آید. لبخندش باعث می شود بیش از همه چیز احساس غرور کنم. کاش با همه ی این پنهان کاری ها همه ی دنیا ببینند که یاشام سرمد در حال اسکورت کردن من تا در خانه است. همه بفهمند که یاشام سرمد امروز به من ابراز علاقه کرده و پیشنهاد داده تا او را به منظور ازدواج بشناسم. دو در بالاتر از خانه ی ما، در سایه ی تاریک یک درخت به دیوار تکیه می زند. یک دستش در جیبش است و دست دیگرش

را به نشانه‌ی خداحافظی برایم تکان می‌دهد. لبخند می‌زنم و خیلی سریع در را باز کرده و وارد ساختمان می‌شوم. شایان و مامان در سالن خانه منتظر آمدن من نشسته‌اند. تا وارد می‌شوم، شایان از جا می‌پرد. مامان هم پشت سرش با نگرانی پا تند می‌کند، مبادا شایان کاری بکند.

- کجا بودی تا الان؟

مثل وقت‌هایی نیست که این سوال را از شقایق می‌پرسید. لحن ستیزه جوییش را فقط برای شقایق داشت. الان بیشتر دلواپس است. چند ماه است که شایان را بغل نکرده‌ام؟ با یک حساب سرانگشتی خیلی سریع جواب خودم را می‌دهم؛ نزدیک به نه ماه. امشب حالم خیلی خوب است. امشب کسی- دستم را گرفته و من پشش نزده‌ام. امشب در من انقلابی رخ داده تا خیلی چیزها را به قبل از زمان فاجعه برگرداند و از همان جا به راهش ادامه بدهد.

- با دوستم بیرون بودیم. به مامان که گفته بودم. مامان جلو می‌آید. عجیب است که می‌تواند خودش را کنترل کند و چیزی نپرسد.

- آره گفتم، ولی نگفتم تا ده بیرون می‌مونی. من گفتم دیگه شیش و هفت می‌رسی.

می خواهم کوله را از روی دوشم بردارم که یادم می افتد اصلاً آن را از ماشین یا شام برنداشته‌ام. چه دل خجسته‌ای دارم! فقط چتر را آویزان می‌کنم و مانتوی خیس شده را درمی‌آورم که داخل سبد حمام بیاندازمش.

- نزدیک شیش بود تازه از دانشگاه زدم بیرون. مستقیم هم می‌اومدم قبل هشت نمی‌رسیدم.

چرا الان جوب را در آستین دارم و به وقتش کلمات را گم کرده بودم؟! مانتو را داخل حمام می‌اندازم. مامان و شایان هنوز همان جایی که بودند ایستاده‌اند. لز سرشانه‌ی شایان گردن می‌کشم تا مامان را ببینم.

- مامان فردا بریم خونه‌ی شقایق؟ امروز می‌گفت دوباره از بوی پیاز بدش اومده نمی‌تونه غذا پزه.

مامان به سالن برمی‌گردد و روی مبل جلوی تلویزیون می‌نشیند.

- زود بود دیگه واسه‌ش. خودش بچه‌ست هنوز. صبح زودتر پا می‌شم یه چیزی تو خونه درست کنم ببریم.

رابطه‌ای عجیب را آغاز کرده بودیم. دلم می‌خواهد زودتر بخوابم تا بخشی— از رویای امشب را که باور کرده‌ام، با واقعیت‌ها و علامت‌های سوال تیره و تار نشود. همینطور

شفاف و زیبا در خاطرم بماند. تا صبح بارها به آن فکر کنم و بارها خوابش را ببینم و هر بار یاشام از من بخواهد با او از راه به در شوم. تمام سوالها را برای روزهای بعد می گذارم تا از خودم و یاشام پرسمشان.

روی بازوی شایان ضربه ای می زنم. شب به خیر می گویم و از کنارش می گذرم. با تعجب صدایم می زند.

- آبی خوبی؟

در حال راه رفتن نیم نگاهی به عقب می اندازم. یک هفته بود که غم زیر خمم را گرفته بود و من در یک لحظه با دوپینگ به نام یاشام، ضربه فنی اش کرده بودم.

- آره عزیزم. خوب خوب.

این عزیزم، همان عزیزی بود که یاشام به من گفته بود. آن را نوک زبانم گذاشته بودم تا گاهی هم من از آن استفاده کنم. این هم اولین موردش.

#سایه های مست

#پارت ۱۹۴



دو ساعتی در جایم غلت زدم. شایان اینجور مواقع می گفت "مثل کباب رو آتیش هی پشت و رو شدم". مکالمه های نیمه شبی خونم افت کرده و گوشی ام دست یاشام جا مانده بود.

عادت به ثبت شماره ها در گوشی باعث شده بود. شماره اش را از بر نباشم. برای همین نیمه شب، وقتی مطمئن شدم اهل خانه خوابند با تلفن خانه به گوشی خودم زنگ زدم. خیلی زود جواب داد و قرار شد هفت صبح گوشی و کوله پشتی ام را برایم بیاورد. امشب مامان متوجه جا ماندن وسایلم نشده بود، خدا خدا می کردم فردا صبح هم متوجه بیرون زدنم از خانه نشود.

با هودی شایان سر قرار رفتم. کلاه را روی سرم کشیده و تمام موهایم را داخلش جا داده بودم. تا سر کوچه رفتم و منتظر یاشام ماندم. خیلی معطل نکرد. مثل همیشه سر وقت رسید. کوله پشتی ام را داد و خودش به شرکت رفت. به جای برگشت به خانه، مسیر نانواپی را در پیش گرفتم. یک سنگ برای خودمان و دو تا برای شقایق گرفتم تا اگر مامان بیدار شده بود بیرون رفتم توجیهی داشته باشد.

نه تنها مامان که شایان هم بیدار شده و کتاب‌های تستش را روی میز آشپزخانه پهن کرده بود. ممنون بود که برای خرید نان او را بیرون نفرستاده‌ام.

فرصت نمی‌شود گوشی‌ام را چک کنم. با کمک مامان تند و تند دو خورشید آماده می‌کنیم. مامان آن‌ها را قسمت کرده و در چند ظرف در بسته می‌ریزد. هر کدامشان به اندازه سه وعده می‌شوند تا شقایق یک هفته از پختن غذا معاف باشد.

تا به خانه‌ی شقایق برسیم ساعت از یازده گذشته. وارد ماه ششم شده بود؛ دو ماه عقب‌تر از آیلین، خواهر یاشام. شکمش برجسته و گونه‌هایش به شدت گرد شده بود اما هنوز هم ویارهای عجیب و غریب دست از سرش برنمی‌داشتند. یک روز از بوی پیاز بدش می‌آمد، یک روز از بوی مرغ، یک روز از بوی محمد و یک روز از بوی یک چیز دیگر. حالت تهوعش گاهی هر ساعت خودی نشان می‌داد، گاهی تا روزها نبود.

صحبت‌های مامان و شقایق خیلی سریع به سمت عمه فرزانه جهت می‌گیرند. شاکی بود از عمه و او را به کم‌کاری متهم می‌کرد. مامان هم دل به دلش داده بود. عمه فرزانه تنها موضوع مشترکی بود که مامان و شقایق می‌توانستند

ساعت‌ها در موردش حرف بزنند و مدام همدیگر را تایید کنند. در موارد دیگر معمولاً خیلی زود به اختلاف برمی‌خورند. دخالتم در بحثشان فایده‌ای نداشت. اگر می‌گفتم نه عمه وظیفه‌ای دارد، نه مامان، هر دو ناراحت می‌شدند و می‌خواستند برای اثبات به حق بودنشان، تمام حرف‌هایی که در این یک ساعت زده بودند را دوباره تکرار کنند. پس تا جایی که حوصله‌ام یاری کند در سکوت تماشايشان می‌کنم. حرف‌هایشان که به درازا می‌کشد خودم را با گردگیری خانه سرگرم می‌کنم.

دلم می‌خواست تنها می‌آمدم و از اتفاقات دیروز برای شقایق می‌گفتم. او هم به اصطلاح خودش مرا شیر می‌کرد که رابطه با یاشام را بپذیرم. لازم بود کمی از جسارتش را وام بگیرم. تا خودم به شناخت کافی از یاشام نمی‌رسیم، نمی‌توانستم موضوع را با مامان درمیان بگذارم. صبر نداشت؛ چاره‌ی تمام مشکلات من را در ازدواج می‌دید و برای رسیدن به این خواسته‌اش، راضی به هر خواستگاری بود. فرصت فکر کردن را حتی از خودش هم می‌گرفت. با خودم برنامه‌ی هفته‌ی بعد را چک می‌کنم تا حتماً یک روز چند ساعتی پیش شقایق بمانم و همه چیز را به او بگویم.

مسیر صحبتشان که از عمه و راهکارهای طلایی مامان منحرف می‌شود، سه استکان چایی ریخته و کنارشان برمی‌گردم. شقایق روی مبل دراز کشیده و مامان دارد موهایش را از کف سرش طوری می‌بافد که تمام موهای ریزش جمع شوند و در صورتش نریزند. دارد از برنامه‌ی پیاده روی‌ای که دکتر برایش تجویز کرده حرف می‌زند. با یادآوری چیزی یکهو می‌گوید:

- مامان گفتم پریروز مهمون داشتم؟

مامان دسته‌های باریک مو را از چپ و راست، کم کم به بافت اضافه می‌کند و با اوقات تلخی می‌پرسد:

- زن حامله مهمون واسه چیشه؟ کی بود حالا؟ فامیلای آقا جابر بودن؟

- نه. مهمون اونجوری که نه، شام و ناهاری. آیلار اومده بود.

مامان با حالتی متفکر می‌پرسد "کدوم آیلار؟" اما من همان لحظه‌ی اول متوجه منظور شقایق می‌شوم. مگر چند آیلار دور و برمان بود که فهمیدنش زمان ببرد. تنها سوالی که برایم پیش می‌آید این است که آیلار در خانه‌ی شقایق چه کار داشته است. یکی از استکان‌ها را برمی‌دارم و سعی می‌کنم سوالم را طوری بپرسم که حساسشان نکنم.

- دختر حمیده خانومو می گی؟ خیر باشه. اینجا اومده بود واسه چی؟
- مامان ته موهای شقایق را با کش می بندد و کمکش می کند تا بنشیند.
- آره؟ اینجا چی کار داشت؟

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۹۵

شقایق خیلی عادی جواب می دهد. انگار چیزی که عجیب است سوال من و مامان است.

- وا. خوب دوستیم. تند تند زنگ می زنیم به هم. یه وقتا میاد سر میزنه بهم. دختر باحالیه. اون روزم اومده بود واسه مراسم عقدش پرسه چی بپوشه، چی کار کنه. بعد سال اون خواهرشون عقد و عروسی رویه جا می گیره میره خونه ش.

یک لحظه از او دلگیر می شوم که دوستی اش با آیلار را از من پنهان کرده است. اما وقتی به این فکر می کنم که من هم ارتباط و دوستی با یاشام را از همه، حتی از شقایق

پنهان کرده‌ام، جایی برای دلگیری نمی‌ماند. چیزی که عوض داشت، گله نداشت!

علاوه بر آن آیلار هم به شدت خونگرم بود و نزدیکی‌اش به شقایق جای تعجب نداشت. دو نفر با انرژی‌های مثبت زیاد که فقط پوشش و تربیت خانوادگی‌شان آن‌ها را متمایز می‌کند. از همان اولین باری که آیلار به خانه‌ی ما آمد، بیش از همه این دو نفر با هم گرم گرفتند، اما فکرش را هم نمی‌کردم دوستی‌شان به رفت و آمد به خانه‌ی همدیگر کشیده شده باشد.

- یه چیزی هم گفت ناراحت شدم. می‌گفت خواهر بزرگه‌شون تند تند بستری می‌شه. می‌ترسن بچه‌شو از دست بده.

من بی‌خبر نبودم. از دو باری که آیلین در بیمارستان بستری شده بود خبر داشتم. از جزئیات مشککش چیزی نمی‌دانستم اما یاشام به من گفته بود که همه نگران حال آیلین و نوزادش هستند.

مامان بلافاصله حالت متاسفی به خودش می‌گیرد.

- طفلک. می‌گم یه مدته خبری از حمیده خانوم نیست. یادم باشه یه زنگ بهش بزنم امروز. ولی حالا



دختره چرا ملاحظه نداره؟ یه کاره پا شده اومده که  
اینا رو به تو بگه؟

شقایق خیلی زود در صدد دفاع از آیلا برمی آید.

- نه بابا. ناراحت بود گفتم. می گفتم مامانش اینا رفته  
بودن سفر، نصفه گذاشتن برگشتن. انگار جفت  
بچه ش داره کنده می شه، مدام تحت نظره.

ابراز تاسف می کنم. نه در زبان که از صمیم قلب برایش  
ناراحت می شوم. آیلین مثل آیلا دوست داشتنی نیست  
اما سخت است که بعد از هشت ماه بارداری هنوز با  
خطر از دست دادن بچه اش دست و پنجه نرم می کند.  
مامان هم به شدت ناراحت شده است.

- خدا کمکش کنه. ولی تو هم نشین از این حرفا بزنی.  
استرس می گیری سر هیچی. محمد کی میاد؟

- جای عمو جابر تا شب وایمیسه طلافروشی. با فرزانه  
رفتن مشهد.

کار زیاد این هفته ی محمد بهانه ای می شود تا دوباره  
شکایت از عمه و سرخوشی هایش را شروع کنند.  
سرخوشی هایی که به نظر من اسم دیگری داشت. سر  
خوشی نبود، فقط عمه عادت به فداکاری زیاد نداشت؛  
خودش را هم دوست داشت.

این بار زودتر از کنارشان بلند می شوم. به اتاق نی نی می روم. شقایق لیست بلند بالایی از اسم های قشنگ را آماده کرده، اما هنوز اسمی انتخاب نکرده بود و من همان نی نی صدایش می زدم.

به جز یک فرش سفید صورتی با طرح دخترانه، هنوز هیچ خرید دیگری برای اتاق نکرده اند. روی همان فرش به شکم دراز می کشم. می خواهم در اینستا چرخ بزنم و تا وقتی که مامان تصمیم به رفتن بگیرد کمی بخوابم و جبران بی خوابی دیشبم باشد. پیام های یاشام در تلگرام ردیف شده اند و این یعنی باید فعلا امید به خوابیدن را کنار بگذارم.

- امروزو که کار داشتم، جستی ملخک. فردا حاضر شو با بچه ها بریم کوه.

- اگه مهران باز خوشمزگی کرد، خودت بزن تو دهنش.

- حالا ما گفتیم دوستت داریم. ولی پیام رو سین کن مادمازل.

- سایه. کجایی دختر؟

خمیازه ام را پشت دستم پنهان می کنم و برایش می نویسم:

- اومدم خونه‌ی شقایق. می‌دونستی آیلار و شقایق با هم میرن میان؟

خیلی سریع پیامم دو تیک آبی می‌خورد و جوابش می‌رسد.

- آره. ولی الان ترجیح می‌دم جای دوستی اونا از رابطه‌ی خودمون حرف بزنیم. مثلاً بهم بگی از دیشب تا همین الان به من فکر کردی.

از دیشب تا همین الان به او فکر کرده بودم. وقتی آشپزی می‌کردیم، وقتی در راه بودیم، وقتی صحبت عمه بود. اما گفتنش را درست نمی‌دیدم. یاشام دیشب ثابت کرده بود که نزده می‌رقصد. من هم همپایش می‌شدم، رسماً ترمز می‌برید. جواب حرفش را نمی‌دهم که تا شب بهانه‌ای درست و حسابی برای نرفتن فردا جور کنم.

- بابت گوشی دستت درد نکنه. اولش فکر کردم کیف و گوشیمو تو خیابون گم کردم.

شیطنت را می‌توانم از پیامش حس کنم.

- بسوزه پدر عاشقی. حواس نمی‌ذاره واسه آدم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۹۶

- خودتو می گی دیگه؟

- باشه بابا. همه حواس پرتیا رو من گردن می گیرم. تو که خوش به حالت. مردای خاندان سرمد خوب بلدن ناز بکشن.

این حرفش هم بخشی- از همان نازکشی- بود؟! به مذاقم خوش می آید، ولی با علامت سوال. من چندمین دختری بودم که سر راه یاشام قرار گرفته بودم؟ چرا اینقدر کار بلد بود؟ ظاهر و رفتارهایش کم بود، تک به تک جمله هایش هم قادر بودند هوش از سر آدم ببرند. یک بار دیگر جمله اش را می خوانم و دلم برای این مرد از خاندان سرمد می رود.

- کم کم دارم گول می خورم. مردای خاندان سرمد چه عاداتی خوب دیگه ای دارن؟ بگو ببینم می صرفه برام یا نه.

می توانم قسم بخورم که یاشام یا خیلی باتجربه است، یا ذهن خوانی بلد است. برعکس من برای جواب دادن هیچ وقتی را تلف نمی کند. انگار از قبل جملات من را خوانده و برای پاسخ دادن به تک تکشان آماده است.

- ما واحدای تئوریمون زیاد نیست. به جاش عملی زیاد داریم. بقیه شو باید بیای نشونت بدم. فکر نکن کوه رو پیچوندی. کنارش باید شنبه هم دانشگاه رو بیچونی بیرمت یه جایی.

وقتی می پرسم "کجا؟" سوالم را بی پاسخ می گذارد. دیکتاتور درونش داشت برای این رابطه تکلیف تعیین می کرد و سایه ی مظلوم وجودم از این دیکته لذت می برد. یاشام دو روز من را کنار خودش خواسته بود و این جبر چه دلنشین بود! صدای خنده ی ناگهانی مامان من را از روی ابرهای خیال پایین کشیده و به اتاق نی نی برمی گرداند. از یاشام خداحافظی می کنم. می دانم چت هایمان روز به روز بیشتر و طولانی تر خواهد شد. یاشام کمر همت را بسته تا خودش را به من بشناساند و من را جذب خودش کند. نمی داند تنها کاری که باید انجام بدهد، کمک به ریختن ترس و خجالت من است؛ وگرنه من دل را خیلی وقت است به یاشام باخته ام؛ من مات شدم، پیش از این که او بازی را شروع کند. برنده ی این میدان او بود و من فقط ادای گلادیاتوری را درمی آوردم که هنوز شمشیر بر زمین نیانداخته.

پیش از این که از اتاق بیرون بروم یک بار دیگر پیام های رد و بدل شده میانمان را می خوانم. به یکباره یاد گالری

گوشی می‌افتم. زیاد اهل عکس انداختن نبودم. بیشتر عکس‌ها آن‌هایی بودند که مانیا از من گرفته و برایم فرستاده بود. در بیشترشان دکلته پوشیده بودم. خیلی سریع گالری را باز کرده و عکس‌ها را چک می‌کنم، به این امید که رمز روی صفحه، قدرت پنهان کردن این عکس‌ها را از دید یاشام داشته.

به جای اینکه منتظر آمدن محمد شویم، شقایق را همراه خودمان به خانه می‌بریم. شقایق از خانه‌مان رفته بود اما دلم برای شایان بیشتر تنگ می‌شد تا او. هر روز با شقایق حرف می‌زدیم اما مدت‌ها بود از شایان خبر نداشتم. کل دیدارمان به چند دقیقه هم نشینی سر میز غذا ختم می‌شد که حتی در آن موقع هم چشم‌های شایان روی کتاب‌های تستش بودند نه در چشمان ما. پیش از اینکه همه سر میز بنشینیم به اتاقش می‌روم. با تردید از او می‌خواهم در گردش فردا همراهم باشد. من و یاشام تنها نبودیم که بخوایم نگران شوم. خیال می‌کردم که شایان بپذیرد، اما برنامه‌ی پرو پیمان فردایش را نشانم می‌دهد. برای ساعت به ساعتش برنامه داشت.

مثل قبل تشر- نمی‌زند و نمی‌خواهد او را مرد خانه حساب کنم و از او اجازه بگیرم. یک "خوش بگذره"ی ساده می‌گویم و تمام.



در را تا نیمه باز می‌کنم تا از اتاق بیرون بروم اما دلم چیز دیگری می‌خواهد. دکتر گفته بود پیشمانی آدم‌ها بیشتر از کارهایی‌ست که انجامش نداده‌اند، نه کارهایی که انجام داده‌اند. می‌گفت برای انجام دادن خیلی از کارها کمی جسارت و یا گاهی حماقت لازم است. اما برای انجام ندادنشان می‌توان هزار دلیل داشت؛ مثل ترس، خجالت، تنبلی، خودسانسوری، فرهنگ و هزاران دلیل دیگر. من در این لحظه دوست داشتم شایان را بغل کنم. مثل قبل موهایش را به هم بریزم و او با خنده من را یک هویج خرابکار بنامد.

می‌بیند که هنوز جلوی در ایستاده‌ام. از جا که بلند می‌شود، یک قدم میانمان را برمی‌دارم و خیلی کوتاه بغلش می‌کنم. بیش از چند ثانیه تاب نمی‌آورم و عقب می‌کشم. اما همین هم برای من یک معجزه به حساب می‌آید. حتی فرصت نمی‌شود شایان هم دست‌هایش را دورم بپیچد. تا از شوک خارج شود، من از او فاصله می‌گیرم. لبخند عمیقی می‌زند اما جلو نمی‌آید.

- دم این دکتره گرم. چی کار کرده که اینقدر خوب شدی آجی؟

#سایه های\_مست

#پارت\_۱۹۷

- خیلی کارا کرده. دلم برات تنگ شده شایان. کاش کنکورت زودتر تموم شه، از این اتاق بیای بیرون.

نفس عمیق و آسوده ای می کشد. بیش از همین چند دقیقه مزاحمش نمی شوم. محمد می آید. شام می خوریم و با شقایق می روند. مامان پای تلویزیون می نشیند و من سراغ کتاب هایم می روم تا به قولی که به دکتر خزایی داده ام پابند بمانم. خیلی سخت است که گوشی را از کشوی میزم بیرون نکشم و پیام هایی که بدون شک یا شام تا این ساعت فرستاده را چک نکنم. چشم هایم خطوط کتاب جامعه و فرهنگ را تعقیب می کنند، اما حواسم پی جمله هایست که یا شام گفته بود.

تمام مقاومتم تنها به خواندن سه صفحه از کتاب ختم می شود. کتاب را می بندم و گوشی را برمی دارم. روی تخت دراز می کشم. پتوی قهوه ای رنگم را دور خودم می پیچم و شروع به پیامک بازی با یا شام می کنم. من که زود خسته می شوم و خوابم می گیرد. نمی دانم او این همه انرژی را از کجا می آورد که تمام روزهای هفته را سرکار است، آخر

هفته‌ها به طبیعت گردی می‌رود و همیشه هم برای صحبت با من وقت و انرژی دارد.

چت کردنمان آنقدر طول کشید که صبح خواب ماندم و به گردش با او نرسیدم. حتی تماس‌های پشت سر هم یاشام هم قدرت این را نداشت که پلک‌های من را از هم فاصله بدهد. این چند ماه به قدری با استرس خوابیده و با کابوس پریده بودم که به اندازه‌ی ماه‌ها کسر—خواب داشتم. حالا که کابوس‌ها رفته بودند، تنم داشت تلافی روزهایی که مغزم هوشیارانه به خواب می‌رفت را درمی‌آورد. حالا که حالم بهتر بود، همه چیز حتی خوابیدن هم لذت بخش بود.

\*

- کارامو کردم. سه هفته دیگه میرم.

خیلی بی‌مقدمه حرفش را می‌زند. وسط احوالپرسی و حرف زدن از یاشام، با این خبر بد شوکه‌ام می‌کند. بارها از احتمال مهاجرتش گفته بود اما من نمی‌خواستم باور کنم که روزی مانیا به همه چیز پشت پا خواهد زد.

با این حرفش اشک‌هایم بی‌اختیار فرو می‌ریزند. با دهانی نیمه باز نگاهش می‌کنم. چرا فکر می‌کردم عشق حمیدرضا

برای هردویشان، و برای نگه داشتن مانیا در ایران کافی ست؟ حمیدرضا کجای راه کوتاهی کرده بود که دل مانیا نمک گیر نشده بود؟

- یعنی همه ی فکراتو کردی؟ حمیدرضا چی می شه؟  
تموم شد همه چی؟

این ها را با تعجب می پرسم. مانیا چشم های بی حالتش را به من می دوزد. دنیا دنیا غم دارد. این چه خوشبختی ایست که آغازش با این غم و شکنجه است؟!

- حمید هم زندگی شو می کنه. مثل من. تازه اون راحت تره. خیلی زود راه دلداری رو پیدا می کنه.. دو هفته ی پیش شنیدم مامانش دنبال دختری می گرده براش. یعنی حتی به این مدت طولانی که باهم بودیم و این چند ماه نامزدی هم احترام نداشتن. از خداشون بوده.

- خودش چی؟ خودش مگه ممکنه بخواد همچین چیزی رو؟

لیوان لب نزده ی نسکافه اش را روی میز می گذارد. از وقتی که ادم او همینطور غمگین بود و من سرخوش از عشق تازه جوانه زده ام، غمش را ندیده بودم.

- حمید محافظه کارتر از این حرفاست که چیزی بگه. همیشه اون طرفی رو می چسبه که داره. ریسک

نمی‌کنه. اگه سر سوزن اهل ریسک بود که... ولش کن.

آه عمیقش ته دل من را می‌سوزاند. مانیا قوی و خودساخته است، ولی آیا از زیر چنین آواری می‌تواند جان سالم به در ببرد؟ می‌تواند همه چیز را فراموش کند؟ دوباره عاشق بشود؟ احساسش به حمیدرضا را دور بریزد؟

- امیدوارم کار تو مثل من به فرار کردن و رفتن نکشه. این مهاجرت تکلیف خیلی چیزا رو واسه من روشن کرد. من فقط داشتم خودمو گول می‌زدم. حمید منو دوست داشت، چون من دوستش داشتم، من خودمو وقفش کرده بودم. وقتی قرار شد اون یه قدم محکم برداره، خیلی زود عقب کشید.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۹۸

- نمی‌دونم چی باید بگم. خیلی ناراحت شدم.

لبخند تلخ و کم جانی می زند. اگر من جای او بودم چه می کردم؟ می توانستم همین قدر محکم بمانم و از رفتنم بگویم؟ باز هم می توانستم لباس های قشنگ بپوشم، موهایم را حالت بدهم و آرایش ملیح همیشگی ام را روی صورتم بنشانم؟ یقیناً نمی توانستم. من بعد از آن حادثه تا چند هفته از اتاق بیرون نیامدم، روزی چند بار به حمام می رفتم و گشادترین و بی قواره ترین لباس هایم را می پوشیدم. من پیش از هر کس دیگری با خودم قهر کرده بودم و مانیا بیش از هر کس دیگری قدر خودش را می دانست. چقدر قابل تحسین بود!

- اقامت گرفتی؟

آرام و قرارش ساختگی ست. دوباره لیوان را از روی میز برمی دارد و آن را در دست می گیرد تا انگشتانش بند جایی باشند. ولی زیاد طاقت نمی آورد و چند ثانیه ی بعد، لیوان را که از بی فایده نگه داشتنش خسته شده روی میز می گذارد.

- اقامت که نه. بیشتر این کشورای عربی، اقامت به غیر نمی دن، پیوند خونی لازمه. تا خودم مستقل شم یه چند ماهی رو میرم پیش عموم. یه شرکت درست



حسابی پیدا کرده، قراره اونجا به عنوان عکاس مشغول شم، حالا تا کار خودمو راه بندازم بد نیست.

احساس می کنم موهایم روی سرم سنگینی می کنند. با کلافگی موهایم را از حصار کش آزاد می کنم و آنها را پشت شانه می فرستم.

- یعنی میری از صفر شروع کنی؟ ارزششو داشت آخه؟

سرش را بالا می گیرد. گوشواره های زیبا و ظاهر آراسته اش، من را به یاد آراستگی پرنسس دیانا بعد از رو شدن خبر خیانت همسرش می اندازد. مانیا هم می خواهد صلابتش را به رخ بکشد.

- ارزششو داشت. یه مدت این کارو انجام می دم تا با چند نفر آشنا بشم. تو این فاصله هم بابا این دفتر دستک رو بفروشه پولشو برام بفرسته. تازه همین جوریش کارای اینجا رو هم انجام میدم. سپیده سفارش می گیره، دنبال بحث مالیش می ره. اصل کارو خودم همونجا انجام می دم. اونجا دستم واسه مدلینگ بازتره.

- خوبه که فکر همه جاشو کردی. با این که نمی تونم به نبودنت فکر کنم ولی آرزومه موفق بشی.

لبخندش کمی واقعی تر می شود. سرش را به تایید تکان می دهد و از پشت میزش برمی خیزد تا تناسب بافت سبز روشنش را با شلوار جین مشکی اش نشان بدهد.

- به حمید یه دین بزرگ دارم؛ اونم واسه اینکه واسطه ی آشنایی من با تو شد.

موهایش را با دو دست جمع کرده و می تاباند. پشت سرش می برد و با یک کلیپس بیشترشان را جمع می کند.

- هر وقت فکر کردی دیگه طاقت اینجا رو نداری، بیا پیش من. خاک خوریش مال منه. ولی تا تو بیای بالاخره یه چیزایی سر و سامون گرفته.

با انرژی بالایی پیش مانیا رفته و با حالتی غمگین به خانه برگشته بودم. تا شب به یاشام زنگ نزدم و جواب پیام هایش را هم ندادم، تا او هم بفهمد مساعد نیستم و تماس نگیرد. آخر شب هم خستگی را بهانه و چتمان را کوتاه کرده بودم. رفتن مانیا هیچ اشتیاقی برای حدس جایی که یاشام وعده اش را داده نگذاشته بود. تنها دوست واقعی و صمیمی ای که داشتم، داشت ترکم می کرد و از همین حالا جای خالی اش در ذوق می زد.

زودتر از شب های قبل می خوابم اما خواب های آشفته تا صبح رهایم نمی کنند. خواب سقوط هواپیمایی که مانیا

در آن است را می بینم، خواب گم شدن خودم در خیابان ها، خواب آرش را که می خواهد به زور دست من را در دستش بگیرد. هر بار از خواب می پریم. جرعه ای آب می نوشم به امید دور شدن خواب های بد، و همین که به خواب می روم، کابوسی دیگر شروع به نمایش می کند.

صبح خسته تر از شب بیدار می شوم. بخش اول مقاله ای را که در موردش با استاد خزایی صحبت کرده بودم، روی فلش ریخته و از جاسوئیچی ام آویزان می کنم. تذکرات استاد به بهتر شدن نوشته هایم کمک کرده بود اما هنوز در علائم نگارشی لنگ می زدم. می خواستم این مقاله را قدم به قدم با خود استاد پیش بروم تا یک کار تر و تمیز از آب در بیاید.

به جز شرکت در کلاس هشت صبح و صحبت با دکتر خزایی، کار دیگری در دانشگاه نداشتم. شایعاتی که با برگشتن ساجده در میان همکلاسی هایم در مورد من پیچیده بود، باعث شده بود بیشترشان را بایکوت کنم. اگر در این سه سال من را نشناخته و قرار بود هر چیزی را که می شنوند باور کنند، همان بهتر که از آن ها فاصله بگیرم. پیش از اینکه کسی - بخواهد من را از خودش براند، من دورم را تا حد ممکن خلوت کرده بودم؛ فقط چند تا

از پسرهای کلاس مانده بودند که با آنها سلام و علیکی نیمه دوستانه داشتم.

به یاشام گفته بودم کارم تا ظهر طول خواهد کشید. حوصله‌ی ماندن در دانشگاه و تنهایی چرخیدن را نداشتم. مخصوصاً که دیدن حمیدرضای ساکت و افسرده، بیشتر من را به هم ریخته بود. از یاشام آدرس شرکتشان را می‌گیرم و با یک تاکسی. تلفنی به سمت یوسف آباد به راه می‌افتم. وقتی خودش اصرار داشت من هم تلاشی برای شناختن او بکنم، وقتی همه چیز از نظر او جدی بود و من هم دوستش داشتم، باید قدمی برمی‌داشتم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۱۹۹

آدرسی که یاشام فرستاده درست بود؛ یک ساختمان تجاری که به نظر می‌رسید رفت و آمد چندانی نداشته باشد. تنها نشانه‌ای که بر وجود واحدهای اداری در ساختمان سه طبقه با سنگ سبز رنگ دلالت می‌کرد، تابلوهای فلزی کوچکی بود که جلوی در ورودی نصب شده بود. روی تابلوها اسم شرکت، و زیر اسم‌ها، خیلی ریز

شماره‌ی واحدشان نوشته شده بود. باز هم جرئت وارد شدن به داخل ساختمان و شرکت را ندارم. با یاشام تماس می‌گیرم تا بداند که رسیده‌ام.

چند دقیقه‌ی بعد در پارکینگ باز می‌شود و وقتی که من منتظرم یاشام از در ورودی بیرون بیاید، با سمند سفیدش از پارکینگ بیرون می‌زند. به جای ورود به خیابان منتظر می‌ماند تا سوار شوم.

- چرا هر چی گفتم نیومدی بالا؟ نمی‌خواستی محل کارمو ببینی مگه؟

کمربندم را می‌بندم و به راه می‌افتد.

- من یه عادت سلام کردنو توی تو به وجود بیارم، انقلاب کردم. بعدشم مگه نگفتی اینجا کارمندی. شرکت خودتو زدی، با دسته گل میام می‌بینمش. چه عجله‌ایه؟

لب‌هایش را چفت می‌کند و لبخند را به نگاهش منتقل می‌کند.

- زن زندگی همینه دیگه. اینطوری انگیزه می‌ده به آدم. شرکت هم می‌زنیم سایه خانوم.

نمی دانستم وقتی هوای بیرون سرد و بارانی ست، چطور می شود از درون گر گرفت و سوخت. یاشام دلیل هر چیز عجیبی بود که می توانستم تجربه کنم. حتی سوختن در اوج سرما. سعی می کنم دستم را روی گردنم نبرم و دستپاچگی ام را پنهان کنم.

- کجا قرار بود بریم حالا؟

وارد خیابان اصلی که می شویم، سرعت ماشین را بیشتر می کند. آستین های بافت زرشکی اش را تا نزدیک آرنج بالا کشیده و موهای دستش دیده می شوند. شقایق چقدر از موهای روی ساعد محمد خوشش می آمد. شاید دلیلش مردانه بودن دستان محمد بود. دستان یاشام از دستان محمد زمخت تر است. محمد تمام عمرش به کارهای ظریف مشغول بوده، اما یاشام چه؟ چقدر کم می دانم. چقدر راه دارم تا او را بشناسم!

- می ریم کرج، جایی که خونه خریدمو ببینی. البته هنوز مونده تا تکمیل بشه ها. از الان بگم که تو ذوقت نخوره.

شیشه ی کنارم را تا آخر بالا می کشم تا جلوی سوزی که بی اجازه داخل می شود را بگیرم. نمی خواهم اوقات تلخی کنم اما حبس حرف های درون سرم کار ساده ای نیست.



- چقدر جدی گرفتی همه چیو. تا خونه زندگی هم جلو رفتی، همین طوری گازشو گرفتی داری می‌ری. آگه یه وقت نشه چی؟ می‌دونی شرایط من نرمال نیست. حتی یه بارم راجع بهش حرف...

اخم غلیظ و آشنایش، با هیش کشداری که می‌گوید حرف را در دهانم می‌خشکاند.

- هیشکی بیشتر از من خبر نداره چی شده. من سنگامو با خودم واکندم که اومدم جلو. یه بار می‌گم واسه همیشه، دیگه هیچ وقت هیچ وقت، کلامی از این موضوع حرف نمی‌زنی. هیچ وقت.

جایزه‌ی خراب کردن لحظات خوش را باید به من می‌دادند. با چند جمله توانسته بودم لبخند او را به اخم‌های در هم و کف دستی که چند دقیقه‌ی بعد روی فرمان کوبیده شد تبدیل کنم، اما چاره‌ی دیگری نداشتم. باید جایی حرفش را می‌زدیم؛ حتی همینقدر کوتاه.

آهنگ شادی با صدای خیلی ریز در حال پخش است. ولوم دستگاه پخش را زیاد می‌کنم تا صدای آهنگ، سکوت میانمان را بشکند. خواننده با حرارت می‌خواند: "شیرین شیرین، عمرم، شیرین شیرین جونم" به شوخی می‌گویم:

- چشمم روشن. منو می بری خونه تو ببینم، تو ماشینت  
شیرین شیرین گوش می دی؟!

تک خنده اش پرچم سفید صلح است، بر سنگینی چند  
دقیقه ای فضای ماشین. خیلی زود تغییر حالت می دهد تا  
هر دو از موضوع ناخوشایندی که من شروع کرده بودم  
دور شویم. دوباره حرف و شوخی را از سر می گیرد.

- افتاب بره سایه رو نمی شه پیدا کرد. ولی معرفت  
شیرین زیاده. واسه تلخی کامم خوبه.

مشتم رابه نشانه ی زدن بالا می برم اما نمی زنم. به جایش  
صدای خنده ی او بالا می رود و تا خود گوهر دشت با  
خنده و شوخی می راند.

عشق آمد

و

شولای سبزش را به روی دلم کشید  
دلم بیدار شد،

شکوفه داد و خندید

بی آنکه حدس زده باشم

دیوارهای دلم فرو ریخت

و

من مبتلا شدم به عشق

مبتلا شدم به همه چیز و همه کس

#احمد\_شاملو

#سایه های\_مست

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۰۰

آقا بزرگ از آن دسته آدم‌هایی بود که اعتقاد داشتند کنار کسی— که یار است، یک لیوان چای می‌تواند از شربت بهشتی گوارتر باشد. روزی که با یاشام به کرج رفتیم، من هم به این باور مومن شدم. وقتی بعد از دیدن خانه‌ی رو به اتمام یاشام، خودمان را مهمان یک بستنی در هوای سرد، و با هر گازی که به آن بستنی زده بودیم تنمان را میزبان یک لرز دلچسب کرده بودیم.

در مورد نیمه ساز بودن خانه اغراق کرده بود. سنگ نما را زده و مشغول نصب کردن پنجره‌های ساختمان بودند. پارکینگش هنوز پر از خاکروبه و سنگ بود. اما به نظر نمی‌رسید بیش از دو ماه دیگر کار داشته باشد. وارد ساختمان نشده بودیم. یاشام می‌گفت واحدها هفتاد متری و دو خوابه‌اند. ساختمانی پنج طبقه که هر طبقه دو واحد داشت. قرار بود کمی شلوغ شود، اما برای شروع زندگی یک زوج جای بسیار خوبی بود.

تصمیم داشت بعد از تحویل خانه، آن را کرایه بدهد و خودش خانه‌ای در نارمک، محله‌ی پدری کرایه کند تا هم حواسش به آن‌ها باشد و هم مسیر رفت و آمدش به شرکت سخت نباشد. نمی‌توانستم به برنامه ریزی‌های دقیقی که در سرش داشت حسادت نکنم. او خیلی بهتر از من می‌دانست که از فردا و فرداها چه می‌خواهد و برای رسیدن به آن‌ها باید چه زمانی، کدام قدم را بردارد. مانند یک شطرنج باز ماهر به زندگی نگاه می‌کرد؛ برخلاف من که نشسته بودم تا زندگی چیزی را سر راهم قرار بدهد که خودش اراده کرده است. او نقش شاه را در بازی شطرنج داشت و من به یک سرباز پیاده بسنده کرده بودم.

ناهار به رستورانی در ابتدای جاده چالوس رفتیم. وصف جاده چالوس را از بچه‌های دانشگاه زیاد شنیده بودم و

آن روز نصف العیشم به تمامیت رسیده بود. گفتیم و خندیدیم. به غذای هم ناخنک زدیم. هنگام نشستن فاصله مان را کم کم، کمتر کردیم. هوا سرد بود و احتمال سرما خوردنمان زیاد، اما چیزی از لذت لحظه های دونفره مان کم نشد. کنار یاشام فهمیده بودم دلیل بی قراری آدم ها برای عشق چیست؛ اگر حتی یک لحظه در زندگی آدمی به این زیبایی بگذرد، بی قراری برای تکرارش به جاست.

لبخندهای بی اختیارم تا سر سفره ی شام هم کش آمده و توجه مامان را جلب کرده بود. گفتم که روز خوبی با یکی از دوستانم گذرانده ام اما هویت آن دوست را برای خودم نگه داشتم. با این که به شک کردن مامان مطمئن شده بودم، هنوز چیزهایی بود که من باید در مورد یاشام از آن مطمئن می شدم. اعتماد به نفس بالای یاشام و عدم تمایلش به صحبت در مورد موضوعاتی به غیر از این رابطه، اجازه ی کنکاش بیشتر را به من نمی داد. او خودش را فردی مستقل نشان داده بود اما نمی شد نقش خانواده اش را، آن هم با آن ساختار سنتی و مذهبی نادیده بگیرم. تردیدهایم از همین جهت بود. وگرنه که در ظاهر امر، یاشام پسری بود با ظاهر خوب، شغل خوب، مسئولیت پذیر و تمکن مالی مناسب برای شروع یک

ازدواج. فاکتورهایی که برای تصمیم گیری منطقی لازم بود را داشت و در کنارش هم احساس من را به شدت درگیر خودش کرده بود. برای صحبت کردن با مامان و آمادگی برای جدی تر کردن این رابطه، تنها مانده بود از سد ترس های خودم عبور کنم. ترک خوردن دیوار این سد را به وضوح می دیدم و جرئت پیش روی می گرفتم.

دو هفته بود که هر روزش برایم قشنگ تر از روز قبل، و ثانیه به ثانیه اش با فکر به آینده ای مشترک با یاشام گذشته بود. دکتر ابراهیمی هنوز نظر مساعدی به این رابطه نشان نداده بود اما از پرهیز سفت و سختی که اوایل تجویز می کرد هم خبری نبود. بابت تغییرات مثبتی که در من به وجود آمده بود تشویق می کرد و من تمام این حال خوب را مدیون خودش بودم.

چون دکتر خواسته بود از عوامل تنش زا دور بمانم، به مراسم سالگرد آیدا نمی روم. حمیده خانم دعوت مان کرده بود اما مامان به تنهایی رفته و با چشم های قرمز و پف کرده به خانه برگشته بود. قطعا این مراسم برای مامان هم چیزهای ناخوشایندی را یادآوری کرده بود که من از یادآوری شان فرار می کردم.



تا دوش بگیرد، یک چایی تازه دم می‌کنم و درونش گلاب می‌ریزم. دو لیوان چایی می‌ریزم و مامان را به اتاق دعوت می‌کنم تا صدای حرف زدنمان مزاحم شایان نشود. او روی تخت شقایق می‌نشیند و من روی تخت خودم. سینی چایی را روی پاتختی کوچک میانمان می‌گذارم و مامان پتوی روی تخت را محکم دور پاهایش می‌پیچد.

- حمیده یه طوری ساده می‌گرده آدم باورش نمی‌شه این همه مال و ثروت دارن. چقدر چشم و دل سیرن این خونواده! چه خونه و زندگی‌ای داشتن. فکرشم نمی‌کردم. یه خونه ویلایی درندشت، دوطبقه، نصف دکوریاشون عتیقه بود. حیاطشونو که دیگه نگم، بگو باغ؛ پر دار و درخت بود.

خوش‌حالم که حرف زدن در مورد جزئیات دیگر می‌تواند او را از فکر بیرون بکشد.

- بعد به من بگو فضول. شما از من بدتری که.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۰۱

می خندد و چشم غره‌ای تصنیی برایم می‌رود. فضولی خصلتی بود که شقایق کمتر و من بیشتر، از عمه فرزانه به ارث برده بودیم. مامان هم گاهی تحت تاثیر ما و برای اینکه وقتی به خانه برگشت، در جواب سوال‌های ما چیزی برای گفتن داشته باشد به اطرافش توجه می‌کرد.

- آیلار هم راهی کن، می‌مونن یه زن و شوهر و پسرشون. احتمالا واسه‌ش زن بگیرن همون جا زندگی کنه. حمیده می‌گفت طبقه‌ی بالا کلا دست پسرشه.

یاشام از نزدیک ماندن به خانواده‌اش گفته بود، اما نه در همان خانه. گفته بود جایی در حوالی خانه‌ی مادرش را اجاره خواهد کرد. در سکوت گوش می‌دهم.

- راستی اون دختره که چند ماه پیش حمیده می‌گفت واسه پسرش در نظر گرفته رو هم دیدم. فکر کنم یه حرفایی هم زدن. دختره همه‌ش با آیلار سر پا بودن، پذیرایی می‌کردن.

چیزی ته دلم فرو می‌ریزد. دوست دارم دست بیاندازم و دلم را از افتادن نجات بدهم. همه چیز در لحظه تیره و تاری می‌شود. هنوز هم آن دختر خواستگاردار بود؟! آن هم در حدی که پذیرایی مراسم را به عهده بگیرد؟! حتما به عنوان عروس خانواده در این مراسم حاضر شده بود،

وگرنه کار کردنش در این مراسم چه معنی دیگری می‌توانست داشته باشد.

خیلی جلوی خودم را می‌گیرم تا همان لحظه گوشی را برندارم و این سوال‌ها را سر یاشام فریاد نکنم. با پوزخندی از سر حرص می‌پرسم: "این همه ادعاشون می‌شه، یه خدمتکار نگرفتن واسه مراسمشون. اون آیلاز مثلاً خودش صاحب مجلسه."

مامان لیوان چایش را که خنک شده برمی‌دارد. تا چند ثانیه‌ی قبل عطر چایی و گلاب را حس می‌کردم و این عطر در لحظه ناپدید شده بود. همه چیز شده بود آن دختر خواستگاردار و حضورش کنار یاشام!

- آخه مهمون زیاد نداشتن. مجلسشون خودمونی بود. چهار تا فامیل نزدیک و چند تا دوست و آشنا. خدایی چه دختر برازنده‌ای هم بود. کاش من هم به وقتش واسه شایان از این دخترا پیدا کنم؛ خوشگل، باادب، باوقار. نمی‌دونی چه طوری دور حمیده رو گرفته بود.

مامان نمی‌داند تعریف کردنش از آن دختر خواستگاردار، چه آتشی— را در دل من برپا می‌کند. حتی مامان هم آن دختر را در مقام عروس برگزیده می‌بیند. چقدر در این

لحظه از آیلین بدم می آید. چرا این دختر را به یاشام و خانواده معرفی کرده بود؟! یعنی قرار بود این دختر به آن خانه ی پر دار و درخت و باصفا برود و بیاید؟ قرار بود دست در دست یاشام باشد؟ پس من چه؟

- خوب دیگه مامان! دختره عروس یکی دیگه ست، شما غش و ضعف می ری؟ ولی بهشون نمی خورد نظر پسرشونو پشم حساب کنن.

شانه های مامان یک لحظه از سرما می لرزد. لیوان چایی را محکمتر میان انگشتانش نگه می دارد تا گرمایش را حس کند.

- شیر این رادیاتورو باز کن دیگه. چطوری تو این یخچال می مونی تو؟ حتما پسرشونم خبر داره دیگه. بی خبر که نمی شه.

صدای فریادهایی که دوست دارم سر یاشام بکشم، در سرم بلندتر می شوند. چرا خطر این دختر هنوز دفع نشده بود و من خیال می کردم یاشام پرونده اش را به کل بسته؟ چه کسی داشت دروغ می گفت؟ یاشام؟

حرف هایی که در سرم می چرخند نمی گذارند زبانم کار کند. تنها به مامان نگاه می کنم.

- دختر بزرگه شون نبود. حمیده می گفت نمی تونه بشینه. بچه همهش دراز کش گذروند حاملگی شو.

بدجنسی ست اما دلم خنک می شود. اصلا به او چه ربطی دارد که خودش را نخود آش زندگی یا شام کرده؟ خواهر است که باشد! همین جا پشت دستم را داغ می کنم که در زندگی شایان دخالت نکنم. حتی قسم می خورم وقتی خانه نیست، اتاقش را نگردم. فضولی را لاقول در مورد او تعطیل کنم.

تا آخر شب به حرف های مامان و حضور آن دختر در خانه ی سرمد فکر می کنم. افکار منفی مثل خوره به جان احساسم می افتند. می جوند و می جوند و پیش می روند. طوری خودم را پر می کنم که آخر شب جواب یا شام را هم نمی دهم. باید به وقتش توضیح مفصل و قانع کننده ای در مورد این دختر می داد؛ وقتی که من بتوانم خشمم را کنترل کنم و سوال هایم را از او بپرسم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۰۲

احساسم هیروشیما بود و حضور آن دختر خواستگاردار، همان بمب اتمی که با خاک یکسانش کرده بود. پر بودم از خشم. خشت‌های دیوار نازک اعتمادم تازه تازه داشتند به یک دیگر بند می‌خوردند که صدای ترکشان را شنیده بودم. باز هم کابوس‌ها آمده بودند تا نشان بدهند هیچ جا نرفته‌اند؛ همین حوالی کمین کرده‌اند تا راهی برای رخنه بیابند.

هر چه با خودم کلنجار رفتم، نمی‌توانستم آرام بمانم. وقتی یاشام من را زن زندگی‌اش نامیده بود، این حق را به خودم می‌دادم که برای حریمی که او تصویر کرده تعصب خرج کنم. خودش پای من را به این رویا کشانده بود، پس حق نداشت آن را با حضور کس دیگری به کابوس بدل کند. پیامی برای یاشام فرستاده و موضوع را مختصر-ا-برایش گفته بودم. از او خواسته بودم تا زمانی که تکلیفش را با آن دختر خواستگاردار و دیگر دخترانی که برایش در نظر می‌گیرند مشخص نکرده، دیگر حرفی از جدیت رابطه‌مان نزند. حتی از او خواستم از من دور بماند. طاقت شکستی به سهمگینی شکست عشقی را نداشتم.

به ساجده حسادت می‌کردم. خیلی راحت می‌توانست از علاقه‌اش به آدمی جدید بگوید، در حالیکه از پایان رابطه‌ی قبلی‌اش هنوز دو ماه هم نمی‌گذشت. یا



علاقه‌های او علاقه نبود، یا من زیادی در این موضوع جوگیر بودم. اگر روزی به هر دلیل یاشام را از دست می‌دادم، دیگر دروازه‌های دلم را روی هر احساس قشنگ دیگری می‌بستم. در این باره شک نداشتم.

یاشام را در حد همان پیام‌های کوتاه محدود کرده بودم. مقاومت کرده و در آخر تسلیم شده بود. با اس ام اس‌های کوتاه و بلند موضوع حضور آن دختر را توجیه می‌کرد. از نسبت فامیلی‌شان با همسر-آیلین و نسبت دورترشان با دختر سمیه نام می‌گفت، اما این خویشاوندی دلیلی نبود که همه چیز را از ذهن من پاک کند.

خیلی دوستش داشتم اما فکر می‌کردم عجله‌ام در دل بستن به یاشام اشتباه بوده و این را حتی پیش دکتر ابراهیمی هم اعتراف نکردم. وقتی از روند رابطه‌ی من و یاشام پرسید، با جملات ساده و مختصر-از تردیدهایم گفتم. تمایل چندانی به ادامه و باز کردن موضوع نداشتم و او هم اصراری نکرد. از نظر دکتر اعتماد به نفسم تا حد زیادی برگشته بود. همین که خیلی سریع در مقابل یاشام وا نداده بودم، از نظر دکتر نشان می‌داد قدر خودم را می‌دانم.

قرار شد جلسات تریپی را از هفته‌ای یک بار به ماهی یک بار تقلیل بدهد. امیدوار بودم تا جلسه‌ی بعدی، مشکلمان را با یاشام حل کرده باشیم. منطقم می‌گفت باید همین جا نقطه‌ی پایان رابطه‌مان را بگذاریم، اما احساسم دست به دعا بود که یاشام بحث سمیه را برای همیشه پیش خانواده‌اش ببندد و همه چیز را از همین جا که بودیم ادامه بدهیم. مثل فیلمی که وسط پخشش، کسی—دکمه‌ی پاوز را بزند و تصاویر در همان حالت بمانند. دوست نداشتم بعد از پخش، کاراکترهای این فیلم، یا نسبت احساسی میانشان عوض شده باشند.

یک هفته دوری برای خودم هم سخت بود؛ با رفتن مانیا سخت‌تر هم شد. پیش از رفتنش در آتلیه او را دیدم از او خداحافظی کردم. کل راه آتلیه تا خانه را اشک ریختم. شب که یاشام پیام داد، قبول کردم که فردا بعد از دانشگاه همدیگر را ببینیم و رو در رو صحبت کنیم. صبح بیشتر از همیشه به خودم رسیدم. باید از مانیا چیزهایی یاد می‌گرفتم. مثل همین حفظ ظاهر. دوست نداشتم یاشام حتی در ذهنش من را با سمیه مقایسه کند و من نمره‌ای پایین‌تر بگیرم.

بعد از کلاس دوباره آرایشم را تمدید می‌کنم. از دانشگاه بیرون می‌آیم تا یاشام را پیدا کنم. نمی‌بینمش. با او تماس

می گیرم و تماسم بعد از دو بوق رد می شود. دلشوره می گیرم. پیش از آن که دوباره با او تماس بگیرم، اس ام اس خود یا شام می رسد که نوشته بود تماس خواهد گرفت. با حالی گرفته خیابان دانشگاه را رو به پایین پیاده می روم. فکر می کردم یا شام این یک هفته قهر را این شکلی تلافی کرده است. سرخورده بودم و عصبانی. در ذهنم دنبال سناریوهایی برای تلافی این کار یا شام می گشتم و در آخر روی همه شان یک خط باطل می کشیدم.

نزدیک خانه آرش را می بینم که با دختری از ساختمان خارج و سوار ماشین می شوند. سرعتم را کم می کنم که قبل از رسیدن من به در خانه، به اندازه ی کافی دور شده باشند. مامان تماس می گیرد و بهترین بهانه را برای بی توجهی به او دستم می دهد.

- جانم مامان.

نفس نفس می زند. انگار که دارد با عجله راه می رود.

- سایه جان خوبی مامان؟ خونه ای؟

کلید را در قفل می چرخانم و در را با یک هل باز می کنم.

#سایه های\_مست

## #پارت\_۲۰۳

- الان رسیدم. شما کجایی؟
- صدای بوق نزدیک یک ماشین باعث می شود صدای مامان را نشنوم و سوالم را تکرار کنم.
- نشنیدم مامان. گفتی کجا؟
- میگم اومدم بیمارستان. اگه خونه ای الان پیمان میاد دنبال اون فاکتور صورتیه که رو کانترا گذاشتم. بده بیره.
- نگران می شوم. تا جایی که یادم است صبح حال مامان خوب بود. در آخرین آزمایشات دوره ای اش هم همه چیز مرتب بود. در آپارتمان را باز می کنم و وارد می شوم. نگاهی به سویچ که روی جاکلیدی آویزان است می اندازم.
- پیام دنبالت؟ اونجا چرا رفتی مامان؟
- تند تند و با عجله جواب می دهد و قطع می کند.
- نوهی حمیده مرده دنیا اومده. میام خونه می گم بهت.
- طول می کشد تا ذهنم پردازش و هویت نوهی حمیده را رو کند. حمیده، همان حمیده خانم است و تنها نوه اش، بچه ی آیلین. آخر بلندی می گویم و سرم را به تاسف تکان

می دهم. تمام صورتم از درد و ناراحتی در هم می شود. تنها دو هفته به زایمانش مانده بود! یعنی تمام زحمتش دود شد و به هوا رفت؟ دختر بیچاره!

تازه یادم می افتد دلیل رد تماس یاشام چه بوده. دلم برای او هم می سوزد. چقدر برای دایی بودنش خوشحال بود و خدا می داند الان در چه حالی ست. کاش می شد من هم برای ملاقات می رفتم. هم دیدن آیلین و هم دیدن یاشام. کیف و کاپشنم را روی جاکفشی— می گذارم و روی اولین مبل می نشینم. فکر این که اگر اتفاقی برای بچه ی شقایق بیفتد چه حالی خواهم داشت، باعث می شود زود "خدا نکنه" بگویم و جایی وسط دو انگشت شست و سبابه ام را گاز بگیرم.

دوباره سرم را با ناراحتی به چپ و راست تکان می دهم و برای آیلین دل می سوزانم. کاش با یاشام تماس بگیرم. کاش همین الان بروم و نشان بدهم که در کنارش هستم. اصلاً فکر آن دختر خواستگاردار سمیه نام به درک، الان حال آیلین و یاشام است که اهمیت دارد و بس.

صدای زنگ آیفون من را از فکر می پراند. با دیدن تصویر دایی پیمان در مانیتور، فاکتور را از روی کانتر برداشته و

خودم دم در می روم تا مجبور به ترک کردن موتورش در کوچه نباشد.

تا شب چند بار با یاشام تماس می گیرم و هر بار به این امید که اگر مساعد باشد خودش تماس خواهد گرفت، بعد از دو بوق قطع می کنم. برایش یک پیام می فرستم که بداند از اتفاقی که رخ داده باخبرم و در کنارش هستم.

- تسلیت می گم عزیزم. اگه کاری از دستم برمیاد بهم بگو. حال آیلین چگونه؟

مامان بعد از بیمارستان دوباره به کارگاه رفته و دیر به خانه برگشته بود. کنجکاو بودم از دلیل فوت بچه و احوال خانواده پرسم. حین تعریف کردن چندین بار "خدا به دور" گفته بود تا چنین اتفاقی را از شقایق دور کند.

- از صبح جلو چشمم بود این زن. یه زنگ زدم حالشو پرسم، دیدم گریه می کنه.

نچ نچی می کند و سرش را تکان می دهد. شایان کتاب هایش را از روی میز غذاخوری جمع کرده به اتاقش می رود تا صدای ما را نشنود. مامان ادامه می دهد.

- خدا نصیب نکنه. چه حالی بودن همه شون. طفلک انگار دیشب دردش گرفته، بردنش بیمارستان،



فهمیدن بچه تو شکمش مرده. حمیده می گفت بعد  
هشت سال حامله شده بود.

با صدای دینگ، گوشی را از کنار دستم برمی دارم. یاشام  
پیامم را جواب داده:

- چقدر لازمت دارم.

چیزی درون دلم فرو می ریزد. دلم مثل پرنده ای بی قرار  
خودش را به در و دیوار می کوبد. یاشام به من نیاز داشت  
و من اینجا نشسته بودم.

مامان با تلفن خانه شماره ی شقایق را می گیرد. پیش از  
وصل شدن تماس رو به من می کند.

- هفته ی پیش چند بود فشار شقایق؟ بالا نره یه وقت!

- نه مامان. خیالت راحت. فشارش خوبه. همه چیش  
نرماله.

گفتگویمان با "الو" گفتن مامان به پایان می رسد. چیزی به  
شقایق نمی گوید اما از احوال خودش می پرسد. من هم به  
اتاق می روم تا با یاشام حرف بزنم. روی تخت که می نشینم  
دوباره پیامش را می خوانم و برایش می نویسم:

- هر وقت تونستی حرف بزنی زنگ بزن. هر وقت که شد. شب، نصفه شب، صبح. فقط بدون دلم پیشته.

خیلی سریع جواب می دهد:

- کاش خودت هم پیشم بودی. کی گفته فقط دخترا بغل لازم؟ من الان یه بغل محکم لازم دارم سایه.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۰۴

پنجره های کافی شاپ کوچک بودند و نمی توانستند نور کافی را از هوای ابری و گرفته ی بیرون به داخل بتابانند برای جبران ش چند لامپ زرد رنگ با سیم های بلندی از سقف آویزان شده بودند. نورشان ضعیف بود و کم جان، ولی برای فضای کوچک کافه کفایت می کرد.

پشت یک میز چوبی کوچک، روبروی من نشسته بود و تظاهر می کرد حالش خوب است. ولی خوب نبود. اگر خوب بود کوه را ول نمی کرد به یک کافی شاپ پناه بیاورد. امروز برای او چیزی قشنگ نبود و من هم سعی می کردم

بوی دلپذیر چوب را که از میز و صندلی های کافی به مشام می رسد و با بوی سیگار ادغام شده، و سوزی که از سمت پنجره می وزد و بازویم را قلقلک می دهد نادیده بگیرم. تمام نگاهم را معطوف به یاشام کرده بودم تا به لبخندهای دختر و پسر پشت سرش حسادت نکنم.

خیلی وقت بود که یک خندهی از ته دل لازم داشتم و تقدیر اجازه نمی داد. لج کرده بود!

به یاد مانیا یک لیوان نسکافه سفارش داده بودم و او یک لیوان دمنوش بزرگ. هر چند ثانیه یک بار صافی داخل قوری را با اهرم بالایی اش بالا و پایین می کرد ولی آن را در لیوان خودش نمی ریخت. انگار فقط این دمنوش را سفارش داده بود تا با این اهرم بازی و حواسش را پرت کند.

چند روزی بود که آیلین از بیمارستان به خانه شان رفته بود و اقوام برای دیدنش می آمدند. خانه شان باز پر از مهمان بود و او ناراضی از این اوضاع. به یک ساعت سکوت دعوتش کرده بودم و داشت از آن به نحو احسن لذت می برد.

خودم که زبانم در این موارد قفل می شد. هیچ وقت نمی دانستم برای تسلی کسی- که عزیزی را از دست داده

چه باید بگویم. فقط می توانستم پیشش بنشینم و من هم با او گریه کنم. گاهی کلمات قدرت سبک کردن چیزی را ندارند. باید رهایشان کنی. نباید به اجبار آنها را به بند جملات بکشی. من هم به همین قانون پایبند بودم تا ضعفم در استفاده از کلمات را با آن پنهان کنم. این دعوت هم برای این بود که با هم ساکت بمانیم.

آرام آرام نسکافه ام را می نوشم و او همچنان خیره به لیوانش مانده است. اگر آن شمع کوچک زیر قوری نبود، حتما دمنوشش از دهن افتاده و سرد شده بود. موهایش بلند شده اند. انگار به عمد کوتاهشان نمی کند تا مدلشان را عوض کند. دلش هر چه که هست، آشفتگی به موهایش می آید.

بدون این که چیزی بگویم، قوری را برمی دارم. نگاهش دستم را تعقیب می کند. کمی از دمنوش زرد را داخل لیوانش می ریزم. کوتاه تشکر می کند و تمرکز نگاهش را از قوری به من تغییر می دهد.

در جواب تشکرش فقط لبخند می زنم و باز هم ساکت می مانم تا خودش هر وقت که خواست این سکوت را بشکند. زیاد طول نمی کشد.

- فکر می کردم بچه ی آیلین که دنیا بیاد حال همه بهتر میشه. کلافه شدم این چند روز. این میره، اون میاد. خونه شده عین اون وقتا که آیدا تازه فوت شده بود. یه دقیقه خالی نیست. خانواده ی مسعود هم که بست نشستن. بنده های خدا می ترسن برن، فردا ایلین شاکی شه.

اگر آیلین بعد از هشت سال باردار شده، پس حساسیت ها روی او زیاد بوده. شاید کنار این حساسیت ها، طعنه و کنایه هم بوده. شاید هم زیادی نازش را کشیده اند.

- دو سال بود سر خود قرصای افسردگی می خورد. باردار که شد قطعشون کرد... خودشم لجبازه آخه هر چی مسعود می گه بی خیال شو، بریم سرپرستی یه بچه رو بگیریم قبول نمی کنه. می گه فقط بچه ی خودم.

پس افسردگی بوده که آیلین را از حضور و بگو بخند در جمع دور می کرده! اگر روزی من هم مثل آیلین شوم، بچه اینقدر برایم مهم خواهد بود؟! نمی دانم. شاید از او هم بدتر باشم. شاید هم زندگی انقدر متفاوت باشد که خودم بچه نخواهم! چه کسی از فردا خبر دارد؟

- خوبه باز شوهرش اذیتش نمی کرده بابت بچه. خلیا این موضوع رو بهونه می کنن واسه اذیت و شیطنت.

- مسعود؟! نه بابا، بچه ی خوبیه. اون ی که همیشه ی خدا ساز خودشو می زنه آیلینه. یه تنه می خواد جای همه تصمیم بگیره، حتی شوهرش.

خودش هم در دامنه ی این "همه" جا می گیرد؟ حتما! مثل قرار ملاقات های بی اجازه ای که برای یاشام هماهنگ می کرد. مثل حضور سمیه در خانه شان! این دختر را فعلا رها کرده بودم تا در این شرایط یقه ی یاشام را نگیرم. ولی خودم مدام به او فکر کرده بودم؛ به جای هر دویمان به سمیه فکر کرده بودم. به نسبتی که با خانواده ی سرمد، و به ویژه یاشام داشت. به رفت و آمدش، به ظاهرش که ندیده و فقط وصفش را شنیده بودم.

همچنان خیره به او می مانم. دوست دارم بدانم خودش تا به کجا پیش می رود. لیوان دمنوشش را برمی دارد و مزه مزه می کند. صورتش در هم می شود. انگار دمنوشش طعم خوبی ندارد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۰۵



- می‌دونم تو سرت چی می‌گذره. فکر نکن قهرتو یادم رفته. راجع به سمیه هزار تا سوال داری که من فقط یه جواب براش دارم؛ سمیه انتخاب من نیست. انتخاب آیلینه. این مدت همه مراعاتشو کردیم، متاسفانه یه کم بیشتر از چیزی که باید تو همه چیز دخالت کرد. حاج خانومم که مادره. از خدایشه زودتر بچه‌هاش سر و سامون بگیرن، خیالش راحت بشه.

با این حرف یاد خواستگاری آرش و واکنش مامان می‌افتم. مامان حتی به ازدواج من با آرش هم راضی بود.

- مامانا همه‌شون همینن. دیگه نمی‌گن بعضی- ازدواج از سم بدتره. فقط گرفتاریه و بدبختی. اگه ازدواج همه چی رو درست می‌کرد که این همه آدم طلاق نمی‌گرفتن.

- دوست رفت؟

می‌دانم چه کسی- را می‌گوید. برایش از جدایی مانیا و حمیدرضا گفته بودم، اما غصه‌ی رفتن مانیا را تنها خورده بودم.

- آره. ده روز پیش رفت. خوبیش این بود کارش آماده بود، تا رسید مشغول شد. ولی خوب... دلتنگیاشم با

خودش برده دیگه. تا جا بیفته و عادت کنه، تا حمیدرضا رو یادش بره طول می کشه.

دستش روی میز پیش می آید و در نزدیک ترین نقطه به دست من متوقف می شود. قصد گرفتن دستم را دارد و منتظر اجازه است. نمی توانم نگاهش کنم. سعی می کنم نفس هایم را عمیق تر بکشم تا تند نشوند. چند لحظه طول می کشد تا بتوانم آرام شوم و از این موثعیت فرار نکنم. تاوان این چند لحظه را هم پوست بیچاره ی لبم می دهد که با دندان به جانش افتاده ام.

آرام شدنم را که می بیند، اول نوک انگشت وسطش را به نوک انگشت وسط دستم می رساند. تماس خیلی سطحی و آرام. بعد انگشتم را رو به بالا هل می دهد تا دو انگشت کناری اش را به سرانگشتاتم برساند. هر چه دست او قرص و محکم است، دست من می لرزد و به زور در جا نگهش می دارم تا دستم را عقب نکشم و در جیبم پنهانش نکنم.

به تبعیت از دست او، دست من هم کمی بالا می آید و یواش یواش نوک همه ی انگشتانمان با هم تماس می گیرند. به دست هایمان نگاه می کنم. او انگشتانش را کمی خم کرده تا بلندی شان را در مقابل دستان من جبران

کند. دستش در مقابل دست من کمی تیره به نظر می‌رسد اما حرارت انگشتانش دارد دست من را از انجماد نجات می‌دهد.

- همه‌ی دنیا هم جدا بشن، من و تو جدا نشیم. منو قبول کن سایه. همین هفته با حاج خانوم حرف می‌زنم. از اینجا به بعد بذار مادرا کار خودشونو بکنن و فکر کنن ازدواج همه چیز رو حل می‌کنه. باشه؟

- به کارت که بیاد تابع قوانین می‌شی.

لبخند می‌زنم و او جسارت پیدا می‌کند تا دستم را کامل در دستش بگیرد. داشتیم عجله می‌کردیم؟! شاید. ولی مانیا و حمیدرضا بعد از پنج سال رابطه‌شان را به هم زدند. پس این شکست در هر جایی می‌توانست اتفاق بیفتد. همانطور که دکتر ابراهیمی گفته بود زمان مسئولیتی در برابر حفظ رابطه‌ها نداشت، فقط عمق دلبستگی‌ها و به تبع آن سنگینی شکست را بیشتر می‌کرد.

ولی خانم دکتر از معایب عجله هم گفته بود و من داشتم پشت گوش می‌انداختمش. چرا مغزم داشت حرف‌ها را گلچین می‌کرد تا همه‌ی آنچه دوست دارد را پررنگ کند؟ چقدر جور کردن بهانه برای صبر کردن سخت می‌شود.

- یه کم دیگه صبر کن. بچه‌ی شقایق دنیا بیاد بعد.  
زوده هنوز.

خط لبخند زیر چشمانش می افتد و فشار روی انگشتانم را  
بیشتر می کند. انگار فقط همان لمس اول سخت بود.  
حالا این گرما را دوست دارم.

- همین که آیلین سرپا بشه و برگرده خونه‌ش با مامان  
حرف می زنم. بسه هرچی اتفاقای بد افتاده. یه کمی  
هم خوشحالی لازمه. تو هم آماده شو که یه پسر—  
خوش اخلاق رو هر روز و هر شب دور و برت ببینی.  
احساس می کنم نور کم داخل کافه به یکباره جان می گیرد و  
همه جا روشن تر می شود. حتی دیگه از سوز ضعیفی که از  
پنجره‌ی کناری می وزد هم خبری نیست. من دوست دارم  
این پسر— عنق را هر روز و هر شب جایی حوالی خودم  
ببینم. حتی اگر مدل خواستگاری کردنش رمانتیک نباشد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۰۶

روی ابرها بودم. آن بالای بالا. یاشام ترانه‌های عاشقانه می‌خواند و من بی‌وزن و رها می‌شدم و بالا می‌رفتم. واج به واج حرف‌های یاشام را با تمام جان می‌شنیدم و سلول به سلولم را بسیج کرده بودم تا از این عاشقانه‌ها لذت ببرند. به سختی مجابش کرده بودم یک ماه دیگر صبر کند تا هم اوضاع روحی و جسمی آیلین روبراه شود، هم بچه‌ی شقایق دنیا بیاید و کمی جان بگیرد. این بهانه‌ها را برای یاشام می‌آوردم، ولی در اصل داشتم برای خودم زمان می‌خریدم. هم از این لوس شدن‌ها خوشم آمده بود، هم نیاز به زمان بیشتری داشتم تا آماده‌ی پذیرش یاشام شوم. او هنرمندانه خودش را در تک تک ثانیه‌های ذهنم جا داده بود. هر بار که می‌دیدمش اولین کارش گرفتن دستم بود و تا پایان ملاقاتمان رهایش نمی‌کرد. در آخر هر پیامش هم از اشتیاقش برای درآغوش گرفتن من می‌گفت و من در جواب سکوت می‌کردم. دیگر آن ترس ابتدایی را نداشتم. حالا کنار او امنیت را بیش از هر چیز دیگری حس می‌کردم. هشدارهای دکتر ابراهیمی هم دیگر اعتباری نداشتند. احساس می‌کردم همه چیز در حال درست شدن است.

سرمای روزهای ابتدایی بهمن ماه تا مغز استخوان رخنه می‌کرد اما خبری از بارش برف نبود. مامان مدام نگران

تابستان پیش رو و گرمای آزاردهنده‌ی احتمالی‌اش بود و من به فکر برنامه ریزی برای آینده. این ترم کلاس‌های بیشتری در آموزشگاه برداشته بودم. با اینکه مبلغ دندان‌گیری عاید نمی‌شد اما می‌خواستم هرچند کم، در هزینه‌ی جهیزیه‌ام به مامان کمک کنم. برای خودم بریده و دوخته بودم و در جهانی موازی، داشتم یک زندگی مشترک را با یاشام پیش می‌بردم؛ بدون این که از فرداها بترسم. یاشام اطمینان داده بود کاستی‌ها را به جای هر دویمان جبران خواهد کرد.

شقایق بیشتر از یک روز را در بیمارستان درد کشیده و در آخر با دستور دکتر سزارین شده بود. دختر شقایق مثل خودش زیبا بود. صورت گرد و موهای تیره‌اش را از شقایق و ابروهای پهنش را از محمد گرفته بود. مامان شقایق و دخترش را به خانه‌ی خودمان آورده بود که تا زمان کشیدن بخیه‌هایش چند روزی مراقبشان باشد.

پیچیدن صدای نوزاد در خانه‌مان حس و حال عجیب و وصف ناپذیری داشت. خاله زری دو روز به تهران آمد و برگشت. خیلی‌ها برای تبریک آمدند، حتی آیلار و مادرش. مهمان‌های پشت سر هم چیزی نبود که به آن عادت داشته باشیم و کمی خسته شده بودیم. ولی همه‌ی خستگی‌ها را فدای سر نورا می‌کردیم. می‌رفتم و می‌آمدم و



زیر گلویش را بو می کشیدم. بیشتر روز را خواب بود و به جایش شبها بیدار می شد. به جز شایان، نظم خواب همه را به هم ریخته بود اما کسی- از این وضعیت شاکی نبود. همه برای بیدار شدن و باز کردن چشمانش ثانیه شماری می کردیم و دلمان نمی خواست نورا را از بغلمان زمین بگذاریم.

عمه فرزانه مقیم خانه ی ما شده بود تا کمک حال مامان باشد. نوبتی از شقایق و بچه پرستاری می کردند.

شبها شقایق در اتاق مامان می خوابید و عمه در اتاق من. هم اتاقی شدن با عمه توفیقی اجباری بود که دست و پای من را در تماس با یاشام می بست. نمی شد جلوی نگاه تیزبین عمه مدام گوشی به دست باشم. با سوال هایش مدام سعی داشت از زیر و بم همه چیز سر در بیاورد. مامان هم کم نمی آورد و از خواستگاران خیالی من و تصمیم برای فوق لیسانس برایش حرف می زد.

خواستگاران که دو نفر بیشتر نبودند و مامان تنها از یکی شان با خبر بود. خواستگاران که یکی شان به سیاهی مطلق نزدیک بود و دیگری به سفیدی. نمی دانم چرا هر چه کردم نشد خودم با مامان حرف بزنم. حرف زدن را به وقتی موکول کردم که حمیده خانم به مامان زنگ بزند و

خودش موضوع را با او در میان بگذارد. به جای مامان همه چیز را به شقایق گفتم. از اینکه این همه وقت بی خبر مانده بود شاکي شد اما به اندازه‌ی خود من برای این خواستگاری ذوق و اشتیاق داشت. بیشتر از همه از این خوشحال بود که توانسته‌ام از ناامیدی فاصله بگیرم و فرداهای روشن را برای خودم تصویر کنم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۰۷

این روزها تمام مکالمات من با یاشام به ساعت‌هایی ختم می‌شد که بیرون از خانه بودم. از بی‌قراری‌اش برای وصال می‌گفت و این حس را به من هم انتقال می‌داد. با خودم که تعارف نداشتم، دلم با حرف‌های او تجربه‌ی چیزهایی را آرزو می‌کرد که یک بار به بدترین شکل ممکن به من تحمیل شده بود؛ دوست داشتم این بار عاشقانه لمس شوم. یاشام نرم نرمک ترس‌هایم را پس بزند و روحم را لایه لایه بشکافد و عمق بکر بودنش را کشف کند.

یاشام دیشب گفت که امروز با مادرش صحبت خواهد کرد و باید همین روزها منتظرشان باشم. تمام روز را با

خیالبافی سر کردم. به خانه که رسیدم باید سایه‌ی عاشق را مانند پوستی از تنم می‌کندم و بیرون در می‌گذاشتم و پاهایم را از آسمان به زمین می‌کشیدم. این وعده را به خودم داده بودم که فقط تا رفتن عمه فرزانه باید صبر کنم و بس. امروز باید می‌شدم همان دختر خانه‌دار و کنجکاو‌ی که عمه همیشه می‌دید. او اختیار آشپزخانه را دست گرفته بود و من نقش دستیارش را داشتم.

مامان و شقایق خواب بودند تا جبران بی‌خوابی شبشان باشد. عمه کچی‌ای که برای شقایق پخته را داخل بود را داخل بشقاب‌ی گود می‌ریزد تا خنک شود. خودش به سالن می‌رود و جلوی تلویزیونی که صدایش را تا حد ممکن کم کرده می‌نشیند. منتظر بود احمد دنبالش بیاید و امشب به خانه‌ی خودش برود.

به زور جلوی لبخندهای از سر خوش‌حالی‌ام را می‌گرفتم. با اینکه این چند روز معرفت را در حق مامان و شقایق تمام کرده بود، اما رفتنش مساوی بود با برگشتن آزادی عمل من و تماس‌های دوباره‌ی شبانه‌مان.

خمیازه‌ی عمه باعث می‌شود فکر دو لیوان چای بیفتم. دو غنچه گل محمدی در هر لیوان می‌اندازم و چای تازه دم را رویش می‌ریزم. وقتی کتری را برمی‌دارم، صدای آیفون

باعث می شود ناگهان سرم بچرخد و آب جوش روی دستم می ریزد. بی اختیار جیغ می کشم و کتری از دستم رها می شود و علاوه بر دستم، پایم هم تا ساق می سوزد.

- صدای چی بود؟

عمه است که هراسان به آشپزخانه دویده. سوزش دست و پایم باعث می شود بی صدا گریه کنم. دستم را در هوا تکان می دهم تا خنک شود. عمه من را به سمت ظرفشویی هدایت می کند و شیر آب را باز می کند.

- چی شدی؟ الهی بگردم. سوختی که بچه.

مامان هم با صدای جیغم بیدار شده و به آشپزخانه می آید. صدای دوباره ای ایفون، مامان را به راهرو می کشاند و خیلی زود برمی گردد. کتری ای که روی زمین چپه شده خودش گویای اتفاقی ست که افتاده. مامان پماد سوختگی را از کشوی یخچال درمی آورد. پاچه ی شلوارم را بالا می زند تا پماد را روی پایم بمالد. صورتش با دیدن سرخی پایم درهم می شود.

- حواست کجاست آخه؟ ای وای.

بی صدا فقط اشک می ریزم. اگر بخواهم حرفی بزنم، گریه ام صدا دار خواهد شد و این را نمی خواهم. به جای من عمه برای مامان توضیح می دهد.

- فکر کنم می خواست واسه من چایی بریزه بچهم.  
بگردم الهی. کی بود زنگ می زد؟

مامان پاچهام را تا می زند تا بالای زانویم بماند. غر می زند:  
- پیک یه چیزی واس این پسر— همسایه آورده بود.  
نبوده زنگ ما رو زده.

پماد سوختگی را روی دست و پایم می زنند. به اتاق می روم  
و مثل بچه ها سعی می کنم بخوابم تا دردم زودتر از یادم  
برود. نمی فهمم عمه چه زمانی می رود. وقتی از خواب  
بیدار می شوم که همه جا تاریک است و فقط صدای  
گریه ی ریز نورا می آید. گوشی را چک می کنم. ساعت دو و  
نیم صبح است و یاشام نه زنگ زده و نه پیامی فرستاده.  
دلم شور می افتد. نکند حمیده خانم موافقت نکرده باشد!  
هر چه در تخت غلت می زنم خوابم نمی برد. از اتاق که  
بیرون می آیم مامان را می بینم که نورا را بغل گرفته و با  
تکان های آرام، سعی در خواباندن و ساکت کردنش دارد.  
نورا را از مامان می گیرم و او را برای خواب می فرستم. من  
به اندازه ی کافی استراحت کرده بودم و می توانستم چند  
ساعتی بیدار بمانم.

تا صبح نخوابیدم اما باز هم برای کلاس ساعت هشت  
هوشیار بودم. فکر و خیال خواب را از سرم دور می کرد.

بعد از کلاس جمع بندی مقاله‌ی جدیدم را تسلیم استاد خزایی می‌کنم و با دریافت رضایتش از دانشگاه بیرون می‌زنم. می‌خواهم با یاشام تماس بگیرم ولی حسی—مانع می‌شود. اگر همه چیز در خانه‌شان خوب پیش رفته بود، خودش باید با من تماس می‌گرفت. استرس داشتم؛ مانند روزهایی که احساس می‌کردم هر کجا می‌روم سایه‌ی افشین را پشت سرم می‌بینم.

چند ساعت بعد یاشام یک بار زنگ زد و چند دقیقه‌ای صحبت کردیم. داشت به کرج می‌رفت تا طرح و رنگ کابینت‌ها را انتخاب کند. دلگیر شدم از این که این بار من را با خودش نبرد. حتی تعارفش را هم نزده بود. انگار فکرش درگیر بود و همین جلوی شکایتم را گرفت. به بهانه‌ی خستگی از ترافیک خیلی سریع تماس را قطع و من را مهمان یک گنجی عمیق کرد.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۰۸

تمام روز را تا شب به همین شکل گذراندم. از حال خوش دیروزم اثری نمانده بود. فکرهای ناخوشایند و نامربوط



می آمدند و می رفتند و برای پیشی— گرفتن از هم در رقابت بودند. حال کسی— را داشتم که او را بارها و بارها دور خودش چرخانده و بعد بدون تکیه گاه رهايش کرده اند. نیاز به تکیه گاهی امن داشتم تا دستم را به آن بگیرم و از این گيجی رها شوم. قسمت دردناک قضیه این جا بود که برای مخالفت کردن احتمالی حمیده خانم به او حق می دادم، اما همزمان دلم می سوخت و سوزش آن به سوزش دست و پایم طعنه می زد.

شب حال یاشام موقع چت بهتر بود. لااقل پیام هایش چنین حسی- داشتند. از غافلگیر شدن مادر و پدرش، و در نهایت از رضایتشان می گفت. نمی دانم این رضایت چقدر واقعی ست، اما وقتی یاشام آن را تایید می کرد، جای تردیدی برایم باقی نمی ماند. حس و حال شکل موج دریا را گرفته بودند. با سرعت به ساحل ناامیدی می زدند و به همان سرعت هم عقب می کشیدند.

- خلاصه که قدر منو بدون. یه جوری ازت پیششون تعریف کردم، راهی جز خواستن تو براشون نمونده.
- می دانست دارد قند در دلم آب می کند. برایش می نویسم.
- فقط خوشم میاد اهل دروغ نیستی. وگرنه هرچی راجع به من گفتی راست بوده، منی سرم نیست.

شکک خنده برایم می فرستد و من لبخند دندان نمایش را که تا گوشه‌ی انتهای چشم‌هایش پیش می‌رود تجسم می‌کنم.

- کم دلبری کن بچه پررو. دیگه چیزی نمونه دستم بهت برسه. بذار بریم زیر یه سقف، اونوقت باید تقاص خیلی از حرفا و کاراتو پس بدی.

لبم را گاز می‌گیرم. نفس‌هایم دوباره تند می‌شوند اما این بار از روی هیجان، نه ترس. او داشت من را برای بار چندم و باز به شکلی نو به آینده و خانه‌ای مشترک دعوت می‌کرد. خودم را به کوچه‌ی علی چپ می‌زنم.

- نمی‌خواه حالا مجری قانون بشی. فعلا خودت متهمی. مگه قرار نبود من از اون کابینتا استفاده کنم که سر خود رفتی انتخاب کردی؟

این حرفم جواب مثبتی بود به همخانگی با یاشام. جوابی که او خودش پیشاپیش گرفته و برای روز به روز آینده‌اش برنامه ریخته بود.

- می‌خوام بهت زنگ بزنم.

- محمد تو سالن خوابیده. صدام میره بیرون.

- تو هیچی نگو. فقط من بگم.

بعد از این پیام زنگ می زند. گوشی را کنار گوشم قرار می دهم و زمزمه مانند "الو" می گویم. باز هم سلام نمی کند. فقط با صدایی که دل من را زیر و رو کند می گوید:

- من دنیا اومدم که فقط عاشق تو باشم. هیچ هدف دیگه ای پشت این آفرینش نبوده سایه. شک ندارم.

او به هدف این آفرینش ایمان آورده بود و من به دنیایی که می توانست کنار یاشام زیباتر و رنگین تر از همیشه باشد. یاشام بلد بود عاشقی کند. بلد بود عاشق کند و من را نه تنها عاشق، که به خودش معتاد کرده بود. من تا پیش از این فقط زنده بودم و از حالا به بعد تازه می خواستم زندگی کنم.

صبح با انرژی بالایی از خواب بیدار می شوم. بیشتر روزم را در آموزشگاه می گذرانم و پیش از غروب به خانه برمی گردم. مامان همراه شقایق به خانه اش رفته بود. قرار بود دو روز هم مامان آنجا بماند و بعد به خانه برگردد. شایان هم این ساعت کلاس کنکور بود و خانه خالی. تنهایی خانه را دوست ندارم. کمی با مانیا چت می کنیم. از کار جدیدش می گوید. چند کلامی عربی یاد گرفته ولی خودش می گوید لهجه اش جای کار دارد. با صدای زنگ

تلفن از او خدا حافظی می کنم و پای گوشی می روم.  
شماره ای ناشناس است. گوشی را که برمی دارم صدای زنی  
جوان در گوشی می پیچد.

- سلام. سایه جان شمایی؟ من آیلینم. خواهر یا شام.  
پایان فصل دوم.

#سایه های مست

#پارت ۲۰۹

انگشتان خشکیده که بیخ گلویم می نشینند با هین بلندی  
از خواب می پریم و در جا می نشینیم. نفس هایم طوری تند و  
عمیق شده انگار قلبم دارد سینه ام را می شکافد و از آن  
بیرون می زند. نگاهی هراسان به دور و برم می اندازم. نور  
آبی چراغ کوچک شب تاب خیلی زود موقعیتم را یادآوری  
می کند.

دستم را روی گردن خیس از عرقم می کشم؛ روی رد ان  
انگشتان خشکیده و تیز. چندشم می شود. چشم می بندم و  
خودم را به پشت روی بالش رها می کنم. مردمک هایم را  
به ترک های سقف و پنکهی آویزان از آن می دوزم که

صدایش از کارآیی اش بیشتر است. اما حتی در سردترین شب زمستان هم خاموشش نکردم. به صدای گوشخراش جیر جیر ماندنش عادت کرده‌ام؛ با شنیدنش احساس می‌کنم تنها نیستم.

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم اما خوابم نمی‌برد که نمی‌برد. پتو را با حرص از زیر دست و پایم بیرون می‌کشم و گوشه‌ی تخت پرتابش می‌کنم.

- ای بر پدرت لعنت!

صورتم را با دو دست می‌پوشانم و کم کم دستانم را تا شقیقه‌هایم بالا می‌برم. کابوس افشین به گوشه‌ی خواب‌هایم چسبیده بود. خسته شده بودم از این کابوس تکراری. چهار سال و پنج ماه و هفت روز تمام؛ دقیقا هزار و ششصد و پنجاه و سه روز از بیست و هفتم اسفند ماه نود و پنج می‌گذشت و من به شمار تمام این روزها این کابوس تکراری را دیده بودم، و باز هم با ترس از خواب پریده بودم. تنها چیزی که به آن عادت نمی‌کردم همین کابوس بود!

آنقدر در تخت می‌مانم تا ساعت قرمز مربع شکل روی طاقچه شروع به بیپ بیپ کند و برای خاموش کردنش مجبور شوم از جایم بلند شوم. هیچ چیز را در این خانه

تغییر نداده بودم. همه چیز همانطور که بود، دست نخورده مانده بود. به جز گاز چهار شعله‌ی سبز رنگ و تاوه‌ی کوچکی که خیلی از شب‌ها از آن استفاده‌ای نمی‌شد، فقط کتری بود که مدام روی گاز می‌رفت تا من را به یک چای کیسه‌ای بی‌عطر و بو مهمان کند. همه چیز همان جایی مانده بود که آخرین بار آقا بزرگ گذاشته بود. انگار زمان در این خانه متوقف شده بود. مثل ساعتی که آقا بزرگ آخرین بار برای نمازهای نافله و صبحش کوک کرده بود.

الارم ساعت را خاموش می‌کنم. لامپ بزرگ اتاق و همه‌ی لامپ‌های سر راهم را روشن می‌کنم و به بالکن می‌روم. آقا بزرگ حق داشت عاشق این خانه باشد. بالکنش بوی دریا را با سخاوت نفس می‌کشید. می‌شد در سکوت این ساعت صبح حتی صدای دریا را هم با یک کوچه فاصله شنید.

پشت دیوار آجری بالکن، روی صندلی پلاستیکی سفید رنگ آقا بزرگ می‌نشینم. گرگ و میش است و مثل همیشه شرجی.

یک لحظه دلم برای هوای گرم و خشک تهران تنگ می‌شود اما سریع سر تکان می‌دهم تا هوایش از سرم بپرد.



شایان همین هفته‌ی پیش اینجا بود. اول مهر هم قرار است مامان و شقایق بیایند. "هیچ چیز دیگه‌ای تو تهرون نیست که بخوام دلتنگش بشم." این دروغ را به شمار تمام این روزها با صدای بلند برای خودم تکرار می‌کنم. تلقین که افاقه نمی‌کند، پاکت سیگار و فندکم را از پلاستیک سیاه روی لبه‌ی پنجره درمی‌آورم. خیلی زود یاد گرفتم چطور دودش را در سینه حبس نکنم و بیرون بفرستم تا به سرفه نیفتم. دقیقا از همان روزی که آقا بزرگ با کرونای مثبت و ریه‌ی درگیر به بیمارستان رفت و دیگر به خانه برنگشت.

مهم نیست کسی. از همسایه‌ها نور زرد نوک سیگار را ببیند. البته در این ساعت به جز خانه‌ی اقدس خانم، همسایه‌ی سحرخیز روبرویی چراغ بقیه‌ی خانه‌ها خاموش است. فوقش فردا که من را در کوچه ببیند راهم را سد کند و با لهجه‌ی بامزه‌اش بگوید: "نوه‌ی آقا جلیل حیف جوونیده. انقدر نکش اون زهرمارو." نمی‌داند روزهایم آنقدر زهرمارند که تلخی سیگار پیششان مثل شهد و شکر است.

با این که در جواب تمام پرچانگی‌هایش فقط سکوت می‌کنم، اما خسته نمی‌شود. گاهی برایم غذا می‌آورد، گاهی می‌آید و همین جا غذای درست می‌کند. نمی‌دانم خاله

زری سفارشم را کرده یا همه از سر لطف خودش است.  
پشتکارش را دوست دارم. روزهای اول او را فقط مزاحم  
می دیدم. دوست نداشتم بیاید و برود. می ترسیدم به  
بودنش عادت کنم و او هم برود. من استاد از دست دادن  
کسانی شده بودم که به آنها خو می گرفتم. مثل آقا  
بزرگ، مثل بابا، مثل...

می ترسم خط فکرم را دنبال کنم و به اسم ممنوعه ای  
برسم که نمی خواهم یادآوری اش کنم. داخل خانه  
برمی گردم و در بالکن را دوباره چفت و بست می کنم.  
عقربه ها به زور خودشان را به پنج و نیم رسانده اند. به  
حمام می روم و بدون این که در حمام را ببندم دوش  
می گیرم. هنوز یک ساعت و نیم دیگر وقت دارم و مثل  
هر روز شکنجه ی گذر از این یک ساعت و نیم بیکاری را  
به خودم تحمیل می کنم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۱۰

تکه ای از بربری یخ زده را می شکنم. جویدنش برایم مثل  
سرگرمی ست. همان یک تکه نان حکم صبحانه را دارد.

ساعت هفت و نیم مانتوی فرم را می پوشم و پیاده به سمت دفتر می روم. بیش از این در خانه ماندن را تاب نمی آورم. پیاده روی صبح یک تیر و چند نشان است. هم به پاهایم حرکتی داده ام، هم سر وقت به دفتر می رسم، هم ذهنم را برای رویارویی با ارباب رجوع هایی که برای پر کردن فرم های بیمه باید قانع شوند آماده می کنم.

نرسیده به شرکت فرزند تماس می گیرد. انگار عادتش شده من را چک کند. نقشی. که شایان در تهران داشت را حالا او گردن گرفته و به نحو احسن هم انجامش می دهد. چشم هایم را در حدقه می چرخانم. این را نمی خواهم اما لحنم بی اختیار تند است.

- الان رسیدم شرکت. زنده ام، سالمم، کارم هم بلدم. نگران نباش.

با صدای خواب آلودش می خندد. اگر من جای زهرا بودم اجازه نمی دادم اولین کار هر صبح شوهرم، تماس با دخترخاله اش باشد.

- یعنی شهد و شکر از کلامت می ریزه. خواستم بگم سر ظهر یه آقایی به اسم وثوقی میاد اونجا. می خواد کارگاهشو بیمه ی آتش سوزی کنه. خودت کارشو

انجام بده، نده دست مصطفی و هدیه. گنج میزن،  
مشتی روی پرون.

کتفم را کمی بالا می آورم تا گوشی را کنار صورتم نگه دارد.  
دزدگیر را غیر فعال و در را باز می کنم.

- خلاقیت تو پیدا کردن بهونه واسه تماس های کلهی  
سحرت ستودنیه. مثلاً منم پشت گوشام مخملیه.  
باشه خیالت راحت، خودم انجامش میدم.

از فرزاد که خدا حافظی می کنم، فیوز اصلی را می زنم تا  
جریان برق وصل شود. تعلق خاطری به این دفتر ندارم.  
مجوزش به نام من است اما تمام کارهای اداری اش را  
فرزاد انجام داده. من فقط دوره ها را گذرانده و برای  
مجوزهای اصلی همراهش شده بودم. همه چیز این دفتر  
را مدیون فرزاد بودم.

سیستم ها را روشن می کنم و پیش از رفتن پشت پیشخوان  
دست هایم را ضد عفونی می کنم. کمی الکل روی دستگیره ی  
در و روی پیشخوان ها اسپری می کنم و بعد پشت  
سیستم می نشینم.

با وارد شدن مصطفی، ماسک را از روی چانه ام بالا  
می کشم و روی بینی و دهانم می گذارم. با یک سلام و  
صبح بخیر، یک روز کاری تکراری دیگری را شروع می کنم.

یک روز دیگر که باید تا ساعت شش عصر در دفتر بمانم، بعد به خانه بروم، با مامان تماس بگیرم و مطمئن شوم کسی- درگیر کرونا نشده است. بعد تماسی تصویری با شقایق بگیرم و نورا برایم شیرین زبانی کند. اگر میل داشتم غذای مختصری بخورم، چراغ شب تاب آبی رنگ و پنکه‌ی سقفی را روشن کنم و سعی کنم بخوابم. همینقدر ساده و تکراری.

به در نگاه می‌کنم. می‌دانم چند دقیقه بعد از مصطفی، هدیه هم وارد دفتر خواهد شد. می‌خواهند با این اختلاف چند دقیقه‌ای رابطه‌شان را کتمان کنند. برای من اهمیتی ندارد. مثل خیلی چیزهای دیگر که عادت کرده‌ام در آن‌ها کنجکاوی نکنم. اما فرزاد به حفظ پرستیژ کاری مقید است. این دو هم فرزاد را صاحب اصلی این دفتر می‌دانند نه من را. بیشتر از او حساب می‌برند.

حدسم درست از آب در می‌آید. به دو دقیقه نمی‌کشد که هدیه وارد دفتر می‌شود. سلام که می‌کند جوابش را با سر می‌دهم و از پشت مانیتور به او اشاره می‌کنم که ماسکش را بزند. ماسک را تا زیر بینی بالا می‌کشد و می‌گوید:

- باز ماشین کردی خانم همتی؟ گفته بودی می‌ذاری بلند شه که.

دستم کنار کیبورد مشت می شود. از این قول ها زیاد می دادم؛ هم به خودم هم به بقیه. اما بلند شدن این موها آخرین خواسته ام بود؛ وقتی او گفته بود که بیش از همه دلش برای موهایم تنگ خواهد شد.

چشمانم را به بهانه ی دیدن سایت از او می دزدم و دروغ تکراری ام را به زبان می آورم.

- گرما کلافه می کنه. دیشب هم گرم بود همه شو زدم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۱۱

- نمی خوای یه خبر ازشون بگیری؟

گوشی را پایین می آورم و دست آزادم را روی چشم هایم گذاشته، فشار می دهم. دستم برای نگه داشتن موبایل زیادی خسته است. اسپیکر را روشن می کنم و گوشی را روی بالشت می گذارم. بدون این که نگاهم را از اعداد روی مانیتور لپ تاپ بگیرم می گویم:

- آسیه جون می خوای باز حرف رو به اون برسونی قطع کنم.



- هیچ وقت حرف گوش کن نبودی. بهت گفتم زوده واسه عشق و عاشقی، جای گوش دادن فقط ازم پنهون کردی.

چیزی می آید و مثل حناق وسط گلویم می نشیند. حتی اسم رابطه و عشق و مردی که اسمش را ممنوع کرده ام کافیست تا من خرابات را به آوار تبدیل کند. شکایتم زمزمه ای کم جان است که خودش باعث تکرارش می شود..

- تو که گزارش کامل رو از خودش می گرفتی، ولی به من نگفتی چقدر به هم نزدیکین. این به اون در.

- شنیدم چی گفتی. گفته بود خواهر دوستشم، خوب راست گفته بود. خودت از عمق این شناخت نپرسیدی.

راست می گفت. کوتاهی من بود. آن وقت ها که کنجکاو بودم چرا نپرسیدم؟! روز خواستگاری فهمیدم که دوست او، برادر آسیه رفیق گرمابه و گلستانش است. داشتند شرکت را با هم تاسیس می کردند، رفت و آمد نزدیک خانوادگی داشتند.

به خودم می گویم: "ولش کن".

آسیه یکی دیگر از آدم های پیگیر زندگی ام است. حتی پیگیرتر از مامان. آنقدر پیگیر که دیگر او را به اسم

کوچکش صدا می‌زنم. هرگز تماس‌های ده دقیقه‌ای هفتگی‌اش را فراموش نمی‌کند. سر ساعت مشخص زنگ می‌زند و تراپی را از همان راه دور ادامه می‌دهد. نمی‌شود تاثیرش را روی خودم نادیده بگیرم. روحم دچار مرگ مغزی شده بود ولی آسیه از من قطع امید نکرد. مخصوصاً سال اول که رسماً تارک دنیا شده بودم و یادگارش هنوز روی مچ دستم زق زق می‌کند.

- خانوم دکتر دیگه حفظم همه‌ی این حرفا رو. الان وقتشه بهت بگم هشت دقیقه از وقت مکالمه‌مون گذشته، تو هم باز سفارش کنی قرصا و تمرینام یادم نره. این هفته یه چهل برگ تموم کردم.

حدس می‌زنم الان لبخند می‌زند و نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازد.

- خودت دیگه یه پا روانشناس شدی. البته از اون نوعش که مثل کوزه‌گرا از کوزه شکسته آب می‌خورن. بعدشم دیگه خودت دفتر دستک داری دختر. فکر پول تلفن من باش، از هفته‌ی بعد خودت باهام تماس بگیر. - باشه.

این مکالمه‌ها هزینه‌ی چندانی برای دکتر ابراهیمی دربر نداشت، هدفش ترغیب من به پیگیری درمان بود و بس.

ده دقیقه که به پایان می‌رسد خدا حافظی می‌کنیم. من مجبورا می‌روم که به خاله در پاک کردن سبزی‌ها کمک کنم و او احتمالا مریض بعدی‌اش را فرا می‌خواند.

خاله زری پارچه‌ی بزرگی را وسط هال پهن کرده، دو سبد بزرگ هم رویش گذاشته و همراه زهرا تند و تند سبزی‌ها را پاک می‌کند. روبروی خاله می‌نشینم و به او غر می‌زنم:

- آخه تو این کرونایی کی آش نذری می‌خوره خاله؟ خودتو واسه چی به دردسر می‌ندازی نمی‌دونم.

سرش را بالا نمی‌آورد. بسته‌ی تره را جلوتر می‌کشد و یک دسته از رویش برمی‌دارد.

- پس فردا سالگرد مادرمه. آقا بزرگ هر سال این موقع می‌گفت آش یزیم پخش کنیم. خودشم که هنوز شیش ماه نشده رفته. هنوز جا داره واسه خیرات.

تا دهانم می‌آید که بگویم "حرمت امامزاده به متولیشه. حالا که آقا بزرگ نیست دیگه چه سالگردی، چه آشی؟" ولی صدای گریه‌اش حرف را در دهانم برمی‌گرداند. نمی‌خواهم دل خاله را بیش از این بشکنم. او بیش از مامان سوگوار آقا بزرگ است.

سبد جلوی زهرا را جا به جا می کنم تا هر دو به آن دسترسی داشته باشیم. او هم خسته است و حوصله ی پاک کردن سبزی را ندارد. از تشریهایی که یک درمیان و بی دلیل به پسرش می زند مشخص است. من هم حوصله ی او و کج خلقی هایش را ندارم. لحنم را در تضاد با حسم، نرم نگه می دارم.

- زهرا جان می خوای تو برو خونه. خسته شدی. فردا هم خودم سطل یه بار مصرف می گیرم، کاسه ماسه نمی خواد از خونه ت بار کنی بیاری.

خیلی سریع دستش را از خاک سبزی می تکاند. انگار از خدایش بود کسی. به او تعارف بزند و سریع برود. چشم از خاله می دزدد تا نگاه مات او را نبیند و پسرش را صدا می زند.

- برم واقعا؟ خودتون تنهایی می تونین؟ فراز اذیت نمی کرد می موندما. هی می گم الان می زنه با توپ یه چیزی رو می ندازه.

#سایه های مست

#پارت ۲۱۲

- برو عزیزم. خودم هستم کمک خاله می کنم.

نگاه خاله پر از یک "تحویل بگیر" غلیظ است. نمی دانم وقتی آبشان با هم در یک جوب نمی رود، چرا اصرار دارند هر روزشان را با هم بگذرانند. احتمالا خاله برای دخالت در زندگی پسرش و زهرا برای فضولی در زندگی خاله. یک بده بستان ساده ولی ناسالم! هیچ کدام فاصله گرفتن و رها شدن را بلد نبودند.

یک دسته از جعفری ها را برمی دارم و تهشان را با کارد می برم. من فاصله گرفتن را بلد بودم، اما رها شدن را نه. هر بار که از چیزی فاصله گرفته بودم، بیشتر در باتلاقش فرو رفته بودم. دسته ی جعفری را می تکانم تا به بهانه ی ریختن ساقه های اضافه، افکارم را لابه لایشان دور بریزم.

- سایه! سایه.

حواسم را از سبزی ها و فکرهای پنهانی ام می گیرم و به خاله می دهم. گویا صدایم زده و متوجه نشده ام. حتی نفهمیدم زهرا و فراز کی رفته اند. برای بدرقه کردنشان از جایم بلند نشده ام.

- پرسیدم ثریا با کی داره میاد؟

- الان نمیداد که. قرار بود هفته ی بعد بیاد.
- بالاتنه ی تپش را به جلو و شانه هایش را به عقب می کشد تا قولنجش را بشکند.
- نه دیگه. قرار بود امروز فردا راه بیفته پس فردا اینجا باشه. از هفته ی دیگه جاده ها غلغله می شه. همه می خوان برگردن برسن به مدرسه. نمی شه اومد.
- چقدر هم که مدرسه ها بازه. فقط جو می گیردمون. دم به دقیقه همه جا قرنطینه می شه، مدرسه ی چی؟
- انگار دست روی دل پر از خورش گذاشته و بهانه به دستش داده ام تا از درس و نمرات فراز شکایت کند و آن را پای کم کاری زهرا بنویسد. گاهی سری تکان می دهم تا خیال کند گوشم با اوست، اما در اصل چیزی نمی شنوم. باید پیش از آمدن مامان دستی به سر و روی خانه بکشم. ببیند همه جا را خاک گرفته باز غمگین می شود.
- پاک کردن آن همه سبزی کار راحتی نیست اما دو ساعت تمام من را در دنیای ریشه و خاک و برگ های تازه گیر می اندازد. پاک کردنشان که تمام می شود خاله آن ها را در حیاط، داخل تشت های بزرگ خیس می کند و آبکشی شان را به من می سپارد و می رود.



به مامان زنگ می‌زنم. تازه همراه شایان راه افتاده‌اند و تقریباً پنج ساعتی برای یک خانه تکانی ظاهری فرصت دارم. کارم را از تکاندن ملافه‌های سفید روی مبل‌ها شروع می‌کنم. وسایل خانه‌ی آقا بزرگ نو نبود، اما همیشه همه چیزش مرتب و تمیز بود.

بعد از دو ماه یک خورشت قیمه بار می‌گذارم. سماور را روشن می‌کنم. حیاط را با شلنگ آب می‌گیرم تا بوی خاک خیس خورده بدهد. کاسه‌ی چینی اقدس خانم را با بیسکویت‌هایی که دیروز به نیت شام و ناهار خریدم پر می‌کنم و برایش می‌برم. بگذار خیال کنند همه چیز سر جای خودش است.

زودتر از زمانی که حساب کرده بودم می‌رسند. شایان ماشین را داخل حیاط می‌آورد و در را پشت سرش می‌بندم. خبری از رنگ و مش شیک و همیشگی مامان نیست. از ترس به آرایشگاه نمی‌رود. به جایش موهایش را شرابی کرده. محکم بغلم می‌کند و با سبد وسایلیش وارد خانه می‌شود. شایان را خیلی کوتاه بغل می‌کنم. دستش را به شوخی روی سرم می‌کشد.

- احوال آبجی آش خورمون چطوره؟ این سربازی تو تموم نشد؟

می خندم و سعی می کنم چمدان را از دستش بگیرم. مقاومت می کند. قدش به دای پیمان رفته، حتی از او هم بلندتر شده. قد بابا متوسط بود.

- من خوبم مهندس بعد از این. پلی تکنیک چه خبر؟ به پله های جلوی خانه که می رسیم چمدان را برمی دارد و پله ها را به سرعت بالا می رود.

- کلاسا این هفته شروع شده ولی باز مجازیه. تا آخر این ترم بیخ ریشتم. خیالت راحت!

می دانم شوخی می کند. نه دل دل کردن از تهران را دارد، نه می تواند مامان و کارگاه را به امید خدا رها کند. دوش می گیرند، شام می خوریم و شایان خسته از رانندگی شش ساعته، خیلی زود خوابش می برد. همراه مامان به حیاط می رویم تا سبزی ها را آبکشی کنیم. هرچه از کارهایم می پرسد، چیز خاصی برای تعریف کردن ندارم. به جایش مامان دل سیر از شقایق و نورا می گوید. دیگر همان رابطه ی شکرآب نصفه و نیمه را هم با عمه ندارد و شقایق هم اخبار کامل را به او نمی رساند تا خودش در آرامش باشد.

#سایه های مست

## #پارت\_۲۱۳

سبدهای سبزی را روی پله می گذارم و رویشان پارچه می کشم. مامان بالای پله ها می نشیند. دوست ندارد داخل خانه برگردد. می دانم می خواهد چیزی بگوید که این دم و گرما را به جان می خورد.

برای شنیدن حرف هایش و آرام ماندن نیاز به زمان دارم. این زمان را به بهانه ی آوردن دو لیوان چای می سازم. پشه ها دور لامپ زرد می رقصند. می دانم تا بلند شویم و داخل خانه برویم بازوهایم را تکه پاره خواهند کرد. سینی استیل را وسطمان می گذارم و با فاصله ی کمی از مامان می نشینم.

- فرزاد می گفت دفتر و خودت اداره می کنی. سخت نیست؟

به بالکن خانه ی اقدس خانم نگاه می کنم. وقتی می بیند متوجه دید زدنش شده ام، سرش را به علامت سلام تکان می دهد. جالب ترین کسی- که در آستارا دارم همین اقدس خانم است.

- مجوزش به اسم منه، باید یاد می گرفتم.

- قرنطینه نمی‌شه اینجا؟ ما که دو هفته دو هفته مجبوریم کارگاه رو ببندیم.

اصرار مامان و انکار من در مورد برگشت به تهران، دور باطلی بود که تمام این سال‌ها در آن گیر افتاده بودیم و هیچ کدام قصد کوتاه آمدن نداشتیم. می‌دانستم مقدمه می‌چیند تا به این برگشت برسد.

- کل شهر هم تعطیل بشه من نمیام تهران. شروع نکن مامان. لطفا!

به سمتم می‌چرخد. نیم نگاهی به در خانه می‌اندازد و تند می‌گوید:

- چی ریختن اینجا که زندگی رو ول کردی اومدی؟ چهار ساله اومدی اینجا، تا بابام خدا بیامرز زنده بود، می‌گفتم عیب نداره. شدن همدم هم. الان چی؟ چسبیدی به چهارتا آجر کهنه؟ پیمان هم به خاطر من و زری فعلاً چیزی نمی‌گه، فردا روز بخواد خونه‌ی آقابزرگ رو بفروشه می‌خوای چی کار کنی؟ کی اونجا کار به کار تو داره که ازش فرار می‌کنی؟

سینی چایی را آرام به طرف مامان هل می‌دهم تا لیوانش را بردارد. با دیدن آرامشم عصبی‌تر می‌شود.

- دکتر گفت محیطت عوض شه، محله رو عوض کردم. به اون هم قناعت نکردی اومدی آستارا. بسه سایه. چقدر بهت زمان بدم که درست شی؟ باز خدا پدر اون استاد تو بیامرزه کمک کرد اون چند تا واحد رو پاس کنی تموم شه، وگرنه درس رو هم نصفه نیمه ول کرده بودی.

بازوهایم از نیش پشه ها می سوزند. کاش مامان زودتر حرف هایش را تمام کند و داخل خانه برگردیم.

- کی اینقدر بی معرفت شدی؟ یه خبر نگرفتی ببینی...

- مامان!

با صدایی بلند و هشدارگونه حرف مامان را قطع می کنم. روی خبر گرفتن از کسی را نداشتم و این تن صدا دست پيشم بود که می گرفتم تا کوتاهی ام را به رویم نیاورند.

- شما خسته ی راهی، انجام پر پشه. بریم تو.

منتظرم نمی ماند. بلند می شود تا به خانه برود.

- توهی فرار کن! مقصر همیشه باید دنبال یه جا باشه واسه در رفتن. تو هم فرار کن.

زانوهایم را بغل می کنم و سرم را رویشان می گذارم. من مقصر همه چیز بودم. هیچ کس جز من تقصیری نداشت.

من باعث هر آتشی— بودم که به خرمن هر کس می افتاد.  
دور شده بودم تا مصائبم را با خودم گم و گور کنم. شاید  
بقیه دور از من راحت بمانند.

من خودم را برده بودم، مغزم صدا و جملات او را. همه  
چیز را مثل یک نوار کاست ضبط کرده بود و هر چند  
ساعت یک بار در سرم پخششان می کرد.  
"عاشقتم سرتق خانوم".

چشم هایم بلافاصله پر می شوند. محکم پلک می زنم تا  
اشکشان زودتر بریزد و چشمم را سرخ نکند.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۱۴

خاله زیرلب چیزهایی می خواند و رشته ها را داخل آتش  
می ریزد. زهرا و خواهرش به نوبت آتش را به هم می زنند.  
مامان روی یک تک شعله ی کوچک تر آخرین سری پیازها  
را سرخ می کند. اقدس خانم و دخترش هم آمده اند تا در  
پختن آتش کمک کنند. بقیه در تکاپو هستند و من  
نظاره گرم.



حوصله‌ی این همه شلوغی و سرو صدا را ندارم. مدام بین خانه و حیاط در رفت و آمدم بدون اینکه کار مفیدی انجام بدهم. رفت و آمدم فقط به این دلیل است که هیچ کجا قرار ندارم. دوست دارم بساط آش زودتر جمع شود و همه بروند. سرم پر از صداست.

- آش خور بپوش یه سر بریم بازارچه.

به پشت سر می‌چرخم جایی که شایان در درگاه خانه ایستاده و با یک دست در جیب دارد تماشایم می‌کند. حتما متوجه حال بدم شده و می‌خواهد از این موقعیت نجاتم بدهد. نگاهی اجمالی به بند و بساط خاله و مامان می‌اندازم و از همان بالکن صدایشان می‌زنم:

- خاله کشکون کم نیست؟ من میرم با شایان دنبال کشک.

لباس پوشیدن و بیرون آمدنم دو دقیقه هم طول نمی‌کشد؛ یک پانچوی ساده را روی تیشرت و جین مشکی‌ام می‌پوشم. یک ماسک تمیز برای شایان برمی‌دارم و یکی برای خودم. قصدم رفتن به بازارچه نیست. مسیر نزدیک‌تر را ترجیح می‌دهم؛ مثلاً دیوارچین سنگی ساحل.

مسیرمان همان دم در از هم جدا می‌شود. شایان با ماشین به بازار می‌رود تا لبنیاتی باز پیدا کند و بهانه‌ی منرا راست

جلوه بدهد، و من به ساحل می‌روم. خودش می‌داند بعد از تحویل دادن کشک کجا باید دنبالم بیاید.

یکی از زانوه‌هایم روی صخره رو به پایین پهن شده و دیگری را تا زده‌ام تا آرنجم را رویش بگذارم. روی صخره‌ها به تماشای حرکت آرام آب می‌نشینم. امروز نه بادی هست و نه موج بلندی. انگار دریا خوابیده و دارد آرام آرام نفس می‌کشد. ولی صدای همان موج‌های ریز هم لذت بخش است. دریا هم بلد است گاهی آرام بگیرد و همه چیز را به خال خودش رها کند!

نفس‌های عمیق می‌کشم تا صدای دریا، به تمام سر و صداها جاری در مغزم غلبه کند. کم کم همه جا سکوت می‌شود و با موسیقی متن دریا، فقط صدای یک نفر باقی می‌ماند؛ صدایی که هیچ وقت خاموش نشد. هنوز هم پیام صوتی را بیشتر از متن دوست دارد. هر پیامش را بالای صد بار گوش می‌کنم و بعد با بی‌معرفتی تمامشان را بی‌جواب می‌گذارم.

حس نزدیک شدن کسی، خط به خلسه‌ام می‌اندازد. سر می‌چرخانم. شایان است که کشک را تحویل داده و پیش من آمده.

- هوا چه ملسه امروز!

لبخندی به رویش می‌زنم. از صخره‌ها بالا می‌آید و روبرویم می‌نشیند تا هم دریا را ببیند و هم من را. حسرت روزهای رفته روی صدایم می‌نشیند.

- الان خلوته. پارسال این موقع آرد می‌ریختی پایین نمی‌اومد.

عینک آفتابی‌اش را روی سرش می‌گذارد و ماسکش را پایین می‌آورد. چشم‌هایش از پس ماسک زیباتر و درشت‌تر به نظر می‌رسد.

یکی از تفریحاتم در دوران کرونا حدس زدن فرم لب و دهان آدم‌ها از روی چشمانشان شده است. معمولاً در حدسیاتم اشتباه می‌کنم. اما باز هم دوست دارم مردم را با ماسک ببینم و حدس بزنم بدون آن چه شکلی هستند.

شایان گوشی‌اش را از جیبش درمی‌آورد. نمی‌پرسد اجازه دارد یا نه، حتی نمی‌پرسد من برای عکس آماده هستم یا نه. در همان حال که نشسته‌ام و مشتش دست چپم را تکیه‌گاه چانه‌ام کرده‌ام یک عکس می‌گیرد.

- یه عکس ازت بگیرم، فردا که سر عقل اومدی با همین ازت باج بگیرم.

می‌خندم. من عقلم را در همان تهران جا گذاشته بودم. در کوچه‌های محلاتی. لای گل‌های سفید و صورتی‌ای که

یاشام برایم آورده بود. عقم را چهارسال پیش لای همان کت و شلوار سفید پیچیدم و مهر و موم شده به انبار فرستادم.

- باش تا صبح دولت بدمد شایان خان. از کی می‌خوای باج بگیری؟ از یه دیوونه؟!

نگاهش دقیق‌تر می‌شود. بین بزرگ شدن و مجبور شدن به بزرگ شدن فرق زیادی ست. بیچاره شایان که من خواهرش بودم. مجبور شده بود زود بزرگ شود.

- یکی به دیوونگی تو ایمان آوردم، یکی به آدم حسابی بودن سرمد.

چیزی میان سینه‌ام می‌سوزد. چرا حقیقت همیشه باید تلخ باشد؟ نمی‌شود کسی- حقیقت چیزی را به رویمان بیاورد و کاممان شیرین شود؟

پای دراز شده‌ام را هم بالا می‌کشم. دست‌هایم را دور زانوهایم قفل می‌کنم و سرم را رویشان می‌گذارم.

- دستور مامانه؟ دیده خودش جوش میاره، تو رو فرستاده؟ فحشاتو بده پاشو بریم.

#سایه‌های\_مست

## #پارت\_۲۱۵

از روی دستم دریا را نگاه می‌کنم. دیدی به عکس العمل شایان ندارم اما برخلاف کلماتش، لحنش تغییری نکرده است. همچنان نرم مانده. او خودش را برای این گفت و گو آماده، و من را غافلگیر کرده بود.

- واسه چی رفتی دادخواست دادی؟ با کی لج کردی؟  
خجالت نکشیدی؟

- حق داره یه زندگی نرمال داشته باشه. دارم کاری می‌کنم آزاد بشه. بیشتر از این گیر من نمونه.

سرش را به تاسف تکان می‌دهد و من خودم را به نفهمی می‌زنم.

- چرا به خودت حق می‌دی به جای اون تصمیم بگیری؟  
مگه خودش عقلش نمی‌رسه طلاق بده، اونم وقتی خانواده‌ش این همه اصرار می‌کنن؟

- قبل از این که من درخواست طلاق بدم، اون حکم عدم تمکین رو گرفته. هفته‌ی پیش پیام داد گفت یا به زیون خوش برمی‌گردی یا به زور قانون میارمت. الان کی داره جای اون یکی تصمیم می‌گیره؟ من؟

صدایم بی دفاع است و ضعیف. من هفته‌ی پیش  
معلق‌ترین و بالاتکلیف‌ترین زن روی زمین بودم. پروانه‌هایی  
از این اجبار در دلم به رقص درمی‌آمدند و هنوز اوج  
نگرفته، بال‌هایشان می‌سوخت و پایین می‌ریخت. شک  
داشتم در دل او عشقی مانده باشد. خودش هم گفته بود  
باید برگردم و حساب نبودنم را پس بدهم.

- والا، به پیر، به پیغمبر آدم خوبه‌ی قصه اینان. این  
اتفاق واسه من می‌افتاد، همین مامان خشتک جد و  
آباد طرف رو می‌کشید سرش. نمک شناسی نکن  
سایه. بیا برو سر زندگیت.

تکه سنگ کوچکی کنار دستم است. آن را برمی‌دارم و  
داخل آب می‌اندازم. انگار به هم خوردن آرامش آب دلم  
را خنک می‌کند.

- همچین می‌گی زندگی انگار بیست سال زیر یه سقف  
بودیم، سه چهار تا هم بچه‌ی قد و نیم‌قد داریم. اونم  
بالاخره خسته می‌شه. حق داره زندگی کنه. فقط کاش  
زودتر بفهمه صلاحش چیه. علاقه‌ای که در کار  
نیست ولی دست از لجبازی برداره.

بلند می‌شود و در جایش می‌ایستد. مکالمه‌مان آن طور که  
دلش می‌خواست پیش نرفته بود.



- چه یه روز، چه بیست سال. طرف با همه‌ی نمک  
شناسیا و بی‌معرفتیات هنوز می‌گه سایه. تو چرا  
بی‌لیاقتی می‌کنی؟ تو اون یه سال باید تو کنارش  
می‌موندی، نه که قبل همه بذاری بری.

یادآوری آن روزها آخرین چیزیه که دلم می‌خواهد.  
چقدر آن روز دلم سوخته بود!

- خودشون خواستن من برم و دردسرامو با خودم ببرم.  
یادت نیست؟

دلم را این حرفشان نسوزانده بود. وقتی سوختم که آیلین  
به عمه فرزانه گفت: "یعنی نمی‌دونین چی سر برادرزاده‌تون  
اومده؟" وقتی در جواب اعتراض شقایق فریاد زده بود:  
"آیدا مرد و بدنامیش رو هم با خودش برد. نموند که یکی  
دیگه رو گرفتار بدبختیاش کنه."

از روی صخره‌ها پایین می‌رود و منتظر نگاهم می‌کند تا من  
هم بیایم.

- اون روز داغون بودن، شوکه بودن، نگران بودن،  
عصبانی بودن. حق هم داشتن. ولی هر چی که شده  
بود تو باید کنار یا شام می‌موندی، همونجوری که اون  
پشت تو مونده بود.

چند دقیقه منتظر می ماند ولی من قصد رفتن به خانه را ندارم. سنگین تر شده بودم. فریادها در سرم اوج گرفته بودند. خاطرات داشتند دقم می دادند و فقط صدای ریز موجها بود که می توانست کمی آرامشان کند.

متوجه دور شدن شایان می شوم اما لجوجانه نگاهم را به سبزآبی کدر دریا می دوزم. خورشید پایین تر رفته و حتما تا الان دارند آتش را پخش می کنند. کاش کارشان زودتر تمام شود.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۱۶

تعطیلات یک هفته ای مامان و شایان خیلی زود به پایان رسیده بود. انگار فقط آمده بودند تا ته مانده ی آرامشی- که به زور جمع کرده بودم را با دفاع از او به باد بدهند و بروند. در این یک هفته دو بار به خانه ی خاله رفته بودند، باقی روزها تا غروب در خانه می ماندند، بعد سری به دریا می زدند و تا موقع خواب بحث خانوادگی سرمد بود. مامان عوض نشده بود؛ هنوز هم راه حل همه چیز را در ازدواج می دید. خیال می کرد همین که من و او زیر یک

سقف برویم همه چیز حل می شود. همه ی حرف ها یادمان می رود، همه ی شکستگی ها تعمیر می شود. از همان اول هم می دانستم با او در ارتباط است. من حضورم را فضای مجازی را به شدت محدود کرده بودم، اما او می توانست اخبار کاملی از من داشته باشد.

وقتی دوباره تنها می شوم وانمود می کنم همه چیز دوباره به حالت قبل برگشته، به همان حالتی که در آن زمان به کما فرو رفته بود و من مردهای متحرک بودم که در اعماق وجودش دلتنگی ها را دفن کرده بود. مردنم از جایی شروع شد که توانستم از شهر او دور شوم و در جایی نفس بکشم که صدای نفس های او نباشد.

با برگشتن مامان دوباره ی چرخه ی تکرار شروع شده بود. پیاده روی تا دفتر، نفس کشیدن پشت ماسک سه لایه، سر و کله زدن با ارباب رجوع ها، چشم بستن روی شیطنتهای هدیه و مصطفی و خوابیدن برای تکرار کابوس ها.

چند سال پیش مانیا اصرار داشت پیش او بروم. کاش پیشنهادش را پذیرفته بودم! اصلا بدون رضایت او می شد از کشور خارج شوم؟! نمی شد. خودم هم نمی رفتم. من مثل او قوی نبودم. او به وقتش رها کردن را بلد بود.

دوباره عشق را پیدا کرده و ازدواج کرده بود. در غربت هم همه چیز را با دستان خودش ساخته بود. من موجودی ضعیف بودم که فقط فرار می کردم و گوشه ای پنهان می شدم.

امشب حالم عجیب تر از همیشه بود. غمی از صبح روی سینه ام سنگینی می کرد که دلیل تازه ای برایش نداشتم. تا رسیدن به خانه، یک لحظه ای خلوت نداشتم که گریه کنم و سبک شوم. بعد از آن هم سیل تماس هایی بود که باید جواب می دادم. حتی مانیا بعد از چند هفته تماس تصویری گرفته بود تا خانه ای جدیدش را نشانم بدهد.

طول کشید تا تنها خودم بمانم و خودم. آهنگی که آقابزرگ دوست داشت را روی تکرار می گذارم و با صدای بلند پلی می کنم. باران می بارد. به بالکن می روم تا آهنگ را زیر باران گوش کنم. آقا بزرگ می گفت تنهایی بزرگترین عذابی ست که زندگی به آدم می دهد. خودش سال ها درگیر این عذاب بود و حالا من میراث دارش شده بودم.

خواننده با صدای سوزناکش از آرزوی آمدن یار می خواند. دست هایم را به لبه ی بالکن تکیه می دهم و چشم می بندم. اجازه می دهم قطره های باران صورتم را خیس کنند و اشک هایم میان این قطره ها گم شوند.

سوز ظالمانه‌ی صدایش قلبم را می‌سوزاند. باعث می‌شود دلم هوایی شود. یاد خاطراتی بیفتد که هنوز هم برایشان جان می‌دهم؛ برای لحظه‌ای که دستم را محکم میان دستش فشرد و زیر گوشم وعده‌ی ریختن ترسم را در ساعت‌های تنهایی‌مان داد. این ساعت موعود هرگز نرسید و من در ترس‌هایم جا زدم. مثل بادبادکی که نخش از دست او رها شده باشد، میان توفان به این طرف و آن طرف کشیده شده و آخر سر گم شدم.

خواننده از آب و جارو کردن کوچه و پنهانی آمدن یارش می‌گوید. از سماوری که روشن و از قندانی که پر کرده. چه زیبا انتظار می‌کشد. چه کسی. این انتظار را به اندازه‌ی من می‌فهمد؟ منی که خودم این دوری را تجویز کرده بودم. من شب‌های دوری بی‌پایانی را زندگی کرده بودم که هیچ کدامشان به قشنگی حرف‌های او نبودند. سراسر کابوس بودند و تنهایی. هر شب حال محتضری را داشتم که با سپیده زدن آفتاب، یک روز دیگر محکوم به زندگی می‌شد و قرار نبود کسی از راه برسد.

صدای آهنگ را ملودی تماس قطع می‌کند. با تعجب نگاهی به داخل خانه می‌اندازم. ساعت از نیمه شب گذشته بود و امروز هم با مامان حرف زده بودم، هم با شقایق. از فکر این که اتفاقی برای کسی. افتاده باشد دلم

هری می ریزد. در بالکن را می بندم و خودم را به گوشی می رسانم. شماره ای ناشناس است. نمی دانم باید جواب این ناشناس را در این وقت شب بدهم یا نه. با تردید نشانگر سبز را به وسط می کشم و "الو، بفرمایید" می گویم. جواب که می دهد، رمق از پاهایم می رود. همانجا که هستم روی زمین آوار می شوم.

- بیداری؟ گفتم قبل اومدن یه زنگ بزنم چایی بذاری. این هتله رو رد کردم نزدیکم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۱۷

هیچ شکی نیست. اوست که سلام نکرده حرفش را می زند. خود خودش است. دست آزادم را سریع جلوی دهانم می گذارم تا صدای هق زدنم به گوشش نرسد. آمده بود. بدون این که من آماده باشم، بدون این که کوچه را آب و جارو کرده باشم. بدون این که جرئت به زیان آوردن آرزویم را داشته باشم.



حتی منتظر نمی ماند چیزی بگویم. خودش قطع می کند و خواننده دوباره عزیز بودن یار را یادآور می شود. شوک را به من وارد کرده بود و خودش انگار نه انگار. انگار هر روز از تهران به دیدن من می آمد، هر بار همین ساعت می رسید، من را بیدار می کرد و می خواست برای در کردن خستگی اش یک چای بگذارم.

قلبم طوری تند می زند انگار گنجشکی را در قفسی - تنگ انداخته و چنگال های گربه را نشانش داده اند؛ در سینه ام جا نمی شود. آهنگ را قطع می کنم. از جا بلند می شوم و بی هدف دور خودم می چرخم. حتی نمی دانم چند دقیقه ی پیش واقعیت بود یا توهم. گوشی را چک می کنم. گزارش تماسش از واقعی بودن این تماس خبر می دهد.

در آخرین پیامش گفته بود حکم تمکین را به نفع خودش گرفته و به زودی خواهد آمد. فکر نمی کردم حرفش را عملی کند. خیال می کردم مثل تمام این چهار سال دارد از روی عصبانیت حرف می زند و حالا اینجا بود. حتما آدرس را از شایان گرفته بود. خودش می گفت حق را به او می دهد و هر کمکی که بتواند به او خواهد کرد!

اصلا برای چه داشت می آمد؟ آسیه که گفته بود درستش پایان دادن به این جریان است. گفته بود من و او به جای

درمان، برای هم درد شدیم و رابطه مان را به نقطه ای برگشت ناپذیر کشانیدیم. گفته بود او را راضی خواهد کرد. دست و پایم را گم کرده ام. نمی دانم کار درست چیست؛ این که مثل یک زن زندگی این طرف و آن طرف بدوم و برای آمدنش آماده شوم، او را به خانه راه بدهم یا... "یا"ی دیگری وجود ندارد. این موقع خبر داده بود که راه را برای فرار و هر "یا"ی دیگری ببندد. مثل زمانی که راه دیگری جز دل دادن برایم باقی نگذاشته بود!

به ناچار به آشپزخانه می روم. جوش آمدن آب سماور طول خواهد کشید. کتری را پر آب کرده و روی اجاق گاز می گذارم. گیج و منگ در آشپزخانه دور خودم می چرخم. پروسه ی ساده ی چای دم کردن از یادم رفته است. چند نفس عمیق می کشم تا به خودم مسلط شوم، اما انگشتانم می لرزند. اول زیر کتری را روشن می کنم. قوری را آب می کشم. یک قاشق چای خشک برمی دارم. نیمی از آن را درون قوری و نیمی را روی کابینت می ریزم. قوری را کنار گاز می گذارم و تا جوش آمدن آب به این فکر می کنم که خواننده چه ها برای یارش آماده کرده بود! استکان و قند و... همین. آب و جارو را هم که باران کرده بود. هیچ چیز آن طور که باید نبود. پس من چه کاره بودم؟!

با صدای بلند یک "خاک بر سرت" نثار خودم می‌کنم. این همه "دور می‌شم، دور می‌شم" گفتم تا همین جا بود؟! هنوز نیامده اما من دارم از ذوقی که در حال انکارش هستم می‌میرم. من فقط جسمم را برداشته و از او دور کرده بودم؛ فکر و روح و احساسم مصرانه پیش او مانده بود و حالا داشت همه‌شان را با خودش می‌آورد.

دلم گریه می‌خواهد. آن هم های های. هنوز باور دارم که باید من را رها کند و هنوز جانم برایش در می‌رود. نمی‌دانم وقتی او را دیدم باید چه بکنم و چه بگویم. اصلاً بعد از این همه دوری، چطور می‌شود نزدیک او باشم؟ در چه حالتی باید باشم؟ صمیمی؟ خصمانه؟ دور؟ کدام نقاب را باید بزنم؟ اگر حدس آسیه درست باشد و هدف او فقط لجبازی یا تلافی این سال‌ها باشد چه؟ اصلاً تلافی کند، مگر حق ندارد؟

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۱۸

دست‌هایم را مشت می‌کنم. چشم می‌بندم و سعی می‌کنم به یاد بیاورم چرا به آستارا آمدم. یک بار دیگر دلایلم را

برای خودم تکرار می کنم. نیاز دارم به خودم حق بدهم. تا وقتی او را دیدم با گریه از گردنش آویزان نشوم. تا یادم بماند که راه درست در جدایی مسیرهایمان است. آسیه حق داشت؛ ما عجله کرده بودیم. دیوار رابطه مان را با بلوک های ترک خورده چیده بودیم که اولین زلزله توانسته بود ویرانش کند. اصلاً من آمده بودم که او رهایم کند و دنبال زندگی اش برود. به او لطف کرده بودم!

تمام حقی که در این مدت به خودم داده بودم، تمام اعتقادم در لحظه دود شده و به هوا می رود. صدای زنگ در یک مشیت اعتماد به نفسی— که برایم مانده را هم می گیرد و به دوردست پرتاب می کند. دست و پایم دوباره به لرزه می افتند. یاشام رسیده بود. پشت این در بود و دیگر نمی شد اسمش را سانسور کنم، وقتی خودش در فاصله ی چند متری من بود. به خودم تلقین می کنم که در حال حاضر او فقط مهمان این خانه است و عمری در این خانه به روی همه ی مهمانانش باز بوده. در این خانه شاید، ولی من که صاحبخانه نبودم! چرا غافلگیرم کرده بود؟ چرا مهلت و فرصت انتخاب نداده بود؟!

دمپایی های سفیدم را می پوشم و زیر باران تا در حیاط می دوم. صدای موتور ماشین می آید. از لای در نگاه می کنم. حتی پیاده نشده است. داخل ماشین به انتظار باز

شدن در مانده. در بزرگ را باز می‌کنم تا ماشین را داخل حیاط بیاورد. چه انتظاری داشتم؟! پیاده شود؟!!

در حیاط را که می‌بندم ماشین را خاموش می‌کند و پیاده می‌شود. اولین چیزی که نظرم را جلب می‌کند، وزنی است که در او کمی بالا رفته اما هنوز ورزیدگی‌اش را حفظ کرده است. با اولین قدمش، قلبم به سوزش می‌افتد. پای چپش کمی لنگ می‌زند.

نگاهش تنها چند ثانیه طول می‌کشد. ساکش را از روی صندلی عقب برمی‌دارد و به سمت پله‌های خانه می‌رود. سلام نمی‌کند. برای یک آغوش جلو نمی‌آید. نگاهش را کش نمی‌دهد. حتی برای رفتن به خانه منتظر من نمی‌ماند. می‌داند در حال حاضر جای دیگری برای رفتن ندارم و مجبورم پشت سرش راه بیفتم. سنگی میان سینه‌ام جا خوش می‌کند تا راه نفسم را ببندد. علامت سوال به جنگ با یقینم می‌رود. اگر من برای او تمام شده‌ام، اینجا چه کار دارد؟

در را باز می‌گذارد. پشت سرش وارد خانه می‌شوم. در راهروی طویل اما کم عرض خانه پشت به در ایستاده و ساکش را روی زمین انداخته است. دارد خانه را برانداز می‌کند.

- چمدوناتو جمع کن. یه چند ساعت بخوابم راه می‌افتیم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۱۹

وارد راهرو می‌شوم. فرصتی برای حدس زدن آنچه یاشام به آن فکر می‌کند ندارم. مستقیماً از خودش می‌پرسم.  
- کجا؟

نیم رخس را به طرف من برمی‌گرداند. جای شکستگی روی گونه‌اش مانده است.  
- خونه‌ی من.

تک خنده‌ی تلخی می‌کنم. شوخی نا به جایی بود. آن هم از کسی- که اهل شوخی نیست. می‌خواهم از کنارش رد شوم. در همان حال می‌گویم:

- بازی در نیار. من گفتم بعد این همه وقت اومدی تکلیفو یه سره کنی بری دنبال زندگیت. فکر نمی‌کردم هنوز حالی واسه شوخی داشته باشی.



یقه‌ام را با خشم می‌چسبد و من را به جلو می‌کشد. دردم می‌گیرد. آخم را در دل خفه می‌کنم. درد نگاه او کمتر از دردی که در گردنم می‌پیچد نیست. چشم‌هایش از خستگی سرخ شده‌اند. نگاه درنده‌اش را در صورتم می‌چرخاند. زیر لب "لا اله الا الله" می‌گوید و چند ثانیه‌ی بعد با یک هل رهایم می‌کند.

- شوخی؟ اتفاقاً اومدم تکلیف خیلی چیزا رو معلوم کنم. چهار سال سر خود بودی بسه. ولی الان خسته‌م، پا رو دمم نذار.

وارد سالن می‌شود که درش رو به راهرو باز است. پشت سرش می‌روم. به درگاه در تکیه می‌دهم و آرام از او می‌پرسم:

- این کارا یعنی چی؟ مگه ندیدی درخواستمو؟ بعد چهار سال تمکین دیگه چه مسخره بازی‌ای بود درآوردی؟ خسته نشدی خودت؟

دو کوسن مبل را روی زمین می‌اندازد و دراز می‌کشد. ساعدش را روی چشم‌هایش می‌گذارد. در عین آشنا بودن چقدر برایم غریبه شده است. انگار اولین بار است او را می‌بینم. تنها تفاوتش با یک آدم کاملاً غریبه، در ترسی است که از یاشام ندارم.

رسمًا حرفم را نشنیده می گیرد. تنها بخشی - از او که در همان تنظیمات اصلی مانده، بخش زورگوی وجودش است.

- اگه چای داری بیار. شیش ساعت راه برگشتمونه، به اندازه‌ی کافی فرصت داری حرف بزنی.

از روز خواستگاری تا عقد، فقط سه هفته طول کشیده بود. در این سه هفته چند بار برایش چای ریختم؟ دو بار. روز آزمایش و روزی که برای خرید حلقه‌ها دنبالم آمده بود. همین. ما حتی خاطره سازی هم نکرده بودیم. فرصتش را به ما نداده بودند. خیلی زود با هم غریبه شده بودیم. حالا آمده بود که چه چیزی را طلب کند؟ آزادی‌ای را که داشتم دودستی تقدیمش می کردم؟ چهار سال بلا تکلیفی به خاطر سه هفته نامزدی و چند ساعت خوشی بعد از عقد خیلی طولانی بود؛ خیلی بی انصافی بود. چای پررنگ تازه دم را درون یک لیوان بزرگ می ریزم. قندان شیشه‌ای پر از قند، و یک پیش‌دستی پر از بیسکویت را کنار لیوان در سینی کوچک می گذارم. بعید است در راه شام خورده باشد. اما من هم چیزی برای شام درست نکرده بودم. یک لقمه نان و پنیر خورده بودم و تمام.

سینی را کنار دستش می گذارم و خودم کمی دورتر می نشینم. به پهلوی می چرخد. چشم هایش را باز می کند و نگاهش خیلی زود از لیوان چایی روی من سر می خورد. خجالت می کشم و نگاهم را از او می دزدم. وقتی هیچ مهری در نگاهش نیست، وقتی همه خشم است و گلایه چرا باید با او چشم در چشم بمانم؛ وقتی از تغییرات خودم خبر دارم و می دانم به چشم او هم آمده است. چند روزی ست در آینه نگاه نکرده ام اما شک ندارم گودی زیر چشمانم من را زشت تر از هر زمان دیگری نشان می دهد.

- نگفتم مگه ببند چمدوناتو. نشستی جلوی من که چی بشه؟

چشم هایم را با دو انگشت شست و اشاره فشار می دهم. کاش اثر گریه رویشان نمانده باشد.

- فقط در صورتی میام که بریم دادگاه و توافقی جدا بشیم. وگرنه تو تهران کاری ندارم بیام.

- تو غلط می کنی.

با خونسردی می گوید و بالاتنه اش را روی آرنجش تکیه می دهد تا چایش را مزه مزه کند. این ظاهر آرامش قبل از توفانی است که می دانم زیاد منتظرش نخواهم ماند. یاشام اهل خودداری نبود. هر حسی داشت را همان جا به زبان

می آورد. زمانی از این عادتش بدم می آمد و بعدها عاشق همین اخلاقش شده بودم. همین که خود خودش بود. بلد نبود زیر و رو بکشد. نمی توانست چیزی را پنهان کند. دل و زبانش چه تلخ، چه شیرین یکی بودند.

گردنش را به چپ و راست می کشد تا قولنجش را بشکند. معلوم است کل راه را یک سره و بدون استراحت رانده است. حالا به جای خستگی در کردن، دارد تلاش می کند من را ندیده بگیرد. دوست ندارم خودم را بشکنم اما دلم می خواهد حرف بزند. فرقی نمی کند موضوع صحبتمان چه باشد. فقط حرف بزند و ساکت نماند.

- اگه شام نخوردی نیمرو بزنم برات.

چند ثانیه نگاهم می کند و بعد صدای خنده اش در سالن می پیچد. چقدر خنده اش درد دارد.

- نکشیمون زن زندگی. نیمرو بزنم برات! تو این چهار سال چرا نپرسیدی شوهرم چی می خوره؟ اون وقتا که مراقبت خاص لازم داشتم کجا بودی مادمازل؟ داشتی آشپزی یاد می گرفتی؟ بابا دمت گرم.

#سایه های\_مست

## #پارت\_۲۲۰

سرش را به تاسف تکان می دهد و چایش را تا نیمه می نوشد.  
کاش این چای سرخی چشمانش را کم کند. کاش  
خستگی اش را بگیرد. کاش هرچه دلش می خواهد بگوید،  
دلش را خالی کند و بعد راهش را بگیرد و برود. من را در  
دنای تاریک و سیاهم رها کند.

ظاهرا این حالت میان درازکشی و نشستن اذیتش می کند.  
چهار زانو می نشیند. کمرش را به مبل تکیه می دهد. باقی  
چایش را سر می کشد و لیوان خالی را در سینی می گذارد.  
کاش خودش یک چای دیگر بخواهد تا من زبان به این  
پیشنهاد باز نکنم.

دقایق طولانی نگاهم می کند و من گل های قالی را  
می شمارم. آنقدر سنگینی نگاهش کش می آید تا آخر سر  
دل از قالی بکنم و نگاهش کنم. منتظر همین نگاه بود تا  
شروع کند.

- واسه چی چهار سال صبر کردی؟ چرا همون موقع  
که بیمارستان بودم نرفتی درخواست طلاق بدی؟  
خوب بهونه ای دستت بود که، یه سال تموم وقت

داشتی. معلوم نبود بمونم یا بمیرم. پام حس نداشت.  
معلوم نبود فلج شم، خوب شم. چرا نرفتی؟

چشم‌هایش فقط گلایه دارند و خشم. کلماتش شمرده و آرامند اما آشوب پشت این کلمات را می‌بینم. چقدر حق دارد. چطور به او بگویم که ترسیدم و بعد از ترسم خجالت کشیدم؟ بگویم که این ترس و خجالت همه چیز را خراب کرد و پل‌های پشت سرم را فرو ریخت؟ چطور می‌تواند با این همه خشم آرام بنشیند؟ عجیب است که اینقدر روی خودش تسلط دارد. نه فریاد می‌زند، نه به من حمله می‌کند. من با او چه کرده‌ام؟!

- گذشتیم. روحیه‌ت خراب بود. تحمل بیمارستان نداشتی. بعدش که اومدم خونه چی؟ نگفتن بهت همراه لازم؟ دلعنتی اگه همراه نبودی چرا موندی؟ به خدا همون وقتا طلاق می‌خواستی دردش کمتر بود.

نفس‌های بلندی که می‌کشد تنش را تکان می‌دهد. چیزی به آغاز توفان نمانده و من قصد سنگر گرفتن ندارم. اما صدایم را هم چنان آرام نگه می‌دارم تا او را بیش از این نشورانم. ولی او شوریده است. آشوب شده است.

- وقتی تو بیمارستان بودم چی عوض شد که تو اینقدر عوضی شدی؟



سوال سختی پرسیده بود. در جواب باید از التماس‌های آیلین می‌گفتم؟ از اتهامش؟ از این که من را بدشگون و نحس خوانده بود؟! راستش را نمی‌دانست؟ نمی‌دانست با رفتن او به کما، جان از تن من هم رفته بود؟ نگفته بودند من هم یک هفته در بیمارستان بودم؟ آن هم نه به خاطر تصادف، به خاطر خودکشی— از ترس زنده نماندن او. به او نگفته بودند که یک ماه تمام پشت درهای بیمارستان ضجه زده بودم تا بگذارند فقط یک لحظه ببینمش و گفته بودند ضریب هوشیاری‌اش مدام پایین و پایین‌تر می‌رود؟ نگفته بودند یک سال تمام تکه گوشتی شده بودم که تنها ارتباطش با دنیای بیرون نفس کشیدن و خوردن قرص‌های تجویزی آسیه بود؟

معلوم است که خبر ندارد. من حتی شنیده‌هایم را به مامان هم نگفته بودم. چرا بگویم؟ چه خاصی به جز بیشتر شدن کینه‌ها و دعواها داشت؟ غرورم چه می‌شد؟ بگویم که ... نه، بگذار این رشته از همان جا که باریک شده قطع شود. حرمت خیلی چیزها شکسته بود؛ ما فقط به هم آسیب زده بودیم.

- اومدی نبش قبر کنی؟ من آدم بده، من بی‌معرفت...

میان کلامم می‌پرد:

- تو خائن...

خائن نبودم. یک لحظه مکث می کنم. چشم هایم را با ناراحتی می بندم و نفسم را با ضرب آزاد می کنم.

- گیرم من خائن، ولم کن خوب. می پرسی چرا صبر کردم؟ منتظر بودم خودت سر پا بشی— تصمیم بگیری. منتظر بودم خودت بری دنبال طلاق. دو سال اول نتونستی بعدش چرا نرفتی، تو منتظر چی بودی؟

اخم هایش بیشتر در هم می شود.

- منتظر بودم برگردی. ولی تو هیچی نمی فهمی. نمی فهمی دلم می خواد همینجا زنده زنده چالت کنم. نفهمیدی چطوری عمرمو بردی. نفهمیدی من چی کشیدم وقتی نبودم.

با هر جمله صورتش سرخ تر و صدایش بلندتر می شود.

- من احمق کم نگران بودم، به خاطر تو از عالم و آدم حرف شنیدم. طلاق می خوای؟! طلاق میدم ولی مگه می ذارم به همین راحتی قسر— در بری؟ اول تاوان کاری که با من کردی رو پس بده بعد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۲۱

شنیدن حرف هایش درد دارد. این را می داند و این درد را با فریاد به جانم می ریزد. او به رغم کم کاری هایم منتظر من مانده و من به قدمت عمر عاشقانه هایم فقط ترسیده ام. هیچ وقت قدمی برای دفاع از این رابطه، از او و حتی از خودم برنداشتم. منتظر ماندم تا او به فکر طلاق بیفتد، حالا که افتاده چرا جانم دارد در می رود؟ شاید چون انتظارش را نداشتم. یاشام جور این رابطه را به تنهایی می کشید و دل من به او گرم بود. منتظر بودم هر سنگی که سر راه این رابطه باشد را او از میان بردارد، برای ساختن یک زندگی بجنگد و برای حال خوب من تلاش کند. خودش بدعادت کرده بود.

بازوهایم را بغل می کنم. سرم را پایین می گیرم و اخم هایم را در هم می کشم. نمی خواهم چشم های پر شده ام را ببیند. یک بار هم که شده باید محکم بایستم. به خاطر خودش. این راه برگشتی ندارد. فقط زخم است و درد.

- لازم نبود این همه راه به زحمت بیفتی. تاریخ دادگاه رو اعلام می کردی خودمو می رسوندم.

صدای بلند سینی و لیوانی که به دیوار کوبیده می شود  
 شانه هایم را می پراند. نگاهش می کنم. فریادش ترسناک  
 است.

- اینقدر واسه قاتل کردن من عجله داری؟ نمی گم یه  
 امشب لال شو خسته ام؟ حرف حالیت نمی شه تو؟

انگشتانم را مشت می کنم. نفس نفس زدنش برای این  
 است که خودش را کنترل کند. بدون این که حرفی بزنم  
 سینی و تکه های شکسته ی لیوان را برمی دارم. قندها به  
 این طرف و آن طرف پرتاب شده اند و اگر همین امشب  
 جارو نشوند، تا صبح همه جا پر از مورچه خواهد شد.  
 فرو رفتن یک تکه شیشه در دستم بهانه می شود تا اشکی  
 که با سماجت به عقب بر نمی گشت راه فرار پیدا کند.

هر چه از شیشه ها و قندها را در سینی جمع کرده ام به  
 آشپزخانه می برم و با جارو برقی برمی گردم. دوباره به حالت  
 درازکش درآمده و چشم هایش را بسته است. حتی به  
 صدای جارو هم عکس العملی نشان نمی دهد. خودش را  
 به خواب زده است.

جارو را که خاموش می کنم به امید راضی کردنش می گویم:  
 - نمی تونم بیام. اینجا دفتر بیمه...

به پشت می چرخد.

- به فرزاد گفتم جمع کنه دفترو. اگه شد مجوزو به اسم خودش انتقال بده، نشد تعطیل کنه. تو فعلا کارای مهمتری داری.

جارو را همان جا رها می‌کنم و با تعجب به او نزدیک می‌شوم. یاشام از موضوع دفتر خبر دارد. این یعنی همه چیز را در مورد من می‌داند. ساده لوحانه خیال می‌کردم او مرا رها کرده، همانطور که من او را در تهران رها کرده بودم.

- به فرزاد گفتم یعنی چی؟ با فرزاد چه صنمی داری؟ این مدت زندگی منو رصد کردی که الان بیای همه چی رو به هم بریزی؟

با خشمی که از او دیدم، هر آن منتظرم از جا بلند شود، یقه‌ام را بگیرد و همان طور که گفته بود من را زنده زنده همین جا چال کند. اما دست‌هایش را بغل می‌گیرد تا بخوابد و با بی‌تفاوتی می‌گوید:

- مگه لنگهی توام عین خیالم نباشه طرف کجاست؟ خمیازه‌ای می‌کشد و زانوهایش را به طرف شکمش جمع می‌کند.

- دوست ندارم زنم بیرون از خونه کار کنه والسلام. چهار صبح راه می‌افتیم، آماده باش!

این اتمام حجت یعنی تمایلی به جواب شنیدن و ادامه‌ی بحث ندارد. نمی‌شد به همین راحتی دفتر را به امان خدا رها کنم. مجوز به نام من بود و مسئولیت‌های کار هم متوجه من. اما برای یاشام مهم نبود. تلافی را به سبک خودش شروع کرده بود.

تقصیر خودم بود. من با درخواست طلاق قلقلکش دادم. وگرنه او هم با این دوری کنار آمده بود. همین که من جزو لایملکش بودم برایش کافی بود. حمله را من شروع کردم. او اول با تمکین و بعد با به هم ریختن این زندگی تکه پاره، ضد حمله‌ای جانانه نشان داد.

کارهای یاشام برایم قابل درک بود. ولی بقیه چه؟ مامان، شایان، حتی فرزاد هم در جبهه‌ی او بودند. همه به من خیانت کرده بودند؛ در این مدت آمار زندگی من را به او می‌دادند! دلم می‌خواهد از اینجا هم بروم و از تمام کسانی که می‌شناسم دور شوم. درد ترکی که روی قلبم می‌افتد را حس می‌کنم. هیچ کس به من حق نداده بود. شاید در همین حق ندادن هم بقیه محق بودند. وقتی خودم به خودم حق نمی‌دهم، اصلاً نمی‌دانم حق هم برای دفاع از خودم دارم یا نه، دیگران چه حق برای من قائل شوند؟! اصلاً چیزی از من باقی مانده که از آن دفاع کنم یا نه. جایی که باید دفاع می‌کردم از شدت شوک و درد لال



مانده بودم، بعد از آن هم هرچه می گفتم نوشدارو بود  
بعد از مرگ سهراب.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۲۲

پتو و بالشی- برای یاشام می آورم و کنارش می گذارم. خودم  
به اتاق می روم تا وسایل ضروری ام را جمع کنم. ساکی برای  
دو سه روز به این امید که شاید بتوانم راضی اش کنم.  
اصلا بگذار همین نظم نصفه و نیمه هم به هم بریزد. چه  
اتفاقی می افتد؟ چه اتفاقی بدتر از باختن زندگی ام می تواند  
برایم بیفتد؟

دو دست تیشرت و شلوار، لباس زیر، مسواک، شارژر  
گوشی و مدارک شناسایی ام تنها چیزهایی هستند که نیاز  
دارم. همه را در ساک قدیمی آقا بزرگ می ریزم و ساک را  
در راهرو می گذارم. پیامی بلند بالا برای فرزاد می نویسم تا  
هم ناراحتی ام را به زبان بیاورم و هم از او بخواهم  
حواسش به دفتر باشد، اما با یادآوری این که خودش از  
همه چیز خبر دارد، پیام را پاک می کنم. قطعاً به جز  
شقایق همه را تا مدتی در لیست سیاه قرار خواهم داد.

روی تخت دراز می کشم. آن قدر این پهلوی و آن پهلوی می شوم تا خوابم ببرد. تازه چشمانم گرم شده بود که با صدای بی لطافت یا شام از خواب می پریم. خودش آماده شده و ساک را به ماشین برده است. سریع دست و صورتم را می شورم و لباس می پوشم. شیشه ی الکل و بسته ی ماسکم را در کیف دستی ام می اندازم و به راه می افتیم. ماشین را عوض کرده بود. ماشین سیاهی جای سمند سفیدش را گرفته بود که نامش را نمی دانستم. ولی دنده ی اتومات و ظاهر زیبای ماشین، قیمتش را بالاتر از سمند نشان می داد.

قرار بود در راه برگشت حرف بزنیم اما این اجازه را با گفتن "خیلی دلت می خواد بریم ته دره؟" از من می گیرد. شش ساعت سکوت تا تهران، از چهار سال دوری سخت تر بود. در این چهار سال از او دور بودم و نمی دیدمش. اما الان کنار دستم نشسته بود، فاصله ی چند صد کیلومتری مان به صفر رسیده بود. در اتاقک کوچک ماشینش داشتم بازدم او را نفس می کشیدم. حال کسی را داشتم که یک سیلی محکم در گوشش زده و بیدارش کرده اند. دلتنگی ای که رویش خاک ریخته بودم تا نبینمش، حالا لوبیای سحرآمیزی بود که در لحظه

روبرویم قد علم کرده بود. دیگر راهی برای ندید گرفتنش نداشتم.

تمام راه حتی یک نگاه هم سمت من نمی اندازد. فقط با اخم هایی در هم به جاده زل می زند.. سرعتش زیاد نبود. شاید تمرکز کافی برای رانندگی نداشت و به همین خاطر ریسک نمی کرد. گاهی نفسی بلند و صدادار می کشید و آه مانند آزادش می کرد. قزوین را تازه رد کرده بودیم. سرم درد می کرد. جای خالی چایی خودش را نشان می داد اما سفرمان، سفر یک زوج نرمال نبود که بخواهم برای راهنمان چای و خوراکی آماده کنم. مثل دو غریبه همراه شده بودیم. نگاهی به ساعت روی مچم می اندازم. ساعت هشت و نیم بود. اگر قصدش مستقیم رفتن به دادگاه بود، باید کمی سرعتش را زیاد می کرد.

در پمپ بنزین می ایستد. کارت سوخت و کارت بانکی اش را برمی دارد تا پیاده شود. شیشه ی الکل را به طرفش می گیرم. از دستم می گیرد و روی صندلی اش می اندازد.

- آگه دستشویی داری اون جلو هست. دو دقیقه ای برو بیا.

پیاده نمی شوم. منتظر می مانم تا کارش تمام شود و دوباره به راه بیفتیم. همین که استارت می زند، سوالی را از او می پرسم که در تمام این مدت به آن فکر کرده بودم.

- این مدت تنهایی چی کار می کردی؟

نیم نگاهی به من می اندازد و ماشین را از پمپ بنزین خارج می کند. فشار پایش روی گاز بیشتر از دقایقی پیش است.

- کی گفته تنها بودم؟ زن صیغه می کردم.

یک آن نفسم بند می آید. چقدر راحت این حرف را زده بود! اعتراف بود یا دروغ؟ یا شام قبلا گفته بود مثل پدرش نیست و آتشش تند است. برای خواباندن آتشش زنی دیگر را صیغه کرده بود؟! راست می گفت؟!

لعنت به اعضا و جوارحی که اختیارشان اینقدر راحت از دستم در می روند. مثل چانه ام که شروع به لرزیدن می کند و گویی که عضلاتش از داخل منقبض می شوند. پوزخندی به احوالم می زند. چقدر ضعیف شده بودم که به او اجازه می دادم به همین سادگی تحقیرم کند!

- شکست عشقی خوردی؟ عیب نداره. منم دو سال اول حال الان تو رو داشتم. ولی یاد گرفتم خودمو دلداری بدم. ولت که کردم تو هم برو خودتو دلداری بده. البته اگه بتونی.

نفس های عمیق می کشیدم اما کارایی شان را از دست داده بودند. آرامم نمی کردند. من به یاشام خیانت نکردم ولی اگر حرفش حقیقت داشت، او به من خیانت کرده بود. باقی راه زبانم را گاز می گیرم تا دیگر به حرف باز نشود و گزک دست او ندهد. دنباله بهانه بود برای نیش زدن.

انتظار داشتم خانه اش به خانه ی مادرش نزدیک باشد، یا حتی در همان طبقه ی بالا ساکن شده باشد. همان جا که چند روز قبل از عقد، وقتی حمیده خانم دعوتمان کرده بود من را برد و برای اولین بار چند ثانیه من را در آغوش گرفت. اما وارد کرج می شود. به همان خانه ای می رویم که زمانی پیش خرید کرده و قرار بود آن را اجاره بدهد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۲۳

ماشین را داخل پارکینگ می برد. کیف و ساکم را برمی دارم و مطیعانه دنبالش می روم. خانه راهرو ندارد و در مستقیم به سالن باز می شود. از آن مدل خانه هایی که مامان دوست ندارد.

آپارتمان‌ش بیشتر از وسایل زندگی، پر از وسایل ورزشی و حرکت درمانی‌ست. دو میله‌ی افقی که به موازات هم و در ارتفاع تقریباً یک متری از زمین قرار گرفته‌اند، ثابت می‌کنند دوباره راه افتادنش راحت نبوده است.

ساک به دست وسط سالن می‌مانم. منتظرم او بگوید چه باید بکنم. با یک قدم فاصله از من می‌ایستد. چشم در چشم من شماره‌ای را می‌گیرد و گوشی را کنار گوشش قرار می‌دهد. لبخند روی لبش نه از روی شادی‌ست و نه حتی ردی از دوستی در آن است. سرتاسر شرارت است.

صدای ضعیف زنی در گوشی می‌پیچد و من را یاد اعتراف تلخش می‌اندازد. بی‌اختیار اخم می‌کنم.

- سلام. خوبی؟ شام با مسعود بیاین اینجا سورپرایز دارم براتون.

مسعود نام شوهر آیلین بود. داشت آن‌ها را برای شام دعوت می‌کرد؟ می‌خواست من را پیش آن‌ها تحقیر کند؟ اصلاً چرا تا به همین جا ساکت مانده‌ام؟ ساکم را محکم‌تر می‌چسبم. باید زودتر از اینجا بروم. اشتباه کردم آمدم.

- چه خبری می‌خوای باشه خواهر من؟ خبر خیر. من و زنم شما رو واسه شام دعوت کردیم.



صدای زن که رساتر می شود با گفتن کشار "منتظریم"  
 تماس را قطع می کند. همان یک قدم را هم جلو می آید.  
 می خواهد ساک را از دستم بگیرد اما مقاومت می کنم. با  
 یک حرکت تند و محکم ساک را می گیرد و به سمت یکی از  
 اتاق ها پرت می کند. نمی توانم بیش از این سکوت کنم.

- منظورت چیه از این کارا؟ منو آوردی اینجا که جلو  
 چشم بقیه خوردم کنی؟ این مسخره بازیا چیه؟ ولم کن  
 بذار برم.

- شب مهمون داریم.

تا به اینجای کار یک هیچ جلو افتاده بود همین اول کار  
 داشت حالم را به هم می زد. زیر چشم چپم تیک می گیرد.  
 حق ندارد چنین کاری با من بکند. آن هم جلوی آیلین!

- تو مهمون داری نه من. خودت دعوت کردی خودت  
 هم بهشون برس. من میرم.

پیش از من خودش را به در می رساند. در را قفل می کند و  
 کلیدش را در هوا تاب می دهد.

- الان دیگه فقط یه راه داری واسه رفتن از اینجا.  
 می تونی از پنجره پری.

چشمکی می زند و ادامه می دهد:

- فقط اینکه طبقه‌ی سومیم، پری می‌میری.

با نفرت نگاهش می‌کنم. رسماً داشت من را بازی می‌داد. این مرد یاشامی نبود که من می‌شناختم. یاشامی نبود که در تهران جا گذاشتم. این مرد انبوهی از خشم و عقده بود که داشت همه‌ی این خشم را روی من بالا می‌آورد.

با سر به آشپزخانه اشاره می‌کند. انتظار دارد کوتاه بیایم و از حالا به فکر تدارک شام باشم؛ برای زنی که تا آخر دنیا دلم نمی‌خواست ببینمش. برای زنی که صدای اعتراضش را از پشت گوشی شنیده بودم. برای زنی که در بیمارستان گفته بود "همون اولین باری که دیدمت احساس خطر کردم. گفتم می‌چسبی به یاشام."

- من هیچ کاری نمی‌کنم. نیومدم اینجا با تو نمایش زن و شوهری بازی کنم. قرار شد حرف بزنیم. قرار شد تمومش کنیم. خبری از این برنامه‌ها نبود.

- کی این قرارا رو گذاشتیم که من بی‌خبرم؟

کلید را در جیب شلوارش می‌گذارد و به آشپزخانه می‌رود. صبح لنگ زدنش کمتر به چشم می‌آمد. حالا که خسته شده انگار سخت‌تر راه می‌رود. نگاه از پایش می‌گیرم. چقدر دیگر باید دلم برایش می‌سوخت؟ آن قدر که به او

اجازه بدهم از زن‌های صیغه‌اش برایم بگویند؟ آن قدر که من را وادار به پذیرایی از آیلین کند؟

دو دستش را روی کانتی می‌گذارد و کمی به جلو خم می‌شود. با نگاهی براندازم می‌کند.

- طبق قانون تا روزی که صیغه‌ی طلاق خورده بشه زن منی. اصلاً فکر کن دوست دارم این چند وقت بدونم زن داشتن چه شکیه...

صدایش نرم‌تر اما جدی‌تر می‌شود.

- به دکتر ابراهیمی قول دادم مراعاتتو بکنم. پس یه بار هشدار می‌دم، مثل آدم رفتار کن تا مثل آدم باهات رفتار کنم! هر جوری که فکر کنی این چند روزو بهم بدهکاری.

- چند روز؟

برای جواب دادن مکث می‌کند. دارد حساب و کتاب می‌کند تا ببیند خالی شدن حرصش چند روز طول می‌کشد. تا بعد از آن او راه خودش را برود و من راه خودم را. در این فاصله من نام آسیه را هم به لیست سیاهم اضافه می‌کنم. او که همه چیز را می‌دانست. مگر قرار نبود با یاشام حرف بزند؟ مگر قرار نبود او را راضی کند؟ مگر خودش نبود که می‌گفت رابطه‌ی سالم، آدم سالم

می خواهد؟ روان ناسالم من آماده‌ی حضور در یک رابطه‌ی هر چند کوتاه نبود.

- یک ماه.

فقط نگاهش می‌کنم. زمان زیادی‌ست. یک ماه شکنجه عادلانه نیست اما اگر پایانش چیزی باشد که من می‌خواهم، ارزش تحمل را دارد. آب دهانم را قورت می‌دهم.

- تهش چی؟

- توافقی از هم جدا می‌شیم. بی‌دردسر و بی‌سر و صدا.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۲۴

این بار بلافاصله جواب می‌دهد. او هم برای جدایی مشتاق است. حرصی در دلم می‌جوشد و با غم بالا می‌آید. یک ماهی را باید با او سر می‌کردم که قطعا راحت نمی‌گذشت. هر روز زخم زبان می‌شنیدم، تمام زندگی‌ام به هم می‌ریخت و تهش با نفرت رها می‌کرد!

- قبوله. ولی یه شرط دارم. اونم اینکه نمی‌خوام تو این مدت آیلین رو ببینم.

چند ثانیه نگاهم می‌کند و بعد پوزخندی می‌زند. من را در موقعیت نمی‌دید که بخواهم برایش شرطی تعیین کنم؟! حالا که به اینجا رسیده بودم، ذره‌هایی از شخصیت را در خودم می‌دیدم که دوست نداشتند در مقابل او سر خم کنند. دوست داشتند برای همین چند سرباز باقی مانده از ارتش غرورم بجنگند.

- یک ماه، اونجوری که من می‌خوام! اگه بلد نیستی چیزی پیزی گوشت و مرغ رو حروم نکن. از بیرون می‌گیرم.

پا می‌کوبم و به همان اتاقی می‌روم که ساکم را داخلش پرت کرده بود. چند دقیقه‌ی بعد صدای باز و بسته شدن، و بلافاصله صدای قفل شدن در را می‌شنوم. رسماً من را در خانه حبس کرده بود.

تا آمدنش از روی حرص دو خورشید آماده می‌کنم تا دهانش را ببندم. هرگز فرصت نشده بود برایش آشپزی کنم تا بفهمد دست‌پختم خوب است. وای از ما که با عجله همه چیز را خراب کرده بودیم!

دوشی سرسری می گیرم. خودش قبل از دو ساعت به خانه برمی گردد و خواهرش خیلی زودتر از زمانی می رسد که وقتی یک مهمان برای شام جایی دعوت است می رود. با آمدن آیلین به اتاق می روم و در را می بندم. با خودم عهد کرده بودم ننگ پذیرایی از او را به جان نخرم. احساسمان به همدیگر متقابل بود. آیلین هم من را دوست نداشت. دلیلی برای رو در رو شدن با او نمی دیدم اما انگار آیلین طور دیگری فکر می کرد. با توپ پر آمده بود. این را صدای بلندش که در بدو ورود به خانه حریف می طلبید می گفت.

- خیر باشه یا شام؟ این دختره با چه رویی اومده تو خونه ی تو؟ کجا بوده این چند سال؟ الان اومده که چی بگه؟

سرم را به افسوس تکان می دهم. این از خواهر یا شام، آن از برادر من که پنهانی با یا شام در ارتباط بود. یا شام آیلین را به نشستن دعوت می کند. صدایش عجیب معمولی و خونسرد است. وقتی آیلین از نشستن سر باز می زند، از مسعود می خواهد که همسرش را آرام کند و خودش من را فرا می خواند.



- سایه جان مهمونامون اومدن. نمی‌خوای بیای یه سلام کنی؟

اینکه مرا با خودش جمع می‌بست عجیب بود. دهانم بازمانده بود. کاسه‌ی زیر نیم کاسه داشت رخی نشان می‌داد. هدف یاشام فقط تنبیه من نبود؛ او کسان دیگری را هم مستحق مجازات می‌دید و مجازات را با آیلین شروع کرده بود! یاشام خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم می‌دانست.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۲۵

جمله‌ی یاشام یک جمله‌ی خبری محترمانه نبود؛ یک جمله‌ی دستوری بود که هیچ اعتراضی را نمی‌پذیرفت. برای اولین بار در این مدت از تراشیدن موهایم پشیمان می‌شوم. خوش به حال مانیا! خوب بلد بود خودش را نبازد. من با بی‌عقلی پیش از همه تیشه را به ریشه‌ی خودم زده بودم. رسماً حکم گل به خودی را داشتم. اعتماد به نفس را در خودم کشته و برای فرار از دیدن واقعیت به گوشه‌ای متروکه پناه برده بودم.

وقتی یاشام برای بار دوم و با صدای بلندتری "سایه جان" می گوید، احساس می کنم هیچ راه دیگری به جز اطاعت ندارم. دستی به پایین پیراهنم می کشم تا مرتب شود. به جز تیشرت و شلوار جین چیز دیگری برای پوشیدن نداشتم. از خیر پوشیدن شال می گذرم. همین که موهایم دو سانتی رشد کرده اند کافیست. جلوی موهایم را با دست به سمت راست حالت می دهم و از اتاق بیرون می روم.

چشمان آقا مسعود با دیدن من بلافاصله گرد می شود. نگاهش میان من و همسرش می رود و می آید. به آیلین زل می زنم. او هم خیره می ماند؛ با ترکیبی از نفرت و تعجب. از آخرین باری که دیدمش شکسته تر شده است. وقتی تنها آمده اند یعنی هنوز بچه ای هم در کار نیست و او همچنان در حال پافشاری بر سر لجبازی هایش است. نگاه منتظر و پر از حرف یاشام باعث می شود سلام کنم و بی جواب می ماند. چشم های ریز شده ی آیلین راهروی بیمارستان را به یادم می آورد. روزی که آستین لباسم را گرفته و من را تا بالای پله ها همراه خودش کشانده بود. گفته بود بروم تا خانواده اش یک نفس راحت بکشند.

هنوز چادرش روی سرش است. انگار قصد ماندن ندارد. بدون این که نگاهش را از روی من بردارد به یاشام رو می کند.

- نمی گی مهمون دعوت می کنی تو این کرونایی یکی می گیره؟ اونم تو این شلوغی. ما هیچی، فکر مامان بابا نیستی؟

یاشام مبل کنار آیلین را برای نشستن انتخاب می کند و من هنوز نمی دانم باید قدم بعدی ام چه باشد. احساساتم را درک نمی کنم. یک بخش از وجودم باز هم گرفتاری در چرخه ی باطل فرار را می خواهد، بخش دیگرم می خواهد بداند ته بازی یاشام به کجا خواهد رسید.

- حاج خانوم دعوت نیست. خودمونیم و شما. گفتم دور همی شلوغ نباشه.

خودداری آیلین زیاد طول نمی کشد. انگار طفره رفتن از حاشیه، در خانواده ی سرمد ژنتیکی بود. سریع سراغ اصل مطلب می رفتند.

- دورهمی چی؟ باکی؟ با این دختره. بعد این همه وقت اومده بگه خرت به چند من؟

نفسم تند می شود. خدا می داند در غیبت من چه اتهاماتی که به من نزده است. چقدر از او دلگیرم. من به یاشام

نگاه می‌کنم و او به من. انگار منتظر است من حرفی بزنم، من چیزی بگویم. می‌توانم خط و نشان نگاهش را میان رنگی از تاسف بخوانم. شاید یاشام بخواهد من را پیش آیلین کوچک کند، من که این را نمی‌خواهم. آن هم وقتی که تکلیفمان دارد روشن می‌شود؛ وقتی که قرار است یک ماه دیگر مای متشکل از من و یاشام در میان نباشد! حالا باید ملاحظه‌ی چه کسی را بکنم؟

یاشام نفسی بلند می‌کشد اما پیش از آن که حرفی بزند من پیشدستی می‌کنم.

- اینجا خونه‌ی منه. حق دارم پیام تو خونه‌ی خودم. شما خوش اومدی!

یاشام به کوسن پشت سرش تکیه می‌دهد و چیزی نمی‌گوید. آیلین انتظار این جواب را از من ندارد. طوری تنه‌اش را جلو می‌کشد که چادرش از روی سرشانه به پشت سر می‌خورد و روی مبل می‌افتد.

- خونه‌ی توئه؟ پس کجا بودی که این همه وقت تو خونه‌ت نبودی؟ دوراتو زدی الان یادت افتاده خونه داری؟

- دلیل نبودن منو هر کسی— ندونه، شما یه نفر خوب می‌دونی. دیگه چرا می‌پرسی؟

درست نشانه گرفته و از جای درستی او را زده‌ام. تیز نگاهم می‌کند. لب‌هایش را به هم چفت می‌کند و نفس‌های صدا دار می‌کشد.

- دلش چي بوده که من می‌دونستم؟ هر چي بود از پنهون کاریای تو و مادرت بود که روز عقدتون نه من، همه فهمیدن چه جور آدمایی هستین.

نیم نگاهی به یاشام می‌اندازم تا واکنشش را ببینم. دست‌هایش را روی سینه در هم گره زده و به تماشای معرکه‌ای نشسته که خودش باعث و بانی آن است. حتی مهلت نداده بود اینجا بودنم را هضم کنم. آتش را افروخته بود، دست من را گرفته و صاف وسط این آتش پرتابم کرده بود. دیگر قرار نبود خودش جور من را بکشد. قرار نبود دفاعی از من بکند. اما او روی خانواده‌اش حساس بود و من اینجا بی‌پناه‌ترین بودم. نمی‌دانم با جواب دادن به آیلین چه عقوبتی را برای خودم خواهم خرید اما ساکت نمی‌مانم. شاید یاشام هم همین را می‌خواهد.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۲۶

- کی هستیم آیلین خانوم؟! اتفاقی واسه من افتاد که واسه خواهر شما هم افتاده بود. فقط مامان من مثل حمیده خانوم نمی‌تونست پیش بقیه بگه چی شده. می‌گفت اسم دخترم سر زیونا نیفته.

آیلین از جا می‌پرد و چادرش به کل روی زمین می‌افتد. مسعود هم به سرعت از جایش بلند می‌شود. بی‌اختیار قدمی رو به عقب برمی‌دارم.

- چقدرم که اسمت سر زیونا نیفتاد. ما رو با خودت مقایسه نکن. آیدا گول خورده بود مثل تو ول نبود که نصفه شبی خیابونا رو گز کنه، بعدشم بیاد خودشو به ریش...

- آیلین! چی گفتم بهت؟!

با صدای هشدارگونه‌ی یاشام ساکت می‌شود. اما قصد بیشتر ماندن ندارد؛ آمده بود تا برگشتن من را به چشم خودش ببیند. کار دیگری ندارد. با چشم غرهای به من چادرش را از روی زمین برمی‌دارد و آن را روی سرش مرتب می‌کند.

- ما بریم. اومدنمون اشتباه بود. تو می‌خوای من احترام نگه دارم ولی کار نداری این احترام منو بشکنه.



بعدشم، نمی شه کسی— رو نجات داد که به زور  
می خواد خودشو بدبخت کنه. خودتو با دست  
خودت بدبخت کردی برادر من.

هنوز هم من را دلیل بدبختی یاشام می دید. هنوز هم  
همان اصرار گستاخانه را داشت.

تنه ای به من می زند و به سمت در خانه می رود. نه یاشام  
از جایش تکان می خورد و نه من. هیچ کدام نمی پرسیم این  
چه آمدنی بود و چه رفتنی ست. هیچ کدام نمی گوئیم این  
راه طولانی را آمده ای، بنشین تا خستگی ات در برود. فقط  
مسعود است که با یک ببخشید آرام رو به یاشام پشت  
سر آیلین می رود و در را می بندد. چقدر این مرد خنثی بود و  
مطیع!

- میزو آماده کن، ناهار نخوردم.

این یاشام همانی نیست که می شناختم. نمی شود دلیل  
خونسردی و خشمش را فهمید. رفتارهایش قابل پیش بینی  
نیست.

- منظورت چی بود از این دعوت؟ می خوای نرسیده  
دعوا راه بیفته؟

روبرویم می ایستد و اخم هایی که در این چند دقیقه پنهان  
کرده بود دوباره رو می کند. می خواهد با نگاهی من را

بترساند. می ترسم ولی از جا تکان نمی خورم. دل به دل  
چشمانش میدهم.

- واسه دعوت کردن خواهرم باید از تو اجازه بگیرم؟  
- درد من اجازه نیست. خونه ی خودته، خودت می دونی.  
بحث اینه که...

به سمت آشپزخانه قدم برمی دارد.

- پس دیگه بحثی نمی مونه.

نمی خواهم عصبانی اش کنم. عاقلانه نبود. هر چه این  
مدت ساکت می ماندم راحت تر می گذشت.  
در یکی از قابلمه ها را باز می کند.

- اینجا خونه ی بابات نیست اسراف کنی. یه مدل غذا  
کافی بود.

هنوز پلو دم نکرده ام و معلوم است او دنبال بهانه  
می گردد. پیدا کردن وسایلی که برای آشپزی لازم داشتم در  
این آشپزخانه ی خلوت و کوچک سخت نبود. سطل برنج  
را هم دیده بودم. با قابلمه ای کوچک سر کابینت می روم تا  
دو پیمانه برنج بردارم. خم می شوم و جلوی کابینت  
می نشینم. حضورش را پشت سرم احساس می کنم. انگار  
طعنه و کنایه بخش دیگری از مجازاتش است.

- واسه من نذار. با این سر و ریخت دیدمت اشتهام کور شد.

من همانجا جلوی کابینت می مانم و او از خانه بیرون می رود. اشتهای او با دیدن ظاهر من کور شده بود، اشتهای من با حرف او.

دقایقی طولانی طول می کشد تا به خودم بیایم. اول دست و صورتم را با آب سرد می شورم تا حالم جا بیاید. بعد جلوی تک آینه ی موجود در خانه می روم که در اتاق او بود. استخوان های جناق سینه ام بیرون زده انو. صورتم رنگ پریده است و چشمانم گود رفته؛ حق داشت اشتهایش کور شود ولی من طاقتش را نداشتم. با همه ی چیزهایی که در میان بود، اگر می خواستم با خودم صادق باشم دلم نمی خواست از چشمش بیفتم. دوست داشتم در بخش خاطرات خوبش دفن شوم.

انقدر روبروی آینه می ایستم تا فکری به سرم می زند. مانیا در اوج اختلافش با حمید، باز هم برازنده و زیبا به نظر می رسید. من هم می توانستم ظاهرم را بازسازی کنم. با یک ریمل و مداد چشم هم می شد رنگ و لعابی بگیرم.

کیفم را برمی دارم و بیرون می روم. باید جایی را پیدا کنم که بتوانم کمی خرید کنم. لباسی زنانه به جای این تی شرت

گشاد و آویزان و کمی لوازم آرایش. نمی‌خواهم بعد از این جدایی تصویری رقت‌انگیز از من در یاد او بماند.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۲۷

- حرف دیگه‌ای نزد؟

پیراهن بلند سبزم را از سرم رد می‌کنم. بندهایش روی سرشانه‌ام می‌ماند و دامنش تا نزدیک مچم آویزان می‌شود. پیشنهاد دخترک فروشنده بود وگرنه من دنبال رنگ مشکی یا سورمه‌ای بودم. نگاهی در آینه به خودم می‌اندازم. چه خوب که حرف فروشنده را گوش کردم.

مداد را یک بار درون چشمم می‌کشم و چند بار پلک می‌زنم. شقایق یک "الو، مردی؟" می‌گوید تا حواسم را جمع کنم.

- نه. حرف دیگه‌ای نزد. اصلاً اومدن و رفتنشون یکی شد. فرصت نشد چیزی بگیم.

صدای "مامان، مامان" گفتن نورا می آید و دلم برایش ضعف می رود. چند لحظه ای شقایق را به حرف می گیرد تا نقاشی جدیدش را نشان بدهد.

- صد بار گفتم دست کم نگیر خودتو. مگه خود تو کم آسیب دیدی؟ مگه سر خودت نشکست؟ فقط پسر اونا زخمی شده بود که هنوز تا حرف می شه به صحرای کربلا می زنن؟

گوشی را از حالت اسپیکر خارج می کنم و کنار گوشم قرار می دهم.

- نه. ولی پسر-اونا تا مرگ رفت و برگشت. اگه یاشام خودشو سپر من نکرده بود شاید الان من زنده نبودم. بعدشم من که یاشام رو اونطوری غرق خون دیدم از حال رفتم. دیگه بین حمیده خانوم چی کشید که سخته کرد. آقا منصورو یادت نیست چه حالی شد؟

شقایق فریاد می زند: "نورا آویزون پنجره نشو!" نه فقط به عنوان هشدار برای دخترش، بلکه دارد حرصش را از من خالی می کند. هزار بار این جملات را مرور کرده بودیم، من خودم را به جای حمیده خانوم و آیلین گذاشته بودم و در آخر به آنها حق داده بودم. در عوض شقایق من را قربانی می دانست.

صدای شقایق افکارم را از همین جا قیچی می زند:

- تنها چیز نورا که به تو رفته فضولیشه. از صبح تا شب آویزون این پنجره ست، ببینه کی تو پارک روبروی میره و کی میاد.

لبخند تلخی می زنم. این فضولی برای من که چیز خوبی به ارمغان نداشت. دردم بود و تمام.

- حالا چرا من؟ مادر بزرگش که یه سور به من زده. غصه مهمان صدایش می شود. ما چهار سال است که هیچ بحثی به داغی آن روزها نداریم و آخرش فقط غصه است و ناراحتی.

- خدا نکنه بچه ی من شبیه فرزانه بشه.

از اتاق یاشام بیرون می آیم. دستم را روی میز تلفن می کشم. از گرد و خاک روی آن چندشم می شود.

- هنوز آشتی نکردی باهاش؟

- من که دیگه عمرا. ولی محمد میره هفته ای یه بار دیدنش. الان سرش بیشتر گرم زندگی احمد، مخ عروس جدید رو کار گرفته. طفلی عمو جابر. چه جوری یه عمر آدمی به بی معرفتی فرزانه رو تحمل کرده نمی دونم.



حرفی ندارم که بزنم. خودم تو مار بی معرفتی را نوشته و زیرش را امضا زده بودم. من بیش از همه به عمه فرزانه شبیه بودم. شاید ظاهرم با او تفاوت داشت، اما هم فضولی و هم بی معرفتی اش را به ارث برده بودم.

زنگ خانه ی شقایق، مکالمه مان را قطع می کند. دستمالی را نمدار می کنم تا روی میزها بکشم. مثلاً می خواهم سرم را گرم کنم، اما صدای فریادهای عمه با تمام توان در سرم تکرار می شوند. تربیت و زحمت مامان را زیر سوال برده و شاکي بود که چرا او را بیرون از گود گذاشته ایم. اما به هفته نکشیده، تمام فامیل می دانستند چه بر سر من آمده است. به خیالش زن برادرش را بابت این پنهان کاری مجازات می کرد، ولی روحش هم از آسویی که به ما وارد کرد خبر نداشت.

یاد زمانی می افتم که تلفن خانه را از پرز می کشیدیم و موبایل هایمان را خاموش می کردیم تا به سر کسی — نزنند احوالمان را پرسد. باز تارک دنیا شده بودیم. حال هیچ کدامان خوب نبود.

می خواهم دردی که در سرم می پیچد را با محکمتر کشیدن دستمال روی میز تسکین بدهم. افاقه نمی کند. هر چه

مقاومت می کنم فایده ای ندارد. نهایتاً دستمال را روی میز می کوبم و به آشپزخانه می روم تا یک لیوان آب بخورم.

یاشام از من چه انتظاری داشت؟ من هم از خودی خورده بودم هم از غریبه. من مجسمه ای بودم متشکل از هزاران تکه ی در هم شکسته که به زور سر همشان کرده بودم. هنوز هم استحکام نداشتند. هر لحظه ممکن بود فرو بریزند و دوباره از بین بروند. این من جدید برای خودم هم نفعی نداشت، چه برسد برای او.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۲۸

هوای سیگار به سرم می زند. گرفتارش شده ام و جای انکار ندارم، اما نمی شود در خانه ی یاشام دست از پا خطا کنم. آن هم وقتی که به خودم قول داده ام این یک ماه را بی دردسر بگذرانم.

پشت پنجره می ایستم و رو به خیابان چند نفس عمیق می کشم. آنقدر این کار را تکرار می کنم تا حالم بهتر شود. سر دردم کمتر و نبض پشت چشمانم متوقف می شود.

دوباره سراغ دستمال می روم. یک بار آن را آب می کشم و محکم می چلانم تا آب اضافی اش خارج شود و دوباره به جان وسایل محدود خانه می افتم. کاش می توانستم دستمال را روی خاطراتم بکشم.

خیلی وقتم را نمی گیرد. کارم که تمام می شود روی مبل راحتی به انتظار یاشام می نشینم. نمی دانم کی خوابم می برد، کی یاشام به خانه می آید و کی برای خوابیدن به اتاقش می رود. بی خوابی دیشب، خستگی راه و تنش امروز به حد کافی جسمم را فرسوده کرده اند.

کابوس های چسبیده به خوابم خیلی سریع خودشان را می رسانند. باز هم شروع خوابم از محضر است و انتهایش کت و شلواری که غرق خون می شود. انگشتان خشکیده به گلویم می چسبند و من فواره زدن خون را از میان شان می بینم. تمام توانم را برای جیغ زدن به کار می برم اما انگار صدایی در گلویم نمانده است. ناگهان زمین لرزه می شود. انگشتان خشکیده از گلویم فاصله می گیرند و عقب می روند. کسی - اسمم را صدا می زند و انگشت ها دور و دورتر می شوند. زمین لرزه شدیدتر می شود. ناگهان زیر پایم خالی می شود و همراه با حس سقوط از خواب می پرم. نفس نفس می زنم. یاشام هنوز دارد تکانم می دهد.

- بیدار شو. سایه! سایه خواب دیدی. پاشو.

چند لحظه گیج و منگ نگاهش می‌کنم. دوباره که اسمم را صدا می‌زند، نفسی-شبيه به آخ گفتن می‌کشم و سرم را روی شانهاش می‌گذارم. من با یک بغل کوتاه اهلی این آغوش شده بودم. هزار سال هم که می‌گذشت، یادم نمی‌رفت که فضای محدود میان بازوهای یاشام برای من وسعتی به اندازه‌ی یک دنیا آرامش داشت. همان چند دقیقه کافی بود تا بفهمم او به من آسیب نخواهد زد.

نیمی از آخی که می‌گویم برای ظلمی‌ست که با دوری از این آغوش به خودم کردم.

حتی اگر دستان او دورم نپیچد و روی بازوهایم بماند، باید خدا را شکر کنم که اینجاست و من را از همین قسمت کابوسم بیدار کرده است. انگشت‌های افشین خیلی وقت است که قدرت گرفته‌اند؛ من را به زیر خاک می‌کشند و بعد ناپدید می‌شوند. آسیه می‌گوید این انگشت‌ها سبیل تمام احساسات بدی هستند که در طول روز درگیرشان هستم. می‌گوید جسمم در خواب خودش را در رنجی که روحم می‌کشد شریک می‌کند. اما من می‌دانم این انگشت‌ها دارند تمام جا‌های خالی زندگی‌ام

را اشغال می کنند. هرکسی یا هر چیزی را از دست می دهم،  
آن ها جایش را می گیرند.

نفسم که جا می آید سرم را عقب می کشم. ابروهایش را به  
هم نزدیک و چشم هایش را ریز می کند. چشم می دزدم  
مبادا مداد چشمم پخش شده باشد. با جدیت می پرسد:

- زیاد اینطوری می شی؟ هر بار همین کارو می کنی؟

نمی دانم منظورش به نوع بیدار شدنم است یا چیز دیگر.  
می پرسم: "چی کار؟"

یک دستش را از روی بازویم برمی دارد و با آن چانه ام را به  
سمت بالا می کشاند. گردنم را دقیق نگاه می کند.

- چرا داشتی خودتو خفه می کردی؟

حالا نوبت من است که تعجب کنم. من چنین کاری  
نمی کردم. فقط داشتم خودم را نجات می دادم. یادم  
نمی آید تا به حال خودم را خفه کرده باشم.

- خودمو خفه نمی کردم، داشتم گلومو آزاد می کردم.

اخم هایش عمیق تر می شوند. کمی از من فاصله می گیرد و  
لیوان آبی که روی میز گذاشته را به دستم می دهد.

- پس خانم ابراهیمی چی کار کرده این همه سال؟  
اخلاقت که همونه، از شریه خواب هم نتونسته  
نجات بده؟

به جای جواب دادن لیوان آب را تا نیمه سر می کشم.  
آسیه من را از فکر مرگ نجات داده بود، دوستی اش را با  
من قطع نکرده بود، من را به کار کردن تشویق کرده بود.  
چه کار دیگری باید انجام می داد؟

- چرا اینجا خوابیدی حالا؟ پاشو برو تو اتاق.  
از کنارم بلند می شود و منتظر نگاهم می کند. کاش وقتی به  
خانه آمد بیدار بودم. یا لاقل رویش را داشتم که از او  
پرسم کجا رفته بود که دیر کرد.

نیم نگاهی به ورودی اتاق ها می اندازم. یکی از اتاق ها خالی  
بود و در اتاق دیگر تنها یک تخت وجود داشت. کجا باید  
می خوابیدم؟ از جایم بلند نمی شوم شاید کوتاه بیاید.

- همین جا خوبه. تو برو بخواب سر جات.  
دستش را محکم روی چشم های پر از خوابش می کشد.  
حوصله ی بحث کردن را ندارد. فقط یک "چشم"  
می خواهد و تمام.



- قرار بود با قوانین من بازی کنیم. دیگه تکرار نمی کنم سایه. پاشو راه بیفت برو تو اتاق.

چند لحظه تعلل می کنم. یاشام می خواست من را به کل از زندگی اش حذف کند و حالا داشت فاصله را به حداقل می رساند!

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۲۹

به ناچار بلند می شوم. سرم را پایین می اندازم و جلوتر از او وارد اتاق می شوم. می خواهم وانمود کنم از چیزی واهمه ندارم و همه چیز دارد در طبیعی ترین حالت خودش پیش می رود. با این که قلبم ساز دیگری می زند و لرزش را به انگشتانم تحمیل کرده است.

یک طرف تخت پشت به او دراز می کشم و پتوی مچاله شده را روی خودم می کشم. من در لبه ی تخت جا گرفته بودم اما او نزدیک به وسط دراز می کشد. شاید با یک وجب فاصله از من. این را از گرمای تنش می فهمم.

چشم‌هایم را می‌بندم و خدا خدا می‌کنم کاری با من نداشته باشد.

انگار می‌فهمد از دلم چه می‌گذرد. او هم می‌چرخد. صدایش نشان می‌دهد به من پشت کرده است.

- نترس. بعد این همه وقت معلوم نیست دم و دستگاهی سالم مونده باشه یا نه. فقط موندم با این همه ترست چطوری چند ماهه تو اون خونه تنها زندگی کردی.

نامش زندگی نبود. من فقط روزگار گذرانده بودم!

- یاشام من... exchange  
- این همه وقت حرف نزدی، الانم هیچی نگو. شب بخیر.

قطره اشکی از روی تیغهی بینی‌ام سر می‌خورد و روی بالش می‌افتد. هر چقدر هم که عصبانی باشد، هر چقدر هم که تظاهر به سنگدلی کند، نمی‌تواند آن بخش حمایت‌گرا از خودش دور کند. کاش همه چیز طور دیگری پیش می‌رفت. این شب‌ها باید همان گونه بود که یاشام در گوشم می‌گفت؛ بی‌تاب و بی‌خواب. پر از حرارت و عشق. نه این که من از او بترسم و او به من پشت کند.

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم تا زودتر خوابم  
ببرد. موفق می‌شوم. می‌خوابم و تا صبح آسوده‌ترین خواب  
این چهار سال و چند ماه را می‌گذرانم. انگار کسی-حصاری  
امن دور من و خواب‌هایم کشیده و تا صبح اجازه‌ی  
نزدیک شدن هیچ کابوسی را به آن نمی‌دهد. و چه کسی-  
به جز یاشام می‌تواند این حصار امن را نگه دارد؟!

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۴۰

یک هفته بود که همنشین در و دیوار این خانه شده  
بودم. یاشام صبح خیلی زود می‌رفت و بعد از غروب به  
خانه برمی‌گشت. جایی را نداشتم که بروم. تنها خانه‌ی  
مامان بود که از او و شایان دلگیر بودم. بابت این قهر  
هیچ دلیل منطقی نداشتم اما به آن نیاز داشتم.

ماندن در چهاردیواری برایم سخت بود. وقتی آستارا بودم  
هر روز بعد از ظهر کنار دریا می‌رفتم، روی تخته سنگ‌ها  
می‌نشستم و تا زمانی که خورشید کاملاً غروب کند به  
صدای دریا گوش می‌دادم. حالا تنها همنشینم تیک تاک  
ساعت بود و بارانی چند دقیقه‌ای که امروز صبح بارید تا

رسیدن پاییز را یادآوری کند. بعد از آن باران دلم بیشتر گرفت. همان نیمچه نوری که خورشید دزدکی از لای پرده‌ها به درون خانه می‌فرستاد هم فیلتر شده بود.

باید کاری می‌کردم تا این بی‌حوصلگی را از خودم دور کنم. وگرنه ته داستان معلوم بود؛ آنقدر فکر می‌کردم و در گورستان خاطراتم به نبش قبر می‌پرداختم تا آخرش چیزی پیدا شود که یقه‌ی روحم را بچسبد و دوباره حالم را خراب کند. نمی‌توانستم چنین اجازه‌ای به خودم بدهم. قرص‌هایم را به تازگی ترک کرده بودم. دلم نمی‌خواست دوباره سمتشان برگردم. علاوه بر آن چند شب بود که راحت می‌خوابیدم!

این بار سراغ اثاثیه‌ی مختصر—خانه می‌روم. فرش را لوله می‌کنم و از وسط برمی‌دارم. زیرش پر از خاک است. مجبور می‌شوم زمین را جارو کنم و دستمال بکشم. مبل بزرگ راحتی را که پشت به آشپزخانه رها شده به زور هل می‌دهم تا کنار برود و میز تلویزیون را به جای آن می‌آورم. هر وسیله‌ای را که دست می‌زنم، ساعتی هم با تمیز کردن سطحی که آن وسیله رویش قرار گرفته بود درگیر می‌شوم. نمی‌دانم عکس العمل یا شام چه خواهد بود. این مرد آن آدم سابق نبود. ممکن بود از این که برای سه هفته‌ی باقیمانده نظم خانه‌اش را به هم ریخته‌ام عصبانی شود

اما سعی می‌کنم اهمیتی به واکنش او ندهم. به خودم تلقین می‌کنم این همان خودخواهی است که آسیه روی آن اصرار داشت. در حال حاضر این منم که در این خانه حضور دارم و چیدمان اثاثیه به نظرم نادرست می‌رسد.

لباس‌هایی که نامنظم روی مبل‌ها پرتاب شده بودند را برمی‌دارم و داخل ماشین لباسشویی می‌اندازم.

انگار کارها مثل زنجیر به هم وصلند. به هر کاری دست می‌زنم، مجبورم کار دیگری را هم پشت سرش انجام بدهم. بعد از چند ساعت تمام عضلاتم درد می‌گیرند اما از نتیجه‌ی کار خوشم می‌آید. در عین ناباوری از تغییری که در خانه‌ی یاشام داده‌ام لذت می‌برم. من حتی دست به وسیله‌های آقا بزرگ هم نزده بودم. کوچکترین تغییری من را می‌ترساند. دوست داشتم همه چیز در همین حالت که هست بماند تا من این گوشه‌ی به ظاهر امن را از دست ندهم. اما حالا از این همه تغییر خرسند بودم.

کش و قوسی به تنم می‌دهم. دوش می‌گیرم و لباس می‌پوشم تا دوباره سراغ همان فروشگاه‌ی بروم که دخترک خوش سلیقه لباس‌های خوش‌رنگش را پیشنهاد می‌دهد. این بار یک بلوز سفید و یک دامن پلیسه‌ی زرد به دستم می‌دهد. فقط نگاه به سایشان می‌کنم و می‌خرم. هنوز

آنقدر جسارت پیدا نکرده‌ام که وارد اتاق پرو بشوم و لباس‌های تنم را در بیاورم.

این روزها به خاطر یاشام مدام مجبور به آشپزی بودم. دیگر خبری از بیسکویت نبود. به جایش کمی تنقلات دیگر می‌خرم. برند پاکت سیگارم تا روی زبانم می‌آید و برمی‌گردد. خیلی مقاومت می‌کنم برای اینکه یک پاکت دیگر نخرم و وقتی که یاشام در خانه نیست دودش نکنم. برای این که هوای سیگار از سرم بیفتد، حرف‌های آسیه را با خودم مرور و مسیر برگشت تا خانه را با قدم‌هایی بلند و تند طی می‌کنم. نفس‌های عمیق می‌کشم تا ریه‌هایم بوی آسفالتی که باران نم‌دارش کرده را حس کنند. به خانه که می‌رسم دیگر اثری از آن همه میل به دود نیست؛ با تمام خستگی‌ام سبک‌ترم.

سریع لباس‌هایم را عوض می‌کنم و لباس‌های جدید را می‌پوشم. این یک هفته کمی آب زیر پوستم رفته و صورتم دوباره سفید شده است. شک ندارم به خاطر شام‌های اجباری خانگی‌ست. در آینه لبخندی به تصویر خودم می‌زنم. یک هفته زندگی نرمال چقدر می‌توانست آدم را سرپا کند و من در مقابل بهبودی با تمام توان مقاومت کرده بودم!



از اتاق خارج می شوم اما تصویر درون آینه به گوشه ای از ذهنم چسبیده است. بعد از چند دقیقه دوباره به اتاق برمی گردم و خودم را در آینه برانداز می کنم. زیبا شده ام. دلیل قهرم با آینه ها این بود که رک بودند؛ نشانم می دادند چه بلایی سر خودم آورده ام. حالا با این پیراهن سفید یقه مردانه و این دامن زرد، داشت از آینه خوشم می آمد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۴۱

یاشام یک ساعتی بعد از من به خانه برمی گردد. با دیدن ماشینش که وارد پارکینگ می شود، دلم می ریزد. تازه نگران عکس العملش می شوم. دست هایم را در هم قفل می کنم و وسط سالن منتظرش می مانم. از اطمینانی که در شروع کار داشتم اثری نمانده است. به خودم لعنت می فرستم که چرا بیکار نمانده ام تا او را سر لج نیاندازم.

مشغول حرف زدن با خودم هستم که کلید در قفل می چرخد و یاشام در قاب در ظاهر می شود. پایش را به سالن گذاشته از جای تلویزیون متوجه تغییرات خانه می شود. سوییچش را آویزان می کند و با تک ابروی بالا

رفته سالن را از نظر می گذراند. همانطور بی حرکت وسط سالن مانده ام. نه من سلام کرده ام و نه او. به یک باره به سمتم برمی گردد.

- تنهایی جا به جاشون کردی؟

سرم را به تایید تکان می دهم. کاش دست به چیزی نزده بودم! کیفش را روی مبل می گذارد و به دستشویی می رود تا دست و صورتش را بشورد. همه جا را دستمال کشیده بودم. حتی دیوار سمت دستشویی را، همین هم باعث می شود بعد از یک هفته به این فکر کنم که حوله ای جلوی دستشویی آویزان نیست و یاشام در هنگام خروج از دستشویی دست هایش را می تکاند. این را لکه های ریز روی دیوار می گفتند. خود هم من هم در این یک هفته به یقه ی لباسم بسنده می کردم. آن را روی صورتم می کشیدم و دست هایم را به پشت لباسم.

دست هایش را می تکاند و روی مبل، کنار کیفش می نشیند. روزهای آخر دنبال کارهای ثابت شرکت بود. نمی دانم همانطور رهایش کرده بود یا نه. بعید است تورلیدری را ادامه داده باشد. وقتی دو سال و نیم نتوانسته درست راه برود حتما تیمش هم از هم پاشیده است.

- چرا عین سرباز وظیفه سیخ وایسادی جلو من؟ باید بگم آزاد تا بشینی؟

مبل های ال چیده شده را در دو ردیف روبروی هم قرار داده بودم. جایی را برای نشستن انتخاب می کنم که دقیقا روبرویش باشد. لب تاپش را از داخل کیفش درآورده و مشغول آن است. در تمام این روزهایی که گذشت، تصویری از او در ذهنم بود با چشمانی بسته و خونی که روی آسفالت خیابان ریخته شده بود. برای پاک کردن این تصویر و حک یک تصویر جدید، نیاز داشتم دل سیر نگاهش کنم. سال های طولانی تری باید بدون او می ماندم و بیش از این طاقت سر کردن با آن تصویر را نداشتم.

خیره به مانیتور با اخم سرش را به چپ و راست تکان می دهد و یک "خنک" زیر لبی خطاب به کسی که نمی دانم می گوید.

- شامو بیارم؟

سرش را بلند می کند. نمی دانم نگاهش را به چه تفسیر کنم. هنوز هم خشم در نگاهش حرف اول را می زند. فقط روزهای اول این خشم به رنگ قرمز خیلی پررنگ بود و حالا کمی، فقط کمی از غلظت این رنگ کاسته شده بود.

لپ تاپ را می بندد و روی میز می گذارد. تکیه اش را کاملاً به عقب می دهد و دست هایش را روی پشتی مبل باز می کند. هنوز هم رنگ ها را دوست دارد. بافت نخودی رنگ و شلوار سورمه ای اش ترکیب قشنگی ساخته اند. کاش می شد آرامش این رنگ ها را به چشمانش هم داد.

بی ربط به سوالی که پرسیده ام می گوید:

- دو بار ستون فقراتم عمل شد. یه بار زانوم رو عمل کردن، یه بارم عمل مردونه داشتم.

به دو میله ی موازی کنار سالن اشاره می کند. مسیر دستش را دنبال می کنم تا بهانه ای شود برای فرار از چشم در چشم شدن.

- فقط اون دو تا میله می دونن من چی کشیدم. واسه همین اون جا گذاشتمشون. از بیمارستان که مرخص شدم اومدم اینجا. یک سال تمام مهران پیشم بود. همین که تونستم تنهایی وسط اون میله ها وایسم بهش گفتم بره. دقیقاً همون روزایی که یه زن و شوهر باید کنار هم، باید پشت هم باشن.

روی سر بلند کردن ندارم. قفسه ی سینه ام سنگین بالا و پایین می شود. جان می کنم تا بگویم:

- فقط برات دردرس بودم. اینو همه می دیدن. همه می گفتن. رفتم... رفتم که نحسی- من دست از سرت برداره.

پوزخندی می زند و دست هایش را از روی تکیه گاه مبل برمی دارد.

- یه تنه پشتت وایستاده بودم، کار نداشتم کی چی می گه. فکر کردی راضی کردن بقیه راحت بود؟ من جور تو رو هم کشیدم. گفتم آسیب دیده، گفتم روحش زخمیه، گفتم... قدر ندونستی... تو اولین فرصت خودتو از وسط میدون کشیدی کنار. حالا با مبل اینور اونور کشیدن چی رو می خوای نشون بدی؟ خراب کردی سایه همتی. قاتل اصلی خودتی. اون همه عشق و علاقه رو کشتی.

#سایه های مست

#پارت ۲۴۲

اشک از روی گونه ام سر می خورد و شوری اش به لبم می رسد. حرفی در دفاع از خودم نداشتم. اگر تمام دنیا هم

جمع می شدند و از من می خواستند از پیش یا شام بروم، من باید سفت و سخت جایی که در آن ایستاده بودم را می چسبیدم. حق داشت گلایه کند. حق داشت دلگیر باشد. یا شام من را نه به قصد اذیت و انتقام، بلکه به این نیت به خانه اش آورده بود تا بفهمم در این سال ها چه دردی کشیده است.

- فکر می کنی واسه من راحت بوده؟ خیلی به من خوش گذشته این سال ها؟ تو فکر می کنی من زندگی کردم؟

پوزخندی می زند. نگاهش تیز می شود و برنده. راست می گفتند که چشم ها حقیقت را می گویند؛ چشم های او در این لحظه داشت توماری از غصه و دلخوری را فریاد می زد.

- حتما بهت خوش گذشته. نبودی ببینی که شوهرت بسته شده به تخت، تنها جایی که می تونه ببینه سقف اتاقه. می دونی من بعد از خوب شدن حتی یک روز هم طاقباز نخوابیدم. همون دو سال طاقباز موندن واسه یه عمرم بس بود. ولی ایناش درد نداشت، گذشت رفت. می دونی کجاش درد داشت؟



اینجاش که وقتی همه می گفتن به خاطر کی خودتو به این روز انداختی، بهشون حق می دادم!

چیزی راه گلویم را می بندد و نگاه او بغضم را سر می برد. اشک می ریزم اما چیزی از حجم جامانده در گلویم کم نمی شود. من بی معرفت بودم، من ترسو بودم، درست. بقیه چه بودند؟ بقیه جای خالی من را با چه چیزی پر کرده بودند؟ با نفرت؟!

- اونوقت این جماعت نمی گفتن من چرا رفتم؟ الحق که کارشون درسته.

با خشم از جا برمی خیزد. شانه هایم می پرند اما از جایم تکان نمی خورم. در دلم قسم می خورم حتی اگر یاشام نفس من را بگیرد اعتراض نکنم و اجازه بدهم همین جا تمام شود؛ یا جانم را بگیرد یا این زندگی را برای همیشه تمام کنیم. من خسته بودم. در جوانی پیر شده بودم. پیرم کرده بودند. من این سرنوشت را نمی خواستم. تنها چیزی که خودم برگزیدم و با میل به آن تن دادم عشق این مرد بود که آن هم از من دریغ شد.

نگاه از او نمی گیرم. صورتش به آنی سرخ می شود. چند لحظه مکث می کند اما بیهوده است؛ همین که دهان باز

می کند مشخص می شود این تعلل چند ثانیه ای در کنترل صدایش هیچ تاثیری نداشته است.

- بقیه، بقیه... بقیه کی مثلاً؟ آیلین؟ مگه اون روز نیاوردمش اینجا؟ مگه رو در روتون نکردم؟ چرا لال موندی؟ اگه آیلین حرفی زده بود چرا نگفتی؟ من باید از آیلار می شنیدم آیلین از بیمارستان بیرون ت کرده؟ خودت لال بودی؟ چهار ساله عین دیوونه ها همه رو متهم کردم، به حاج خانوم توپیدم، با آیلین قهر کردم، خونه ی آیلار نرفتم. هر چیزی اومد توی ذهنم به جز اینکه با توپ و تشر— آیلین رفته باشی که اگه این کارو کردی یعنی فقط دنبال بهونه بودی.

همه آیلین را متهم می کردند؟! آیلین فقط خواهر بود؛ دلش برای یاشام می سوخت. شاید جاهایی زیاده روی کرده بود اما من داشتم نادیده گرفتنش را یاد می گرفتم. چانه ام می لرزد. پشت دستم را زیر صورتم می کشم تا اشک هایم را پاک کنم. عصبانی ست و به جای او نفس من دارد بند می آید. یک نفس عمیق می کشم و سعی می کنم به جای هر دویمان آرام باشم اما نمی شود. در مقابل عصبانیت او، من صدای مرتعش و لرزان دارم. صدایی پر از بغض و خستگی.

- آیلین همیشه روراست بود. اولین بارش نبود که می گفت ناراضیه. حتی اولین روزی که زنگ زد بهم گفت مخالف این ازدواجه ولی به خاطر تو زنگ زده.

ابروهایش بیشتر به هم نزدیک می شوند. دست هایش را روی کمرش می گذارد و منتظر نگاهم می کند تا ادامه بدهم.

- اون روز تو بیمارستان هر کس دیگه ای هم جای آیلین بود، تو رو وصل به اون همه سیم و شیلنگ می دید، می دید که خون تخت رو برداشته ممکن بود همین کارو بکنه. این چیزی نبود نفهممش.

- حاج خانوم؟

سرم را به علامت منفی تکان می دهم. حمیده خانم فقط خوشحال بود که یگانه پسرش دارد داماد می شود. آن روزها او هم حال مساعدی نداشت. وقتی آیلین گفت که گورم را از زندگی شان گم کنم، حمیده خانم دنباله ی حرفش را گرفت. تا آن روز آرام بود و خوشحال. قرار بود بعد از محضر به باغچه ای در شمال شهر برویم. همه شام را مهمان مامان بودیم. تک دکمه ی کتم افتاده بود. یاشام حساسیت نشان می داد. تا شام دو ساعتی وقت داشتیم. در شهر چرخیدیم و بعد به خانه رفتیم تا لباسم را عوض کنم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۴۳

لبم را با زبان تر می کنم و انگشتانم را در هم می چلانم.  
می دانم این جواب یا شام نیست اما به جای نالیدن بیهوده  
از متهم کردن بقیه، حرف هایی را به زبان می آورم که در  
تمام این روز و شب ها با خودم تکرار کرده بودم؛ تا مبادا  
دست دلم بلرزد و بخواهد خطایی مثل برگشت از خودش  
نشان بدهد.

- من رفتم که بیشتر از این خرابکاری نکرده باشم.  
اندازه ی کافی نظم زندگی تو و بقیه تونو به هم زده  
بودم. اگه به خاطر خودتون یه بار مجبور بودین برین  
دادگاه، به خاطر من دو بار رفتین. هزینه ی وکیل  
دادین، رفتین اومدین که قوت قلب باشین. همدردی  
کردین ولی خودتون هم یه داغ دیده بودین. دیگه  
قرار نبود زندگیتون بیشتر از این به هم بریزه.

صدای نفس هایش را می شنوم که مدام تندتر می شود و  
چند ثانیه ی بعد با صدای بلندتری فریاد می زند:

- مزخرف نگو سایه. چه مرگت بود رفتی؟ به حرف کی رفتی؟

چشم‌هایم را چند ثانیه می‌بندم و با دم عمیقی که بیرون می‌دهم بازشان می‌کنم. همچنان منتظر است و اخم‌هایش غلیظ‌تر از همیشه. باید قسم می‌شکستم؟! برای حال الان یا شام علاجی جز این ندارم. یا الان یا هیچ وقت دیگر!

- بابات. آقا منصور خواست برم.

"چی؟" متعجبی که می‌گوید نشان از ناباوری‌اش می‌دهد. سرش را بیشتر جلو می‌کشد و منتظر می‌شود حرفی که شنیده را رد کنم. بغض در گلویم بالاتر می‌آید و سنگین‌تر می‌شود.

صدای رگباری شلیک دوباره در گوشم می‌پیچد. یاد لحظه‌ای می‌افتم که یا شام جلوی من پرید. همه چیز در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد. وقتی چشمان یا شام بسته شد و روی زمین افتاد، من خونی را دیدم که منبع آن بدن بی‌حرکت یا شام بود و داشت روی آسفالت پخش می‌شد.

قلبم سنگین می‌شود. نفسی- عمیق می‌کشم. بغض بالاتر می‌آید که پایین‌تر نمی‌رود. خاطرات چه ظالم بودند؛ خاطرات بد ماندگارتر و پررنگ‌تر بر لوح حافظه ذخیره

می شدند و خاطره های خوب را هم می پوشاندند. مثل بوسه ای که دقیقه ای پیش از پیاده شدن پشت دستم زده بود.

- یادته آقای طلوعی چی می گفت؟ می گفت چون اون دو نفر گیر افتادن و باندشون لو رفته، نمی تونن به راحتی قبل تجارت کنن. گفته بود ممکنه افشین هنوز تو ایران باشه، مواظب باشید. گفته بود من مقصرم. دستم را جلوی دهان و بینی ام می گیرم تا نیمی از صورت گریانم را پشت دستم پنهان کنم. چه روزهای ترسناکی را از سر گذرانده بودم! حالا تمامش مثل یک فیلم ترسناک به نظر می رسید. چقدر جان سخت بودم که آن روزها را گذراندم و هنوز هم زنده ام. هر چه محکمتر پلک می زنم، تصاویر به جای کمرنگ شدن واضح تر می شوند و یاشام در سکوت و ناباوری محض همچنان خیره می من است. حتی پلک هم نمی زند. انگار دارم داستانی خیالی برایش تعریف می کنم و هر لحظه منتظر است که بگویم "شوخی کردم."

تصویر یاشام غرق در خون پررنگ تر و صدای فریادهای درون سرم بلندتر می شود. دست هایم را روی تنش می کشیدم تا ببینم کجایش زخمی شده است. خون تمام



کت و شلوار سفیدم را در برگرفته بود. دسته گل رزهای سفیدم روی زمین افتاده بود و ریان صورتی رنگش داشت داشت با خون تغییر رنگ می داد. من فقط فریاد می زدم. چند دقیقه بعد آرش به این طرف و آن طرف می دوید، تکانم می داد تا بگویم چه شده است، با تلفن به این و آن زنگ می زد و من فقط صدای آژیر پلیس و آمبولانس را می شنیدم. یاشام داشت از دست می رفت!

- آقا منصور گفت یه عمر دویده که خانواده ش امنیت داشته باشن... گفت داغ یه اولادشو دیده، نمی تونه ببینه به خاطر من یه اولاد دیگه ش تو خطر باشه. اونم تک پسرش. گفت اگه تو رو دوست دارم باید برم. گفت تو سر پا بشی- ببینی من نیستم از فکر من میای بیرون. منو مقصر می دید. من مقصر بودم.

نفس عمیق و یکباره ای که می کشم مثل بادی ست که زیر خاکستر می دمد و آتش را شعله ورتر می کند. سوزشی از اعماق قلبم شروع می شود و تا چشم هایم بالا می آید. آقا منصور گفته بود مهریه ام را تمام و کمال خواهد پرداخت و من پیش از اینکه او اقدامی کند، مهریه ام را بخشیده بودم، به این شرط که یاشام را راضی کند تا خودش درخواست طلاق بدهد، اما نتوانسته بودند.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۴۴

همانطور سر جایش خشکش زده و مانده است. با گریه  
ادامه می دهم:

- اگه جون تو رو قسم نداده بود نمی رفتم. به خدا  
نمی رفتم. گفت من برم تو زندگیت نرمال می شه.  
گفت هر چیزی رو توی زندگی نمی شه به زور درست  
کرد. گفت قسمت نیست. رفتم آستارا... به خدا من  
یک روز هم زندگی نکردم. ترسیدم بیشتر از این بهت  
ضرر بزنم. نمی خواستم دیگه آسیب ببینی. من آدم  
نابود کردن تو نبودم فقط آدم اشتباهی زندگی تو  
بودم.

با خنده ای عصبی دو قدم عقب می رود.

- بابام؟! منصور سرمد به تو گفت بری که من یادم  
بره زن گرفتم؟ چرت می گی.

تار می بینمش. انگار چند خط یک باره به پیشانی اش  
هجوم آورده و همانجا لانه کرده اند. انگار یک دسته از

موهایش در لحظه سفید شده‌اند. تار می بینم یا اصل  
حالش همین است؟!

سوییچ و موبایلش را برمی دارد. یک لحظه پایش به میز  
وسط گیر می کند و سکندری می خورد. با همان منگی  
خودش را جمع و جور می کند و از خانه بیرون می رود.  
فرصتی به من می دهد تا تمام این چهار سال و چند ماه را  
با صدای بلند گریه کنم. این بار نه برای یاشام، بلکه برای  
خودم. برای یادآوری تک به تک روزهای پر از دلتنگی و  
شب‌های پر از کابوسی که گذرانده بودم. چه اهمیتی دارد  
همسایه‌ها صدایم را بشنوند و برای خودشان سناریو  
بسازند؟ با تمام توانم نام خدا را فریاد می زنم. به جای  
تمام روزهایی که خودم را سرکوب کرده بودم گریه می کنم.

شیخ ما دلتنگ یار بود.

به خانه یار رسید، قَدّش به پنجره نرسید،  
سر خویش بُرید و زیر پا نهاد و قَدّش برسد،  
معشوق تماشا کرد.

بخشی از تذکرة الاولیا

#سایه های\_مست

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۴۵

دوش می گیرم اما چشمانم هنوز پف دارند و درد می کنند.  
کمی یخ را داخل نایلون گذاشته و اطراف چشم می مالم.  
همچنان درد دارد اما لااقل قلبم نمی سوزد. آرامم.  
برخلاف هر وقت دیگری که بعد از گریه تمام عضلاتم به  
درد می آمد، حالا انرژی گرفته ام. در عین ناباوری سبک  
شده ام. حتی وقتی خبر اعدام افشین را شنیدم آرام نبودم.  
تابستان بود اما تمام شب پتو را دور خودم پیچیده و  
لرزیده بودم. حالا انگار سنگی که در این چهار سال روی  
سینه ام بود و راه نفسم را بند آورده بود، به یکباره  
برداشته شده است. انگار میله های قفسی که دورم است  
را شکسته و آزادی را به من هدیه کرده اند.

من حق متهم کردن هیچ کسی را نداشتم؛ این ظلم را  
خودم با ظلم پذیری به خودم تحمیل کرده بودم. منصور

سرمه خواسته بود ارتباط من با پسرش را قطع کند، تا اسم خانواده‌شان را از سر زبان‌ها و تیر خبرها جمع کند. تا زودتر پایشان را از این دادگاه و آن دادگاه ببرد؛ تا ارتباطشان را با این پرونده قطع کند؛ تا تنش را از زندگی‌شان دور کند. او همه چیز را به گردن من انداخته بود و من هم تمام تقصیرها را پذیرفته بودم. او تلقین کرده بود و من مثل میتی که درون قبر بگذارند، خاموش و ساکت این تلقین را حفظ کرده بودم.

تا نیمه شب به انتظار یا شام بیدار می‌مانم. خبری از او نمی‌شود. او هم به زمان نیاز داشت تا شنیده‌هایش را هضم کند. بعید می‌دانم امشب به خانه برگردد. غذا را داخل یخچال می‌گذارم. قبل از این که بخوابم دو تیشرت سیاه و خاکستری که همراه خودم آورده بودم را همراه بقیه‌ی زباله‌ها در سطل روبروی ساختمان می‌اندازم. دوره‌ی سوگواری من بیش از حد طول کشیده بود و حالا وقتش بود تمام رخت‌های سیاهم را دور بریزم.

روزی اسکارت اوهارا را قضاوت کرده و برای رت باتلر دل سوزانده بودم. چرخش روزگار یادم داده بود که حتی شخصیت‌های درون قصه را هم نباید قضاوت کرد. خرابکاری‌های من بیشتر از خودخواهی‌های اسکارت بود و صبوری یا شام بیشتر از صبوری رت باتلر.

می خواهم پیامی برای یاشام بفرستم اما در انتخاب جمله‌ی درست شک دارم. شاید هم دچار وسواس شده‌ام که ذهنم تمام گزینه‌هایی که می‌توانند روی صفحه‌ی گوشی تایپ شوند را یک به یک خط می‌زند. در آخر کوتاه برایش می‌نویسم: "تو مثل من خودتو اسیر روزای رفته نکن."

خیلی زود می‌خوابم. نگران یاشام نیستم. او از من عاقل‌تر است. آزاری به خودش یا دیگران نمی‌رساند. فرار نمی‌کند. می‌ماند و با آن چه پیش آمده رو در رو می‌شود. نمی‌دانم چه واکنشی— در برابر پدرش نشان خواهد داد. منصور سرمد، برای او حکم آیلین را ندارد که بخواهد او را با من روبرو کند و آزار بدهد. او آدم بی‌احترامی به پدرش نیست. منصور بتی‌ست که یاشام رو به او سجده می‌کرده. همیشه اولین و بهترین دوستش بوده. هضم این ماجرا برای یاشام ساده نخواهد بود.

فراموش کرده بودم دمای پکیج را بالا ببرم و صبح با احساس لرز و سرما از خواب بیدار می‌شوم. سکوت خانه نشان می‌دهد یاشام هنوز برنگشته است. گوشی‌ام را چک می‌کنم. نه جوابی به پیام داده و نه تماس گرفته است. خودم به گوشی‌اش زنگ می‌زنم. جواب نمی‌دهد اما بعد از چند ثانیه پیام می‌دهد: "خوبم". همین تک کلمه کافیه



تا راحتش بگذرام. می‌خواهم بعد از مدت‌ها با حالی خوب به آسیه زنگ بزنم. معمولاً تا پیش از ساعت ده مراجعی ندارد. شماره‌اش را می‌گیرم و خیلی سریع جواب می‌دهد. مزاحم وقت یوگایش شده‌ام اما خوشحال است که برای اولین بار خودم با او تماس گرفته‌ام. شرحی مختصر— از مایه‌ها را می‌دهم. مطمئن نیستم فرصتی برای راهکار خواستن مانده باشد اما آرام کردن یا شام را به او بدهکارم. پرده‌ی آشپزخانه را تا انتها کنار می‌کشم تا نور داخل خانه بیفتد. خودم را برای شماتت‌های آسیه آماده می‌کنم اما او فقط اصرار می‌کند چند روزی را با یا شام راه بیایم و عصبی‌اش نکنم.

دوباره به جان خانه می‌افتم. سراغ میله‌های موازی نصب شده در سالن می‌روم تا آن‌ها را از سالن خارج کنم و دیگر در دیدرس او نباشند. نمی‌توانم خاطرات بدش را پاک یا حتی کمرنگ کنم، اما می‌شود نشانه‌ها را از جلوی چشمش بردارم. میله‌ها به زمین پیچ شده‌اند و کندنشان بدون ابزار و با زور کم من ممکن نیست. شماره‌ی یک تکنسین را از نت پیدا می‌کنم و تماس می‌گیرم تا برای جدا کردنشان بیاید.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۴۶

همه جا را گردگیری می کنم. شام را دوباره گرم می کنم اما از گلویم پایین نمی رود. روز تمام نمی شود که نمی شود. چشمم مدام به ساعت است تا یاشام بیاید.

چراغ آشپزخانه را روشن می گذارم و در سالن به انتظارش می نشینم. نزدیک به دو نیمه شب است که از راه می رسد. از جایم بلند می شوم و سریع به استقبالش می روم. نگاهی به من می اندازد و سمت سرویس می رود. با دست و روی خیس به اتاق خواب می رود و روی تخت اوار می شود. سکوتش نشان می دهد جایی برای صحبت کردن ندارد. من هم چیزی نمی پرسم.

دست هایش را بغل کرده و به پهلوی دراز کشیده است. پشت او، کنارش دراز می کشم. روتختی نه چندان ضخیم را تا کمرش بالا می کشم. عکس العملی نشان نمی دهد. به او نزدیک تر می شوم. یاد روزی می افتم که در تاکسی-حالم بد شد و او به سرعت از من فاصله گرفت. یاشام از همان روز اول حواسش به تمام حرکات من بود و حالا نوبت من است.

نزدیک تر می شوم. فاصله ی تنم با تن او نزدیک به صفر است. چشم هایم را می بندم و نامحسوس نفس عمیقی می کشم. تپش قلبم پایین نمی آید اما برای برگشت به عقب دیر است. خودم هم این برگشت را نمی خواهم. دستم را آهسته آهسته بالا می آورم و روی بازویش می گذارم. یک آن نفس نمی کشد و بعد به جایش نفس بلند صداداری می کشد. از پشت کاملاً به او می چسبم و همان فاصله ی نزدیک به صفر را به صفر می رسانم. فقط ثانیه ی اولش سخت است. بعد از آن محکم تر به او می چسبم. وای بر من بی عقل که در تمام شب های اضطراب و آشفتگی ما را از این آغوش محروم کرده بودم. یاشام تکان نمی خورد اما من محکم تر بغلش می کنم. دستم بازویش را می فشارد. خیال می کردم او را آرام خواهم کرد اما برای خودم سبب خیر شده بودم. این تماس داشت جان یخ زده ی خودم را گرما می بخشید و نجات می داد.

چند دقیقه در همان حالت می مانیم تا اینکه با صدایی خسته و خش گرفته به حرف می آید.

- رفتم در خونه ی بابا. نه می تونم باور کنم، نه برم یقه شو بچسبم.

سرم را میان دو کتفش فرو می برم. کاش می فهمید من آن روز چه حالی داشتم. روزی که خیال می کردم منصور سرمد مرا فراخوانده تا در مورد عوض کردن بیمارستان یاشام حرف بزند، ولی او خواسته بود به خبرنگار کنجکاوی که دنبال اخبار داغ بود، حرفی از عقد و نسبت با یاشام نزنم. گفته بود انکار یاشام را از همان جا شروع کنم و تا انتهای خط را یک نفس بدوم.

- نشستم تو ماشین. تمام داد و فریادی که باید تو حیاط خونه می کردم رو تو ماشین کردم. زنگ زدم به آیلین. گفت خودشم بعدا فهمیده ولی انکار نکرد. چقدر من بیچاره‌م سایه!

همزمان با جمله‌ی سوزناک آخرش، سینه‌اش محکم بالا و پایین می شود. انگار چیزی را وسط سینه‌ی من به آتش می کشند.

- این از زخم، اون از بابام. هر کی رو پرستیدم داغم کرد.

لبم را گاز می گیرم تا صدای گریه‌ام بلند نشود. من موجودی ضعیف بودم. فقط تا پیش از این اتفاقات باور اشتباهی نسبت به خودم داشتم. در عمل مرد میدان نبودم!

قفسه سینه‌ی یاشام دوباره سنگین بالا و پایین می‌شود.  
چقدر آه در خوش خفه کرده است!

- بابام گفت، تو چرا رفتی؟ می‌داشتی اگه می‌مردم با  
خیال راحت بیوه می‌شدی. لعنتی من این لمس و این  
بغل رو وقتی که از بیمارستان اومدم خونه لازم  
داشتم. کجا بودی؟ چرا نبودی؟

من حق می‌زنم و او به سمتم می‌چرخد.  
خودم را در آغوشش جا می‌دهم و بازوهایش را دور من  
می‌پیچد.

- من هیچی، به خودت چرا رحم نکردی؟ چقدر احمقی  
سایه. چرا اینقدر احمقی؟! چرا گذاشتی بیچاره‌مون  
کنن؟! مگه هزار تا قول به هم نداده بودیم؟ مگه  
نگفته بودم تا روزی که من زنده‌م تو نترس. چرا  
ترسیدی؟

خوشا به حالش که هنوز قرص و محکم است و من با  
اولین ضربه متلاشی شده بودم. من را محکم‌تر به خودش  
فشار می‌دهد. دست‌هایم را باز می‌کنم تا جایی که می‌شود  
من هم او را در آغوش بگیرم. می‌خواهم بوی تنش تا  
همیشه در مشام بماند.

- من هنوزم بغل لازم لعنتی.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۴۷

حالش خراب بود. در خواب هذیان می گفت و ناله می کرد. تمام خشمش را در خودش سرکوب کرده بود. دست به چیزی نزده بود تا رابطه های وصله پینه ای که به یک تلنگر ساده بند بودند فرو نریزند.

دستم را میان موهایش بازی می دهم و تارهای سفید شقیقه اش را از میان سیاه ها جدا می کنم. به این فکر می کنم که چند تایشان محصول دیشب است. آرام آرام سرش را نوازش می کنم تا ناله کردنش تمام شود.

چقدر با یک بغل ساده آرام تر شده بود! صورتش را که نگاه می کنم اشک هایم یکی پس از دیگری پایین می افتند. یاشام در تمام این سال ها به این آغوش نیاز داشت. اگر می ماندم کار به اینجا نمی کشید. این همه تار سفید، موزیانه میان موهایش خانه نمی کردند.

موهای او را نوازش می کنم و خودم آرام می شوم. انگار آرامش این نوازش میانمان قسمت می شود. همانطور که



انگشتانم میان موهایش است به خواب می روم. این بار خوابم از جایی عقب تر از تصاویر همیشگی شروع می شود؛ جایی که مغزم آن را سانسور می کرد تا زیباترین قسمت روز واقعه را از یادم ببرد.

یاشام به آرایشگاه آمده بود. کت و شلوار سیاه و پیراهن سفید براقی به تن داشت. کراواتش صورتی روشن بود؛ به رنگ روبان روی دسته گل. فیلمبردار آرام آرام پشت سرش راه می آمد. دسته گل را به دست راستم داد. دست چپم را گرفت و من را دور خودم چرخاند. آرام در آغوشش فرو رفتم. در چشم های هم خیره شده بودیم. می خواست من را ببوسد که لرزش ریز دستم مانعش شد. آرایشگر خندید که عروس خجالت کشیده است. گونه هایم تب کردند.

موهایم را بافته و بعد بافتش را به شکل گوجه جمع کرده بودند. به خاطر پدرش روسری ساتن سفیدی به سر کرده و تمام موهایم را زیر آن پنهان کرده بودم. انتهای روسری را کمی بالا زد. نوک انگشتانش را روی موهایم کشید. سرش را نزدیک تر آورد تا فیلمبردار نشنود چه می گوید.

- با همین موهای قرمزت دلبری می کنی. نمی بینمشون دلم براشون تنگ می شه.

از آرایشگر خواست تا موهای بافته شده‌ام را از آن حالت جمع شده در بیاورد. خودش بافت موهایم را باز کرد؛ خندیدم. موهایم حالت گرفته بودند. دست در دست هم از آرایشگاه خارج شدیم...

- سایه! سایه.

با صدای یاشام از خواب می‌پریم. ذهنم چند ثانیه‌ی اول درگیر صدای ضبط شده‌ی داخل خودرو است که زنی می‌گوید: "فیلتر روغن تعویض گردد." چشم که باز می‌کنم یاشام چشم‌هایش را با دست پوشانده است. با فاصله‌ی کمی از او دراز کشیده‌ام.

- می‌تونی یه چایی بذاری؟ سرم داره می‌ترکه.

- الان پا می‌شم. تو تکنون نخور.

پیش از اینکه دست و صورتم را بشورم زیر کتری را روشن می‌کنم. فشاری که تحمل کرده یک طرف، دو روز است که غذا نخورده است. صبحانه را داخل سینی می‌چینم و همراه یک آرامبخش برایش روی تخت می‌برم. هنوز در همان حالت است که بود.

- می‌تونی بشینی یه چیزی بخوری؟

دستش را برمی دارد اما چشم هایش از درد جمع شده اند. خودش را عقب می کشد تا روی تخت بنشیند.

- یه چایی کافی بود. اینا چیه آماده کردی.

نیمی از تخم مرغ پوست کنده را به طرف دهانش می گیرم. مقاومت نمی کند. فقط اشاره می کند رویش نمک بپاشم.

- سردردت از گرسنگیه. بعد غذا یه مسکن هم بخور دوباره بخواب.

نیمه ی دیگر تخم مرغ را خودش برمی دارد و نمک بیشتری رویش می ریزد.

- شرکت رو چی کار کنم؟ محمدجواد دیروز تنها بود. اندازه ی کافی این مدت جور منو کشیده.

برادر آسیه را می گفت. پس برنامه ی شراکتشان را طبق قرارشان پیش برده بودند. لقمه ی کوچکی از کره برای خودم می گیرم. غذا خوردن یا شام، اشتهای من را هم باز می کند.

- پس شب زود بیا که استراحت کنی. شام چی درست کنم؟

لقمه ی کره و مربا را جلوی دهانم می گیرد. چند ثانیه نگاهش می کنم. دهانم را باز می کنم و لقمه را از دستش

می گیرم. تک خنده‌ی بی صدایی می کند که میان پوزخند و تلخند بودنش دو به شک می مانم.

- زن داشتن این شکلی بوده؟ خوب بوده.

لقمه را می جوم. من هم دست به کار لقمه گرفتن برای او می شوم. احساس می کنم اینطوری بیشتر می چسبد و او از لقمه گرفتن من راضی تر است. شوخی ریزم را همراه مربا روی نان می مالم و به خوردش می دهم.

- نه بابا. اگه باشه هم فقط روزای اوله. گول نخور.

حالت چشمانش عوض می شود. انگار لبخندی به سمتشان هجوم می برد. چشمانش در لحظه‌ی آخر سنگرشان را حفظ و خنده را همان پشت حبس می کنند.

بازی لقمه گرفتن را آنقدر ادامه می دهیم که سینی از هرچه خوراکی ست خالی می شود. دست به مسکن نمی زند. گردنش را به چپ و راست می کشد تا قولنجش را بشکند. لباس عوض می کند و به شرکت می رود. بعد از رفتنش روی تخت، جایی که او دیشب خوابیده بود دراز می کشم و بالش‌تتش را دل سیر بو می کنم. او که نمانده بود، به خودم استراحت می دهم تا حال خوبی که در من حلول کرده، ته نشین شود و رسوب کند. دوست ندارم تا این

خوشی در من معلق است تکان بخورم و باعث شوم  
اثرش پیرد.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۴۸

بعد از یک ساعت با صدای گوشی از این رخوت شیرین  
کنده می شوم و از تخت بیرون می آیم. در سالن دنبالش  
می گردم. موبایلم را از طریق ملودی ای که یک بار قطع و  
دوباره نواخته می شود پیدای می کنم. نام منصور سرمد  
روی آن نقش بسته است. گوشی را مثل جسمی خطرناک  
روی مبل پرتاب می کنم. چهار سال از اولین و آخرین  
تماسش می گذرد. دفعه ی پیش خواسته بود بروم. این بار  
هم قطعاً از تماس یا شام با آیلین متوجه همه چیز شده  
است. باز هم زنگ زده که حرف هایش را تکرار کند. شاید  
این بار کمی هم تهدید چاشنی مصلحت اندیشی اش بکند.  
کسی چه می داند؟!

تلفن برای بار سوم به صدا در می آید. انگشتانم را در هم  
می فشارم. باز و بسته شان می کنم. چندین بار نفس عمیق  
می کشم تا به خودم مسلط شوم. از قرار معلوم با جواب

ندادن من منصرف نخواهد شد. از ترس این که جواب ندهم و بخواهد حضورا به اینجا بیاید، این بار تماس را پیش از قطع شدن جواب می‌دهم. من سلام می‌کنم و در جواب هم سلامی کم جان تحویل می‌گیرم. از آن "دخترم" که قبلا به ته سلامش می‌چسباند خبری نیست.

- سایه خانوم قرار ما این نبود. مگه ما با هم صحبت نکرده بودیم.

پشت پنجره می‌روم. دیدن آدم‌هایی که از کوچه رد می‌شوند، من را به این باور می‌رسانند که تنها نیستم؛ کمتر می‌ترسم.

- چرا آقای سرمد. صحبت کردیم، منم چهارسال و نیم پای قرارمون موندم.

منصور سرمد آدمی ست که زهر را هم در جام زرین به خورد آدم می‌دهد؛ تن صدایش همیشه آرام است. حتی در حین ادای سخت‌ترین کلمات. زمانی این خونسردی را ستایش می‌کردم و حالا کلافه می‌شوم. نمی‌شود احساس واقعی او را از پس لحن صدایش تشخیص داد.

- پس چرا برگشتی دختر خوب؟

دستم را به لبه‌ی پنجره می‌گیرم.



- بعد تقاضای طلاق یا شام او مد دنبالم. آیلین بهتون نگفته؟

- چرا اتفاقا. برام هم سوال شد چرا بعد این همه وقت دوباره... یک هفته ست که می خوام پیام خودم از نزدیک ببینم ولی احوال حاج خانوم اجازه نمی ده.

سرم را به تاسف تکان می دهم. او این یک هفته را در حال حلاجی کردن وضعیت بوده تا موقعیت مناسب را پیدا کند! الان هم که صدایش درآمده، برای این است که راز کوچکش فاش شده و می خواهد اوضاع میان من و یا شام را بررسی کند. این مرد چقدر زرنگ است! روزی دوستش داشتم؛ زمانی که در سالن خانه مان نشسته بود و می گفت: "دخترای شجاعی مثل تو قهرمانن." حالا وقتش بود مثل یک قهرمان عمل کنم. هر چه اختیار از کف داده و خودم را باخته بودم کافی بود.

- هر وقت خواستین تشریف بیارین. من همینجام. حمیده خانوم رو هم بیارین. دلم خیلی براش تنگ شده.

جا خوردنش را حس می کنم. چند ثانیه مکث می کند و صحبتش را دوباره از همان جایی از سر می گیرد که می خواست.

- نباید می‌اومدی. پسر- من تازه داشت به زندگی برمی‌گشت.

دستگیره‌ی پنجره را رو به پایین می‌کشم. پنجره باز می‌شود و باد خنک و تندی به داخل آشپزخانه می‌وزد. پوستم در جا دون دون می‌شود اما صورتم را بیشتر به خنکی باد می‌سپارم. مانند همین باد تند و بی‌ملاحظه می‌گویم:

- شما به روزگاری که یاشام گذرونده می‌گین زندگی؟ نمی‌خواین دست از ظلم کردن بهش بردارین؟ اصلا من نباشم، از خودش پرسیدین چی می‌خواد؟

- کسی- که بچه‌ش تو این موقعیت قرار گرفته باشه منو درک می‌کنه. پسر- من در وضعیتی نبود که خوب و بد رو تشخیص بده. صلاحش در داشتن آرامش بود که با وجود تو نمی‌شد.

دلم می‌شکند. نه یکباره و مثل دومینویی که مهره‌های زیرینش خراب شده باشند، بلکه ریز ریز فرو می‌ریزد. توان از پاهایم می‌رود. کاش می‌شد دوباره از اینجا بروم و درهای دنیا را به روی خودم ببندم. اما یاشام خواسته است یک ماه اینجا باشم. مهم نیست بعد از آن چه اتفاقی بیفتد. اصلا شاید الان وقتی برای تلافی دلی‌ست که منصور

سرمد آن را شکسته بود. شاید زمان بهتری پیدا نکنم. من آدم بخشنده‌ای نبودم. هرگز نبودم!

- پسر-تون الان پیش من آرومه. حال بدی که پریشب با فهمیدن واقعیت داشت، پیش من...

صدای بوق‌های آزادگوشی لبم را به طرفین می‌کشد. به جای درستی شلیک کرده‌ام. بعد از این یک ماه من دیگر هیچ ربطی به این آدم نخواهم داشت که بخوام نگران رنجیدنش باشم. فقط دلم برای حمیده خانم می‌سوزد. نمی‌داند یک پای مصیبتی که سرش آمده به شوهرش بند است.

سرم تیر می‌کشد. هر چه منتظر می‌مانم دردش نمی‌افتد. مسکنی که برای یاشام در سینی گذاشته بودم را خودم می‌خورم و دوباره روی تخت می‌روم تا بخوابم؛ همان نسخه‌ای که صبح برای یاشام پیچیدم و او از آن سر باز زد.

باید خودم را برای تماس‌ها و احتمالا دیدارهای سخت بعدی آماده کنم. قطع به یقین آیلین هم بیکار نخواهد نشست. لحاف را روی صورتم می‌کشم تا جلوی نور گرفته شود و با صدای آرامی زمزمه می‌کنم:

- بیکار نشینه. مهم یاشامه. لااقل سه هفته آرامشو بهش بدهکارم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۴۹

توری اسفند را روی آتش می گیرم و دودش را به امید ضد عفونی کردن هوا در تمام خانه پخش می کنم. هر چقدر هم که بگویند تاثیری ندارد، اما از بوی آن لذت می برم. بوی اسفند و خاک خیس خورده و صدای باران ترکیب دلچسبی ساخته که با روی باز از آن استقبال کرده ام. پنجره های آشپزخانه را باز و پنجره ها را کنار زده ام. می خواهم تمام وسایل خانه از طراوت و صدای باران بهره ببرند. چه روزهایی که در آستارا باران بی وقفه می بارید؛ روزهای متوالی بند نمی آمد و من با هر بارش باران سوگواری بی پایانم را از سر می گرفتم.

استرس آمدن منصور سرمد را دارم. اگر بیاید نه می توانم در را به رویش باز نکنم، نه می توانم با او رو در رو شوم. می دانم دیر یا زود این تقابل اتفاق خواهد افتاد. قوی تر از ملاقات قبلی مان هستم اما هنوز می ترسم. تصمیم می گیرم

به جای نشستن و تحمل این اضطراب مامان را غافلگیر کنم. دوست دارم مامان هم ببیند که حال من با آخرین دیدارمان زمین تا آسمان فرق کرده است. من از تهران دور شده بودم تا یاشام را نبینم. حالا که ور دلش بودم، نیازی به فرار از این شهر دودزدهی پر داستان نداشتم.

جمله‌ی "می‌خوام ببینم زن داشتن چه شکلیه" که در گوشم صدا می‌کند، به یاشام زنگ می‌زنم. بگذار همه چیز با قوانین او باشد؛ اگر به خانه آمد و من را ندید خیال نکند دوباره فرار کرده‌ام.

می‌گوید نیمه شب به خانه برخواهد گشت. مطمئن نیستم کاری که تا نیمه شب طول بکشد مربوط به شرکت باشد. احتمال می‌دهم به دیدن پدرش برود اما حرفی از این احتمال پیش خودش نمی‌زنم. مکالمه‌مان به دقیقه نمی‌کشد؛ برخلاف تماس‌های چند سال پیشمان که هیچ کدام دل قطع کردن نداشتیم!

لباس مناسبی برای بیرون رفتن ندارم. همان پیراهن و شلواری که با آن به خانه‌ی یاشام آمده بودم را می‌پوشم و قبل از رفتن به خانه‌ی مامان سری به فروشگاه می‌زنم. احتمالاً تمام پس‌اندازم را در همین مدت خرج لباس کنم. وقتی برگردم، دفتر هم روی هوا خواهد بود. شک ندارم.

باز باید همه چیز را از نو شروع کنم، اما همه‌ی این‌ها به یک ماه زندگی کنار یاشام می‌ارزد.

آرایشی— نصفه و نیمه می‌کنم. پیش از آنکه افکار منفی بتوانند روح و مغزم را تسخیر کنند از خانه بیرون می‌زنم. چتر ندارم و باران خیلی زود شال روی سرم را خیس می‌کند. یاد روزی می‌افتم که با یاشام بیرون رفتیم و فرصتی نشد تا من چترم را باز کنم. من خیال می‌کردم هیچ خاطره‌ای با یاشام ندارم؛ اما هر چیز کوچکی می‌توانست لحظه‌ای زیبا را با او به یادم بیاورد.

باران تند می‌شود. از سد مانتو و تیشرت‌م عبور می‌کند و خیسی لباس زیرم را حس می‌کنم. وارد اولین فروشگاه‌ی که سر راهم است می‌شوم تا زودتر خرید کنم و فرصت کمی که دارم را نسوزانم. شاید یاشام تا نیمه شب به خانه برنگردد، اما قطعا تا نیمه شب بیرون از خانه بودن من را برنخواهد تابید.

\*

روبروی در خانه‌ی مامان می‌ایستم. چند لحظه نمای سنگی کرم رنگ آن را از بیرون تماشا می‌کنم. خانه‌ی قبلی‌مان نمای آجری داشت. راه پله از بیرون ساختمان قابل مشاهده بود. دو طبقه بیشتر نبود. ظاهر اینجا به



روزتر اما پنج طبقه است. من که زیاد در این خانه نماندم تا بدانم زندگی با چهار همسایه‌ی دیگر چطور است. اثاثیه را تازه به این خانه آورده بودیم که آقا منصور از من خواست بروم. سی و هشت روز از اتفاقی که برای یاشام افتاده بود می‌گذشت. هنوز به هوش نیامده بود. هر روز به بیمارستان می‌رفتم و هر وقت آیلین آنجا بود من را از بیمارستان بیرون می‌کرد. حمیده خانم تسبیح به دست مقیم حیاط بیمارستان شده بود. من را که می‌دید فقط چادرش را روی صورتش می‌کشید و گریه می‌کرد. به خانه که برمی‌گشتم مامان گریه می‌کرد و به بخت بد من لعنت می‌فرستاد. چه روزهای نحسی بود!

چشم‌هایم را چند ثانیه می‌بندم و سرم را تکان می‌دهم. قوطی شیرینی را با یک دست می‌گیرم و با دست دیگر زنگ واحد سه را می‌زنم. چند ثانیه‌ی بعد صدای متعجب شقایق را می‌شنوم.

- سایه تویی؟ وای مامان بدو!

لبخند می‌زنم.

- در رو باز کن حالا. صدات کوچه رو برداشته.

در را باز می کند و من با پله ها بالا می روم. مامان و شقایق و نورا، سه تایی دم در به انتظار ایستاده اند. ماسکم را همان جا از روی صورتم برمی دارم.

- مهمون سرزده نمی خوانین؟

آغوشی که مامان برایم باز می کند از همیشه گرم تر است. فکرش را هم نمی کرد روزی من را پشت در این خانه ببیند. پشت سر مامان نورا "خاله، خاله" کنان بغلم می پرد و نوبت را از شقایق می گیرد. باقی رفع دلتنگی را به داخل خانه می سپاریم. مامان دکور داخل خانه را به کل عوض کرده است. رنگ های نخودی و قهوه ای غالب، جای خودشان را به کالباسی و کرم روشن داده اند. خانه دل بازتر از قبل شده است. خوب است که زندگی میان این دیولرها با تمام قدرت جریان دارد.

#سایه های مست

#پارت ۲۵۰

@Vip Roman

دست و رویم را می شویم و یک بار دیگر به نوبت بغلشان می کنم. سریع نگاهی به در اتاق شایان می اندازم. انگار در اتاقش به قفل ماندن عادت کرده است.

- مهندس کجاست؟ دانشگاه تعطیل نیست مگه؟

مامان بلافاصله به آشپزخانه می رود. شقایق دستم را می کشد تا دقیقاً کنار خودش بنشینم و با خنده می گوید.

- از صبح رفته بود کارگاه. یکی دو ساعته میاد. البته اگه اونیه که وقت و بی وقت بهش زنگ می زنه بذاره.

مامان تند و تند بسته های گوشت و مرغ را از داخل یخچال بیرون می کشد و آنها را داخل سینک می گذارد. نورا را که کنارم ایستاده روی پایم می نشانم.

- مامان واسه من شام نذاریا. دارم میرم.

در یخچال را می بندد و با شتاب پشت کانتینر جا می گیرد.

- مگه می ذارم بری؟ بعد این همه وقت این چه اومدنی که نمی خوای بمونی؟

اخم های شقایق هم بلافاصله در هم می رود. ننشسته نورا را به بهانه ای از جمع سه نفره مان دور می کند.

- نورا دایی یه کارتون جدید ریخته تو فلش. الان نبینی دیگه شب اجازه نداری بیدار بمونیا.

نگاهش پرسشگر است. معلوم است که خودش را جلوی مامان کنترل می کند تا سیل سوالاتش را بر سرم نبارد.

- الان ساعت سه و نیمه. تکنون بخوری موقع شام شده. بعدشم کجا بری؟

نگاه کردن به مامان ساده تر از خیره شدن در چشمان تیز شقایق است. خودش کم زرنگ بود، چند سال زندگی مشترک هم حسابی سنسورهايش را حساس کرده است.

- یاشام منتظره. گفتم تا شام خودمو می رسونم.

شقایق سقلمه ای به پهلویم می زند. انگار باور ندارد و منتظر است راستش را بگویم. حال آنکه من صادقانه ترین جواب را داده بودم؛ قرار بود شب خانه باشم.

برعکس او نفس آسوده ی مامان از نگاهم دور نمی ماند. چند سالش به نگرانی برای من تلف شده بود؟!

- آشتی کردین؟

لبخندی زورکی در جوابش می زنم. نمی توانم اسم این کار را آشتی بگذارم، مامان را امیدوار کنم و بعد از سه هفته دوباره تمام دنیایش را به هم بریزم. یاشام می خواست با گذشته اش تسویه حساب کند و من بخش مهمی از این

گذشته را شامل می شدم. به جای این که جواب شفافی به مامان بدهم رو به شقایق می کنم.

- از محمد چه خبر؟ کاش می شد بمونم ببینمش. دلم براش تنگ شده.

مامان دست هایش را با حوله ی آشپزخانه خشک می کند و کنارمان می آید. شقایق اما قصد فریب خوردن و کوتاه آمدن ندارد. کمی بیشتر تنه اش را به سمت من می چرخاند. تکه هایی از موهای لایت شده اش از میان کلیپس پشت سرش بیرون زده اند.

- اینجا خبر خاصی نیست، محمد هم خوبه. تو بگو از آیلین چه خبر؟ باز پیدااش نشد مار غاشیه؟  
- شقایق!

زانویش را روی مبل بالا می آورد و زیرش جمع می کند. نگاهی طلبکارانه به مامان می اندازد تا نشان بدهد این هشدار به مذاقش خوش نیامده است.

- شقایق چی مامان؟ از فرشته ی مهربون که حرف نمی زنم. شما یادت رفته چه حرفا زد، چه کارا کرد؟ کم آتو داد دست فرزانه؟ سایه رو کی فراری داد؟

نفس عمیقی می کشم. اگر یک خصلت در شقایق تغییر نکرده باشد، همین پرخاشگری و زیان تندش است. دلش پر است و حق دارد، اما من برای دوره کردن تلخی ها به اینجا نیامده ام. بیش از یک ساعت در راه بودم تا برسم، قطعاً نزدیک به دو ساعت هم در مسیر برگشت خواهم بود. پس فرصت زیادی برای نشستن و دیدن مامان و شقایق ندارم. حیف است این زمان را با دوره کردن حرف های تکراری به هدر بدهم.

- شقایق! نه دیگه آیلین اومد، نه من اومدم که راجع به اون حرف بزنم. اگه برگشتن من به یه زندگی نرمال اینقدر برات بی اهمیت، باشه، بیا باز از آیلین حرف بزنیم.

چشم از من می گیرد. مامان با نگاه خط و نشانی برایش می کشد و جایش را عوض می کند تا کمی نزدیک تر به من بنشیند.

- از یاشام چه خبر؟ هنوز تو خونه ی کرج زندگی می کنی؟ چیزی کم و کسر ندارین؟ پول جهازت هنوز تو حسابمه ها. هر وقت خواستی بگو. دستم را روی دستش می گذارم.



- نه عزیزم. چیزی کم و کسر نداریم. بعدشم واسه دفتر انقدر برام پول ریختی، فکر کن پول جهیزیه مو دادی... بدهکارت هم هستم. راستی از فرزاد و خاله چه خبر؟ به من که زنگ نمی زنه گزارش دفترو بده.

- چرا گزارش بده؟ بد شد مگه براش؟ دفتر فقط یه مجوزش به اسم توئه که اونم کاری نداره انتقالش بده به نام خودش. الان نشسته راحت داره سود دفترو می بره.

- شقایق برو یه چایی چیزی بیار واسه خواهرت. از شیرینیای خودشم بذار.

شقایق غرغرکنان از جا بلند می شود. پیش از رفتن به آشپزخانه سراغ نورا می رود که هنوز با کنترل تلویزیون درگیر است و نتوانسته است ورودی را روی فلش تنظیم کند. صدایم را کمی بالا می برم تا نتواند تظاهر به نشنیدن کند.

- همچین هم راحت نیستا شقایق. با صد نفر باید سر و کله بزنی. حالا ارباب رجوع یه طرف، خود بیمه یه طرف. اون بنده خدا هم خودش زندگی داره. خونه نرسیده هم جنگ بین خاله و زهرا شروع میشه. داستانی داره واسه خودش.

#سایه های مست

## #پارت\_۲۵۱

مامان نفس بلندی می کشد.

- زهرا خورده شیشه اش زیاده. زری یه کم گیره، ولی زهرا هم کم از اون نداره. هر روز میاد اونجا که شر به پا کنه... کاش داستان تو هم در حد مادرشوهر بود، غم نداشتم.

یکی دو سانت ریشه ی بدون رنگ مامان نشان از پیشی- گرفتن آمار تارهای سفیدش دارد. این موها را من سفید کرده بودم. یاد حمیده خانم می افتم. روزهای اول او هم در بیمارستان بود. سخته کرده بود. باور نمی کرد یاشام زنده بماند. بعد از مرخصی- هم مدام برای خودش مرثیه می خواند و می گفت: "بچه هام پرپر شدن."

با فکر به ارتباط مامان با یاشام، سوالم را از خودش می پرسم.

- از حمیده خانوم خبر نداری مامان؟ این مدت حرف همه بوده جز اون.

نگاه مامان غمگین می شود. شقایق سینی چایی را روی میز می گذارد و می گوید:

- مگه یاشام بهت نگفته؟ آلازایمر گرفته مامانش.

صورتی درهم می شود. مامان ادامه ی حرف شقایق را می گیرد.

- زن بیچاره. اون از آیدا، اون از یاشام. والا همین که هنوز زنده مونده خلیه.

- شما از کجا می دونین؟

شقایق لیوان مامان را جلوی دستش می گذارد.

- من چند ماه پیش آیلارو دیدم. پیش همون دکتر زنانی میره که من میرم. اون موقع می گفت مامانش خاطره های جدید از یادش رفته، فقط هرچی مربوط به قدیمه یادش میاد. الان احتمالا بدتر هم شده باشه.

دقیق نگاهش می کنم. هیچ اثری از تاسف در صورت شقایق نیست. برخلاف من او خانواده ی یاشام را مقصر. صد در صد تمام این اتفاقات می دانست. حتی در مورد آیدا هم آنها را متهم و آیدا را با خودش مقایسه می کرد. مدام به روزهای اشاره می کرد که تحت تاثیر

سخت گیری های مامان خودش هم تصمیم به ازدواج پنهانی با محمد گرفته بود. از نگاه شقایق تنها تفاوتشان با آیدا، آدمی بود که سر راهشان قرار گرفته بود.

- مگه با آیلار حرف می زنی هنوز؟

- فاز ایلار از اول هم با اون یکی فرق داشت. سرش گرم شوهر و بچه ی خودش. کار به کار بقیه نداره. یه وقتا تو مطب می بینمش، حرف می زنیم. ولی خوشم میاد آهت خوب دامن آیلینو گرفته...

جوابش را خیلی تند می دهم. اگر آه من دامن آیلین را از بچه خالی کرده بود، پس زندگی خودم تقاص آه چه کسی- بود؟ من به که اینقدر بدی کرده بودم که آرامش جن بود و من بسم الله؟!

- من آه نکشیدم دنبال کسی- بیخود بدبختیای این و اونو به ریش من نبند.

- خاله، بیا اینو ببین. موباما با اون آقا چاقه ست.

نگاهم را سنگین از شقایق می گیرم. ترجیح می دهم چند دقیقه ای هم کلام نورا شوم. با اینکه اسم "موآنا" را اشتباه تلفظ می کند اما ذوقش از دیدن این کارتون بهانه ی خوبی برای برگشت جو میانمان به آرامش است.

یک ساعتی پیش مامان می‌مانم. حرف دیگری از خانواده‌ی سرمد نمی‌شود و خرسندم. دوست نداشتم بحث ادامه پیدا کند و به منصور سرمد برسد. اجازه می‌دهم همان ظاهر آدم حسابی‌اش پیش مامان حفظ شود. هر چه باشد آشتی میان من و یاشام موقتی‌ست و بعد از چند روز دیگر همه چیز برای همیشه تمام خواهد شد. هر چه وجهه‌ی آدم‌ها پیش هم بیشتر حفظ شود، سوژه‌ی کمتری برای هم زدن لجن گذشته خواهند داشت.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۵۲

باران باریده و ترافیک جاده‌ی کرج را چند برابر کرده بود. از طرفی هم چهارشنبه بود و سیلی از جمعیت عازم شمال. راه‌ها کش می‌آمدند و تمام نمی‌شدند. دلیلی که سختی راه را برایم ساده می‌کرد، راحتی خیالم از تاخیر امشب یاشام بود.

بدترین روز و ساعت را برای دیدن مامان انتخاب کرده بودم اما راضی بودم. به دیدنش برای تجدید قوا نیاز داشتم. در جنگی یک طرفه گیر افتاده بودم. یک طرف

خانواده‌ی سرمد و طرف دیگر خود بی‌سپر و بی‌سلاحم. یاشام برخلاف ذات حمایتگرش، این بار فقط نظاره‌گر بود. شاید هم من میدانی که در آن می‌جنگید را نمی‌دیدم. خیلی دیرتر از چیزی که فکرش را می‌کردم به خانه رسیدم. ترافیک تمام انرژی‌ام را مکیده بود. با اینحال یک ساعتی مشغول نظافت می‌شوم؛ وقتی یاشام خانه نبود زمان قفل می‌شد و نمی‌گذشت.

سوپی برای شام آماده می‌کنم. میوه‌های خشکی را که به یاد گذشته برای یاشام خریده بودم در پیشدستی می‌ریزم و روی میز می‌گذارم. دوش می‌گیرم. پیراهن سبزم را می‌پوشم. نورا ناخن‌هایم را نصفه و نیمه لاک زده و باعث شده بود برای مرتب کردنشان یک لاک قرمز پررنگ بزنم. کمی هم آرایش می‌کنم؛ درست مثل تازه عروسی که منتظر برگشتن شوهرش به خانه است. همه چیز در عین ساده و دلچسب بودن بی‌رحمانه است. وقتی امیدی به عاقبت این روزها ندارم و باید از همین حالا برای رفتنم روز بشمارم و چمدان ببندم.

جلوی تلویزیون می‌نشینم. هر چه کانال‌ها را بالا و پایین می‌کنم هیچ چیز جالبی پیدا نمی‌کنم. خیلی وقت بود که با



فضای مجازی قهر بودم و حوصله‌ی آشتی هم نداشتم. می‌ترسیدم خوشی‌های بقیه را ببینم و چشمشان بزنم.

سالن و اتاق خوابمان را تازه تمیز کرده بودم، مانده بود اتاقی که فقط یک موکت پرز بلند کفش را پوشانده است. به جز کمد دیواری چیزی در اتاق نیست که بخواهم به سراغش بروم. آن هم بیشتر شبیه انباری است. داخلش کمی خرت و پرت است که احتمال می‌دهم متعلق به دوران مجردی یا شام باشد. مثل کوله پشتی سیاه رنگی که چند بار در تورها آن را همراهش دیده بودم. یا چادر مسافرتی‌ای که در کیسه‌ای گرد و زیپ‌دار جا داده شده. یک طناب بلند که روی آن قلاب داشت به صورت حلقه جمع و داخل کمد آویزان شده است.

دلم می‌گیرد؛ احساس می‌کنم یا شام بخش دوست داشتنی گذشته‌اش را در این کمد زندانی کرده است. وسیله‌ها را یکی یکی از داخل کمد بیرون می‌آورم و براندازشان می‌کنم. حتی زیرانداز کوچکش که آن را به صورت لوله‌ای جمع کرده و به کوله پشتی‌اش می‌بست هم اینجاست. زیرانداز را که برمی‌دارم زیر آن چیزی شبیه به کتابی قطور دیده می‌شود. برمی‌دارمش؛ یک آلبوم عکس با جلد ضخیم سیاه رنگ است.

به خیال این که گنج پیدا کرده و به عکس‌های قدیمی  
 یاشام رسیده‌ام روی زمین می‌نشینم. می‌خواهم عکس‌ها را  
 با خیال راحت ببینم. چند صفحه‌ی اول چند عکس از  
 یاشام در باشگاه و یا طبیعت است. عکس‌های نیمه  
 برهنه‌اش ورزیدگی عضلاتش در آن روزها را نشان می‌دهد.  
 یکی از پاهایم را دراز می‌کنم و آلبوم را روی پایم می‌گذارم.  
 تمام تنم چشم می‌شود و با حوصله برای دیدن هر عکس  
 وقت می‌گذارم. زمان از دستم در می‌رود. گاهی به صفحه‌ی  
 قبل برمی‌گردم و چهره‌ی یاشام را در دو عکس با هم  
 مقایسه می‌کنم.

عکس‌ها ترتیب خاصی ندارند. از عکس‌های قدیمی سر  
 سفره‌ی هفت سینشان هستند تا عکس‌هایی پشت  
 کامپیوتر و حین انجام کار.

در بیشتر عکس‌ها لبخندی وسیع روی لب‌هایش دارد.  
 آن عکس‌هایی که در آن نخندیده هم عکس‌هایی هنری  
 هستند که با دوربین حرفه‌ای‌تر گرفته شده‌اند.

به جز دو عکس دونفره با پدرش، از اعضای خانواده‌اش  
 فقط عکس‌های دسته جمعی را گلچین کرده است. به این  
 فکر می‌کنم که جایگاه هر کدام از این آدم‌ها پیش یاشام

چه تغییری کرده است. قطعا به جز مادرش، بقیه نزول درجه داشته‌اند!

به صفحات خالی می‌رسم. آلبوم را از سمت مخالف می‌بندم و می‌خواهم از روی پا بردارمش. اما کنجکاوی باعث می‌شود آن طرف آلبوم را هم بگردم. با باز کردن جلد آلبوم، خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود. عکسی— نسبتا بزرگ از خودم را می‌بینم که نیمی از صفحه‌ی اول را اشغال کرده است. عکس متعلق به زمان دانشجویی‌ست. آن زمان‌هایی که بزرگترین دغدغه‌ام گرمی جواب سلام حمیدرضا بود و بس. این عکس را زمان عروسی پسرخاله در آتلیه گرفته بودم.

عجیب است که این عکس را دارد. صفحه‌ی بعد عکسی. از من با دامن کوتاه پلیسه و تیشرت سرخابی رنگی‌ست که برای آخرین تولد بابا پوشیده بودم. چند تا از عکس‌ها، همان‌هایی هستند که مانیا فایلشان را برایم فرستاده بود و هرگز فرصت نکرده بودم چاپشان کنم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۵۳

عکس‌هایی از من در این آلبوم است که خودم سال‌ها پیش آن‌ها را از حافظه‌ی گوشه‌ی ام پاک کرده بودم. این آلبوم نشان می‌داد من هم جزو خاطرات عزیزش هستم. حالا جا دارد بنشینم و به این فکر کنم که جایگاه من پیش یاشام چقدر تغییر کرده است. اگر مانده بودم، شاید شاه نشین دلش را به نامم می‌زد. حالا بعید نیست جزو زنده به گورانی باشم که با اصرار سعی در نادیده گرفتنشان دارد. این یک ماه هم برای همین است؛ که من را دوباره به خودش عادت بدهد، دوباره مسموم خودش کند و به تلافی دفعه‌ی قبل، این بار خودش من را رها کند. می‌داند این بار زیر پایم خالی‌تر خواهد بود و سخت‌تر زمین خواهم خورد. می‌دانم و می‌داند که از هم خواهم پاشید.

صدای باز شدن در این فرصت را به من نمی‌دهد که ریخت و پاشم را جمع و صحنه‌ی جرم را پاک کنم. تا به خودم بیایم و آلبوم را ببندم، یاشام از سالن سرک می‌کشد و آلبوم را در دستم می‌بیند. سریع می‌بندمش. با این که کار بیهوده‌ایست و او متوجه کنکاشم در میان خاطراتش شده است.

جلو می‌آید. سلام می‌کنم. به چهارچوب در تکیه می‌دهد و با سرش به وسایلی که دور تا دورم روی زمین ریخته‌ام اشاره می‌کند.

- انگار هنوز به چیزی ازت مونده که فرق نکرده باشه،  
اونم فضولितه. اینجا چی کار می کنی؟

آلبوم را داخل کمد، همانجایی که بود برمی گردانم. دست  
به سینه روبرویش می ایستم و سعی می کنم حال دگرگونم  
را به رویش نیاورم. حالا من باید دست پیش بگیرم.

- این عکسا رو از کجا آوردی؟ زحمت اینم مثل  
اطلاعات دیگه شایان و مامان کشیدن؟!

چند ثانیه خیره به من می ماند. معنای نگاهش را نمی فهمم.  
جدی ست، نمی دانم عصبانیت هم همراهش هست یا  
نه. اما خستگی با حجم زیادی در حال خودنمایی ست.

- تو کی حواست به دور و برت بوده که این بار دومت  
باشه؟ خودت عکسا رو دادی دستم.

با تعجب به خودم اشاره می کنم.

- من؟!

یک لحظه نگاهش پی رنگ لاکم می دود و سریع روی  
چشمانم متمرکز می شود. دو قدم آرام به جلو می آید و با  
فاصله ی یک نگاه از من قرار می گیرد.

- آره، خود تو... همون شب که گوشیتو از هول عاشقی تو ماشین من جا گذاشتی رفتی... بگم رمزش چی بود؟

سرش را جلوتر می آورد. تلاش می کنم مرکز افکارم مکالمه‌ی احتمالی او و منصور سرمد باشد، اما انگشتی که به علامت تیک روی هوا می کشد نمی گذارد متمرکز بمانم.

- یه علامت تیک روی صفحه کشیدم باز شد. تا صبح حداقل ده بار دونه به دونه‌ی اون عکسارو دیدم. اینارو فرستادم رو گوشی خودم، همون موقع هم چاپشون کردم.

لب‌هایم را روی هم فشار می دهم. خیالم راحت بود صفحه‌ی گوشی را رمز گذاشته‌ام! خیالم راحت بود کسی جز یاشام به من پیام نمی دهد. چرا آن شب نگران این همه عکس نبودم؟ خیالم از یاشام راحت بود؟!

- خوبه اعتراف می کنی.

نفس عمیقی می کشد.

- من همیشه انقدر جرئت داشتم که پشت همه‌ی کارام وایسم.



کنایه اش را زده بود و من جاخالی می دهم تا به روی خودم نیاورم.

- پس فضولی فقط کار من نیست. تو هم درگیرش بودی.  
 - من درگیر خیلی چیزا بودم. هنوزم یه سری چیزا بد درگیرم می کنه. مثلاً سرشونه های لخت و رژ لب براق و لاک قرمز و...  
 و...

نگاهش در میان چشمانم دو دو می زند. از میان بوی دود، بوی ضعیف عطرش را حس می کنم. فاصله مان خیلی کم است. دقیقاً به اندازه ی فاصله ی همان روزی که خواست اتاقش را نشانم بدهد. نزدیک شد. دست زیر چانه ام گذاشت. چشم بستم. نفس نفس زدم...

سریع چشم هایم را باز می کنم و لبم را گاز می گیرم. داشتم با یادآوری گذشته گف می دادم؛ با یادآوری تنها بوسه ای که برایمان به یادگار مانده بود.

می خواهم قدمی به عقب بردارم اما اجازه نمی دهد. با یک دست کمرم را می گیرد و صورتش را نزدیک تر می آورد. آنقدر یواش حرف می زند انگار جماعتی دورمان هستند و او نمی خواهد شنونده ای به جز من داشته باشد.

- یه بارم که شده کاری که شروع کردی رو تموم کن.

نگاهم جرئت تغییر مسیر از مردمک چشمانش را ندارد.  
مثل خودش لب می‌زنم.

- چی کار؟

- بیچاره کردن منو! اون دفعه چی کار کردی؟ یه بوس  
نصفه نیمه دادی و دررفتی. حتی نداشتی بفهمم لبات  
سرد بود یا گرم. لباس سرده یا گرم سایه؟ من چند ساله  
شوهرتم و هنوز نمی‌دونم بوسیدن لبای زنم چه حالی  
داره.

شک ندارم به عمد این حرف‌ها را می‌زد. می‌گفت من  
بیچاره‌اش می‌کنم و خودش داشت من را به وادی جنون  
می‌کشید. باید برای چندمین بار خودم را نفرین می‌کردم تا  
حق مطلب را ادا کرده باشم؟! من از نزدیکی به این آدم  
خودم را محروم کرده بودم؟ از پناه بردن به چنین  
آغوشی؟!

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۵۴

حس شنوایی‌ام در خدمت زمزمه‌اش است، بینایی‌ام محو نگاه تیره و پرتمنای او شده، حس بویایی‌ام دارد بوی خالص تنش را از میان عطر و دود استخراج می‌کند، لامسه‌ام انگشتانم را به اختیار گرفته‌اند تا موهایش را نوازش کنند و حس چشایی‌ام نیاز به بوسه‌ی بیشتری برای درک طعم لب‌هایش دارد.

به جمع شدن حواس خودم که دیگر امیدی نیست؛ بی‌ربط به لحظه‌ای که تمام ذهنم را درگیر کرده و برای پرت کردن حواس او می‌پرسم:

- چرا این عکس رو نگه داشتی؟ چرا پاکشون نکردی؟ چشم‌هایش را می‌بندد و با مکث باز می‌کند. دست دیگرش را پشت سرم می‌گذارد تا من را نزدیک‌تر به خودش نگه دارد. با گفتن: "تا قیام قیامت وانی نمی‌دی تو، مگه نه؟!" به شکار لب‌هایم می‌رود.

بوسه‌ای نرم و طولانی. می‌دانستم به اینجا می‌کشد اما باز هم شوکه بودم. دقیقه‌ای طول می‌کشد تا به خودم بیایم. یادم بیفتد که باید دستانم را به کار بگیرم. این بار نه برای هل دادن یا شام، برای چسبیدن پیراهنش از پهلوی. بعد از تجربه‌ی یک بوسه‌ی امن، ترس دیگر جایز نیست. حالا هورمون‌های من هم به یاری آمده‌اند.

سرش را عقب می کشد، صورتم را میان دو دست می گیرد و دوباره می بوسد. من هم با چشمانی بسته می بوسمش؛ بدون هیچ ترسی. انگار بوسه های معجزه می کنند. انگار تمام عمر منتظر بودم او بیاید، من را ببوسد و من به انسانی تبدیل شوم که به دنیا آمده است تا عاشق او باشد؛ همان جمله ای که روزی با آن من را مسخ خودش کرده بود.

ریتم بوسه هایش سرعت می گیرند. من را با خودش حرکت می دهد تا پشتم را به دیوار تکیه بدهم. تفاوت قدی مان کمکش می کند تا تسلط بیشتری روی صورتم داشته باشد. دست هایش بالا می روند و انگشتانش میان موهایم به حرکت درمی آیند. یک لحظه سرش را عقب می کشد تا نفسی تازه کند.

- تقاص این موها رو پس میدی. تقاص هر چی که خراب کردی رو پس می دی سایه همتی.

دوباره کارش را از سر می گیرد. بوسه هایش ردی از تهدید ندارند. حتی لحن صدایش هم در جرم این تهدید شریک نشده است. می گوید و من جدی نمی گیرم. به جایش تنم داغ می شود و داغ شدن صورت و دستان یا شام را هم حس می کنم.

یک دلم می گوید "هرچه بادا باد. بگذار سکاندار کشتی  
امشب یا شام باشد و تو را به هر ساحلی که می خواهد  
بکشاند." ، یک دلم می گوید "خودت به درک، به اون و  
عادتای جدیدش رحم کن."

دستم هنوز روی پهلویش است. انگشتانم را آرام آرام به  
سمت کمرش جلو می برم. گاهی ناخن هایم خیلی نرم  
پهلویش را می خارانند. بدون این که اراده ای روی افعال  
داشته باشم، در حال بیشتر تحریک کردنش هستم. حتی  
گزینه ی در اوج رها شدن در سرم چرخ می زند اما قادر  
نیستم عقب بکشم. اصلا این مرد در مرزی هست که  
بتواند عقب بکشد؟! جوابم یک "نه" محکم به پرسش  
درون سرم است.

تنها کار مفیدم برای قطع این بوسه ی طولانی وقتی ست  
که سرش را برای بار چندم عقب می کشد و پیشانی اش را  
به پیشانی ام می چسباند.

- شام حاضره.

تک خنده ی عصبی ای می کند. سرش را بلند کرده و کمی  
تنش را فاصله می دهد.

- یه زمانی آرزوم بود یه دقیقه ساکت بشی، بلد نبودی  
زیون به دهن بگیری. الان هم حرف زدن یادت رفته.

وسط این لحظه‌ی حساس حرفه می‌زنی؟ زیربغل مار  
کجا بود؟

با حفظ همان فاصله چند نفس عمیق می‌کشد. دوباره  
صدایش را در حد زمزمه پایین می‌آورد. انگار فهمیده که با  
این تن صدا چه جانی دارد از من می‌گیرد.

- الان باید بگی تو هم کله‌ت داغ کرده. باید بگی دلت  
چی می‌خواد. باید دکمه‌های پیرهنمو یکی یکی باز کنی.  
خودتو تو بغلم پیچ و تاب بدی که دیوونه‌تر شم.  
لامصب چقدر بهت تقلب برسونم؟

نگاهش می‌کنم. پر از شرم و خجالت. انگار نه انگار این من  
بودم که چند دقیقه‌ی پیش پا به پای بوسه‌هایش آمده  
بودم. هر دو نفس نفس می‌زنیم. حرارتی که از یقه‌ی  
پیراهن پشمنی‌اش بیرون می‌زند را من هم حس می‌کنم و  
نمی‌توانم آن را به ضخامت پیراهنش ربط بدهم.

تقلب‌هایش را رسانده و حالا وقت درس پس دادن من  
بود. دست‌هایم را بالاتر می‌برم و دور گردنش می‌اندازم.  
همزمان با جلو بردن سرم، چشم‌هایم بسته و لب‌هایم  
نیمه باز می‌شوند. تنها چند ثانیه می‌تواند منفع‌ل بماند و  
کار را به من بسپارد. اینبار با انرژی بالاتر، دوباره خودش



کنترل را به دست می گیرد و من مطیعانه همراهش می شوم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۵۵

صبح با تنی کوفته اما حالی خوش از خواب بیدار می شوم. همه چیز از همان بوسه ی ساده شروع شده بود! از همان بغلی که لازمش داشتیم. بعد از آن روحمان بیکار ننشسته و جسممان را به بزمی فراخوانده بود که از لب هایمان شروع شده و به یکی شدن تن هایمان رسیده بود.

دور روی تخت خوابیده است. رو به او دراز می کشم. دوست دارم مثل دیشب تک به تک عضلات سرشانه و پشت بازویش را لمس کنم و وقتی حواسش نیست بوسه های ریز روی قفسه ی سینه اش بگذارم. اما برای منی که این همه وقت از این نزدیکی ترسیده بودم این کار زیاده روی است. آرام و بی صدا پتو را کنار می زنم و از کنارش بلند می شوم. زیر کتری را روشن می کنم. وسایلی که دیشب از کمد بیرون آوردم را دوباره سر جایشان می گذارم

و در سالن می نشینم تا یاشام هم بیدار شود. خیلی طول نمی کشد که از اتاق بیرون می آید.

- چقدر سر و صدا می کنی سر صبحی.

شانه هایش را رو به عقب می کشد. پیش از آنکه بنشیند چشمش به جای خالی همان میله های استیلی می افتد که برای راه رفتن از آن ها استفاده می کرد. با اخم که جای خالی شان را نگاه می کند، نگران می شوم مبادا عصبانی شود.

- چی کارشون کردی؟

- پریوز زنگ زدم اومدن از جا در آوردنش. میله ها شو گذاشتم تو بالکن.

با کمی فاصله می نشیند و به من زل می زند. صورت جدی و عصبانی اش یعنی حرف ها برای گفتن دارد. آب دهانم را پایین می فرستم و کمی جمع و جورتر می نشینم.

- فکر می کردم فقط بلدی خراب کنی. ساختن هم بلد بودی و نساختی؟

نام این کار را ساختن می گذاشت؟! پس برخلاف چیزی که گفته بود دیدن این وسیله آرامش نمی کرد، آرامشش

را برهم می زد و حذف کردنش از داخل سالن گزینه‌ی درستی بوده است.

- فقط خواستم دیگه جلوی چشمت نباشه.

مکش طولانی می شود. می خواد از نگاهش تاسف و حرفش را بخوانم و من وانمود می کنم بی سوادترین زن روی زمینم.

- این چهارتا تیکه آهن به درک. رابطه‌ای که خراب کردی رو می گم. با بابا حرف زدم. گفت اگه سایه زن زندگیت بود نباید به حرف من می رفت... حرفش حق بود.

دلم می شکند. حرف منصور همیشه برایش حجت بود!

- نمی دونم بابات چی بهت گفته ولی به همین سادگی نبود که بگه برو، منم برم.

مچ دستم را جلو می آورم و رد زخم رویش را نشانش می دهم. سعی می کنم جملاتم محکم باشد. این قدرت را از بوسه های دیشبش گرفته ام.

- بابات دیده بود من چی کشیدم. اون روزا منم دست کمی از خودت نداشتم. من حمایت لازم داشتم نه تهدید.

سرش را به تاسف تکان می دهد. نمی دانم این تاسف برای من است یا برای پدرش.

- اگه خود من هم بهت می گفتم برو، باید می موندی. قول داده بودی. می فهمی قول دادن یعنی چی؟ یعنی اگه دنیا زیر و رو بشه باید سر حرفت وایسی. یعنی بعد این که حرف زدی دیگه خودت مهم نیستی، حرفی که زدی مهمه. با رفتنت قول خودت که هیچ، قول منم شکستی.

بلند می شود و به حمام می رود. من می مانم و جمله ی آخرش: "قول منم شکستی." چقدر حرف در این جمله نهفته است. سینه ام سنگین می شود و نوک بینی ام تیر می کشد. یاشام می خواست با این جمله بگوید دلم را به دیشب خوش نکنم. بگوید هیچ چیز هرگز به شکل عادی خودش برنخواهد گشت. او هم فعل ساختن را کنار گذاشته و لذت وصف ناپذیر دیشب را ابزاری برای تنبیه من در نظر گرفته بود. شک ندارم بعد از تمام شدن این دو هفته من را از زندگی اش بیرون خواهد کرد؛ آن هم در حالی که من را بیشتر از همیشه به خودش وابسته کرده است.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۵۶

اگر روزی از من پرسند "چند روز از عمرت را زندگی کرده ای؟" آدرس این یک هفته را خواهم داد. چند روز پیش یاشام پیش از خارج شدن از خانه کمی پول روی میز گذاشته و خواسته بود به جای او برای خانه خرید کنم. لیست بلند بالایی بود. باید هم به تره بار سر می زدم و هم به فروشگاه. خریدها را تکه تکه انجام می دادم تا هر روز به بهانه ی خرید از خانه بیرون بروم. بارها و بارها برای خودم خرید کرده بودم اما اینبار مزه اش فرق داشت؛ همه چیز برای یک دونفره ی ساده بود.

دوست داشتم بارها و بارها تکرارش کنم. هر روز برای خرید از خانه خارج می شدم، پیاده خیابان های اطراف را می گشتم تا همه جا را بشناسم، انگار نه انگار زمان انقضایم نزدیک بود!

بعد از آن به کارهای خانه می رسیدم و آخر شب خستگی ام را در آغوش یاشام در می کردم. با اینکه حرفی از عاشقانه هایش در میان نبود اما نوازش هایش کفایت می کرد. هر بار طوری خودم را به او می سپردم انگار فردایی

وجود نخواهد داشت و صبح روز بعد احساس می کردم رنگی جدید به دنیایم اضافه شده است. کم کم داشتم طیف خاکستری اطرافم را می شکافتم و مثل پروانه‌ای که از پيله بیرون بیاید به زندگی باز می گشتم. حالا بهانه‌ی بیشتری برای خرج کردن پس اندازم داشتم. وقتی با یک لاک قرمز و یک رژ براق کار به اینجا کشیده بود، دلم می خواست هر شب زیباتر از شب قبل در مقابل چشمان او حاضر شوم.

یک روز با آسیه تماس گرفتم و در مورد اتفاقی که میان من و یاشام افتاد با او صحبت کردم. از این همه تغییر هم شگفت زده بود و هم خرسند. او هشدار می داد که باردار نشوم و من به دل خجسته اش می خندیدم. من خودم را مهمان امروز و فردا می دیدم و آسیه می گفت هنوز برای مادر شدن آماده نیستی. دیدمان به این رابطه کاملاً متفاوت از هم بود. او من را به عنوان زن این زندگی قضاوت می کرد و من ثانیه به ثانیه برای کش آمدن این یک ماه مشتاق تر می شدم.

حالا زمان هم لج کرده بود؛ بر عکس هفته‌ی اول که منجمد شده بود و نمی گذشت، حالا داشت با سرعت هر چه تمام تر پیش می رفت تا آبان را به آخر برساند و من را به خانه‌ی تنهایی‌هایم برگرداند.



به این خانه و زندگی چسبیده بودم. نیمی از روزم با فکر به این زندگی می گذشت و نیمی دیگر با کار برای آن. آنقدر که دفتر را به کلی فراموش کرده بودم تا امروز غروب که تماس فرزاد هنگام آشپزی همه چیز را دوباره به یادم آورده بود. مصطفی و ترانه مشکلی منکراتی برای دفتر به وجود آورده و باعث شده بودند مجوز دفتر معلق شود. عصبانیتی مخلوط با بی تفاوتی داشتم. احساسی عجیب که تعریفی برایش نداشتم.

- چی کار کردن مگه؟ همه ش دو سه هفته ست نیستم. تو مگه نبودی بالا سرشون که کار به اینجا کشید؟

عصبانیست اما نه از من؛ از مصطفی و ترانه. شکایتی بابت بی خبر رفتنم نمی کند. هر چند جایی هم برای شکایت ندارد؛ یاشام مدت ها است با او در ارتباط است و او قبل از من از آمدن یاشام خبردار شده بود.

- خیلی جیک تو جیک هم وایستادن، انگار دو سه بار هم پسر سه دست دور کمرش انداخته، یکی دو تا از مراجعا دیدن. نمی دونم شاید چیز دیگه هم بوده.

در قابلمه را می گذارم و پای پنجره می روم.

- به کسی— چه ربطی داره آخه؟ مردم هم کار و زندگی ندارن.

این بار تشرش دامن من را هم می گیرد.

- خانم امروزی! مدرن! تو بلاد کفر هم که بری محل کار قوانین خودشو داره. نیستی اینا هم اینجا رو کردن مکان. شیطنتا شونو بذارن واسه جای دیگه خوب. بیرون از چار دیواری دفتر به من چه چی کاره ان، اینجا درست رفتار کنن.

سر آن دو داغ بود و خیال می کردند کسی— متوجه کارهایشان نیست. خود من هم یکی دو بار تماس های عمدی تنشان را دیده و به روی خودم نیاورده بودم. ولی در این لحظه به جای عصبانی بودن، بیشتر به شیطنتها و عاشقانه هایشان حسادت می کردم.

- حالا چی کار باید بکنم؟

- فعلا که هیچی. من برم دنبالش ببینم چی کار می شه کرد. شاید لازم باشه بیای یه سر آستارا.

دلم می لرزد. دوست ندارم دیگه به آستارا برگردم. لااقل این یک ماه کسی— به من کاری نداشته باشد. بگذارند همینجا بمانم. این چند روز باقیمانده را همین جا بگذرانم.

- یه کاریش بکن فرزاد. تو اونجا آشنا زیاد داری. اصلاً اگه لازم شد جمع کن دفترو، واگذارش کن، بزن به نام خودت. چه می‌دونم، فقط...

صدایش را با کمی مکث می‌شنوم. انگار منتظر است خودم جمله‌ی ناتمامم را تمام کنم.

- فقط به تو کار نداشته باشم. باشه دخترخاله! تو برس به زندگیت. خیالت راحت. ولی بازم یه درصد احتمال بده که مجبور شی بیای.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۵۷

زبانم فقط به یک تشکر ساده و ضعیف می‌چرخد. خودش می‌دانست و نیازی نبود من توضیح اضافه‌ای بدهم. تماس را قطع می‌کند و من این بار با دستمالی به جان پنجره‌ی آشپزخانه و چهارچوب سفیدش می‌افتم. عاشق این پنجره شده‌ام. دوست ندارم کوچکترین لکه‌ای تصاویر زنده‌ی پشت آن را کدر کند.

هوا به وضوح سردتر شده است. نمی توانم پنجره را زیاد باز بگذارم. کمی از پشت شیشه به تماشای خیابان می نشینم و وقتی پاهایم از ایستادن خسته می شوند به سالن برمی گردم. روزهای من داشت میان هفتاد متر فضا می گذشت که باید مساحت یک اتاق بلااستفاده را هم از آن کم می کردم. شکایتی نداشتم. این خانه روز به روز برایم مهم تر می شد.

خانه ی آقابزرگ بزرگ بود، بالکن و یک حیاط پر از گل داشت. اما بعد از رفتن خودش تاریک و سرد به نظر می رسید. شب ها احساس می کردم راهی گورستان هستم و باید شب را در قبری تنگ و وهم انگیز به صبح برسانم. تمام رویاهایم پرکشیده و رفته بودند. فقط جغدهای شوم بداقبالی بودند که روی سرم پرواز می کردند. در این خانه ی کوچک اما همه چیز متفاوت بود. با اینکه پاییز رو به جلو می رفت و ابرها نور خورشید را از زمین می گرفتند، اما خود خانه روز به روز روشن تر به نظر می رسید.

ساعت ها می گذرند و شب می شود. یاشام کمی زودتر به خانه برمی گردد. مثل هر شب شام می خوریم، بدون اینکه مکالمه ی معمولی مثل زن و شوهرهای دیگر داشته باشیم و از کارهای روزمره مان برای هم تعریف کنیم.

پای لب تاپش می نشیند و غرق کار می شود. من اما کاری برای انجام دادن ندارم. ظرف ها را شسته و همه چیز را سر جای خودش قرار داده ام. تنها چیزی که سرجایش نیست رابطه ی تکه و پاره ی من و اوست.

دو استکان چای می ریزم. با تردید جلو می روم و کنار یاشام می نشینم. در ظاهر حواسم را به مانیتورش می دهم اما آنقدر نزدیک به او نشسته ام که تمرکز من تنها می تواند روی حرارت تنش باشد و جزر و مد قفسه ی سینه اش. میان تایپ کردنش یک لحظه سرش را به سمت من برمی گرداند.

- سفید شدی دوباره. بهت میاد این پیرهن.

لبخند ریزی می زنم. سفید نشده بودم. فقط گرفتگی پوستم از بین رفته و کمی آب زیر پوستم دویده بود.

از چیزهایی که در حال تایپشان است سردر نمی آورم. صفحه را می بندد و یک سایت را باز می کند. بالا و پایین آن را کنترل می کند و دوباره نوشتن را ادامه می دهد.

خودم را به او نزدیک تر می کنم. رد محو لبخندش حتی از نیم رخ هم قابل دیدن است اما انگشتانش کار خودشان را ادامه می دهند. فقط آرنجش را کمی بالا می آورد و من با

استفاده از این فرصت سرم را روی پایش می گذارم.  
شکایتش واقعی نیست.

- خدا رو شکر بالش که نداریم تو این خونه.

- نه که تو بدت میاد.

نفس عمیقی می کشد. این روزها نه تنها برای او، که برای  
من هم خوب است. من هم یک ماه فرصت دارم تا طعم  
زندگی مشترک را بچشم و از آن لذت ببرم.

- بدم نمیاد. اتفاقا خیلی هم دوست دارم. من نه مثل  
بابام نه هم سانشم. گفته بودم تو خیلی چیزا  
خودداری بلد نیستم. ولی تو مجبورم کردی از خیلی  
چیزا و خیلی لحظه ها بگذرم.

دوست ندارم دوباره زبانش به تلخی باز شود. دستم را  
روی ران پایش می گذارم و همراه با درست کردن جای  
سرم، دستم را آرام روی پایش می کشم. روی لمس تنش  
حساس بود؛ این را در این یک هفته فهمیده بودم.

- حواسم و پرت نکن سایه. این کارو باید فردا تحویل  
بدم.

لبخندم را پنهان می کنم. اجازه می دهم شیطننت گل کرده ام  
راه خودش را برود. حالا که توانسته ام حواسش را پرت



کنم، عقب نمی کشم. دستم بیشتر پیشروی می کند و این بار ناخن هایم را هم به کار می گیرم. مقاومتش چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد. با یک نچ کلافه مانیتور لپ تاپش را می بندد و خودش را روی مبل عقب می کشد. مجبور می شوم سر جایم بنشینم.

- چی می خوای؟ چرا ول نمی کنی؟ دارم می گم کار دارم. دوباره خودم را به او نزدیک می کنم. دلم می خواست یک بار هم که شده لوس شدن را امتحان کنم. من هرگز این فرصت را به خودم نداده بودم. تا وقتی سر پا بودم جور مامان و روحیه ی خرابش را کشیدم، بعد از آن هم مثل گل نشکفته، از روی شاخه چیده و پژمرده شدم. فرصتی نبود تا خودم را برای کسی لوس کنم.

- بغل می خوام.

دست هایش را باز می کند. هر چه هم تظاهر به نارضایتی کند، ناراضی نیست. وگرنه کسی نمی تواند او را به کاری وادار کند که دوست ندارد. من سرم را روی سینه ی او می گذارم و او چانه اش را روی سرم می گذارد. دست هایش را دورم می پیچد و من بیشتر در آغوشش فرو می روم. دستش را از زیر پیراهنم رد کرده و روی کمرم می کشد.

- باور کنم دلت فقط بغل می خواد؟

- باور نکن. اصلا من بگم اینجا راحت نیستم، بغل محکم نمی‌خوام، شیطونی نمی‌خوام. تو هم باور نکن.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۵۸

می‌خندد. کاش رو در رویش بودم و خنده‌اش را می‌دیدم اما می‌ترسم سرم را بلند کنم و این پوزیشن را به هم بریزم. مجبورم میان خنداندن و دیدن خنده‌اش یکی را انتخاب کنم. دست‌هایش بالا و پایین می‌روند و نوع نوازشش، نشانگر بالا رفتن هیجان خودش هم هست.

- تو چی؟ من بگم الان پام اذیته، الان هزارتا کار دارم و مزاحمم شدی، اگه بگم دلم نمی‌خواد تو بغلم باشی باور می‌کنی؟

بینی‌ام را روی سینه‌اش می‌مالم و به تقلید از خودش، دست‌های من هم زیر بافتش می‌رود. تنش داغ داغ شده و ضربانش در همه جای تنش حس می‌شود؛ اگر خلاف این را بگوید دروغ گفته است. از این لمس خوشش آمده.

- تو هر چی که بگی من باور می‌کنم. چشم بسته.

- پس شانس دروغ گفتن ندارم!

جوابش را با "نچ" می دهم. دست هایش را از پیراهنم بیرون می کشد. با یک دست من را به بغل خودش فشار می دهد و دست دیگرش موهای کوتاهم را به بازی می گیرد. صدایش شبیه به زمزمه است اما مانند موزیکی تند و بیس دار ضربان قلبم را بالا می برد.

- پس باور می کنی اگه بگم چهار ساله یه خواب راحت نداشتم، هر شب یکی از عکساتو بغل کردم و خوابیدم؟ اگه بگم بارها زد به سرم که بیام آستارا، بزنم تو و خودمو یه جا بزنم بکشم باور می کنی؟ سر تو با هر کسی دور و برم بود دعوا می شد. بگم بعد تو پا تو خونه ی آیلین نداشتم باور می کنی؟ چشم می بندم و زمزمه می کنم:

- باور می کنم.

- اگه بگم جاده رو تو این دو سال سفید کردم چی؟ اگه بگم صد بار از دور دیدمت؟ اگه فقط یه بار می دیدم حالت خوبه در جا قیدتو می زدم سایه. من آدم خوبی نیستم، فقط چون از من خراب تر بودی تونستم دووم بیارم.

حالا چطور؟ حالا می توانست قید من را بزند؟ قیدم را می زد؟ لعنت به من که بهترین سال هایم را خوروی درمان نشدنی ترس گذشته بود. سرم را کمی عقب می کشم تا صورتش را ببینم. می دانم تماس نزدیکمان به او هم اجازه می دهد زبان بدن من را بخواند. نیازی به دیدن مردمک های لرزانم ندارد تا بفهمد به هدفش رسیده است و من چقدر از پایان این یک ماه می ترسم.

- بعد این یه ماه چی می شه یا شام؟ تکلیفمون چی می شه وقتی این یه ماه تموم شه؟

دارد من را به بازی می گیرد یا نه نمی دانم. اما صورتش جدی ست. کمترین اثری از شوخی در آن دیده نمی شود اما پاسخ دو پهلویش ساقه ی کم جان امیدم را می شکند.

- تکلیفمون روشنه، پرسیدن نداره. مرده و حرفش!

برای پرسیدن دوباره پا روی تکه های غرورم می گذارم. از فکر به جوابی که دوباره می خواهد در صورتم بکوبد قبلم خراش برمی دارد، اما این آزار را به خودم روا می بینم. جان می کنم تا از او برنامه ی فرداهای بدون او را پرسم.

- تموم شد باید برم؟ دوباره باید برگردم آستارا؟ اگه برم تو چی کار می کنی؟

جواب نمی‌دهد. فقط نگاهم می‌کند. با اینکه تپش‌های قلب خودم هم اوج گرفته اما بالا رفتن ضربانش را حس می‌کنم. انگار در حال و هوای دیگری‌ست. لب می‌زند:

- یه بار داری یه کار درست انجام میدی، یه لحظه‌ی خوب می‌سازی. چرا می‌خوای خرابش کنی؟

سرم را دوباره روی سینه‌اش برمی‌گرداند و به بازی با موهایم ادامه می‌دهد.

- موهات وقتی بلند بود خیلی خوشگل بود. حیفشون کردی. باید صافشون می‌کردی تا پایین کمرت آویزون بشن، دلبری کنن.

سرم را پایین می‌گیرم تا اشکی که از گوشه‌ی چشمم سر می‌خورد را نبیند. من هم باید خودم را به لحظه بسپارم. حداقلش این بار کلی خاطره همراه خودم خواهم برد. مثل دفعه‌ی قبل تنها نخواهم ماند.

سرمستی شیطنتم پریده اما نیازی که به او داشتم اوج گرفته بود. خودم هم از هم‌آغوشی با او لذت می‌بردم. روحم جسمم را پشت سر گذاشته و در یاشام حل شده بود. مانده بود جسمی که یاشام هم به حرکت درآمدنش را می‌خواست.

پایین بافتش را آرام آرام بالا می‌برم و آن را از تنش درمی‌آورم. طنازی بلد نیستم؛ در خونم نیست. فقط روی پاهایش می‌نشینم، برای بوسیدن لب‌هایش پیش‌قدم می‌شوم و همزمان پیراهن خودم را هم از تنم درمی‌آورم. حرارت تنش بالاتر می‌رود و من را تنگ در آغوش می‌گیرد. دو هفته کوتاه‌تر از آن بود که بخواهم مراحل ناز کردن و خجالت کشیدن را پشت سر بگذارم. وقتی برای فرصت سوزی نداشتم.

یاشام چون تشنه‌ی به آب رسیده کام می‌گرفت، اما نمی‌توانستم باور کنم کنترلش دست هورمون‌هایش است و احساسی در کار نیست. کاش که حدسم درست باشد. کاش که احساسی در میان باشد. کاش بعد از یکی شدنمان او هم مثل من وابسته شده باشد.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۵۹

مامان برای شام دعوت‌مان کرده بود. نمی‌دانستم به چه زبانی باید این دعوت را رد کنم. هر چه بهانه آوردم قبول نکرد. منتظر بودم یاشام بهانه‌ای برای نرفتنمان جور کند



اما در کمال تعجب دعوت مامان را پذیرفت. گفته بود می‌خواهد یک زندگی زناشویی نرمال را تجربه کند ولی فکر نمی‌کردم این مهمانی‌ها هم جزوش باشند.

زودتر از شرکت به خانه آمد و به راه افتادیم. جلوی در خانه‌ی مامان پیش از اینکه از ماشین پیاده شوم بسته‌ی نایلونی کوچکی را به طرفم گرفت. شالی قرمز رنگ بود که بدون کاغذ کادو در پلاستیک سفیدرنگ پیچیده شده بود. تازه خریده بود. بوی نو بودن می‌داد و رد تا روی شال مانده بود.

- اون شالتو در بیار، اینو سرت کن.

شال سیاه رنگم را روی صندلی عقب می‌اندازم و شال قرمز براق را سرمی‌کنم. سایه‌بان را پایین می‌زنم تا خودم را در آینه ببینم. چقدر به پوست سفیدم می‌آمد. چشم‌هایم پر از لبخند می‌شود. نگاهش را دوست دارم. استرسم با همین تغییر ساده و این نگاه گرم کمرنگ می‌شود.

- مرسی. عمرا خودم این رنگو انتخاب نمی‌کردم. چه خوش سلیقه‌ای!

دستش روی دستگیره‌ی در متوقف می‌شود. می‌خواست از ماشین پیاده شود اما دستگیره را رها می‌کند و دوباره سرجایش برمی‌گردد.

- من هم خوش سلیقه‌م هم اون چیزی رو می‌بینم که بقیه نمی‌تونن ببینن. مثل چیزایی که یه زمانی توی تو دیدم ولی حتی خودت ندیدی. اگه اون موقع تو رو انتخاب کردم واسه این بود که دختری به اندازه‌ی تو قوی ندیده بودم... بعد اون اتفاق... منتظر یه آدم متلاشی بودم ولی تو زود همه چی رو جمع و جور کردی. اما خودتم این قدر تو ندیدی. خودتو دست کم گرفتی بچه...

بعد از چند ثانیه مکث یک "بیخیال" می‌گوید و پیاده می‌شود، اما خیال من تازه درگیر می‌شود. آنقدر درگیر که تمام شب به تجزیه و تحلیل حرفش می‌پردازد. نه چیزی از مزه‌ی فسنجان مامان می‌فهمم، نه شوخی‌های شایان. نه دلیل اصرارهای نورا برای نشان دادن اتاقش را می‌شنوم، نه از حرف‌های محمد و شقایق سردرمی‌آورم. برای همه با تکان‌های سر نقش بازی می‌کنم تا فکر کنند حواسم به آنهاست اما تمام توجهم پی‌یاشام است و انتخابش؛ انتخابی که من بودم. به اینکه آیا هنوز هم انتخابش مانده‌ام یا نه.

نگاه شقایق به یاشام چندان دوستانه نیست و گاهی او را از نیش زبانش مستفیض می‌کند و یاشام رندانه نشنیده می‌گیرد.

به جای همه مامان خوشحال است. باور کرده که تمام مشکلات حل شده و من حالا سر زندگی ام هستم. لب‌هایش گوش تا گوش روی صورتش پهن شده و مدام در رفت و آمد است تا این مهمانی کم از مراسم پاگشا نداشته باشد.

نگاهی به یاشام می‌اندازم. کنار محمد و شایان نشسته و تخته نرد بازی کردنشان را تماشا می‌کند. رفتارهایش چقدر متین و پخته است. نسبت به قبل یک سنگینی خاص هم به رفتارش اضافه شده است. این را امشب و میان جمع فهمیدم. من لحظه به لحظه در حال ذوب شدن در او هستم. حالا می‌فهمم چرا عاشقش شده بودم. من هم در او چیزهایی را دیده بودم که به چشم بقیه نیامده بود. هنوز هم نمی‌آمد.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۶۰

وقتی از مسئولیت‌پذیری او برای شقایق حرف می‌زنم، با پشت چشم نازک کردن جوابم را می‌دهد. یاشام مرد زندگی بود، فقط در ایستگاه اشتباهی ایستاده و مسافری اشتباه

را برای مسیر زندگی اش انتخاب کرده بود. او همیشه لیاقت بهترین ها را داشت. شاید یکی از بهترین ها همان سمیه بود.

کاش می شد از او پرسم از سمیه چه خبر دارد. دلم می خواهد بدانم این رقیب مادرشوهر پسند ازدواج کرده یا نه، خوشبخت است یا نه. اگر او عروس خانواده ی سرمد می شد، با اولین حادثه منصور سرمد عذر او را هم می خواست یا نه.

سرم پر از سوال هایست که جوابشان دست یاشام است و برای پرسیدنشان می ترسم. من پیش یاشام احساس امنیت کردم، به او اعتماد کردم. بعد از مدتی دوستش داشتم و بعد عاشقش شدم. او ذره ذره در من حلول کرده بود و دیگر هیچ راهی برای خلاصی از این عشق نداشتم. یک بار خرابش کرده بودم. حالا فرصتی به من رو کرده بود و من بیش از نیمی از این فرصت را سوزانده بودم. شاید می شد از روزهای باقیمانده استفاده کنم. شاید اگر راضی اش می کردم طلاق را عقب بیاندازد، می توانستم این زندگی را دوباره بسازم. آن هم حالا که ظاهر همه چیز عادی به نظر می رسید. شبیه زن و شوهرهای واقعی شده بودیم. روزها من منتظر او بودم و او سر کار بود. شب هایمان پر از حرارت بود و حالا اولین مهمانی

مشرکمان را هم آمده بودیم. اصلاً کاش روانم سالم بود و اتفاقی که آسیه از آن می ترسید رخ می داد؛ من باردار می شدم و نه ماه برای خودم زمان می خریدم.

نگاهم همپای افکارم روی او کش می آید. آنقدر که سنگینی اش را حس کرده و سرش را به سمت من برمی گرداند. چند ثانیه به من خیره می شود. لب می زنم: "بریم؟" چشم هایش را به نشانه ی تایید می بندد و باز می کند. همین که شایان رو به محمد "مارس شدی داداش" می گوید، یاشام از جا بلند می شود.

- ما دیگه رفع زحمت کنیم.

شایان و محمد از روی صندلی بلند می شوند و مامان هم از جا می پرد.

- کجا به این زودی؟ سر شبه حالا. اصلاً خسته کوفته کجا برین دو ساعت راه رو؟ بخوابین همین جا.

صورت ناراضی یاشام باعث می شود من برای رفتن اصرار کنم. مامان را می شناسم؛ اگر گیر بدهد آنقدر اصرار می کند که یاشام در رودروایی بماند.

- مامان صبح سخته از اینجا سر کار رفتن. شرکت به خونه نزدیک تره. همیشه منم بیره خونه، دوباره بیاد سر کار.

- خوب تو بمون یکی دو روز. کاری نداری. می‌خوای بری تنها بمونی تو خونه که چی؟

حتی نمی‌دانم شرکت او کجاست. در این مدت هم یادم نیفتاده بود که سوال کنم. یادم هست که روزهای آخر داشتند دنبال مکانی برای اجاره در یوسف آباد بودند. قیمت‌ها بالا بود و برای همین یاشام به شوخی حرف از فروش خانه و اجاره نشینی چندین سال اول زندگی می‌زد. زیر چشمی نگاهی به یاشام می‌اندازم. کت اسپرتش را روی ساعدش انداخته و آماده‌ی رفتن است. جلو می‌روم و با لبخندی مصنوعی صورت مامان را می‌بوسم. بعدا می‌توانم تلفنی با او صحبت و توجیهش کنم که دیگر اصرار نکند.

- میام حالا. امروز نه لباس آوردم نه چیز دیگه. یه جوری باشه یاشام هم اذیت نشه.

- تازه عروس دومادن دیگه مامان من. بمونن اینجا چی کار؟ گیر دادیا.

شقایق به کمک می‌آید. با این که لحنش راضی نیست و کنایه‌های درون حرفش را می‌فهمم، اما جملاتش برای کوتاه کردن اصرار مامان کفایت می‌کند. در عوض من را دست پاچه می‌کند. مدل "شقایق!" گفتن مامان و لبخندی که محمد سعی در پنهان کردنش دارد بیشتر



خجالت می دهد. ظاهر حرف شقایق چیزی نبود که بتوان  
معنای دیگری به آن داد.

مامان دست از اصرار برمی دارد. برای اینکه بیشتر در خانه  
نمانیم و زودتر از نگاه های معنی دار خلاص شویم خیلی  
سریع خدا حافظی می کنیم. همین که در ماشین می نشینم  
نفس راحتی می کشم. یاشام با سرعتی بالا به سمت خانه  
می راند. آخر شب است و اتوبان خلوت، باز هم یک  
ساعت طول می کشد تا به خانه برسیم.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۶۱

مانتویم را که در می آورم به او هم کمک می کنم تا کتش را  
در بیاورد. پشت به او می چرخم تا لباس هایمان را آویزان  
کنم. صدایم می زند.

- سایه! شرکت تو بلوار کشاورزه. گفتم که دفعه ی  
دیگه یکی ازت پرسید بلد باشی.

کتش را کنار مانتویم آویزان می کنم و نزدیکش برمی گردم.  
بافتش را هم درآورده و وسط سالن ایستاده است.

روبرویش می ایستم. دست می برم تا چند تا سفید روی شقیقه اش را لمس کنم. عکس العملی نشان نمی دهد.

- یعنی هر روز این همه راه رو می ری و میای؟ سخت میشه که. چرا خونه رو نزدیک تر به شرکت نگرفتی؟

چقدر حالت چشمانش از نزدیک معصوم است. با این که هنوز خشم دارد اما گاهی مظلومیت چشمانش آنقدر پررنگ می شود که نمی تواند مخفی اش کند.

- کرج یه ساعت به آستارا نزدیک تره. هر سری از آستارا برمی گشتم، اینجا دیگه توام ته می کشید. جون جلوتر رفتن نداشتم.

شنیده بودم که فاصله ی مرگ تا زندگی یک نفس است؛ حالا من داشتم همان یک نفس را طی می کردم. با اینکه قبلا هم اشاره زده بود که از من بی خبر نبوده اما هر بار شنیدنش زیر و رویم می کند.

- الان چی؟

ته ریشش را می خاراند و متفکر نگاهم می کند. می دانم در پس جواب هایی که به من می دهد حرف های زیادی نهفته

است که آن‌ها را رو نمی‌کند. که اگر حرف‌های دلش را رو کند من در سیلاب خشم او غرق خواهم شد.

- چی رو چی؟ جون رفتن تا آستارا رو می‌گی یا راه شرکت تا خونه رو؟

دوست داشتم پرسم اگر مجبور شوم به آستارا بروم همراه می‌آیی یا نه، اما جسارت شنیدن جوابش را ندارم. به اندازه‌ی کافی او را خسته کرده‌ام. می‌دانم پای برایش نمانده که دنبال من بیاید.

- فرزاد می‌گفت شاید لازم باشه برم یه سر آستارا.

نمی‌ماند تا جمله‌ام را تمام کنم. پشت به من می‌چرخد و به سمت اتاق می‌رود. باز هم خسته شده و لنگ زدن پایش مثل خاری در چشمم فرو می‌رود. من درگیر پای او هستم و او ماهرانه تمام فکر من را به سمت و سوی دیگری می‌کشد. طوری که دوباره میان زمین و آسمان معلق بمانم و او از این تعلیق لذت ببرد.

- بستگی داره کی لازم بشه بری...

منظورش بعد از این یک هفته است که دیگر ربطی به او نخواهم داشت؟! چیزی در دلم سقوط می‌کند و در لحظه حالت تهوع می‌گیرم. انگار روزهاست چیزی نخورده‌ام و حالا معده‌ام دست به عصیان زده است.

تپش قلبم سرعت می گیرد و به این تهوع دامن می زند، و او بی خبر از احوال من از داخل اتاق صدایم می زند.

- چراغا رو خاموش کن بیا بخوابیم.

مانند برده ای مطیع چراغ های سالن را خاموش می کنم و به اتاق می روم. در نور کم اتاق می بینم که پیراهنش را درآورده و دستش را دراز کرده تا سرم را روی آن بگذارم. کنارش دراز می کشم و تا می توانم خودم را به او نزدیک می کنم. چیزی به شروع ماهیانه ام نمانده و همین دو سه روز را فرصت دارم تا از خوابیدن کنار او لذت ببرم. کنار اوی مهربان که حالا نامهربان شده و می خواهد ترکم کند. سرم را جلو می برم و لب هایش را می بوسم. عقب که می کشم با صدای آرامی زمزمه می کند:

- حالا که خوب شدی بیشتر داری عذابم میدی. من مردیه زندگی رمانتیک بودم سایه. همه ش به این فکر می کردم که چقدر رابطه مون می شه جذاب باشه. چهار سال و خورده ای گذشته. می شد همه ی این شبا رو همینجوری بگذرونیم و تو هدرشون دادی. خیلی چیزا دیگه جبران نمی شه بچه.

بازدمم با صدای شبیه آه از دهانم خارج می شود.

- اگه بگم اشتباه کردم...

- هیششش! الان وقتش نیست.

- وقت حرف زدن نیست یا جبران کردن؟ چرا نمی‌ذاری  
یه بار حرفشو بزنیم و تمومش کنیم؟ تو فقط منو مقصر-  
می‌بینی. واسه همین می‌خوای عذابم بدی. منو آوردی  
اینجا که ببینم با حماقتم چی رو از دست دادم و یه عمر  
واسه خاطرش بسوزم.

- هر کسی- تو دادگاه من داره به سهم خودش محاکمه  
می‌شه حتی خودم. نه قراره تو مجازات شدن کسی- رو  
ببینی، نه کس دیگه مجازات شدن تو رو ببینه. ولی حرف  
من اینه تو چرا خودتو قاتی گناه بقیه کردی؟ مگه بابام  
نگفت برو؟ تو یه سند رسمی داشتی که به نامت بود.  
قانون می‌گفت زن منی، من شوهر توام. چرا از حقت، از  
حقمون گذشتی؟

- اگه می‌موندم می‌داشت زندگی کنیم؟ می‌داشتن؟

جوابم را نمی‌دهد. به جایش بوسیدن را از سر می‌گیرد تا  
برای دقایقی طولانی از دنیای اطرافمان کنده شویم. در  
اصل جوابم را با همین بوسه‌ها می‌دهد؛ من تا زمانی که او  
را داشتم نباید می‌ترسیدم.

ساعتی بعد او غرق خوابی عمیق است و من بیدار، به  
جواب سوالم فکر می‌کنم. خودم را در جای او قرار می‌دهم

و جوابی که از طرف او به این سوال می‌دهم، اصلاً خوشایندم نیست؛ من اگر به جای یاشام بودم دور آدم‌های ترسوی زندگی‌ام یک خط قرمز می‌کشیدم.

سرم را جا به جا می‌کنم تا صدای قلبش را واضح‌تر بشنوم. اتاق سرد است ولی حتی به اندازه‌ی چند دقیقه بلند شدن و بالا بردن دمای پکیج هم نمی‌خواهم از او دور شوم. دستانش طلسم کرده‌اند و کاش این طلسم ابدی باشد.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۶۲

درد کمر و زیر دلم امروز بهتر بود. دیروز یکی از بدترین دردهای پریودی تمام عمرم را تجربه کرده بودم و حالا با آرام گرفتن دردها تازه به فکر رسیدگی به یاشام افتاده بودم. هر چه رفتار او را بررسی کردم، چیزی در او تغییر نکرده بود که دلم را به آن خوش کنم و بگویم که ماندنی هستم. نه حرفی، نه کلام عاشقانه‌ای و نه حتی کوچکترین برنامه‌ای برای یک آینده‌ی مشترک از او نمی‌شنیدم. دیگر شک نداشتم باید کم کم چمدانم را ببندم و با خاطرات سنگین او از اینجا بروم.



پیش از رفتن می خواستم کاری برایش انجام داده باشم. همانطور که او می خواست زن زندگی اش باشم. زنی که همه چیز خانه را سر و سامان می دهد

چند کیلو سبزی قورمه خریده و سرخ کرده بودم. کمی سبزیجات پخته شده برایش گرفته بودم. از صبح مشغول آشپزی بودم. هر خورشتی که آماده می شد را در بالکن می گذاشتم تا خنک شود. می خواستم مثل زمانی که شقایق باردار بود، غذاها را در ظرف های کوچک به اندازه ی یک وعده اش فریز کنم که تا مدتی غذای خانگی اش آماده باشد.

تمام خانه را تمیز و مرتب کردم. لباس هایش را تحویل خشکشویی دادم که تا پیش از رفتن تحویل بگیرمشان. برای جای خالی میله ها یک گلدان بزرگ خریدم و همانجا گذاشتم. دوست داشتم حتی اگر نبودم اثرم در این خانه باشد. تا هر وقت یاشام به گلدان و یخچال و چیزهای دیگر نگاه کرد به یاد من بیفتد. شاید روزی او هم دلتنگ من بشود!

دست هایم به کار مشغولند و قلبم پیشاپیش در و دیوارش را سیاه بسته و به سوگ نشسته است. زندگی دو نفره با یاشام حتی در ساده ترین و بی عشق ترین حالتش هم زیبا

بود. من به یاشام عادت کرده بودم. به این خانه عادت کرده بودم؛ به پنجره، به اتاق خالی پوشیده شده با موکت، به تختمان، به دوش حمامی که نیمی از آن رسوب گرفته بود، به سالن نیمه پر خانه، من حتی به ترک‌های روی دیوار این خانه هم عادت کرده و در برابر این عادت هیچ مقاومتی از خودم نشان نداده بودم. تسلیم تسلیم! دستمال را برمی‌دارم و به جان شیشه‌های پنجره‌ی محبوبم می‌افتم. باران دیشب چند لکه را روی تن آن به جا گذاشته است.

- دارم پاکت می‌کنم ولی شاید تو این لکه‌ها رو دوست داری. بارون دیشبو یادت میارن.

یک لحظه دست از پاک کردنشان می‌کشم و دستم را روی قاب سفید پنجره می‌کشم. انگار که پنجره جان دارد و جوابم را می‌دهد.

- من لکه‌ها رو پاکشون کنم یادت می‌ره دیشب بارون اومده. اون وقت دلت دیگه هوایی بارون نمی‌شه. مگه نه؟

رد خیزی— را روی گونه‌ام حس می‌کنم و چند ثانیه‌ی بعد مزه‌ی شوری به لب‌هایم می‌رسند.

- من چی کار کنم که یادم بره؟ مگه این همه سال یادم رفت که الان بره؟ تازه اون موقع ندیده بودم زندگی باهاش چه قدر خوبه.

دستمال را این بار با حرص روی لکه های باران می کشم. دوست ندارم کوچکترین اثری از آن ها روی شیشه باقی بماند.

- خیلی بیچاره ام من. خیلی.

روی کابینت می نشینم تا دسترسی ام کامل شود و دستمال را محکم تر عقب و جلو می کشم. با هر عقب و جلو رفتن دستمال چشم هایم یک بار پر و خالی می شوند.

صدای تلفن باعث می شود دست از سر شیشه بردارم. همین که نشکسته است جای شکر دارد. از روی کابینت پایین می آیم. یک نفس عمیق می کشم تا اثر گریه ام مشخص نباشد و موبایلم را جواب می دهم. صدای یاشام کمی مضطرب است. سلامم را جواب نمی دهد.

- سایه من شب ممکنه نیام. مامان گم شده. دارم می رم دنبالش بگردیم. تا پیدا نشه نمی تونم بیام.

فرصتی نمی ماند تا به دروغ تظاهر کنم از آلازمیر مادرش بی خبرم. حتی اجازه نمی دهد دقیق تر پرسم که چه بر سر مادرش آمده است؟ چطور گم شده است؟

بعد از تماس یاشام می خواهم بی تفاوت بمانم اما نمی شود. سرم را هیچ چیزی گرم نمی کند. فکر حمیده خانم و اضطرابی که یاشام دارد تحمل می کند نمی گذارد پشت نقاب بی تفاوتی پنهان شوم. دلم آشوب می شود. سریع لباس هایم را عوض می کنم. از میان لباس هایی که از خانه ی مامان آورده بودم یک شلوار جین و یک کت چرم کوتاه می پوشم. شال بافتم را سر می کنم و تا رسیدن تاکسی اینترنتی آماده می شوم.

ترافیک باعث می شود رسیدنم بیش از دو ساعت طول بکشد. سر کوچه شان پیاده می شوم. چتر را بالای سرم باز می کنم و تازه یادم می افتد که از او نپرسیده ام خانواده اش هنوز در همان خانه ساکن هستند یا نه. همین طور که کوچه را به سمت داخل طی می کنم، به یاشام زنگ می زنم که پرسم و با خیال راحت تری زنگ خانه را بزنم.

- سلام.

صدایش این بار آن اضطراب را ندارد اما عصبی است.

- چی شده؟

با احتیاط می پرسم:

- از حمیده خانوم چه خبر؟

- پیدا شد شکر خدا. دکتر او آمده واسه معاینه. بره راه می افتم میام.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۶۳

آب دهانم را پایین فرستاده و چتر را پایین می آورم.  
- یاشام می گم چیزه... مامانت اینا هنوز تو همون خونه ی محلاتی ان؟

- آره. چطور مگه؟

گوشی را میان کتف و گوشم قرار می دهم و چتر را کامل جمع می کنم. قطره های باران در اینجا کم جان تر از کرجند. مثل صدای من که از ترس در حال جان دادن است.

- جلوی درم. درو باز می کنی؟

متعجب می پرسد:

- کدوم در؟ خونه ی حاجی؟

دسته‌ی چتر را روی ساعدم می‌اندازم و زنگ را به صدا در می‌آورم.

- آره. خونه‌ی بابات. باز می‌کنی؟

قبل از قطع کردنش می‌شنوم که به کسی می‌گوید:

- سایه‌ست، وا کن...

صدای باز شدن در می‌آید و در کمی عقب می‌رود. آرام دست جلو می‌برم و آن را بیشتر به عقب هل می‌دهم. دیدن حیاط خشکشان در اولین نگاه قلبم را می‌خراشد. حمیده خانم روی درختان حیاطش تعصب داشت و حالا درخت بزرگ خرما را قطع کرده بودند. اولین باری که این خانه را دیدم عاشقش شده بودم. آنقدر که به یاشام پیشنهاد دادم بعد از ازدواج در طبقه‌ی بالای همین جا ساکن شویم. آن زمان شاخ و برگ درخت‌ها تا بهار خواب طبقه‌ی بالا می‌رسید. ساختمان خانه با سنگ سفید و سر در گنبدی شکش در همان بدو ورود جلال و جبروتش را به رخ می‌کشید. در چوبی ورودی کنده کاری شده و سفارشی بود. بوی غذای حمیده خانم خودش را تا حیاط کشانده بود. در یک کلام همه چیز سر جای خودش بود. آرام آرام وارد حیاط می‌شوم. دست خودم نیست که گوشه و کنار این خانه را از نظر می‌گذرانم و با قبلش



مقایسه می‌کنم. سنگفرش حیاط تمیز اما باغچه پر از برگ‌های خشک و زرد بود. دو گل‌دان کاج بالای باغچه از بی‌مادری خانه جان داده بودند. آب دادن به کاج‌ها اینقدر سختشان بود؟!

- اینجا چی می‌خوای؟ واسه چی اومدی؟

بدون این که بالای پله‌ها را نگاه کنم هم می‌توانم صدای آیلین را تشخیص بدهم. آیلار صدای ظریفی داشت و بلد نبود تند تند و طلبکارانه حرف بزند. نفس عمیقی می‌کشم و سرعت قدم‌هایم را بیشتر می‌کنم. مقایسه‌ی قبل و بعد این حیاط بماند برای فرصتی بهتر. علاوه بر قدم‌های خودم صدای قدم‌های شتابان آیلین را هم می‌شنوم. سعی می‌کنم آرامشم را نبازم. من دیگر آن دختر بیست و چهار ساله‌ی آسیب دیده نیستم. زخم‌هایی که مرا نکشته، باید قوی‌ترم کرده باشد و حالا وقت سنجش اثر این زخم‌هاست.

- اومدم احوال حمیده خانوم رو پرسم. سلام.

چند تا از پله‌ها را به سرعت پایین می‌آید. چادر گلدارش زیر پا گیر می‌کند و کم می‌ماند روی پله‌ی آخر سکندری خورده و روی زمین بیافتد. زود خودش را جمع و جور می‌کند.

خودمان دو متری با هم فاصله داریم اما چشمانمان به جنگ تن به تن رسیده‌اند.

- تو بیجا کردی. احوال مامان من به تو چه ربطی داره؟  
- آیلین!

فریاد یاشام من را متوجه او و آقا منصور می‌کند. جلوی در ورودی ایستاده‌اند. هر دو اخم غلیظی بر چهره دارند که شک دارم دلیلشان مشترک باشد. آیلین آن‌ها را پشت سرش جا گذاشته و زودتر وارد میدان شده بود. آمده بود تا دوباره عرض اندام کند. مثل روزی که همه به جای رستوران به اورژانس بیمارستان آمده بودند و آیلین آنجا متکلم وحده بود. گاهی او را در ذهنم با بمبی آماده‌ی انفجار مقایسه می‌کنم که هر بهانه‌ای ممکن است ضامنش را بکشد. خشم او عیاری ندارد و هر بار منفجر شود موجش دور و نزدیکش را می‌گیرد.

نگاه خشمگین یاشام به آیلین اعتماد به نفسم را بالا می‌برد. شاید بدجنسی- باشد، شاید فرو رفتن در نقش عروس بد. اما این بار من نمی‌خواهم به آیلین اجازه‌ی تاختن بدهم. بگذار یاشام هم شاهد نمایشی- باشد که در صورت ماندن من هر روز تکرار می‌شد. شاید درکم کند.

- حمیده خانوم مادر شوهر منه. به عنوان یه فرد از این خانواده حق دارم پیام...

صورتش را با حالت بدی در هم می کشد. هنوز هم می خواهد از سلاح تحقیر استفاده کند. تا پیش از زخمی شدن یا شام تحقیر و توهینش را میان زرورقی از کلمات می پیچید و اهدا می کرد، بعد از آن نیازی به همان ملاحظه‌ی نصفه و نیمه هم ندید. خود خودش بود!

- عضو این خانواده؟ تو کی باشی که عضو این خانواده باشی. رفتی دوراتو زدی الان باز اومدی بچسبی به خانواده‌ی سرمد؟

یا شام خودش را به آیلین می رساند. انگشت اشاره اش را روی به آیلین می گیرد. پشت سرش آقا منصور با یک قدم فاصله می ایستد. انگار هدفش بیشتر این است که اگر یا شام دست از پا خطا کرد کنترلش کند. اگر واقعا با این اندیشه اینجا ایستاده باشد، قابل ترحم است؛ یا شام همیشه او را الگوی زندگی اش قرار داده بود و تاسف بار است اگر او پسرش را آنقدر شناسد که نداند یا شام اهل دست بلند کردن روی یک زن نیست.

#سایه های\_مست

## #پارت\_۲۶۴

تا به حال یاشام را اینقدر جدی و عصبی ندیده بودم. شاید برای اینکه تمام مقصرها یک جا در برابرش جمع نشده بودیم.

- یه بار گفتم، یک بار دیگه و واسه آخرین بار می‌گم، پاتو از زندگی من بکش بیرون برو به زندگی خودت برس. اون شوهر بیغت شام و ناهار نمی‌خواد؟ هر روز چی می‌خوای اینجا؟ راهتو بکش برو.

از یاشام انتظار این طرز صحبت کردن را نداشتم. رسماً داشت آیلین را از خانه بیرون می‌کرد. اما خود آیلین دلیل این رفتار بود.

- نمیرم. اینجا خونه‌ی پدری منه. من دختر این خونه‌م، نه کسی که به زور خودشو آویزون اینجا کرده.

- آیلین حرمت مهمون رو نگه دار دختر.

پوزخند نامحسوسی به هشدار آقا منصور می‌زنم. هنوز چهارچوب‌هایش سر جایشان بودند، اما مهمان فقط کسی نیست که در چهاردیواری خانه‌ی کسی حاضر شود.

من مهمان زندگی یا شام بودم. قرار بود همخانه و شریک زندگی اش شوم. این چه ادبی است که برایش تبصره تعریف می کنند و استثنا قائل می شوند؟

یا شام استغفاری می گوید و جلوتر می آید. سریع دستم را روی سینه اش می گذارم و او را کمی به عقب هل می دهم. خودم آمده ام تا در روی آیلین بایستم و از نسبت میان خودم و یا شام دفاع کنم؛ همان چیزی که یا شام می خواست! شاید این آخرین فرصتی باشد که بتوانم دین خودم را به این رابطه ادا کنم.

- اصلا من خودمو چسبوندم به یا شام. شما درست می گی. ولی الان زن و شوهریم. یه بار زورتون چربید و بین ما جدایی انداختین. اگه قراره من و یا شام دوباره از هم دیگه دور بیفتیم و جدا بشیم، این دفعه دیگه اجازه نمی دم دلش شما باشین. الانم برای این صحبتا نیومدم اینجا.

اخم های آقا منصور بیشتر درهم می شود. حتما فکر می کند این بار هم پیروز میدان او خواهد بود.

- این قدر خیالت راحت که اینجا صاحب زندگی می شی؟ خانم همتی آدم واسه ی زندگیش باید سختی بکشه، فداکاری بکنه. تو چی کار کردی؟ کدوم زحمتو

واسه این زندگی که می گی کشیدی؟ حمیده رو بین!  
 مو سفید کرد تو این زندگی، من می رفتم ماموریت،  
 تک و تنها بچه ها رو بزرگ کرد.

صدایم در مقابل او نرم تر است. با اینکه لرزشش را کنترل  
 کرده ام باز هم لرز صدای مشخص است. این رویارویی  
 قابل پیشگیری نبود. همیشه در ذهنم داشتم جواب او را  
 می دادم اما تصور با واقعیت زمین تا آسمان تفاوت دارد.  
 آب دهانم را پایین می فرستم تا گلویم کمی تر شود. از فشار  
 خونریزی کمی سرگیجه داشتم و تنش این مقابله به آن  
 دامن زده بود.

- حتی زیونتون نمی چرخه به من بگین عروسم؟ به  
 اسم فامیلم منو صدا می زنن که مطمئن باشم به  
 عنوان یه سرمد قبولم ندارین؟ مگه هر کی از خون و  
 طایفه ی شما نبود باید از شما دور باشه؟ چرا اینقدر  
 ایزوله زندگی می کنید؟ بعدشم شما اجازه ندادین یه  
 سرمد بمونم. شما نداشتین کنار شوهرم بمونم من  
 اومده بودم با یاشام زندگی کنم. ما خودمون بدشانسی  
 آورده بودیم، شما که هی گفتی پسرم پسر، دیگه چرا  
 تیشه به ریشه مون زدین؟



ثانیه‌ای جا می‌خورد. انتظار این جسارت را از من نداشت. آخرین تصویری که از من در ذهنش مانده، تصویر دختری فرو ریخته و نابود با چشم‌هایی گود رفته و دستی باند پیچی شده بود. حالا این سایه‌ی رنگین پوش که سرش را موقع حرف زدن بالا می‌گیرد، چیزی نیست که او انتظارش را داشته باشد. آیلین به کمک پدرش می‌آید که برای او زمان بخرد تا از بهت بیرون بیاید.

- اون روز که به خاطر تو زدن یاشام رو ناقص کردن لال بودی، الان خوب زیون باز کردی. می‌خوای تو رو عروس این خانواده صدا کنیم؟ باشه حرفی نیست، ولی قبلش چیزایی که خراب کردی رو درست کن. تو پات رسید تو این خونه خرابی همه جا رو گرفت. بعد چهار پنج سال تازه تازه داره همه چی رو غلتک می‌افته. باز اومدی چی کار کنی؟ بین اصلا همه چی به کنار، تو و یاشام طالع‌تون با هم نمی‌خونه، همه‌ش نحسی میاد. چرا نمی‌خوای بفهمی؟

باز هم من را نحس خوانده و خلع سلاح کرده بود. اولین قطره‌ی اشک که از چشمم می‌افتد یاشام دستم را می‌گیرد و نزدیک به من می‌ایستد.

- بابا این دفعه با صدای بلندتر یاد این دخترت بنداز یکی در این خونه رو زد اومد تو، احترامش واجبه. اگه شما قرار نیست بگی من می گم، سایه زن منه. هر جا من باشم سایه هم هست؛ تا هر وقت که من بگم و من بخوام. نصف این خرابیایی که آیلین ازش حرف می زنه تقصیر خودتونه. الانم اگه کسی- قصد جبران نداره لااقل بیکار بشینه. خودشو بکشه کنار.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۶۵

دستم را می کشد تا به داخل خانه برویم. پشت سرم آقا منصور با صدای بلند من و یاشام را مخاطب قرار می دهد:

- یه روز اگه بچه دار شدین و بچه تون افتاد تو آتیش می فهمین واسه نجاتش اول باید چوبای خشک دور و برشو کنار بزنین. اون روز می فهمین بدنام هم بشین به نجات بچه تون می ارزه. شاید زخمی بشه، شاید از رنگ و گرمای اون آتیش خوشش اومده باشه ولی به خودش که بیاد می فهمه چه لطفی بهش کردین.

یاشام لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد با چند قدم بلند پله‌ها را طی می‌کنیم. داخل سالن روی یک تخت عربی یک دست رختخواب خاکستری رنگ پهن کرده و حمیده خانم را روی آن خوابانده‌اند. از آن صورت گرد و سفید و زیبا اثری نمانده است. استخوان‌های صورتش بیرون زده و سری به دستش وصل است. قلبم مچاله می‌شود. حمیده خانم زن مهربانی بود.

- فکر می‌کنه هنوز آیدا کلاس اولیه. رفته بود مثلاً از مدرسه بیاردش که راه برگشت رو گم می‌کنه. چادر سرش نبوده. واسه خودش گیج می‌چرخیده. یکی از همسایه‌های قدیمی مون اتفاقی نزدیک مدرسه می‌بیندش. اول فکر می‌کنه اتفاقی براش افتاده. بعد که میره جلو از حرف زدن مامان می‌فهمه چه خبره. زود زنگ می‌زنه به بابا.

کنار تختش زانو می‌زنم و دستش را میان دو دستم می‌گیرم. آیلین و آقا منصور وارد سالن می‌شوند. نگاهشان نمی‌کنم. به جایش دست حمیده خانم را نوازش می‌کنم. اولین باری که او را دیدم چقدر به زیبایی و صبوری‌اش غبطه خوردم. تمام شب صورت زیبای او را با تمام زنان هم سن و سالش که می‌شناختم مقایسه کرده بودم. معلوم است آنقدر غصه‌هایش را درون خودش ریخته که به این حال

درآمده است. نه او و نه مامان حتی فرصتی برای سوگواری برای بچه‌هایشان نداشتند. برای هر دو مصیبت پشت مصیبت پیش آمده بود. پیش از این که یکی از مشکلاتشان را هضم کنند، اتفاق جدیدی برایشان رقم خورده و مجبور شده بودند وقتشان را به پرستاری از روح و جسم ویران فرزندشان بگذرانند.

- خلیا رو نمیشناسه. بیدارش نکن! بلند شه یه غریبه ببینه بی‌قراری می‌کنه. اون وقت کلمه‌ها یادش می‌رن شروع می‌کنه به جیغ زدن.

با این که نیتش تشر-زدن است اما این بار واقعا دلم برای صدای پر از گریه‌ی آیلین می‌سوزد. یعنی اوضاع حمیده خانم تا این اندازه بغرنج شده بود؟! از کنارش بلند می‌شوم و کنار تخت می‌ایستم. چقدر هم لاغر شده بود. کاهش وزنش حتی زیر این لحاف ضخیم هم مشخص بود.

صدای زنگ خانه بلند می‌شود. آیلین با گفتن "حتما آیلاره" می‌رود تا در را باز کند و یاشام به من اشاره می‌زند تا برویم. با دور شدن من از کنار تخت، آقا منصور نزدیک حمیده خانم می‌رود و کنارش روی تخت می‌نشیند. با غصه به زنش خیره می‌شود. حتما با خودش فکر می‌کند

چیزی از خاطرات مشترکشان یاد حمیده خانم مانده است یا نه.

زیر لب خداحافظی می گویم و به همان شکل هم جواب می گیرم. هم گام با یاشام از خانه بیرون می رویم. کوتاه ترین ملاقاتی که در تمام عمرم داشتم همین بود؛ ملاقاتی چند دقیقه ای از مادر شوهرم.

آیلار با دیدن ما متعجب وسط حیاط می ایستد. به یاشام سلام می کند و با همان تعجب من را نگاه می کند. سلام من را با سر جواب می دهد و بعد نگاهی را به بالای پله ها، جایی که آیلین ایستاده است می دوزد. حق دارد تعجب کند.

از کنارش می گذریم. همراه یاشام سوار ماشین می شویم و با باز شدن در حیاط لحظه ای دیگر برای بیرون رفتن از این خانه تعلل نمی کنیم.

تمام راهمان به سکوت می گذرد. هر دو باید چند بار دیگر مکالماتی که در جمع چهار نفره مان صورت گرفته بود را دوره کنیم و به یک جمع بندی برسیم. یاشام را نمی دانم اما در زمین ذهن من هیچ سنگی روی سنگ دیگر بند نبود. مغزم به کشوری شبیه بود که قوم مغول تار و

مارش کرده و در جای جایش پرچم ناامیدی را برافراشته بودند.

با سرسختی امروز آیلین و آقا منصور بعید نیست اگر من کنار یاشام باشم، آن‌ها سمت دیگری را خالی کنند. این چیزی نیست که من تمایلی به آن داشته باشم. دوست دارم دو کفهی ترازوی زندگی یاشام متعادل باشند. آن وقت است که می‌شود به اهمیت حضور خودم در کنار یاشام امیدوار باشم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۶۶

دو روز دیگر یک ماه تمام می‌شد که به این خانه آمدم. بعد از روبرویی با خانواده‌ی یاشام دیگر حرفی در مورد آن‌ها نزدیم. نگران حمیده خانم بود و خودش هر روز تنهایی به دیدن مادرش می‌رفت.

آرام و قرارم رفته بود. حالا نه تنها استرس اینجا، که استرس دفتر را هم داشتم. دفتر را به دلیل عدم حضور و نظارت خودم و مسائل منکراتی پلمپ کرده بودند. فرزاد



با یاشام تماس گرفته و از لزوم رفتن من به آستارا گفته بود؛ چیزی که از آن می ترسیدم.

بعد از تماس او، یاشام به من گفته بود برای حضور در مرکز رسیدگی به تخلفات آماده شوم. خیلی راحت این حرف را زده بود؛ انگار هر روز این راه را می روم و آخر شب دوباره به همین خانه برمی گردم. حتی روشن نکرده بود چطور باید بروم؛ با خودش یا تنها. اصلاً بروم و بمانم، یا بروم و زود برگردم!

اگر جدا می شدیم برای گذران زندگی به این دفتر نیاز داشتم. دیگر یک دختر مجرد بیست و سه ساله نبودم که از مامان انتظار داشته باشم خرجی ام را بدهد.

غم دنیا روی دلم نشسته بود. نیاز داشتم به آسیه زنگ بزنم و از او راهنمایی بگیرم. به او بگویم که بعد از این جدایی پیش رو برای یک مریض لاعلاج نوبت های هفتگی تعیین کند. اما دستم به گوشی نمی رفت. روزهی سکوت گرفته بودم. فقط روز را شب می کردم و شب را به روز می رساندم. دوست نداشتم اینقدر ضعیف و خوار به نظر برسم اما نمی توانستم خودم را جمع کنم. یاشام که از در خانه بیرون می زد می نشستم و دو هفته ای اخیر را دوره می کردم.

باز داشتم همان سایه‌ی ضعیفی می‌شدم که از زندگی، از خودش گریخته بود. احساس می‌کردم هاله‌ای تاریک روحم را به درون خودش کشیده و در حال مسموم کردن سلول به سلول آن است. نمی‌خواستم از چیزی که هستم خردتر شوم. مدام حرف‌ها و تمرینات آسیه را با خودم مرور می‌کردم.

امروز هم عالم تعریفی نداشت. تلویزیون را روشن و صدایش را آنقدر زیاد می‌کنم که خیال کنم جز من چند نفر دیگر در خانه حضور دارند. یک لیوان نسکافه برای خودم می‌ریزم. عطر نسکافه من را یاد مانیا می‌اندازد. کنار پنجره می‌روم و با او تماس تصویری می‌گیرم. دخترش دارد پا می‌گیرد و او شادتر از همیشه است. انرژی بالایش هنگام حرف زدن و خندیدن حال من را هم بهتر می‌کند.

دوباره پای پنجره می‌روم. بارانی که از صبح می‌بارید به یکباره شدت می‌گیرد و عابران غافل از زیبایی باران، با قدم‌هایی تند به سمت ساختمان‌ها می‌دوند تا کمتر خیس شوند. گوشه‌ی پنجره را باز می‌کنم. سرمای هوا و بوی خوش باران نفسم را جا می‌آورد. انگار هاله‌ی تاریک را کمی پس می‌زند. امسال زیباترین پاییز تمام عمرم را گذرانده بودم.

با سرد شدن خانه پنجره را می‌بندم. ساعت از چهار گذشته و حتماً یاشام تا این ساعت راه افتاده است. به سرم می‌زند شام امشب را به میل او درست کنم. با گوشی‌اش تماس می‌گیرم. به جای "الو" برای اولین بار "سلام" می‌گوید. لبخندی عمیق روی صورتم پخش می‌شود. بالاخره عادتش را ترک کرده و من خودم را در این ترک عادت سهیم می‌بینم.

- سلام. خسته نباشی. راه افتادی؟

صدای چیزی با ریتم منظم شبیه به صدای برف پاک‌کن ماشین به گوشم می‌رسد. مثل یک موسیقی متن برای صدای خسته‌ی او عمل می‌کند.

- آره تو راهم. الان خودم می‌خواستم بهت زنگ بزنم. جایی نرفتی امروز؟  
- نه، خونه‌م.

- پس بی‌زحمت یه دست به سر و روی خونه بکش، خودت هم لباس پوشیده تنت کن. حول و حوش پنج از بنگاه میان خونه رو ببین.

خون در تنم یخ می‌زند. جان نصفه و نیمه‌ای که به مدد خنده‌های مانیا پیدا کرده بودم دوباره جان می‌دهد و

می‌میرد. می‌خواهد خانه را بفروشد؟! نفس‌هایم به شماره افتاده و میان واج‌های کلماتم فاصله می‌اندازند.

- چ... چرا؟ بنگاه چرا؟ مگه داری می‌فروشی خونه رو؟  
اضطرابم را نمی‌فهمد. چقدر از هم دور شده‌ایم که صدای رو به موت قلبم را حتی حس نمی‌کند. از چه جایگاه‌های متفاوتی به این زندگی و این خانه نگاه می‌کنیم! من سرتا پا عادت‌م و او دنبال خرق عادت است. هر چه حرف زدن برای من سخت شده او خیلی عادی جوابم را می‌دهد.

- سایه اینجا افسر— وایساده. من باید قطع کنم.  
حواست باشه یارو تنها بالا نیادا، خود بنگاهیه  
همراهش باشه. اسمش شفیعیه.

تماس را قطع می‌کند و من گیج و مات، انگار نه انگار که چیزی شنیده باشم به مرتب کردن خانه‌ی مرتب و تمیزمان می‌پردازم. هنوز داغم و شدت ضربه‌ای که به من وارد شده بود را درک نمی‌کنم. دست و پایم خارج از فرمان من در سالن می‌چرخند و گوشه و کنار خانه را گردگیری می‌کنند.

مرد شفیی نام به همراه زن و مرد جوانی می‌آیند. خانه را می‌بینند و می‌روند. در چند دقیقه‌ی حضورشان زن جلوتر

می رفت و شوهرش پشت سرش. بیشتر از این که خانه را بررسی کند، حواسش به حالات صورت زنش بود. می خواست ببیند خانه را پسندیده یا نه. معلوم بود انتخاب را به همسرش واگذار کرده.

#سایه های\_مست

#پارت\_۲۶۷

وقتی می روند و در را پشت سرشان می بندم دوباره پشت پنجره برمی گردم. با دلی پر از حسادت های تازه. من کجای زندگی حق انتخاب داشتم؟ حتی یاشام را هم توانسته بودم برای یک روز انتخاب کنم. به جز آن بقیه بودند به جای من تصمیم گرفته بودند و حالا نوبت به یاشام رسیده بود. حالا او بود که می خواست من بروم و خانه را با همین خاطرات نوپا به دست فراموشی بسپارد. آه عمیقی می کشم.

- فکر می کردم دیگه همه چی درست شده. فکر می کردم اگه چهار سال پام نشستی از روی دوست داشتنت بود. نمی دونستم تا حالا امکانشو نداشتی که بیای من رو زمین بزنی. دمت گرم!

وقت جمع کردن است. به اتاق خوابمان می‌روم. لباس‌هایم را در کمد یا شام آویزان کرده بودم. لباس‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌کشم اما دستم به برداشتن هیچ کدامشان نمی‌رود. آخر سر همان ساک کوچکی که موقع آمدن همراهم بود را برمی‌دارم. دو تیشرت سیاه رنگم هنوز داخل ساک است. رنگشان حالم را به هم می‌زند. اگر برگردم هم دیگر این لباس‌ها را نخواهم پوشید.

بافت بلند و شالی که موقع آمدن مشتری‌ها پوشیده بودم دوباره تن می‌کنم. ساک را با تیشرت‌ها و شلوار جینم سر کوچه می‌برم و کنار سطل زباله، جایی که زیاد خیس نشود می‌گذارم.

هنوز به در خانه نرسیده‌ام که کودکی با یک کیسه‌ی زباله‌ی بزرگ روی کولش ساک را برمی‌دارد. مثل اینکه غنیمتی پیدا کرده باشد، زود آن را زیر وسایل داخل کیسه جاسازی می‌کند. با خودم فکر می‌کنم کاش پولی داخل ساک جا گذاشته باشم!

دلم هم برای او می‌سوزد، هم برای خودم. من داشتم زندگی را دور می‌ریختم و او با دورریزها داشت زندگی می‌ساخت. تناقض غم انگیزی در جریان بود!



به جای آسانسور از پله ها بالا می روم. برای برگشتن به حصار خانه نیاز به زمان و خستگی داشتم تا بتوانم عمیق فکر کنم.

- یادم رفت پرسم شام چی بذارم براش. دیشب پلو خورش دادم بهش.

مانند روبات به آشپزخانه می روم. بسته ی سبزی را از فریزر در می آورم. نان باگت را حلقه حلقه برش می زنم و میانش را خالی می کنم. یک قاشق زرشک در مواد کوکو می ریزم و شروع می کنم به سرخ کردن کوکوها در میان حلقه های نان.

خیلی به امروز فکر کرده بودم. به این که خدا حافظی ام باید چه شکلی باشد. بی سر و صدا بروم، مثل آدم های گناهکاری که حرفی برای زدن ندارند؟ داد و بیداد راه بیاندازم و او را به چند سال بلاتکلیف نگه داشتن خودم متهم کنم؟ اصلا انصاف بود؟! مگر او باعث بلاتکلیفی من بود؟

سری اول کوکوها را از تابه در می آورم و یک ردیف دیگر نان می چینم. چه باید بکنم؟ بمانم تا بیاید، یک خدا حافظی رمانتیک با او داشته باشم و بعد کیفم را بردارم و بروم؟ مگر می توانستم؟ وابستگی من به او بعد از

هر هم آغوشی صد برابر دفعه‌ی قبلش شده بود. من به او و بوی تنش اعتیاد پیدا کرده بودم.

یک "اه" بلند می‌گویم و قاشق را محکم لبه‌ی تاوه می‌کوبم. از روزی که آمدم لحظه‌ای نبود به امروز فکر نکنم و باز هم به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودم.

با صدای در قاشق را رها و زیر گاز را کم می‌کنم. خودش است. بارانی‌اش را از رخت آویز پشت در آویزان و موهایش را با دست آشفته‌تر می‌کند. کم جان سلام می‌کنم. پرانرژی‌تر از همیشه جواب می‌دهد.

- خوبی؟ بگو چی شد سایه. همین اولین مشتری رو هوا زد خونه رو. دو سه روز دیگه می‌ریم محضر— فکرشم نمی‌کردم اینقدر فوری فوتی بشه.

بغضم را قورت می‌دهم.

- چرا فروختی اینجا رو؟ می‌خوای چی کار کنی؟

پشت این "می‌خوای چی کار کنی؟" ساده هزار سوال دیگر نهفته است. مفعول اصلی جمله خانه نیست، خودم منم. می‌خواهم بدانم با من چه خواهد کرد؟

چشم می بندم و به بهانه‌ی برگرداندن کوکوها رو به گاز  
می چرخم. من با خودم چه کرده‌ام که دارم خودم را روی  
زمین بی غروری می کشانم.

صدایش را از جایی نزدیک تر می شنوم. احتمالاً پشت کانتر  
ایستاده است.

- یه خونه دیدم نزدیک شرکت. هفت هشت متری  
کوچیکتره، ولی دویست تومن بذارم رو پول اینجا  
حله. خدایی دهنم تو این راه آسفالت شد. پاییز که  
می شه نمی دونی تو اتوبان چه خبره.

چقدر راحت حرف می زند. کاش من هم به راحتی او  
می توانستم حرفم را بزنم. به او بگویم که هیچ چیز از  
زندگی اش نخواهم برد. کاش زودتر تمامش کند. دست از  
این شکنجه بردارد.

- به سلامتی.

- تو چی کار کردی؟ آماده شدی خودت، بستی ساکتو؟  
به طرفش می چرخم. تصویرش را تار می بینم که دو دستش  
را روی کانتر گذاشته و تکیه گاه بدنش کرده است. کاش  
صدایم اینقدر نمی لرزید

- واسه چی؟

- آستارا دیگه. نمی‌خوای بری مگه؟

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۶۸

داشت بیرونم می‌کرد؟ زیر گاز را خاموش می‌کنم. نمی‌توانم در حالی که او دارد من را از خانه و زندگی‌اش بیرون می‌کند، بیش از این خودم را به آن راه بزنم و به او سرویس بدهم. دو قطره اشک همزمان از چشم‌هایم پایین می‌افتند. هم غمگینم و هم خشمگین. محکم پلک می‌زنم تا وقتی رو به او برگشتم تصویرش را واضح ببینم. اما مغزم زودتر دست به کار شده و یادم می‌آورد که موهای بلند شده و به هم ریخته‌اش در زمان خستگی تماشایی‌تر است.

از دست خودم "وای" بلند در دلم می‌گویم. درست بشو نیستم که نیستم؛ از او دل نخواهم کند. در این چهار هفته دلم را به تک تک حرکات او کوک زده‌ام.

با یک نفس عمیق خودم را آماده می‌کنم. برمی‌گردم و سرم را رو به بالا می‌گیرم. چانه‌ام می‌لرزد. باید بگویم که برایم مهم نیست. نباید خودم را ببازم ولی دیدن تک ابروی بالا

رفته‌اش همه چیز را خراب می‌کند؛ رنگ رخساره‌ام سر درونم را فریاد زده و دست خالی‌ام را رو کرده است.

جمله‌ها را در سرم ردیف می‌کنم اما زبانم به من خیانت می‌کند. به جای اطاعت از حکم مغز، از روی دست نوشته‌ی دلم می‌خواند.

- من نمی‌رم. خواستی بیرونم کن ولی این دفعه دیگه نمی‌رم. دوست ندارم برم آستارا.

ابروهایش بالا می‌روند و لبش طرحی از لبخندی ناباورانه به خودش می‌گیرد. نکند دارد مسخره‌ام می‌کند؟ اصلاً مسخره کند. حرفم را زده بودم و راه برگشت نداشتم. اصلاً خوب کردم که گفتم نمی‌روم. راستش را گفتم!

از کانتر فاصله می‌گیرد. یک دستش را به کمرش می‌گیرد و دست دیگرش را محکم به وسط ابروهایش می‌کشد. کلافه شده است. حتماً خیال می‌کند قصد شر به پا کردن دارم. بگذار اینطور فکر کند. شر می‌شوم اما از این خانه نمی‌روم.

- حالت خوبه؟ چی داری می‌گی واسه خودت؟

به سالن می‌روم و روبرویش می‌ایستم. طولانی نگاهم می‌کند. اخم دارد و ناراضی است. دست‌هایم را مثل بچه‌هایی که پای تخته ایستاده‌اند تا درس پس بدهند در

هم گره زده‌ام. صدایم را کمی بالا می‌برم تا لرزشش را پنهان کنم.

- نمی‌شنوی؟ دارم می‌گم من بر نمی‌گردم آستارا...

با کلافگی میان حرفم می‌پرد.

- مگه دست خودته؟ چرا فکر می‌کنی همه چی خاله بازیه؟ یه ذره مسئولیت سرت نمی‌شه تو؟

سری به تاسف تکان می‌دهد و روی مبل تک نفره می‌نشیند. کنترل را از روی میز چهارگوش وسط برمی‌دارد و تلویزیون را روشن می‌کند. به خیالش با این حرکت حسن ختام این صحبت را اعلام کرده است.

او می‌نشیند و مغز من به تفسیر تک بعدی حرف‌هایش می‌پردازد. آن‌ها را به جز جدایی به چیز دیگری تعبیر نمی‌کند. حتی ربط حرف‌هایش را به مسئولیت نمی‌فهمد. شاید منظورش قول و قرار است. همان قول و قراری که موقع آمدن به اینجا با هم گذاشتیم.

میان او و تلویزیون می‌ایستم و جلوی دیدش را می‌گیرم. باید تمام حواسش را به من بدهد. یک بار هم که شده می‌خواهم شانسم را امتحان کنم. هر بار خواستم حرف بزنم و او گفت وقتش نیست. شاید فردا هم برای حرف زدن فرصتی نداشته باشم و دیر بشود.



- اصلا من بی مسئولیت. دارم می گم من بر نمی گردم آستارا. دیگه نمی خوام برم. اگه خونه رو داری به خاطر من می فروشی الکی نفروش. هر جا بری دنبالت میام. ولت نمی کنم. من طلاق نمی گیرم.

مطمئن نیستم اما انگاریک آن برقی از چشمانش می گذرد. گوشه های چشمش کمی چین می خورد. خوشحال است که خودم را در مقابلش اینطور زمین زده ام؟

سرش را کمی به سمت پهلوی خم و دستش را دراز می کند تا تلویزیون را خاموش کند. ریموت را روی میز می گذارد و با سر به من اشاره می کند تا بنشینم. مطیعانه روی مبل روبروش جاگیر می شوم.

- این حرفا از کجا دراومده که می گی می خوای بمونی؟ مگه من گفتم برو؟

گلویم از شدت بغض درد می گیرد. مثل انگشتانم که دقایقی طولانی است دارم در هم می چلانمشان.

- قرارمون همین نبود مگه؟ گفتی یه ماه. الان هم یه ماهت تموم شده. اومده بودی اینجا که به آستارا نزدیک باشی، الان دیگه نمی خوای بری و بیای. داری می فروشی. داری می فروشی که من حساب کار دستم بیاد و برم.

چرا نگاهش اینقدر خیره و متفکر است. نه وقتی که من حرف می‌زنم نگاهش را می‌گیرد نه وقتی خودش چیزی می‌گوید. چه چیزی را دارد از صورتم می‌خواند که خودم از درکش عاجزم؟

- آره خوب آستارا کاری ندارم. جونمو که قرار نیست تو این جاده بذارم. از مسیر خونه تا شرکت هم خسته شدم. می‌خوام برم نزدیک‌تر.

دخترک درونم یک پایش را محکم روی زمین می‌کوبد و لجبازی می‌کند. چقدر شبیه سایه‌ی گذشته است که اهل کوتاه آمدن نبود. لجبازی دخترک به من جسارت می‌دهد تا خواسته‌ام را مصرانه تکرار کنم.

- منم میام باهات. هر جا تو باشی همونجا می‌مونم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۶۹

@Vip Roman

دو دستش را روی دسته‌های مبل می‌گذارد و کامل به عقب تکیه می‌دهد. انگار دارد نمایشی— جذاب را تماشا می‌کند. لب‌هایش را به طرفین خم می‌کند و سرش را به

آرامی بالا و پایین می کند. چطور می تواند اینقدر خونسرد بماند؟

- نه، داره خوشم میاد. واسه خاطر من تو روی خودم وایمیسی. ادامه بده!

حرص لرزش چانه ام را بیشتر می کند. من دارم برای ماندن، برای ساختن یک زندگی جدید، برای یک شروع دوباره تقلا می کنم اما احساس می کنم من را به سخره گرفته است. به نظر می رسد وقتی می نشینم کمتر جدی ام می گیرد. دوباره بلند می شوم و روبرویش می ایستم.

- حق نداری مسخره من کنی. من یه عمر سرمو بالا گرفتم. حتی وقتی بابات گفت برم ازش نخواستم دست برداره. رفتم که به چشم کسی- اضافی نیام. هیچوقت واسه هیچی التماس نکردم. الانم التماس نمی کنم. فقط بهت می گم بدونی... همیشه... همیشه این من بودم که از حق خودم گذشتم... به خاطر مامان، به خاطر شقایق، به خاطر تو. دیگه می خوام واسه خودم زندگی کنم. الانم این زندگی حق منه. نمی دارم ازم بگیریش.

نگاهش روی صورتم کش می آید. طولانی و عمیق. منتظرم حرفی بزند اما سکوت کرده است. امیدم ثانیه به ثانیه کم

جان تر و چشم‌هایم از اشک لبریز می‌شود. دیگر تحملی برای نگه داشتنشان ندارم. می‌ریزند و تصویر یاشام مدام تار و واضح می‌شود. بعد از چند دقیقه از جا بلند می‌شود. در نزدیک‌ترین فاصله از من می‌ایستد و با گفتن "دیوونه‌ای تو" دستم را می‌گیرد و همراه خودش به اتاق خواب می‌برد. جلوی کمد دیواری می‌ایستیم و در کمد را باز می‌کند.

- یه نگاه این تو بنداز. تو تو این زندگی پخش شدی، نمی‌بینی؟ نصف کمد پر از لباسای توئه. دکور خونه رو تو چیدی. نظم خونه یه ماهه افتاده دست تو. منی که هفته‌ای یکی دو شب می‌اومدم خونه الان سر ساعت میام، سر ساعت می‌رم. واسه چی؟ حالت نیست نصف این زندگی شدی؟ هنوز نمی‌فهمی اومدی که بمونی؟ هنوز دنبال اینی تکلیفت روشن بشه؟ مگه چیزی مونده که تکلیفش روشن نباشه؟ اینجا خونه‌ی توئه. فکر کردی من بچم که از وسط راه برگردم عقب و یه تیپا بزنم به هرچی که ساختم؟

لرزش چانه‌ام بیشتر می‌شود. سرم را به سمت سینه‌اش می‌کشد و با گفتن نچی، انگشتانش را بند موهایم می‌کند. عصبی شده است اما مثل من کنترلش را از دست نداده است.

- آخه من چی بگم به تو؟ الان بزمن هر دوتامون رو از دستت خلاص کنم؟ روت می‌شه هنوز به رفتن فکر کنی؟ من اگه می‌خواستم بذارم بری مگه دست بهت می‌زدم؟ این زندگی از خیلی وقت پیش شروع شده. چرا نمی‌فهمی؟ دیگه چی کار باید بکنم که بند این زندگی بشی؟

دوست دارم آنقدر فریاد بزمن که تمام همسایه‌ها جلوی در خانه جمع شوند. آن وقت به همه بگویم این مرد در این چند روز چه جانی از من ستانده است.

با مشت به پهلویش می‌کوبم و سعی می‌کنم سرم را از روی سینه‌اش فاصله بدهم. حرف‌هایش باید آرامم کنند اما بیشتر آشوب می‌شوم.

- چرا نمی‌گی پس؟ لعنتی من چند روزه مردم و زنده شدم. نمی‌بینی حالمو؟ چرا خوشت میاد ببینی دارم جون می‌کنم؟

حرکت دست و پایم تندتر و خشن‌تر می‌شود و صدایم بالاتر می‌رود. دارم اضطرابم را به این شکل تخلیه می‌کنم و او مردانه این ضربات را می‌پذیرد.

- کدوم زندگی شروع شده؟ تو یه بار به من نگفتی زن این زندگی هستم. یه بار یه عزیزم به من نگفتی. صد

بار زنگ زدم، صد بار صدات کردم یه جان نگفتی. تو گذاشتی من فکر کنم لب پرتگاهم. من هر لحظه منتظر بودم هلم بدی بیفتم پایین.

ضربان قلبم را در تمام تنم حس می کنم. انگار با چتر از روی بلندی پریده و به سلامت به زمین رسیده باشم، اما هنوز ترس سالم فرود آمدن را در تمام وجودم حمل کنم. دو دستم را می گیرد و من را روی تخت می کشاند تا آرام شوم.

- الان بگم حقت بود باز مشت و لگد می ندازی؟ دختر از اول می دونستم اینقدر کولی هستی نمی گرفتمت. وقتی حال خودش دست کمی از من ندارد شوخی کمرنگش خشمم را کم نمی کند. عصبانی و دلخورم و تمام عضلات صورتم در نشان دادن این احساس در حال همکاری اند. او حرف می زند و من از تمام جملات صحیح و منطقی دنیا بدم می آید. ناز کشیدن را هیچ کجای منطق جا نداده بودند.

- بی سر و صدا می گفتم سایه بیا زندگی کنیم، می اومدی؟ یه بار گوشیتو چک کن! عین روز واسه م روشنه همه ی پیاممو نگه داشتی. چند صد بار گفتم



برگرد بیا سر زندگیت؟ کی گوش کردی؟ به کدوم  
پیامم جواب دادی؟

راست می گفت. اگر پیام هایش را پرینت می گرفتم چندین  
صفحه می شد. من حتی جواب پیام هایش را هم نمی دادم.

- خودت نشون دادی تا زور بالا سرت نباشه درست  
نمی شی. الانم اگه خیالت راحت بود باز ساکتو  
می بستی و در برو که رفتیم.

بی جان و خسته زمزمه می کنم.

- نمی رفتم.

#سایه های مست

#پارت ۲۷۰

دست هایم را رها می کند و پوزخند می زند.

- نمی رفتی؟! لامصب اصلا می اومدی که کار به رفتن و  
نرفتنت بکشه؟

دست هایم را میان زانوهایم در هم گره می زنم. او هم به  
تقلید از من به همین شکل می نشیند. فاصله ی پاهایمان

کمتر از یک وجب است. هر دو به روبرو، به کمد در باز خیره شده‌ایم. هنوز میل به فریاد زدن دارم اما حنجره‌ام یاری نمی‌کند.

- من ازت پرسیدم. گفتم بعد از یه ماه باید چی کار کنم، تو گفتی تکلیفم معلومه. چرا اونموقع نگفتی بمونم؟ چرا گذاشتی اینقدر اذیت شم؟
- با شانه‌اش ضربه‌ای به شانه‌ام می‌زند.
- من صد تا سیگنال دادم. تو بگیت خرابه مشکل منه؟ گفتم تکلیفت روشنه. یه بار حرفمو زدم.
- سرم را کمی به سمتش می‌چرخانم.
- حرفتو زده بودی. همون روزی که منو آوردیم اینجا. گفتی بعد یه ماه طلاق میدی برم پی کارم.
- جدی‌تر نگاهم می‌کند.
- حرفمو یه بار زدم، روز عقد. گفتم بالا بری، پایین بیای تا آخر عمرت باید با من باشی.
- بغضم دوباره بزرگ می‌شود. روی گونه‌هایم محکم دست می‌کشم تا پاک شوند.
- یاشام...

نمی‌گذارد حرفم تمام شود. با جان و دل می‌گوید: "جانم."

همین یک کلمه دنیایی از حرف است. گاهی یک کلمه می‌تواند معجزه کند. گاهی برای شنیدن یک کلمه سال‌ها و ماه‌ها منتظر می‌مانیم و باز هم اهمیتشان رنگ نمی‌بازد. مثل همین جانمی که از او شنیده بودم.

ادامه‌ی جمله از یادم می‌رود. من در همین "جانم" تمام می‌شوم. می‌میرم و دوباره ققنوس وار زنده می‌شوم. حق می‌زنم و سرم را روی شانهاش می‌گذارم. بیشتر به سمت می‌چرخد و نیمی از تنم را به آغوش خودش می‌کشد. من دیگر آرزویی در زندگی نداشتم وقتی او من را جان خودش خطاب کرده بود. صدای گریه‌هایم اوج می‌گرفت و یاشام با گفتن "جانم، سایه جان، عزیزم" در آتش احساسم می‌دمید. حالا فرصتی بود تا تمام ترس‌هایم را ببارم و از آن‌ها خلاص شوم. حالا وقت رهایی از پيله‌ای بود که به اجبار من را دربرگرفته و میان خودش حبس کرده بود. حالا وقتش بود یک بار برای همیشه از دردهایم خلاص شوم. حالا زمانی بود که باید یک بار دیگر سر پا می‌ایستادم ولی این بار قدم‌هایم را محکم‌تر برمی‌داشتم. باید این بار نقش درختی تنومند را جلوی توفان حوادث بازی می‌کردم. دیگر فولاد آبدیده بودم و حق شکستن نداشتم.

من نزدیک به پنج سال از عمرم را ناامیدانه از دست داده بودم تا به این لحظه برسم. که دست یاشام موهایم را به

بازی بگیرد، در گفتن کلمات عاشقانه‌اش حساست نکند و من را "آن شرلی" خودش بخواند.

\*

عشقی که دیشب به هم دادیم و گرفتیم ناب‌ترین تجربه‌ای بود که می‌توانستیم داشته باشیم. فقط نوازش بود و نوازش. این بار من در مقام ناز بودم و او در مقام نیاز. مانند عاشق و معشوق یک داستان قدیمی. انگار حال من و او را نظامی سروده باشد؛ همپای لیلی و مجنون. صبح حس دیگری داشتم. نمی‌توانستم پایانی برای احساسی که به یاشام داشتم متصور شوم. بعد از دو هفته، دیشب برای اولین بار بود که روحمان با هم درآمیخته بود. این بار همه چیز فرق کرده بود. احساس می‌کردم خورشید پشت ابرها پنهان شده تا تمام نورش را به خانه‌ی ما بفرستد و تمام.

قرار شد جمعه شب با هم به آستارا برویم و پیگیر کارهای دفتر باشیم. یاشام به فکر انتقال دفتر به تهران بود. خودم هم از این فکر استقبال کردم. وگرنه بیکار ماندن در خانه و فکر کردن مدام به یاشام می‌توانست من را از عشق زیاد دیوانه کند.

بعد از صبحانه شروع به جمع کردن اثاث مختصر-خانه کردیم. چیز زیادی نبود که کار خاصی داشته باشد. همه‌ی خرده ریزها در چند کارتن و چند چمدان جمع شد. بعد از ظهر یا شام به تهران رفت و دم غروب برگشت. در زمان نبودش پشت پنجره ماندم و به رقص دانه‌های برف و بارانی که از آسمان می‌بارید خیره شدم. دانه‌های برف روی زمین نمی‌نشستند و به سرعت آب می‌شدند. در هر دانه‌ی برف یک سایه و یا شام مشغول عشق‌بازی می‌دیدم.

پشت شیشه‌ی سرد آشپزخانه ها کردم. به سرعت بخار گرفت. روی آن یک قلب کشیدم و کنار رفتم. دوست نداشتن آب شدنش را ببینم.

#سایه‌های\_مست

#پارت\_۲۷۱

یا شام که برگشت، بالا نیامد. تماس گرفت تا من کاپشن و شلوار بپوشم و پایین بروم. آماده شدن و پایین رفتنم دو دقیقه هم طول نکشید. جلوی در با دو کلاه کاسکت

منتظرم بود. همین که سلام کردم یکی از کلاه‌ها را به دستم داد.

- سلام به روی ماه سایه خانوم. کلاهتو بذار بریم دختر.

کلاه را زیر بغلم نگه می‌دارم و سرک می‌کشم تا جای خالی ماشین مطمئنم کند که با موتور به خانه برگشته است.

- کجا؟ موتور داری مگه؟

به طرف موتور قرمز رنگی که چند قدم پایین‌تر از خانه پارک کرده بود می‌رود و سوارش می‌شود. با سر اشاره می‌کند تا من هم بروم و ترکش بنشینم. با ذوق می‌پرسم:

- همونه؟

می‌خندد. چشمکی می‌زند و کلاهش را بالا می‌برد تا روی سرش بگذارد.

- آره همون موتوره. خدای جذابیت باز قراره ببردت موتور سواری. دفعه‌ی پیش اونجوری که دوست داشتم سوار نشدی. مراعاتتو کردم. این دفعه قراره هی بترسی، هی منو محکم بگیری.

- زمین خیس‌ه دیوونه، خطرناکه.

جک موتور را بالا می‌زند.



- دفعه‌ی قبلی هم زمین خیس بود ولی سالم رسوندمت خونه. بهم اعتماد کن دختر.

خاطره‌ها خیلی زود جلوی چشمانم جان می‌گیرند. سریع پشت موتورش می‌نشینم و دست‌هایم را قفل پهلوهایش می‌کنم. به راه می‌افتد. از روی اولین دست انداز که می‌پریم دو دستم را جلوتر برده و با کمال میل کمرش را محکم بغل می‌کنم. دو هفته‌ی پیش را به اشتباه زندگی نامیده بودم. زندگی من تازه از دیروز آغاز شده و قرار بود همراه با حس میانمان تا ابدیت کش بیاید. حتی اگر روزی برسد که اثری از خودمان نباشد.

پایان

شهریور 1402



DON'T RACE  
FOR THE  
FINISH LINE:  
ENJOY THE  
JOURNEY.



# VIP ROMAN EXCHANGE GROUP

A SPECIAL NOVEL  
CHANNEL FOR SPECIAL  
PEOPLE

